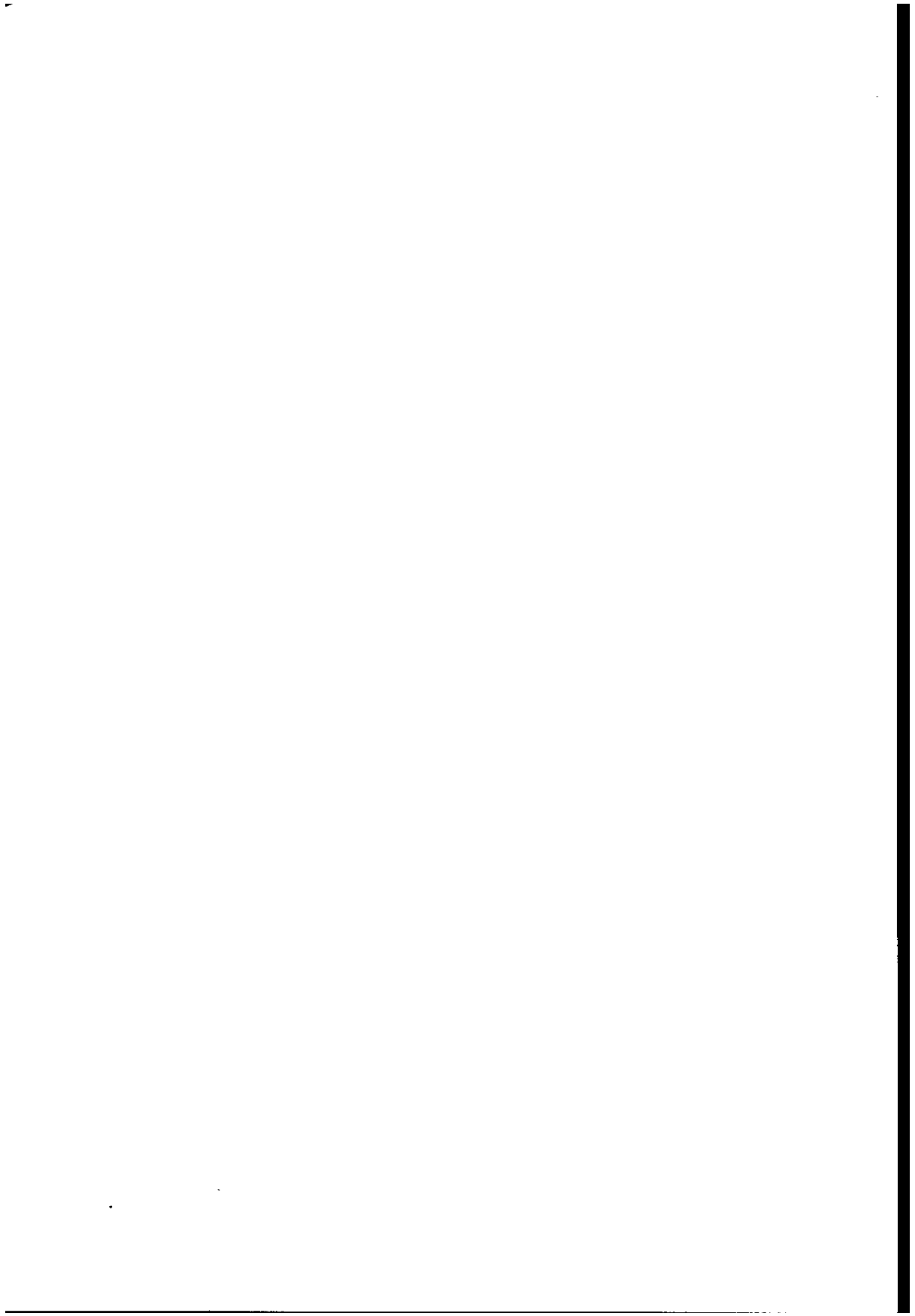


آیه‌های شیطانی

سلمان رشدی

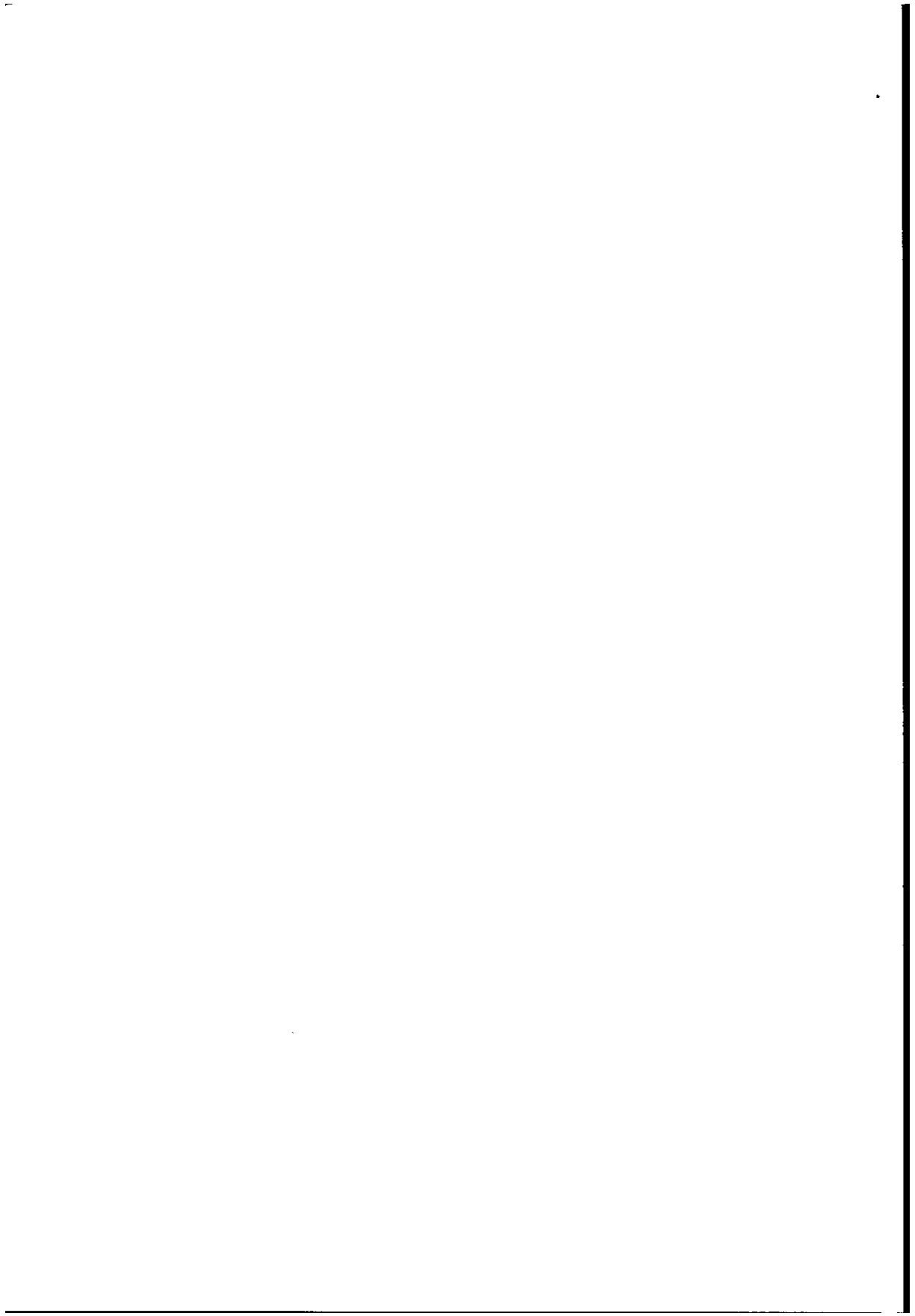
(جلد دوم)

ترجمه: روشنگر ایرانی



یک شهر

آشکار، اما تماشا نشده



پس از اینکه به جغد مبدل شدم کدام ورد یا باطل‌السحر مرا به حال اولم می‌گرداند؟ آقای محمد صفیان صاحب کافه‌ی شاندار و مسافرخانه‌ی طبقه بالای آن و مشاور امین و معتمد مشتری‌های این دو موسسه که از هر رنگ و اقلیمی بودند عاقله مردی دنیا دیده بود. صفیان معلم سابق که مثل بیشتر حاجی‌ها خشکه مقدس نبود و از اینکه به تماشای فیلم‌های ویدئویی معتاد شده باشد ابا نداشت، مردی بود خود ساخته و آشنا با آثار کلاسیک بسیاری از فرهنگ‌ها که قدیم‌ها، وقتی بنگلادش هنوز «ناحیه شرقی» نامیده می‌شد، به خاطر اختلافات عقیدتی و فرهنگی با بعضی از ژنرال‌ها از پست خود در داکا اخراج شده بود. می‌گفت:

اینجا به من می‌گویند مهاجر. انگار نمی‌فهمید که من کوتوله کوچ کرده‌ام. و در عین حال با خوش‌رویی به کوتاهی قدش اشاره می‌کرد. زیرا با اینکه هیكلی ستبر و بازوها و کمری کلفت داشت، طول قدش به یک متر و نیم نمی‌رسید. در این لحظه که شب از

نیمه گذشته بود، با صدای دَرزدن مصرانه‌ی جامپی، جاشی از خواب پریده و کنار در اتاق خواب ایستاده مژه میزد. بعد عینکش را از روی میز برداشته و با دامن لباس کرتای بنگلادشی‌اش که بند آن پشت گردنش فکل تمیزی خورده بود پاک کرد، باز پلک زد و بعد چشمان نزدیک‌بینش را بست و عینکش را زد، چشمانش را کاملاً گشود، به ریش حنا بسته و بی‌سیلش دست کشید، لبهایش را غنچه کرد و در ورودی را گشود و پس از دیدن شاخهای موجود لرزانی که ظاهراً جامپی مثل یک گربه همراه خودش کشیده و آورده بود، شاخهایی که دیگر نسبت به وجودشان هیچ تردیدی نداشت، جمله‌ی کوتاه و نیش‌دار بالا را به زبان آورد. هر چند این جمله را از لوسیوس آپولیوس، کشیش مراکشی اهل مادورا که حدود ۱۲۰ تا ۱۸۰ سال پیش از میلاد مسیح میزیست، کش رفته بود، اما با اینکه تازه از خواب پریده بود حضور ذهنش ستایش‌انگیز بود. این کشیش که در آن دوران کشورش مستعمره بوده بوسیله بیوه‌ی ثروتمندی به سحر و جادو متهم شده پس از رد آن با وقاحت تمام اقرار کرده بود که قبلاً بر اثر سحر به خر و نه جغد تبدیل شده بوده، صفیان در حالیکه به راهرو قدم می‌گذاشت دستهایش را از سرما اطراف دهان و بینی‌اش گرفته و بخار نفسش را در آن می‌دمید ادامه داد بله، بیچاره‌ی فلک‌زده. ولی بهتر است آه و ناله نکنیم. باید با این مسائل برخورد سازنده داشت، می‌روم زخم را بیدار کنم.

ته‌ریش چمچا در آمده بود و کثافت از سرورویش می‌بارید. پتویی را مانند ردای رومی‌ها به دوش افکنده بود که از پائینش دو پای مسخ شده و مضحکش در قالب سَم دیده می‌شد. روی پتو کت پوست بره‌ی جامپی را به دوش افکنده و یقه‌ی آنرا بالا زده بود، بطوریکه پشم‌های آن در نزدیکی دو شاخ نوک‌تیز و بزیش به چشم می‌خورد و به او قیافه‌ای خنده‌آور و در عین حال غم‌انگیز می‌بخشید. ظاهراً قادر به سخن گفتن نبود، حرکاتش کند و تبیل و دیدگانش فاقد درخشش بودند و برغم تشویش‌های جامپی گفت: حالا دیدی؟ در یک چشم بهم زدن همه چیز را درست

می‌کنیم- صلدین در قالب نیم خدایان جنگلی همانطور شل و ول و بی‌حال مانده بود. صفیان مجدداً با الهام از داستان آپولیوس گفت در مورد قضیه‌ی خر شدن آن کشیش کسی جز شخص ایزیس خدای مصری، قادر نبود سحر را باطل کند، ولی این قصه‌ها مال گذشته است. در مورد شما حضرت آقا بهترین کار اینست که اول یک پیاله سوپ داغ میل کنید.

در اینجا صدای مهربانش در میان صدای دیگری که به شیوه‌ی ابرا چند دانه بلند شده بود گم شد و چند لحظه بعد بدن چاق زنی که شیه کوه گوشت بود به پیکر کوتاه قدش تهن زد. انگار تردید داشت که او را از سر راه کنار بزند یا چون سپر در برابر خود نگه دارد. این موجود جدید در حالیکه پشت صفیان قایم شده بود بازوی لرزانش را دراز کرد و با انگشت سبابه‌ی خپلی که به ناخن آن لاک سرخ رنگ زده بود صلدین را نشان داد و نالید اون، اونی که اونجاس. چه بسرمان آمده؟

صفیان با خونسردی جواب داد «دوست جاشی است.» و خطاب به چمچا ادامه داد: خواهش میکنم بیخشید، آخر همه چیز ناگهانی بود، مگر نه؟ بهر صورت ایشان خانم بنده هستند، بیگم صاحبه هند نام دارد.

زن همانطور قوز کرده فریاد زد «دوست چیه- کدام دوست؟ یا یا الله مگر چشم نداری؟»

راهرو با کف چوبی لخت و دیوارهایش که کاغذ دیواری گلدارشان جابجا پاره شده بود از ساکنان خواب‌آلود پر می‌شد. دو دختر نوجوان در آن میان خودنمایی می‌کردند. یکی موهایش را سیخ سیخ و دیگری دم اسبی درست کرده بود و هر دو شگردهای هنرهای رزمی یعنی کاراته و وینگ چون را که از جامپی یاد گرفته بودند نمایش می‌دادند. آن دو میثال (هفده ساله) و آناهیتای پانزده ساله، دخترهای صفیان بودند که با لباس مخصوص تمرین‌های رزمی از اطاق خوابشان بیرون پریده بودند. لباسی به شکل پیژامای بروس‌لی که آن را روی تی‌شرت‌هایی که تصویر جدیدترین

خواننده رویش چاپ شده بود، پوشیده بودند. چشمشان که به صلبدین فلک‌زده افتاد به شادی سر جنباندند. می‌شال با رضایت گفت «مهرکه است» و خواهرش در حالیکه با جنباندن سر تصدیق می‌کرد افزود «لامصب نمره‌اش بیست است». حواس مادرشان چنان مغشوش بود که فراموش کرد به این طرز بیان ایراد بگیرد. هند بلندتر از دفعه‌ی قبل نالید «شوهر مرا نگاه کنید. این چه جور حاجی‌ای است؟ شیطان رجیم از در آمده تو، آنوقت او از من می‌خواهد سوپ مرغ برایش گرم کنم. آنهم سوپی که با دست خودم پخته‌ام.»

فایده نداشت. جامپی نمی‌توانست با التماس هم شده از هند توقع تحمل و مدارا داشته باشد. یا اینکه توضیح بدهد و تقاضای همکاری و کمک کند. زن نفس زنان ادامه داد «اگر این شیطان نیست که بر ما نازل شده، پس این بوی گند چیست که از نفسش می‌آید؟ نکند تازه از گلستان بهشت در آمده.»

چمچا ناگهان گفت «از گلستان نه، از بوستان. پرواز شماره ۴۲۰ ایر ایندیا.» و هند با شنیدن صدایش از ترس جیغی کشید و بسوی آشپزخانه گریخت. می‌شال در حالیکه مادرش از پله‌ها پائین می‌دوید به صلبدین گفت «آقا هر که او را آنطور بترساند حتماً آدم بدی است.» آن‌ها تا تأیید کرد «شورور هم هست. به منزل ما خوش آمدید.»

* * *

باور کردنی نیست ولی حقیقت دارد.

همین هند که حالا بیشتر اوقات پرخاشگر و خشمگین بود، روزی عروسی خجالتی و با حیا بود که دم به دقیقه سرخ می‌شد. از این گذشته نمونه‌ی مهربانی و بالاترین درجه‌ی خوشرویی و تحمل نیز بود. در مقام همسری معلم دانشمند شهر هر وقت شوهرش

برای تصحیح اوراق امتحانی تا دیر وقت بیدار می‌ماند، با چایِ هل از او پذیرائی می‌کرد، در میهمانی‌های پایان هر ثلث که خانواده‌ی معلمین شرکت می‌جستند طوری رفتار می‌کرد که مورد پسند مدیر قرار گیرد. حتی داستانهای متافیزیک تاگور را هر طور بود می‌خواند تا لیاقت شوهرش را دانسته باشند. شوهری که نه تنها به راحتی از ریگ ودا و قرآن شریف نقل قول می‌آورد، بلکه ماجراهای رزمی ژول سزار و الهامات سن ژان مقدس را هم از بر داشت. آن روزها هند فکر باز و احاطه‌ی شوهرش را تحسین میکرد و می‌خواست به سهم خود در آشپزخانه همان طرز فکر را پیاده کند. هم دستور غذاهای جنوب هندوستان، دوسا و اوتاپام را یاد می‌گرفت، و هم قیمة‌های چرب و نرم کشمیر را می‌پخت. کم کم تمایلش به کثرت گرانی در آشپزی به شوق و ذوقی عظیم تبدیل شد و در حالیکه صفیان بی‌اعتقاد غذاهای گوناگون شبه قاره را قورت می‌داد و می‌گفت «بیاید تظاهر نکنیم که فرهنگ غرب در اینجا حضور ندارد، بعد از این چند قرن چطور می‌تواند بخشی از میراث ما نباشد؟»

زنش مرتب غذا می‌پخت و رفته رفته بیشتر و بیشتر می‌خورد و همانطور که غذاهای تند و تیز حیدرآباد و سس‌های ماست دار لوکناو را می‌لمباند، فرم بدنش رفته رفته تغییر می‌کرد. آن همه غذا باید جای خود را باز می‌کرد. کم کم به تپه‌های وحشی یا شبه قاره‌ای بی‌مرز شباهت یافت، زیرا خوراکی‌ها مرز نمی‌شناسند و از همه‌ی مرزها عبور می‌کنند.

اما محمد صفیان حتی یک گرم هم چاق نشد. و این اراده‌ی مردود شمردن چاقی آغاز مشکلات بود. هند مدام سرزنش می‌کرد «تو که دست پخت مرا دوست نداری، پس من برای کی دارم این همه کار می‌کنم و روز به روز مثل بالونی که بیشتر بادش کنند بیشتر چاق می‌شوم.» و او با خونسردی سرش را بلند میکرد (قد هند از او بلندتر بود) و در حالیکه از بالای شیشه‌های کوچک عینک مخصوص خواندنش به او می‌نگریست، جواب می‌داد: خودداری یکی از سنت‌های ماست، بیگم. دو قاشق کمتر

غذا خوردن و نیمه سیر از سر سفره بلند شدن، ریاضت کشیدن طریقت مرتاضان است. عجب مردی بود. برای همه چیز جواب داشت، اما نمیشد باهاش یک دعوی حسابی کرد.

اما ریاضت به درد هند نمی‌خورد. شاید اگر صفیان یک بار شکایت کرده بود، اگر گفته بود «فکر می‌کردم با یک زن ازدواج کرده‌ام، ولی تو آنقدر چاق شده‌ای که انگار دو تا زنی.» اگر برای یک بار هم که شده به او انگیزه لاغر شدن را می‌داد ممکن بود دست بردارد. نه حتماً این کار را می‌کرد. بنابراین تقصیر او بود که ذره‌ای خشونت در وجودش نبود. این چه جور مردی بود که نمی‌دانست چگونه باید به زن چاقش توهین کند. اما واقعیت این بود که اگر صفیان نفرین یا التماسش هم می‌کرد هند همچنان قادر نبود خوردن و پذیرایی از خودش را کنترل کند. اما حالا که او ساکت بود، در حالیکه دهانش به آرامی می‌جنبید، تقصیر چاقی و بد هیكلی‌اش را به گردنش می‌انداخت.

و از وقتی صفیان را مقصر قلمداد کرده بود، در چند مورد دیگر هم او را گناهکار یافته بود و از آنوقت زبان درآورده بود و مدام سرزنش می‌کرد بطوریکه آپارتمان فقیرانه‌ی معلم از گله‌ها و شکایت‌های هند که تصور می‌کرد او حتی دل و جرات طرف شدن با شاگردهایش را هم ندارد پر می‌شد، بیش از هر چیز از این سرکوفت می‌خورد که زیادی مته به خشخاش می‌گذارد و هند مطمئن است که این شوهره هرگز پول‌دار نخواهد شد. آخر کدام مرد وقتی بانک اشتباهاً دو بار مواجش را به حسابش می‌ریزد محترمانه مراتب را به اطلاع مقامات بانک می‌رساند و آنوقت پول را نقداً دو دستی تقدیمشان می‌کند؟

برای معلمی که تقاضای ثروتمندترین پدرها را رد می‌کرد و حاضر نبود در برابر مبلغ معمول موقع تصحیح ورقه‌های امتحانی پسرانشان خدمتی به آنها بکند چه امیدی بود؟ هند خشمگین و غرولندکنان می‌گفت «اما همه‌ی اینها را می‌شد بخشید» و جمله‌ای را

ناتمام می گذاشت که بقیه اش این بود: البته اگر آن دو گناه بزرگ را مرتکب نشده بودی، جنایت های جنسی و سیاسی ات را می گویم.

از شب اول ازدواج هم خوابگی را در تاریکی و سکوت محض و تقریباً بی حرکت انجام داده بودند. به خاطر هند بهیچوجه خطور نمی کرد که باسنش را بجنباند و چون ظاهراً صفیان با حداقل حرکت از پس این قضیه برمی آمد خیال می کرد. از اول هم همین خیال را کرده بود. که در این زمینه با هم اختلافی ندارند. یعنی او هم این کار را عمل کثیفی میداند که نباید قبل یا بعد از آن حرفش را زد و حتی حین هم خوابگی هم نباید کاری کرد که توجه آدم به آن جلب بشود. دیر آستن شدنش را هم به حساب تنبیه الهی می گذاشت زیرا تنها خداوند می دانست که در زندگی قبلی اش چه گناهی مرتکب شده. اما دختر از آب در آمدن بچه ها را به حساب الله نمی گذاشت و ترجیح می داد گناه این یکی را به گردن شوهر نامردش بیاندازد که نطفه ی ضعیف را در شکمش کاشته بود. اینهم از آن چیزهایی بود که از گفتنش باک نداشت و در لحظه ی تولد آنها با غیض آنرا بر زبان آورده و ماما را متوحش کرده بود. در آن لحظه هند با نفرت آهی کشیده گفته بود «باز هم دختر. خب معلومه، از آن بابا. شانس آوردم که بچه سوسک یا موش از آب در نیامده.»

پس از به دنیا آمدن این دومین دختر به صفیان گفته بود دیگر بچه ای در کار نیست و دستور داده بود رختخوابش را به حال انتقال دهد. مرد بچه نخواستن او را بدون مباحثه پذیرفته بود، اما هند بزودی پی برد که آن هرزه دست بردار نیست و فکر میکند هنوز هم می تواند هرازگاهی در تاریکی به اطاق وارد شده آن آئین غریب سکوت و سکون را که تا آن زمان تنها بخاطر تولید مثل پذیرفتنی بود، اجرا کند. نخستین باری که پس از اولتیماتوم در تاریکی وارد شد، هند فریاد زد «چه خیال کرده ای؟ فکر می کنی از بس خوشم می آمد تن می دادم؟» اما آخر سر وقتی به آن کله ی گچش فرو رفت که زن قصد شوخی ندارد و ناز هم نمی کند دست برداشت. او از آنهاش نبود. بله، یک

زن نجیب و حسابی بود، نه از آن حشری‌های افسارگسیخته. اما از آن وقت صفیان بنا کرد شب دیر آمدن و درست در آن هنگام بود. هند خیال می‌کرد به روسپی خانه می‌رود، اما اشتباه می‌کرد - که آلوده‌ی سیاست شد. آنهم نه هر سیاستی، نخیر. این آدم کله‌دار باید می‌رفت و به خود شیطان می‌پیوست. حزب کمونیست را می‌گویم - از آن کمتر را قبول نداشت آنهم از پیرو اصول بودنش ناشی می‌شد. اما این اجنه‌ی کمونیست صد برابر بدتر از فاحشه‌ها بودند و در نتیجه‌ی آلودگی به آن جادوی نهان بود که هند مجبور شد به آن سرعت چمدانها را ببندد و با دو بچه‌ی کوچک به انگلستان برود.

بله این سحر ایدئولوژیک بود که وادارش کرده بود اینهمه تحقیر و محرومیت مهاجرت را بپذیرد و بر اثر اعمال شیطانی صفیان بود که برای ابد در انگلستان ماندگار شده و هرگز نمی‌توانست ده زادگاهش را ببیند. یک بار به او گفته بود «تو ما را کشیده به انگلستان آورده‌ای تا انتقامت را بگیری، چون من نمی‌گذاشتم کارهای زشت با بدن من انجام بدهی.»

شوهر جواب نداده بود و سکوت علامت رضاست. از آن گذشته در این ولایت غربت، این سرزمین انتقام شوهر شهوت‌پرست، از کجانان بخورند؟ از معلومات کتابی آقا؟ جیتان جالی، اکلوگ، یا نمایشنامه‌ی اتللو که می‌گفت در حقیقت آقا الله یا همان عطاالله است و چون املائی نویسنده خوب نبوده به این صورت در آمده، کسی نیست بگوید به این هم می‌گویند نویسنده؟

از خوبی دست‌پخت خانم، کار کافه شاندار خوب گرفته بود. همه می‌گفتند غذایش واقعاً خوشمزه است. حرف ندارد. مردم از همه جای لندن می‌آمدند تا ساموزا، چاآت بمبئی و گلاب جمان عالی او را بچشند. اما کار صفیان چه بود؟ این که پول‌ها را بگیرد چای ببرد، اینطرف و آنطرف بدود و بعد از اینهمه تحصیل مثل پیشخدمت‌ها رفتار کند. اگر چه مشتریها از اخلاقش تعریف می‌کردند و همیشه بشاش و خوشرو

بود. اما هر چه باشد در رستوران مردم برای مصاحبت که پول نمی‌دهند. جالبی برفی، غذای روز. زندگی چه بازیهایی دارد! حالا هند ارباب بود.

پیروزی!

هند آشپز، نان‌آور خانواده و معمار اصلی موفقیت کافه شاندار بود. زنی که به آنها امکان داده بود سرانجام ساختمان چهار طبقه‌ی آنرا یکجا بخرند و اطاقهایش را اجاره بدهند. با این وجود این بوی گند شکست در اطرافش مثل نفس بد بویی پیچیده بود، در حالیکه صفیان همچنان سرزنده بود، هند زهوار در رفته به نظر می‌رسید. مثل لامپی بود که سیمش در رفته باشد، یا ستاره‌ای رو به خاموشی که در دم واپسین شعله‌ور شود. چرا؟ چرا وقتی صفیان که کار مورد علاقه، شاگردان و عزت و احترامش را از دست داده بود، مثل بره جست و خیز می‌کرد و حتی چند کیلو چاق شده بود. لندن چنان به او ساخته بود که در ولایت خودمان خوابش را هم نمی‌دید. چرا در این هنگام که قدرت از دست صفیان در آمده و در اختیار او قرار گرفته بود چنان رفتار می‌کرد که شوهر به او «سگرمه» لقب بدهد و مدام بگوید مگر کشتی‌هایت غرق شده‌اند؟ جواب خیلی ساده است: موفقیت او را به این روز انداخته بود. این همه تغییر، ارزشهایش را واژگون کرده بود و خود را در مسیر دگرگونی گم‌شده می‌یافت. از این گذشته هزار مسئله داشت. مثلاً زبان. مجبور بود این صداهای اجنبی را در بیاورد که زبانش را خسته می‌کرد. آیا حق نداشت شکایت کند؟ خانه. در داکا در یک آپارتمان فکسنی معلمی زندگی می‌کردند در حالیکه اینجا که کار و کاسییشان رونق داشت در یک ساختمان چهار طبقه که ایوان داشت، بسر می‌بردند، اما فایده‌اش چی بود؟ آن شهری که می‌شناخت کجا رفته بود؟ ده نوجوانی و جویبارهای پر سبزه‌ی وطنش کجا بودند؟ آداب و عاداتیکه بر محورشان زندگی‌اش را ساخته و پرداخته بود همه از یاد رفته یا چنان رنگ باخته بودند که بسختی آثارشان را می‌یافت. در این ولایت کسی برای آن آداب و تواضع آرام رایج در وطن و یا بجا آوردن همه آداب مذهبی فرصت

نداشت. از این گذشته حالا مجبور بود با شوهری که دیگر منزلتی نداشت بسازد، حال آنکه قدیم به مقام و موقعیت شوهر می‌نازید و فخر می‌فروخت در این غربت ناچار بود برای در آوردن نان خود و شوهرش کار کند، در وطن راحت در خانه می‌نشست و با ناز و افاده خود را باد می‌زد. از این گذشته هند خوب می‌دانست که شوهرش زیر آن ظاهر خوش مشرب غمگین است. چطور می‌شد نداند؟ و این نیز خود شکستی بود. در گذشته هرگز خود را چنین بی‌کفایت نیافته بود. آخه زنی که نتواند مردش را شاد کند به چه درد می‌خورد؟ آنهم در حالیکه شادی کاذبش را ببیند و وانمود کند واقعی است. از اینها گذشته این شهر یک مکان شیطانی بود که در آن هر اتفاقی ممکن بود بیافتد. شیشه‌های پنجره‌ها نیمه‌های شب بیخودی می‌شکست، توی خیابان دستهای ناپیدا یکمربته می‌خوابانند توی گوش‌ات و می‌انداختندت زمین، در فروشگاه‌هایشان چنان ناسزاهایی می‌شنیدی که خیال می‌کردی گوشه‌هایت دارند از جا کنده میشوند، اما وقتی بطرف صدا می‌چرخیدی با فضای خالی و چهره‌های خندان‌شان روبرو می‌شدی و هر روز می‌شنیدی که فلان پسر با فلان دختر از دست ارواح کتک خورده است.

غربت کشور شیاطین کوچک و ناپیدا بود. چطور بگویید؟ بهترین کار این بود که آدم توی خانه بماند و حتی برای پست کردن نامه هم بیرون نرود. بماند، در را قفل کند و نمازش را بخواند تا شاید شیاطین دست از سر آدم بردارند. دلایل شکست؟ کی می‌تواند آنها را بشمارد؟ نه تنها به همسر یک کافه‌چی و پرده آشپزخانه تبدیل شده بود، بلکه دیگر حتی نمی‌توانست به هم ولایتی‌های خودش هم اعتماد کند. مثلاً مردهایی بودند که ظاهراً شریف و محترم بنظر می‌آمدند و با یک ماده‌ی حرامزاده‌ای گم و گور می‌شدند. دخترها برای فراهم کردن جهیزیه حاضر بودند آدم بکشند و از همه بدتر زهر این جزیره‌ی شیطانی دختران بی‌جه سال خودش را هم مسموم کرده بود. دیگر حاضر نبودند به زبان مادری‌شان حرف بزنند هر چه می‌گفت می‌فهمیدند اما عمداً حرف نمی‌زدند تا او را اذیت کنند. آخه دلیل اینکه می‌شال موهایش را پسرانه

کوتاه کرده در آن قوس و قزح انداخته بود چه بود؟ هر روز کارشان جنگ و دعوا بود و سر خودی رفتار کردن و از همه بدتر این که هیچ کدام از شکایت‌های او تازگی نداشت. سرنوشت زنهایی مثل او از این بهتر نبود. او دیگر خودش، یعنی هند همسر دبیری به نام صفیان نبود، بلکه به یک موجود بی نام و نشان تبدیل شده بود که به چند پایگی ذهنی و بی‌شخصیتی دچار است. او به زنی مثل دیگران تبدیل شده بود. این درس تاریخ بود. «زنی مثل دیگران» که چاره‌ای جز تحمل، پناه بردن به خاطرات و سپس مردن نداشتند.

سرانجام رفتارش را تغییر داد: برای انکار ضعف شوهر اکثراً با او طوری رفتار می‌کرد که انگار نجیب‌زاده یا شاه است. هر چه باشد در دنیای گمشده‌ی هند نهایت شکوه و جلال از جانب شوهر می‌آمد. و برای روبرو نشدن با ارواحی که بیرون کافه کمین کرده بودند از آنجا خارج نمی‌شد و دیگران را برای خرید مواد غذایی و سایر چیزها بیرون می‌فرستاد، آنها هم مرتب فیلم‌های ویدئویی بنگالی و هندی را امانت می‌گرفتند و برایش می‌آوردند. از اینطریق بود که همراه با مجلات سینمایی که کنار صندلی‌اش دسته کرده بود، حوادث دنیای واقعی را تعقیب می‌کرد. مثلاً از ناپدید شدن عجیب جبرائیل فرشته، آن ستاره‌ی بی‌همتا با خبر شده و سپس خبر تراژیک یک صانحه‌ی هوایی و مرگ او را شنیده بود و آنوقت از فرط احساس ناامیدی و شکست بر سر دخترهایش داد کشیده بود. دختر بزرگه برای اینکه نشان بدهد از کسی حرف نمی‌شنود، موهایش را پسرانه زده و بلوزهای تنگ می‌پوشید که نوک سینه‌هایش از زیر آن بیرون می‌زد.

با این اوصاف ظهور آن شیطان رشید، آن مرد شاخ بزی‌حالتی در هند بوجود آورد که مانند رسیدن به آخر خط بود.

* * *

ساکنان شاندار برای تشکیل یک جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی رسیدگی به بحران، در آشپزخانه گرد آمدند. در حالیکه هند رو به دیگ سوپ نفرین میکرد، صفیان چمچا را سر میز نشاند. برایش آن صندلی آلومینیومی که پشتی‌اش روکش پلاستیکی آبی رنگ داشت را گذاشته بود که راحت باشد و بعد، بله بعد آقا معلم تبعیدی نظریات لامارک را با آموزگارانه‌ترین لحن بیان کرد و پس از اینکه جامپی داستان محیرالعقول پرتاب شدن چمچا از هواپیما را نقل کرد در آن حال فه‌رمان ما بیش از آن در هُرت کشیدن سوپ مرغ و بدبختی غرق شده بود که بتواند حرفی بزند. صفیان به آخرین چاپ کتاب «منشأ انواع» اشاره کرد «که در آن حتی چارلز بزرگ هم ایده‌ی تغییر و دگرگونی را تحت شرایط خاصی برای حفظ حیات انواع قبول کرده بود. حالا اگر پیروانش کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شده و بعد از مرگ استاد چنین گفته‌هایی را کفرآمیز و لامارکی تلقی می‌کنند و معتقدند که فقط انتخاب برتر وجود دارد که آنهم بطور طبیعی صورت می‌گیرد بجای خود. با این حال باید اضافه کنم که این نظریه داروین درباره‌ی حفظ حیات مربوط به یک نوع خاص نیست، بلکه همه‌ی انواع را در بر می‌گیرد. حالا باید دید علت اصلی تغییرات ظاهری چمچا چه بوده.» آناهیتا صفیان در حالیکه نگاهش را بسوی بهشت چرخانده، گونه‌هایش را به کف دستش تکیه داده بود، رشته‌ی افکار پدر را گسیخت «ددی این حرفها را ول کن. موضوع این است که او چطوری تونسته به این خوبی به شکل هیولا در بیاد.»

در این هنگام شخص شیطان سرش را از بشقاب سوپ جوجه بلند کرد و فریاد زد «نه. من هیولا نیستم. بخدا هیولا نیستم.» صدایش که انگار از قعر ورطه‌ی اندوه می‌آمد دختر جوان را ترساند و به رحم آورد بطوریکه بسویش دوید و بی پروا شانه‌ی آن حیوان فلک‌زده را نوازش کرد و برای رفع کدورت گفت «البته که نیستی. مرا ببخش. منظورم این نبود که واقعاً هیولایی، نه. فقط به هیولا شباهت داری.»

صلدین زد زیر گریه.

در این هنگام خانم صفیان که از دیدن دست دخترش بر شانه‌ی آن موجود به وحشت افتاده بود بسوی ساکنین پانسیون که با لباس خواب در اطرافشان ایستاده بودند چرخید و در حالیکه ملاقه را بلند می‌کرد گفت «چطور می‌شود این وضع را تحمل کرد؟ امنیت و شرافت دخترهای جوان را چطور می‌شود تضمین کرد؟ اینجا خانه‌ی من است، آخر یک همچو موجودی ...!»

میشال صفیان با بی‌صبری گفت «یا مسیح. بس کن مادر.»

«مسیح؟»

میشال به هند که از این افتضاح مبهوت و متحیر بود پشت کرد و خطاب به صفیان و جامپی گفت «فکر می‌کنید این وضع موقتی باشد؟ مثلاً از آن حالت‌های جن‌زدگی باشد. شاید بشود جن را از جسمش بیرون کشید. نه؟»

خاطره‌ی فیلم‌های «فال نحت»، «درخشش‌ها» و «غول‌ها» در چشمانش می‌درخشید. میشال نیز مانند بقیه‌ی نوجوانان شیفته‌ی فیلم‌های ویدئو بود، اما پدرش بار دیگر موضوع را جدی گرفت و شروع کرد که «در کتاب گرگ بیابان ...» اما جامپی که به تنگ آمده بود مهلت نداد و با صدای بلند اعلام کرد «شرط اصلی اینست که از دیدگاه ایدئولوژیک به مسئله نگاه کنیم.»

و با این حرف همه را ساکت کرد و آنوقت با لبخندی شرم‌آلود و ناشی از خود کم‌بینی ادامه داد «از نظر عینی در اینجا چه اتفاقی افتاده؟ الف - دستگیری بیجا و ترساندن متهم و ایراد ضرب و ایجاد خشونت... در بازداشت غیر قانونی و انجام آزمایشات و تجربیات پزشکی مشکوک در بیمارستان.»

حاضران که اعمال پلیس، تفتیش بدنی و حتی تفتیش مجاری زنانه، براه انداختن جار و جنجال و فضاحت و بد رفتاری آنها را با «جهان سومی‌ها» خوب بخاطر داشتند زمزمه‌ی موافقت سر دادند و گفته‌های جامپی را تصدیق کردند. چرا که میزان باور هر کس بستگی به چیزهایی دارد که در طول عمرش دیده است - نه تنها آنچه قابل

رویت است، بلکه آنچه با آن آمادگی روبرو شدن را دارد. از این گذشته برای وجود این شاخها و سُم‌ها بالاخره یک توضیحی لازم بود و در بیمارستانهای پلیس هر اتفاقی ممکن بود بیافتد. جامپی ادامه داد «و سوم ایجاد احساس شکست و وا دادن، خود را باختن و ناتوانی در روبرو شدن با اوضاع. ما همه قبلاً نمونه‌هایش را دیده‌ایم.» کسی صحبتی نکرد. حتی هند هم ساکت ماند. هر چه باشد با بعضی حقایق نمی‌شود مخالفت کرد. جامپی گفت «من از نظر ایدئولوژیک نمیتوانم موضع آدم مظلوم را بپذیرم. البته واضح است که به چمچا ظلم شده، اما حقیقت اینست که هرگونه سواستفاده از قدرت و ظلم و جور با شخصیت فرد مظلوم در رابطه است. انسان مسئول است. این تزلزل و انفعال ماست که اجازه می‌دهد چنین جنایاتی صورت گیرد.» و بعد از این گفتار که حاضران را در شرم و تسلیم فرو برد، از صفیان خواست که اطاق کوچک زیر شیروانی را که خالی بود در اختیار چمچا بگذارد. و صفیان چنان غرق احساس گناه و در عین حال همبستگی شده بود که نتوانست حتی یک پنی برای اجاره درخواست کند. هند هم اگرچه من و من کنان گفته بود «معلوم است همه دیوانه شده‌اند، حالا دیگر شیطان با پای خودش اینجا به میهمانی می‌آید.» اما این حرف را چنان آهسته و زیر لبی زده بود که هیچ کس جز دختر بزرگش می‌شال آنرا نشنیده بود.

صفیان به پیروی از دختر کوچکش نزد چمچا رفت که همچنان پیچیده در پتو مشغول خوردن سوپ جوجه‌ی بی‌همتای هند بود، در حالیکه کنارش چمباتمه می‌زد بازویش را به دور شانه‌ی آن موجود فلک‌زده‌ی لرزان حلقه کرد و گفت «اینجا برایت بهترین جاست.» و چنانکه انگار چمچا بچه یا خل وضع است اضافه کرد «با این وضع کجا می‌توانی بروی که خودت را معالجه کنی تا قیافه‌ات بحال طبیعی برگردد، هان؟ جای تو اینجا میان هموطنانت است. میان آدمهایی مثل خودت.» اما صلدین فقط وقتی در اطاق زیر شیروانی تنها ماند با آخرین رمقش در جواب صفیان با لحنی شمرده در

نیمه‌های شب گفت «شماها هموطن من نیستید. من نیمی از زندگی‌ام را صرف دوری از شما کرده‌ام.»

* * *

حالا دیگر قلبش هم راه نمی‌آمد و چنان افتان و خیزان می‌زد که انگار او نیر می‌خواهد با یک دگردیسی به شکلی جدید و شیطانی در بیاید و ضربه‌های تمبک را جایگزین ضربان منظم و مترنم‌وار خود کند. همانطور که بی‌خواب روی تخت باریک وُل می‌خورد و قلت می‌زد و شاخه‌هایش را در ملافه و رویالشی فرو می‌برد، رنج صیش قلب را چنان صبورانه تحمل می‌کرد که پنداری این هم ثمره‌ی قضا و قدر است. خود می‌گفت من که این همه بلا تا حالا ب سرم آمده، اینهم روش... قلبش داه ده می‌کرد و سینه‌اش می‌جهید.

بس کن والا دمار از روزگارت در می‌آورم، بله، دوزخ حتما همین بود. شهر لندن به جهنم مبدل شده بود. جهنم. آیا شیاطین در جهنم عذاب می‌کشند؟ مگر آنها نیستند که شن‌کش بدست دیگران را شکنجه می‌دهند؟

آب قطره قطره از کنار پنجره می‌چکید. بیرون در آن شهر خیانتکار برفهای آب شده کف خیابانها را بصورت تخته‌های خیس در می‌آورد و ثبات آنها را به ناپایداری می‌کشید تکه‌های سفید یخ آرام از شیب شیروانی‌های خاکستری سر می‌خوردند و فرو می‌افتادند. جای لاستیک کامیونهای تحویل کالا گل خیابانها را راه راه کرده بود. سپیده دم از راه می‌رسید و دسته‌ی کر مخصوص کار خود را آغاز می‌کرد. صدای گوشخراش دریلی که آسفالت خیابان را از جا می‌کند، صوت کشیده‌ی آژیر ضد سرقت، صدای بهم خوردن و صندلی چرخدار سر پیچ یک کوچه و ور ور عمیق

ماشین سبز رنگ مخصوص خرد کردن زیاله ، آواز رادیویی که از آتلیه یک نقاش در طبقه‌ی بالای ساختمانی بگوش می‌رسید و غرش ماشینهایی که بطرزی شگفت‌انگیز از این گلوگاه طولانی و باریک عبور می‌کردند و سرعت می‌گذشتند. لرزشی که در زیر زمین محسوس بود خبر از عبور کرمهای عظیم زیر زمینی می‌داد که انسانها را می‌بلعید و سپس از گلوی خود به بیرون پرتاب می‌کرد و از آسمان صدای پرواز ملخها و یا بالاتر پرندگان درخشان دیگری به گوش می‌رسید. سرانجام آفتاب طلوع کرد و شهر را چون هدیه‌ای از لفاف مه بیرون کشید اما صلدین چمچا همچنان خفته بود.

خوابی که از تسکین تهی بود و او را به شبی دیگر برده بود که همراه هیاسینت فلیپس، فیزیوتراپیست، از خیابانی می‌گذشت. او با سُم‌هایش کلپ کلاب کنان بسوی سرنوشت گریخته بود و بیاد می‌آورد که همراه با عقب نشینی اسارت و نزدیک شدن شهر، چهره و بدن هیاسینت رو به دگرگونی گذاشته بود. چمچا باز شدن شکاف میادندانه‌های پیشش را دید و موهایش را که بنحوی عجیب در گره‌ها و بافته‌ها مدوسی^۱ منظم می‌شد و سه‌گوش غریب نیم رخش را که از پیشانی تا نوک بینی بر آمده بود و از آنجا تا گردن شیب بر می‌داشت. در نور زرد چراغها می‌دید که پوستش دم بدم تیره‌تر می‌شود و دندانه‌های بیرون می‌زنند و بدنش چنان دراز و باریک است که به نقاشی‌های کودکان می‌ماند. در آن حال نگاه‌هایش به چمچا بیش از پیش حالتی هرزه داشت و دست او را با پنجه‌هایی چنان استخوانی و آهنین می‌فشرد که گویی اسکلتی او را در آغوش گرفته و می‌خواهد با خود به گور ببرد. بوی خاک تازه به مشامش رسید. از نفس و لبهای هیاسینت بوی چسبنده‌ی خاک استشمام میشد ... استفراغش گرفت. چطور توانسته بود در آن زن جذائیتی بیابد و نسبت به او تمایلی در خود

^۱ اشاره به گرگن خدای یونانی که بیننده با یک نگاه به سر وی تبدیل به سنگ می‌شد.

احساس کند و در حالیکه سینه‌اش را از خلط پاک می‌کرد و بروی او می‌پرید خود را در نهایت لذت با او مجسم کرده باشد.

شهر پیرامونشان چون جنگل ضخیم می‌شد؛ ساختمانها به یکدیگر می‌پیچیدند و چنان در هم می‌رفتند که پنداری موهای شانه نخورده‌اند. هیاسینت زیر گوشش زمزمه کرد «در اینجا نور راه ندارد. همه جا سیاه است، سیاه.» بر زمین نشست و دست او را کشید انگار می‌خواست همراه او روی زمین دراز بکشد. اما صلدین فریاد زد «عجله کن، کلیسا» و در حالیکه به درون ساختمانی جعبه مانند و مبتدل می‌پرید در خیال چیزی بیش از امنیت می‌طلبید. اما داخل کلیسا نیز نیمکت‌ها پر از آدمهایی به شکل هیاسینت بود. هیاسینت‌های پیر و جوان، هیاسینت‌هایی که کت و دامن‌های آبی بدقواره پوشیده، گوشواره مروارید بدلی به گوش و کلاه‌های کوچک جعبه مانند باتکه‌های نور به سر داشتند.

هیاسینت‌هایی با لباس خوابهای سفید باکره‌ها هر نوع هیاسینتی که فکرش را بکنی. همگی با صدای بلند میخواندند یا مسیح، کار سازم باش. تا چشمشان به چمچا افتاد امور معنوی را رها کردند و بنا کردند جیغ کشیدن. با فریاد میگفتند شیطان، بزمجه، جن و از این جور چیزها. و هیاسینتی که همراهش وارد شده بود با نگاهی تازه به او می‌نگریست، درست همانطوری که چمچا در خیابان براندازش کرده بود. او هم چیزی می‌دید که حالش را بهم می‌زد. وقتی بیزاری را در آن چهره‌ی کریه و متورم و تیره و تار دید، باز داغش تازه شد و غرید «هوشی‌ها». معلوم نبود چرا آنها را به زبان مادری مطرودش نفرین می‌کند. معنی‌اش وحشی یا خرابکار بود. و ادامه داد «دلم بحالتان می‌سوزد. هر روز صبح مجبورید قیافه‌های نحس خودتان را توی آینه ببینید. تصویرهای سیاهتان که شکل لکه‌های ننگ است بهتان زل می‌زند. این خودش ثابت می‌کند که از پست هم پست‌ترید.» هیاسینت‌ها گردش حلقه زدند. حالا هیاسینت خودش در میان آنها گم شده بود. دیگر نمی‌شد از بقیه تمیزش داد، زیرا فردیتش را از

دست داده و به زنی مثل بقیه زنها تبدیل شده بود. آنها بتدریج شروع به کتک زدنش کرده بودند. سخت میزدند و او زاری کنان دایره را دور میزد و بدنبال راه فراری میگشت، تا اینکه فهمید حمله کنندگان پیش از اینکه خشمگین باشند دچار وحشتند. آنوقت بلند شد، سینه پیش داد، بازوهایش را باز کرد و چند جیغ شیطانی کشید. همه پا به فرار گذاشتند و پشت نیمکتها پنهان شدند و او خونین اما سر بلند از میدان نبرد خارج شد. رویا همه چیز را به میل خود تغییر می دهد. اما چمچا که با طپش قلب و رسیدن به حال سنکوپ چند لحظه بیدار شده بود به تلخی اندیشید که آن کابوس زیاد از واقعیت به دور نبوده، خب، اینهم از هیاسنت. و دوباره به خواب رفت. و خود را لرزان در حال خانه اش باز یافت، در طبقه ی بالا جامپی جاشی با زرش پملا جر و بحث می کرد. با زن من. و وقتی پملای خواب همان کلمات پملای واقعی را بر زبان آورد و شوهرش را برای یکصدمین بار از خود راند. او مرده است، همچنین چیزی ممکن نیست. باز هم جامپی خوب و پاکدل بود که با کنار گذاشتن عشق و شهوت به کمک چمچا شتافته پملا را گریبان بر جای گذاشته بود. زن از کمینگاه صلدین در طبقه ی بالا فریاد زده بود. دیگر حق نداری آن را به اینجا بیاری. و جامپی در حالیکه چمچای ضعیف و لرزان را در پوست بره و پتو پیچیده بود، او را از میان تاریکی به کافه شاندار آورده با مهربانی گفته بود «همه چیز درست می شود، خودت می بینی، درست می شود.»

چمچا بیدار شد و خاطره ی آن کلمات خشمی تلخ در وجودش برانگیخت. بی اختیار با خود گفت «فرشته کجاست؟ حرامزاده. شرط می بندم وضعیتش عالی ست.» فکری بود که بعدها به کرات بازگشته نتایج غریبی بیار آورده بود، ولی حالا کارهای دیگری داشت. بنظرش می آمد که نمونه ی مجسم بدی و شرارت شده است. هر طور بود باید با واقعیت روبرو می شد. این وضع و در آمدن به این قیافه علتش هر چه باشد قابل

انکار نیست. من دیگر خودم نیستم. یعنی بطور خالص خودم نیستم، من تجسم خطا هستم، تجسم چیزهایی که بیزاری می آورد. تجسم گناه.

چرا من؟ چرا من؟

چه خطایی مرتکب شده بود، کدام عمل زشت و پلیدی را انجام داده بود یا قرار بود بدهد؟ نمی توانست این پرسش ها را از ذهنش دور کند که برای چه مجازات میشود، و اگر این نوعی مجازات است، پس مجازات کننده کیست؟ (بهتر است دیگر چیزی نگوییم). مگر نه اینکه در طول زندگی همیشه راستی و درستی را پیشه کرده بود؟ مگر نکوشیده بود به ستایش انگیزترین خصوصیات دست یابد؟ مگر خودش را با اراده و وسواس وقف تبدیل شدن به یک انگلیسی تمام عیار نکرده بود؟ از این گذشته مگر مرد پر کاری نبود که از درد سر فرار می کرد و می خواست آدم تازه ای بشود؟

کوشش و پشتکار، مشکل پسندی، میانه روی و اعتدال، کف نفس، اعتماد بنفس، راستی و درستی، ادامه زندگی خانوادگی. آخر مگر پایبندی به اخلاق چیزی جز مجموعه ای اینها بود؟ مگر تقصیر او بود که پملا نتوانسته بود بچه دار شود؟ او که مسئول مشکلات ژنتیک نبود. آیا ممکن بود در این عصر واژگونی ارزشها، درست به این خاطر که به راه راست رفته بود قربانی سرنوشت- نه، با خودش به توافق رسید که از آن بیعد سرنوشت را عامل آزار بنامد- شده باشد؟

آیا این روزها درستکاری نشانه ای کج اندیشی یا پلیدی بشمار می رفت؟ سرنوشتی که وسیله ی طرد او را از سوی دنیایش فراهم آورده بود سخت ظالم بود. رانده شدن از دروازه های شهری که تصور می کرد مدتها پیش فتح کرده چه درد آور بود. معنی این شرارت و تنگ نظری چه بود؟ چرا سرنوشت او را دوباره در میان هم وطنانش افکنده بود. آنهم هموطنانی که از مدتها پیش اختلافشان را با خودش احساس می کرد.

ناگهان خاطرات زینی وکیل به ذهنش هجوم آورد، اما با ناراحتی و احساس گناه کنارشان زد. قلبش ضربه ی محکمی نواخت، برخاست، دولا شد. به نفس نفس افتاده

بود. آرام باش، وگرنه نقطه‌ی پایان نمایان میشود. دیگر توان این خاطرات عذاب آور را نداری. نفس عمیقی کشید و به بالش تکیه داد. کوشید ذهنش را خالی کند. قلب خائشش خدمات عادی را از سر گرفته بود.

صلدین چمچا با قاطعیت به خود گفت دیگر بس است. نباید به خودم نسبت‌های ناروا بدهم. ظاهر هر چیز فریبنده است. کتاب خوب را که از جلدش تشخیص نمی‌دهند. ابلیس، بز، شیطان. نه من اینها نیستم. اصلاً این من نیستم. یکی دیگر است.

اما کی؟

* * *

میشا و آناهیتا با صبحانه بر روی سینی و هیجان بر چهره‌هایشان سر رسیدند. چمچا از فرط گرسنگی به نسکافه و ذرت بو داده حمله کرد و دخترها پس از چند لحظه بر شرم خود فائق آمدند و هم زمان شروع به صحبت کردند. ول کن نبودند «میدانی، از وقتی آمده‌ای اینجا همه دارند راجع به تو صحبت می‌کنند. می‌ترسیدیم نصف شب قیافه‌ات را عوض کرده باشی. راستش را بگو کلک که نزده‌ای؟ قیافه‌ات را می‌گویم. نکند لوازم آرایش یا از این مواد مخصوص گریم مصرف کرده باشی؟- جامپی می‌گوید تو هنرپیشه‌ای. من فکر کردم...» در اینجا آناهیتا یکمرتبه ساکت شد، چمچا درحالی‌که ذرت از گوشه‌ی دهانش می‌ریخت با خشم فریاد زد «لوازم آرایش؟ گریم؟ کلک؟»

میشال با نگرانی بجای خواهرش گفت «منظوری نداشتیم، فقط رفته بودیم تو فکر، می‌فهمی چی میگم. آگه امروز صبح اینجوری نبود خیلی بد میشد. حالا دیگر مطمئن شدیم که این قیافه واقعاً مال خودت است.» همینکه دید چمچا بدجوری زل

زده سرعت حرفش را تمام کرد و آناهیتا دنبالش را گرفت «موضوع اینست که...» و با تردید ادامه داد «منظورم اینست که بنظر ما این قیافه فوق‌العاده است.» می‌شال ادامه داد «قیافه‌ی شما را می‌گویند.» آناهیتا گفت «بنظر ما شما آدم برجسته‌ای هستید.» و لبخندی زد که چمچا را گیج و شگفت زده رها کرد. «اصلاً یک چیز جادویی در شما هست. آدم بی‌نظیری هستید.»

می‌شال گفت «ما دیشب تا صبح نخوابیدیم. خیلی فکر کردیم.» آناهیتا در حالیکه از هیجان می‌لرزید ادامه داد «فکر کردیم حالا که شما به این شکل- این قیافه‌ای که هستید- در آمده‌اید. شاید هم، هر چند که امتحان نکرده باشید، اما شاید شما...» و دختر بزرگتر حرفش را تمام کرد «شاید الان نیروی مخصوصی داشته باشید- می‌دانید که...» آناهیتا که آثار خشم را در چهره‌ی چمچا می‌دید با صدایی ضعیف افزود «فقط فکر کردیم.» و در حالیکه بسوی در می‌رفت ادامه داد «اما شاید هم اشتباه کرده باشیم، بله حتماً اشتباه کرده‌ایم، صبحانه نوش جانمان.» می‌شال قبل از فرار از اطاق چمچا شیشه‌ی کوچک پر از مایع سبز رنگی را از جیب کت چهارخانه‌ی قرمز و مشکی‌اش در آورد و کنار در گذاشت و بجای خداحافظی گفت «بیخشید، مامان می‌گوید می‌توانید از این استفاده کنید. دهان‌شور است، برای بوی نفستان است.»

* * *

این که آناهیتا و می‌شال به قیافه‌ی مسخ شده و نفرت‌بارش دل باخته بودند از صمیم قلب قانعش کرد که هموطنانش همانطور که از مدتها پیش گمان برده بود بکلی خنل و چلند و این که آن دو در دومین روز اقامت در اتاق زیر شیروانی تلخی و خشونتش را با مهربانی و حس هم‌دردی پاسخ گفته بودند قضیه را بدتر می‌کرد. آنروز صبح بجای

ذرت بو داده معمولی که روی جعبه‌اش عکس فضانوردان نقره‌ای پوش دیده می‌شد، برایش ماسالا دوسا (نوعی خاگینه) آورده بودند و او در کمال پررویی داد کشیده بود «حالا دیگه باید از این غذاهای کثافت خارجی بخورم؟» که میشال جواب داده بود «میدانم، عین پشگل است. ما اینجا از آن صبحانه‌های خوشمزه نداریم، چه میشه کرد.» چمچا که پی برده بود به میهمان نوازی‌شان توهین کرده، کوشید توضیح بدهد که مدتی است خودش را... خودش را یک انگلیسی میداند. اما آناهیتا پاسخ داد «پس ما چی، فکر میکنی ما چی هستیم؟» و سر درد دل میشال باز شد «من اصلاً به بنگلادش علاقه‌ای ندارم. این مامان و بابا هستند که مدام حرفش را میزنند.» و آناهیتا نتیجه گرفت «بنگلادیش» و در حالیکه با رضایت سر تکان می‌داد افزود «اسمش را گذاشته‌ام بنگلادیش.»

دلش می‌خواست به آنها بگوید ولی شماها انگلیسی نیستید. یعنی باطنا نیستید. در هر صورت خصوصیتی که او ویژه‌ی انگلیسی‌ها می‌شمرد در وجودشان تشخیص داده نمی‌شد. اما یقین‌های قدیمش هم مانند زندگانی سابقش رفته رفته رنگ می‌باختند و محو می‌شدند. پرسید «تلفن کجاست؟ باید چند جا تلفن بزنم.»

تلفن در حال بود و آناهیتا از پس‌اندازش چند سکه به او قرض داد. چمچا در حالیکه سرش را در عمامه‌ی عاریه‌ای پیچیده و بدنش را در شلوار جامپی و سُم‌هایش را در کفشهای میشال مخفی کرده بود، یکی از شماره تلفن‌های قدیم را گرفت.

صدای می‌می مامولیان گفت «چمچا؟ تو که مرده‌ای» بعد از ترک لندن این وقایع رخ داده بود: می‌می غش کرده و دندانهایش شکسته بود و در حالیکه با فک ضرب دیده کلمات را بسختی ادا می‌کرد گفت «یکدفعه بیهوش شدم، نپرس چرا، این روزها که نمی‌شود از کسی دلیل و برهان خواست. شماره تلفنت چند است؟ و در حالیکه صدای بیب نشان میداد که تلفن در حال قطع شدن است ادامه داد «الان بهت تلفن می‌کنم» اما پنج دقیقه طول کشید تا تلفن زنگ زد «رفته بودم توالت، مگر تو برای

زننده ماندنت دلیل داری؟ معلوم هست چرا آب دریا جلوی تو و آن یارو باز شده به شماها کوچه داده، در حالیکه بقیه همانطور مانده‌اند؟ شاید بگویی برای اینکه شماها با ارزش تر بودید. اما مردم این دوره زمانه دیگر از این حرفها سرشان نمیشود. خودت هم سرت نمی‌شود. داشتیم تو خیابان آکسفورد راه میرفتم و دنبال یک جفت کفش کروکودیل می‌گشتم که بخرم، این بلا سرم آمد. یکدفعه چشمهایم سیاهی رفت مثل یک تکه سنگ با صورت پرت شدم زمین. فکم خورد به کف خیابان. دندانهایم ریختند بیرون، آنهم جلوی پای مردی که تو پیاده‌رو نمایش پانتومیم می‌داد. اما مردم هم گاهی وقتها مهربان می‌شوند. بهوش که آمدم دیدم دندان‌هایم را کنار صورتم چیده‌اند. حرامزاده‌ها همه‌شان بمن زل زده بودند و بروبر نگاهم میکردند. اما من بدم نیامد. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که خدا را شکر آنقدر پول دارم که پیش دندانساز بروم. البته رفتم مطب خصوصی و دادم همه‌ی دندانها را دوباره توی فکم کاشتند. دکتره کارش عالی بود. الان از گذشته هم بهتر شده‌اند. اما مدتیست کار را تعطیل کرده‌ام. از اینها گذشته کار صداسازی دیگر تعریفی ندارد. هر چه باشد تو رفتی مُردی، منم که دندان‌هایم شکست. مردم خیال میکنند ما حس مسئولیت نداریم. اصلا سطح برنامه هم پائین آمده چمچا. تلویزیون و رادیو را که روشن کنی خودت میبینی. تبلیغات پیتزا اقتضاح است و آگهی آبجو با یک لهجه‌ی عوضی آلمانی گفته میشود. مریخی‌ها پودر سیب زمینی میخورند و لحن و لهجه‌شان طورست که پنداری از کره‌ی ماه آمده‌اند. آنها ما را از برنامه‌ی «مریخی»‌ها بیرون کرده‌اند. مواظب خودت باش که زودتر خوب شوی. وضع من که هنوز چندان تعریفی ندارد.» پس او نه فقط همسر، بلکه کارش، خانه‌اش و فراستش را نیز از دست داده بود. می‌می ادامه داد «مسئله فقط مربوط به دندان نیست. این بیهوشی لامصب مرا می‌ترساند. همه‌اش نگرانم که نکند دوباره وسط خیابان از حال بروم و این دفعه استخوانهایم بشکنند. چمچا جان بالا رفتن سن نتیجه‌ای جز خفت ندارد. آدم به دنیا می‌آید، کتک می‌خورد و همه

جایش زخم و زیل میشود و آخر سر می‌شکند یا وا می‌رود و آنوقت خاکسترش را با بیلچه توی ظرف مخصوص می‌ریزند. همین. در هر حال، من که اگر دیگر هیچوقت هم کار نکنم، آنقدر پول دارم که در راحتی و آسایش بمیرم. راستی می‌دانستی مدتی است با بیل بتوته دوست شده‌ام. حق با تست، از کجا می‌توانستی بدانی. هر چه باشد توی آب بودی و داشتی شنا می‌کردی، بعد از اینکه رفتی و دیگر پیدایت نشد، با این هموطن تازه کارت شروع کردم. این که باید برای تو کمپلیمان باشد که با یک هموطنت دوست شده‌ام. وای. چقدر دیر شده. باید بروم. از صحبت با مرده‌ها لذت بردم چمچا. دفعه‌ی دیگر از یک سکوی کوتاهتر شیرچه بزن. بای بای»

چمچا در دل خطاب به گوشی ساکت تلفن گفت من طبعاً آدم درون‌گرایی هستم. می‌خواستم به شیوه‌ی خودم برای درک و لذت بردن از چیزهای متعالی زندگی و رسیدن به نوعی باریک‌بینی راهی بگشایم. هر وقت سر حال بودم خیال می‌کردم آنچه می‌خواهم بدست آوردمی است و آن ارزشها جایی در درونم پنهان است. اما خودم را فریب می‌دادم. من سخت آلوده‌ی امور این دنیا و فضاحت‌هایش هستم. و توان پایداری در برابر آنها ندارم. امروز این دگرذیسی عجیب و مضحک گریبانم را گرفته در حالیکه دیروز در چنگال ابتدالهای روزمره‌ی زندگی اسیر بودم. امروز که دریا مرا از خود رانده، بار دیگر زمین به ورطه‌ی اندوهم می‌کشد.

از شیبی خاکستری فرو می‌غلطید و آبهای سیاه احاطه‌اش میکرد. برای چه این تولد دوباره، فرصت تازه‌ای که به او و جبرئیل فرشته ارزانی شده بود مانند پایانی ممتد بنظر می‌رسید؟ چمچا همراه با ادراک مرگ و اینکه رهایی از دگرگونی ناممکن است از نو زاده شده بود. میدانست که دیگر هیچ چیز مثل گذشته نخواهد شد و راهی برای بازگشت وجود ندارد و این می‌ترساندش. در دل گفت سعی کن خودت را نبازی. زمان را از دست نده. در حالیکه از شیب خاکستری می‌لغزی و پائین می‌روی از خودت نشانه‌ای بگذار.

بیلی بتوته. آن گه بی‌ارزش. آن بچه خوشگل پاکستانی که به کار بی‌منفعت توریسم و تورهای مسافرتی روی آورده بود. یک دلال که در اصل بخاطر روابط عاشقانه‌اش با زنان هنریشه‌ای که در فیلم‌های هندی نقش اول را بازی می‌کردند شهرت داشت. شایع بود که به زنان سفید رو با سینه‌های بزرگ و گرد و باسن‌های پر و پیمان سخت تمایل دارد و مودبانه گفته میشد که «با آنها بدرفتاری می‌کند» «ولی در عوض با چیزهای دیگر جبران می‌کند.» اما می‌می با این بیلی بده با آن وضعیت جنسی و اتوموبیل مازراتی توربو‌اش چکار داشت؟ آخر برای پسرهایی مثل بتوته، زنهای سفید اگر چه چاق یا جهود باشند. سفید باشند، بقیه‌اش مهم نیست. برای این خونین که آدم باهاشان بخوابد و بعد ولشان کند. آنچه را که آدم در سفیدها نمی‌پسندد مثلاً علاقه به شکر سرخ. در سیاه‌ها چند برابر آنرا هم جایز نمی‌شمرد. فقط قدرتمندان نیستند که همه رغبتشان را فدای یک چیز می‌کنند. می‌می شب بعد از نیویورک تلفن زد. آناهیتا با بهترین لهجه‌ی امریکایی که می‌توانست تقلید کند صدایش زد و چمچا فوری لباس مبدلش را پوشید اما تا به تلفن برسد می‌می گوشی را گذاشته بود. اما بعدا دوباره زنگ زد و گفت «آدم از این سر تا آن سر اقیانوس برای این پول تلفن نمی‌دهد که منتظر بماند.» و چمچا در حالیکه ناامیدی در صدای به ثبت رسیده‌اش موج می‌زد گفت «بمن نگفته بودی به سفر می‌روی.» زن جواب داد «تو حتی آدرس بد پیرت را به من نداده بودی.» می‌خواست بگوید معلوم می‌شود هر دومان اسراری داریم که نمی‌خواهیم فاش بشود. «می‌می، برگرد خانه. او بزودی ترا دور می‌اندازد» زن که زیادی می‌کوشید با لحنی شوخ صحبت کند گفت «او را به خانواده‌ام معرفی کرده‌ام. بقیه‌اش را می‌توانی حدس بزنی. مثل این بود که یاسر عرفات با بگین و بانو ملاقات کند. همین است دیگر، چه می‌شود کرد.»

می‌خواست بگوید می‌می من جز تو کسی را ندارم. اما تنها جمله‌ای که موفق شد بر زبان آورد این بود «می‌خواستم بگویم با این بیلی احتیاط کن.»

می می یکمرتبه یخ کرد «گوش کن چمچا، شاید بعدا در این باره با تو صحبت کنم. چون می دانم با همه ی فیس و افادها کمی مرا دوست داری. پس سعی کن بفهمی که با یک مونث با هوش طرف هستی. من رمان معروف جیمز جویس را خوانده ام و با منتقدین پسا- مدرن ارتباط فکری دارم. مثلا این را می دانم که در این جامعه هنر نیروی ابتکار را از دست داده و هرچه به وجود می آید تقلیدی بیش نیست. دنیایی است که انگار با بام غلطان صافش کرده اند. وقتی من تبدیل به صدای وان حمامی که درونش صابون مایع ریخته اند می شوم، از ورودم به این سرزمین عاری از برجستگی آگاهی دارم. من می دانم چه می کنم و چرا این کار را می کنم. هر چه باشد دارم توی این خراب شده پول در می آورم. و چون آنقدر هوش و دانش دارم که بتوانم پانزده دقیقه ی تمام درباره ی فلسفه کف نفس صحبت کنم و بیش از آن از سینمای ژاپن بگویم، خدمت شما عرض می کنم چمچا جان، که منم می دانم پشت سر بیلی بوی چه می گویند. تو لازم نیست بمن درس استمار و مبارزه با استمار بدهی. وقتی ما را استمار می کردند، تو و عوان و انصارت بجای لباس پوست بخودتان می بستید و این ور و آن ور می دویدید.

هر وقت توانستی سعی کن تو جلد یک یهودی بروی، آنهم از جنس مونث و زشتش. آنوقت به التماس می افتی و از خدا می خواهی که ترا از نو سیاه پوست خلق کند. می بخشید که زبان شما را درست بلد نیستم. منظورم قهوه ای پوست بود.»

چمچا توانست آن وسط بگوید «پس قبول داری که استمارت کرده.» ولی واژه ها دوباره چون سیل جاری شدند. می می با صدای یکی از پرندگان فیلم های کارتون چه چه زد «آخه فرق بد پیرش چیه؟» و ادامه داد «بیلی پسر عجیبی است. در هنر ظفره رفتن رو دست ندارد و استعدادش کاملا طبیعی است. کسی چه می داند روابط ما تا کی ادامه پیدا میکند. حالا برایت چیزهایی را می شمارم که احتیاجی به آنها ندارم:

وطن پرستی، خدا و عشق. بله، به اینها در این رابطه نیازی نیست. می‌دانی، برای این از بیلی خوشم می‌آید که حساب و کتاب سرش می‌شود.»

شروع کرد بگوید می‌می، یک بلایی ب سرم آمده، ولی او چنان به شدت در حال اعتراض کردن بود که گفته‌اش را نشنید و چمچا بی‌آنکه آدرسش را بدهد گوشی تلفن را گذاشت. چند هفته بعد بار دیگر تلفن زنگ زد. حالا دیگر وقایع مرزهای جدید روابطشان را مشخص کرده بود. می‌می نپرسید او در کجا زندگی میکند و چمچا هم چیزی نگفت. برای هر دو روشن بود که دورانی پایان پذیرفته و از یکدیگر دور شده‌اند. دیگر وقت آن رسیده بود که دست تکان بدهند و از همدیگر خداحافظی کنند.

اما فعلا می‌می همچنان از بیلی می‌گفت. از نقشه‌هایش که می‌خواست در انگلیس و امریکا فیلم هندی بسازد. قرار بود برای این کار مشهورترین هنرپیشه‌های هندی وینود خان و سری دوی را به امریکا وارد کند تا در برابر ساختمان شهرداری براد فورد و پل معروف «گلدن گیت» ورجه ورجه بزنند و جفتک بیاندازند. می‌می به شادی نغمه سرایی کرد «می‌خواهد این کار را بکند تا از زیر بار مالیات در برود. معلوم است دیگر.» در واقع وضع بیلی رو به وخامت می‌رفت. چمچا نامش را در روزنامه‌ها دیده بود که کنار عباراتی مانند عدم پرداخت مالیات و اداره‌ی مقابله با کلاهبرداری نوشته بودند. اما کسی که هنرش زدن و در رفتن باشد، این بار هم می‌زند به چاک. می‌می گفت «بمن می‌گوید پالتوی مینک می‌خواهی؟ جواب می‌دهم بیلی، نمی‌خواهم برایم چیزی بخری، آنوقت می‌گویند کی گفت بخریمش. تو باید یک پالتوی مینک داشته باشی. برای کار و کاسبی لازم است.» دوباره راهی نیویورک شده بودند و بیلی یک مرسدس لیموزین بزرگ کرایه کرده بود. «همراهش یک شوfer درشت هیكل هم بود.» بطوریکه وقتی به پوست فروشی رسیدند، پنداری یکی از این شیخ‌های نفتی است که همراه با عیال وارد می‌شود. می‌می در حالیکه منتظر واکنش بیلی بود پالتوهایی با

قیمتهای پنج رقمی را امتحان می‌کرد، تا اینکه پرسید «از این خوشت می‌آید؟» می‌می گفت قشنگ است بیلی و زمزمه کرد قیمتش چهل هزار تاست. اما بیلی به سراغ مدیر فروشگاه رفته بود و بنا کرده بود به بلبل زبانی که جمعه بعد از ظهر است و بانک‌ها تعطیلند، اما او می‌تواند چک بدهد. دیگر همه فهمیده بودند که او شیخ یکی از کشورهای نفت خیز است بنابراین چک را پذیرفتند. ما هم پالتو را برداشتیم و آمدیم بیرون. آنوقت مرا به فروشگاه دیگری در همان نزدیکی برد و در حالیکه به پالتو اشاره می‌کرد به مدیر فروشگاه گفت «همین الان این پالتو را چهل هزار دلار خریده‌ام. اینهم رسیدش. میتوانید سی هزار تا بابت آن بدهید. فردا تعطیل آخر هفته شروع می‌شود، ریخت و پاش زیاد است و به پول نقد احتیاج دارم.» و اما مدیر فروشگاه می‌می و بیلی را منتظر گذاشت و رفت شماره تلفن مغازه اولی را گرفت و فوراً زنگهای خطر در ذهنش به صدا در آمد. پنج دقیقه بعد پلیس سر رسید و بیلی را به جرم کشیدن چک بی محل دستگیر کرد و او و می‌می تعطیل آخر هفته را در زندان گذراندند. صبح روز دوشنبه که بانکها شروع به کار کردند، معلوم شد چک بی محل نبوده و موجودی حساب دقیقاً چهل و دو هزار و صد و هفتاد دلار است. آنوقت بیلی به هر دو فروشگاه اطلاع داد خیال دارد به جرم تهمت زدن و افترا بستن آنها را به دادگاه بکشاند و ادعای دو میلیون دلار خسارت کند. چهل و هشت ساعت نکشید که مدیرهای دو فروشگاه به پرداختن ۲۵۰۰۰۰ دلار با او به توافق رسیدند. می‌می پرسید «خوش آمد؟ این پسر نابغه است. یعنی کلاس دارد.» و چمچا پی به واقعیتی برد: من مردی هستم که حساب و کتاب زندگی را نمی‌دانم، بیرون از حلقه‌ی اخلاق اجتماعی، در دنیای تلاش برای زنده ماندن و «هر چه به چنگت آمد بردار و بزنجاک» بسر می‌برم. می‌شال و آناهیتا صفیان که هنوز بی‌جهت با او مثل یک دوست جون جونی رفتار می‌کردند، همه تلاشش را برای منصرف کردنشان از این کارها بی‌نتیجه می‌گذاشتند، موجوداتی بودند که آشکارا به مخلوقاتی از قبیل راهزنان، جیب‌برها، کش رونندگان

اجناس فروشگاهها و بطور کلی استادان هنر «بزن و در رو» با دیده تحسین می‌نگریستند. در اینجا فکر خود را تصحیح کرد، نه تحسین نمی‌کنند. هیچ کدامشان حتی حاضر به دزدیدن یک سنجاق هم نبودند، اما چنین آدمهایی را نماینده‌ی جسور دنیای تلاش برای زیستن می‌شمردند، برای آزمایش این نظر. قصه‌ی ییلی بتوته و پالتوی مینک را برایشان تعریف کرد. چشمانشان برق زد و بعد از پایان داستان در حالیکه نخودی می‌خندیدند برایش کف زدند: قسر در رفتن تبه کاران سر ذوقشان می‌آورد. چمچا به این نتیجه رسید که حتما در روزگار قدیم هم مردم به همین نحو برای آدمهای متمدن کف و قهقهه می‌زده‌اند. آدمهایی مثل دیک ترین، بدکلی، فولان دوی و البته آن یکی ییلی، منظورم ویلیام بانی، معروف به کید است.^۱

با خود گفت جوانهای خاکروبه‌چی، بتهای جنایتکار هم دارند. اما میشال به خیالش پی‌برد و در حالیکه سرزنشش را به مسخره می‌گرفت، بنا کرد تیرهای خیالی روزنامه‌های دولتی را پر از این گونه تقیح‌ها بود خواندن و در عین حال بدن کشیده‌ی خود را پیچ و تاب می‌داد. چمچا که بدن میشال را بسیار زیبا می‌یافت نتوانست نگاه خود را برگردد. دختر در حالیکه لبها را غنچه کرده بود سرش را جلو برد و گفت «بوس بوسی». آنوقت خواهر کوچک که نمی‌خواست در این مسابقه از دیگری عقب بماند، کوشید تا حرکات میشال را تقلید کند، ولی نتوانست بهمان خوبی از عهده بر آید و در حالیکه ناز و عشوه را کنار می‌گذاشت با حالتی قهر آلود گفت «موضوع این است که ما آینده داریم. رستوران و مسافرخانه مال خانواده‌ی ماست. برادر هم نداریم. از اینجا کلی پول در می‌آید. حالا فهمیدی؟»

مسافر خانه‌ی شاندار در رده‌ی هتل‌های ارزان قیمت که محل خواب و صبحانه در اختیار مسافران می‌گذارند طبقه‌بندی شده بود، و این طبقه‌ای بود که شورا‌های محلات بسیار بکار می‌گرفتند. بحران کمبود خانه‌های دولتی بجایی رسیده بود که مددکاران

^۱ - نام بعضی از راهزنان و گانگسترهای مشهور.

گاه خانواده‌های پنج نفری را در یک اطاق جای می‌دادند و کمبودهای بهداشتی ایمنی ساختمان را ندیده می‌گرفتند و بعد برای این کار از دولت زیر عنوان «مسکن‌های موقتی» تقاضای بودجه هم می‌کردند.

آنها تنها به چمچا در اطاق زیر شیروانی گفت «نرخ تخت برای هر نفر شبی ده پوند است. بیشتر وقتها از هر اتاق هفته‌ای سیصد و پنجاه پوند در می‌آوریم. شش اطاق پر از مسافر، خودت حسابش را بکن. الان داریم بابت این اطاق زیر شیروانی ماهی ۳۰۰ پوند از دست می‌دهیم. امیدوارم حالت را حسابی گرفته باشم.»

چمچا اندیشید که با آن مقدار پول میتوان از بخش خصوصی یک آپارتمان نسبتاً بزرگ خانوادگی کرایه کرد. اما چنین آپارتمانی در رده‌ی «مسکن موقت» جا نمی‌گرفت و بودجه‌ای را بخود اختصاص نمی‌داد. این نیز به نوبه‌ی خود حتماً مورد اعتراض سیاستمداران محلی که عمری را وقف مبارزه با کاهش بودجه کرده بودند قرار می‌گرفت. هر چه بود فعلاً هند و دخترهایش در پول نقد غلت می‌زدند و صفیان که به امور دنیوی چندان علاقه‌ای نداشت، به مکه می‌رفت و وقتی باز می‌گشت خرد و مهر و لبخند می‌افشاند. و پشت شش دری که هر بار چمچا بسوی توالت یا تلفن می‌رفت، اندکی باز می‌شدند، حدود سی انسان موقت که چندان امیدی به «دائمی شدن» نداشتند، همچنان انتظار می‌کشیدند.

اینست دنیای واقعیت‌ها.

میشال صفیان توضیح داد «تو لازم نیست انقدر خودت را خشکه مقدس و قانون دوست جا بزنی. مگر نمی‌بینی قانون دوستی کارت را به کجا کشانده؟»

* * *

«دنیای تو دارد کم کم آب می‌رود». هال ولانس، خالق پرکار شوی «مریخی‌ها» و مالک بی‌رقیب آن تنها هفده ثانیه از وقت عزیز خود را صرف تبریک گفتن به چمچا و ابراز شادی از زنده ماندنش کرد و فوری توضیح داد که این امر در تصمیم دست اندکاران شو تغییری نمی‌دهد. یعنی به ادامه‌ی خدمات چمچا کماکان نیازی نیست. ولانس کارش را از تبلیغات شروع کرده بود و هنوز گویش تبلیغاتچی‌ها را داشت. اما چمچا هم که سالها در کار صدا بود، بد و بیراه گفتن را خوب فرا گرفته بود و از ولانس عقب نمی‌ماند. در زبان بازاریابی «جهان» به معنی بازار بالقوه برای کالا یا خدمات خاص است: جهان شکلات، جهان کالاهای مخصوص لاغری. مثلاً منظور از جهان دندان همه‌ی کسانی است که دندان دارند و سایرین در جهان دندان مصنوعی جا می‌گیرند.

ولانس با سکسی‌ترین صدای خود نفس زنان در گوشی تلفن گفت «منظورم جهان قومی است».

انگار منظورش هموطنان عزیز است. چمچا که با بستن عمامه و پوشیدن لباسهای گل و گشاد تغییر قیافه داده و گوشی بدست در راهرو ایستاده بود، در حالیکه زنان و کودکانی که بویی از ادب نبرده بودند از لای درهای بسته براندازش میکردند، از خود پرسید این بار هموطنانش چه بلایی بر سر ولانس آورده‌اند. سرانجام پس از به یاد آوردن اینکه ولانس به لهجه‌ی لاتنی ایتالیایی- امریکایی علاقه دارد با همان لهجه گفت «نمی‌فهمم». هرچه باشد این آقا خالق شعار «یک پیتزا بپر، وارد گود شو» بود اما ولانس این بار شوخی نمی‌کرد نفس زنان ادامه داد «یک بررسی آماری درباره‌ی تماشاگران نشان داده که آدمهای قومی برنامه‌های قومی را تماشا نمی‌کنند. آنها را دوست ندارند، چمچا. قومی‌ها هم مثل بقیه‌ی مردم سریال دیناستی^۱ لامصب را می‌خواهند. چهره‌ات مناسب نیست. می‌فهمی؟ تو که در برنامه باشی، زیادی ترازدی

^۱ - یک سریال تلویزیونی آمریکایی در دهه هشتاد.

می‌شود. شوی «مریخی‌ها» مهمتر از آنست که بدلیل مسئله نژادی از بقیه عقب بماند. از دست دادن امکانات و در نظر گرفتن بازاریابی یک دلیل کافی است. خودت که می‌دانی.»

چمچا در آینه‌ی کوچک شکسته‌ی بالای تلفن تصویر خودش را دید. به جنی می‌ماند که رها شده در ویرانه‌ای چراغ جادویش را جستجو می‌کند. ادامه‌ی بحث بیهوده بود. به ولانس گفت «اینهم یک نقطه نظر است» معمولاً توضیحات هال که به قضایا ظاهری منطقی می‌بخشید، بعد از تصمیم‌گیری گفته می‌شد. او قبل از هر چیز آدمی بود کاسب‌منش که نصیحت پیشینانش را آویزهی گوش کرده بود: «پول را جستجو کن.» داده بود این جمله را قاب کرده و بالای آفیش فیلم «همه‌ی مردان رئیس جمهور» نصب کرده بودند. «پول را جستجو کن.» خودش همیشه می‌گفت این شعار خیلی چیزها را توضیح می‌دهد، مثلاً این که پنج بار ازدواج کرده‌ام و همه‌ی زنهایم پولدار بوده‌اند. از هر کدام هم هنگام طلاق پول خوبی گرفته بود. اکنون همسری داشت که سنش یک سوم خودش بود، زنی که در بچگی خوب به او نرسیده بودند. موهای خرمایی‌اش تا کمرش می‌رسید و حالت شیخ‌وارش جوری بود که بیست و پنج سال پیش زیبا شمرده می‌شد. ولانس یک بار آن وقت‌ها که وضع خوب بود به چمچا گفته بود «این یکی هیچی ندارد. بخاطر پولم زنم شده، و هر وقت بقدر کافی گیرش بیاید ولم می‌کند و می‌رود. به درک. هر چه باشد منم آدمم. دل دارم. این دفعه عاشق شده‌ام.» چمچا پای تلفن اسم زن را بیاد نمی‌آورد. ولانس داشت می‌گفت «شعار مرا که می‌دانی» چمچا با بی‌حالی جواب داد «بله. قبل از تولید باید بدانی کالا را چگونه آب کنی.» اما این بار کالا خود حرامزده‌اش بود. هال ولانس مدت‌ها پیش از اینکه برای صرف ناهار در رستوران برج سفید با او ملاقات کند (چند سال پیش بود؟ پنج، شش سالی می‌شد)، به هیولا تبدیل شده بود: تصویری کامل و خود ساخته، مجموعه‌ای از صفات که با ضخامت روی بدنی چسبانده باشند. آنهم بدنی که به گفته‌ی خود هال

ولانس داشت «تعلیم می‌دید که مثل اُرسن ولز بشود.» با این حال بدلیل موضع‌گیری سفت و سخت کاپیتالیستی از خرید انواع سیگار برگهای ساخت کویا خودداری می‌کرد و سیگار برگهای عجیب کاریکاتوروار می‌کشید. از این گذشته، بالای در آژانس و خانه‌ی واقع در خیابان «های گیتش» پرچم انگلیس می‌آویخت، دوست داشت به سبک «موریس شوالیه»^۱ لباس بپوشد و در پیش‌درآمد برنامه‌های مهم، در برابر چشمان حیرت زده‌ی تماشاگران آواز بخواند و با کلاه حصیری و عصای دسته نقره‌ای ادا دریاورد. ادعا می‌کرد مالک بهترین قصر در منطقه‌ی لوآر در فرانسه است که در آن فکس کار گذاشته‌اند و مدام بابت روابط خصوصی‌اش با نخست‌وزیر که با لقب محبت‌آمیز «خانم ترچر» (شکنجه) از او یاد می‌کرد، فخر می‌فروخت.

هال نمونه‌ی مجسم فلسفه‌ی موفقیت پرستی بود. با لهجه‌ی خاصش، یکی از نمونه‌های با شکوه عصر ما و تنها فرد مبتکر و خلاق مهم‌ترین آژانس شهر، یعنی شرکت ولانس و لانگ بود. وی نیز مانند بیلی بتوته از اتومبیل‌های بزرگ و راننده‌های درشت هیکل خوشش می‌آمد. می‌گفتند یک بار در اتومبیل همراه راننده با سرعت زیاد از یکی از جاده‌های کُرِنوال عبور می‌کرده و مشغول گرم کردن یک مانکن فنلاندی یخ زده و صد و نود سانتیمتری بوده که تصادف می‌کند. کسی زخمی نمی‌شود، اما وقتی راننده‌ی آن یکی اتومبیل با خشم فراوان از ماشین درب و داغانش بیرون می‌آید، هال می‌بیند یارو از راننده‌ی خودش هم قوی هیکل‌تر است. بروی خودش نمی‌آورد و بعد از اینکه دگمه‌ی شیشه‌ی پنجره را می‌زند و آنرا پائین می‌کشد، نفس زنان با لبخندی شیرین به او می‌گوید «آقا از من به شما نصیحت، فوراً برگردید و گورتان را گم کنید. چون اگر تا پانزده ثانیه‌ی دیگر از اینجا نروید، دستور می‌دهم دخلتان را بیاورند.» البته نابغه‌های تبلیغاتی دیگری هم بودند که قبلاً بخاطر کارشان به شهرت رسیده بودند. مثلاً مری ولز را هواپیمای خصوصی صورتی رنگش معروف کرده بود، دیوید

^۱ - هنرپیشه‌ی فرانسوی دهه‌های ۴۰ و ۵۰.

اگلیوی را باند سیاهی که مثل دزدان دریایی روی یک چشمش می‌یست. اما ولانس، که آژانس تبلیغات مبتذل، شاد و عوام‌پسند تولید می‌کرد، را این جمله‌ی (احتمالا جعلی) «دستور می‌دهم دخلتان را بیاورند» به شهرت رسانده بود. جمله‌ای که به آدمهای با شعور می‌فهماند یارو واقعا نابغه است. چمچا از اول بو برده بود که داستان را خود ولانس ساخته است. تکه به تکه‌اش پر از حقه‌ی تبلیغاتی بود: ملکه‌ی یخ اهل اسکاندیناوی، دو راننده‌ی هیکل‌دار، اتومبیل‌های گران قیمت، و ولانس در نقش قهرمان، البته در غیاب «۰۰۷». او خوب می‌دانست که بر سر زبانها افتادن چنین ماجرای میان آدمهای حرفه‌ای برای کار و کاسبی خوب است. دعوت به ناهار بمناسبت تشکر از چمچا بود که اخیرا در یک فیلم بسیار موفق تبلیغاتی برای بیسکویت کم کالری «اسلیم بیکس» شرکت کرده بود. چمچا صدای یک قهرمان ناز و مامانی فیلمهای کارتون را در می‌آورد که می‌گفت «سلام. من کال هستم. من یک کالری غمگینم.» یک ناهار سنگین و مقدار زیادی شامپانی جایزه‌ی تشویق مردم به این امر حیاتی بود که گرسنگی بکشند تا لاغر بشوند. «آخه یک کالری چه جوری پول در بیاره؟ از دست این «سیم بیکس» که مرا بیکار کرده.»

چمچا نمی‌دانست ولانس با او چگونه رفتار خواهد کرد، ولی ولانس آدم رو راستی بود. بعد از تبریک گفت «هرچند رنگت شکلاتی است، اما خوب کار کرده‌ای.» و در حالیکه چشم از صورت چمچا بر نمی‌داشت افزود «بگذار چند واقعیت را برایت بگویم. ما در سه ماه اخیر مجبور شدیم یک آفیش تبلیغاتی کِره مخلوط با پسته شام را دوباره عکس‌برداری کنیم، می‌دانی چرا؟ چون که گزارش گروه تحقیقاتی نشان داده بود که وجود بچه‌ی سیاه پوست در پس زمینه‌ی آفیش از نظر تبلیغاتی اشتباه است و کالا بدون آن بهتر فروش می‌رود. دیگر اینکه صدای فیلم‌های تبلیغاتی یک شرکت ساختمانی را دوباره ضبط کردیم زیرا بنظر مدیر کل، خواننده‌اش مثل سیاه پوستها آواز می‌خواند، هرچند یارو از سفیدی رنگ ملافه بود و سال گذشته هم از یک پسر

سیاه پوست استفاده کرده بودیم که شانس آورده و از فوران انسانیت مردم رنج نبرده بود، آب هم از آب تکان نخورده بود. تازگیها هم یک شرکت مهم هواپیمایی پیغام داده که در فیلمهای تبلیغاتی که برای آنها می‌سازیم حق نداریم هیچ سیاه پوستی را بگنجانیم، حتی اگر از کارمندان خود شرکت باشند. یک بازیگر سیاهپوست آمده بود از او فیلم آزمایشی بگیریم. دیدم یک سنجاق با علامت برابری نژادها را به سینه زده، یک دست سیاه بود که دست سفیدی را می‌فشرده. گفتم: عزیز جان فکر نکن این جا ترا روی سرمان می‌گذاریم و حلوا حلوا می‌کنیم. ما فقط یک فیلم آزمایشی از تو می‌گیریم، همین.» صلدین که تازه منظور هال را فهمیده بود جواب داد «من هرگز احساس نکرده‌ام که به نژاد خاصی تعلق دارم.» و شاید همین پاسخ بود که بعدا وقتی هال ولانس شرکتش را بر پا کرد، چمچا را روی لیست اولویت‌ها قرار داد و سرانجام نقش ماکسیم الی را بر سر راهش نهاد.

وقتی سیاهپوست‌های افراطی از برنامه‌ی «مریخی‌ها» آغاز به بدگویی کردند، به چمچا هم لقبی دادند و به این خاطر که در مدرسه‌ی خصوصی تحصیل کرده و با ولانس نفرت‌انگیز صمیمی بود «عمو تام قهوه‌ای» خطابش کردند. گویا در غیاب چمچا فشار سیاسی علیه برنامه بالا گرفته بود. همه چیز زیر سر آدمی به اسم دکتر «اوهوروسیمبا» بود. ولانس با همان صدا از بیخ گلایش گفت «معلوم نیست این یارو در چه رشته‌ای دکتر دارد. تا حالا که تحقیقاتمان بجایی نرسیده.» چمچا آن دو را در کنار هم مجسم کرد: ولانس و سیمبا آنتی‌تز یکدیگر بودند، و گویا معترضین دیگر با موفقیت چندان فاصله‌ای نداشتند. ولانس با بر کناری چمچا و گماشتن لندهور موپوری که بجای او درون ماسک و لباس مربوطه، همراه با تصاویر کامپیوتری ظاهر می‌شد، برنامه را از محتوای سیاسی خالی می‌کرد. وانگهی، یهودی‌ها را هم بیرون کرده بود. قرار بود یک دختر خوشگل و عروسکی بجای می‌می در شوی تازه بازی کند. هال ولانس گفت «به دکتر سیمبا پیغام دادم این به فلان دکترایت. هنوز جواب نداده. خیال کرده به این

آسانی‌ها می‌شود در این مملکت اعمال نفوذ کرد. آخه من خودم عاشق این کشور کوچولوی لامصبم، برای همین است که می‌خواهم برنامه‌هایش را به همه‌ی دنیا بفروشم. به ژاپن، امریکا، حتی به آرژانتین. می‌خواهم از سر تا کون این مملکت را تبلیغ کنم. تازه، در تمام زندگی بی‌صاحبیم هم همین کار را کرده‌ام: تبلیغ برای این ملت لامصب، برای این پرچم.» چمچا بقیه‌ی حرفهایش را نشنید، چون هر وقت حال شروع به اینگونه صحبت‌ها می‌کرد، دل نازک می‌شد و آخرش به گریه می‌افتاد. در اولین ملاقاتشان در رستوران برج سفید هم در حالیکه دهانش را از خوراک یونانی پر میکرد، همین کار را کرده بود. چمچا تاریخ آن ملاقات را بیاد می‌آورد. درست بعد از شروع جنگ فالکلند بود. آن روزها مردم دوست داشتند به وطن پرستی‌شان سوگند یاد کنند و در اتوبوس آهنگ‌های میهنی زمزمه کنند. بنابراین ولانس در حال نوشیدن آرمانیاک به او خیره شد و گفت «حالا بهت میگم چرا این مملکت را دوست دارم.» چمچا که خودش هم موافق جنگ بود تصور کرد می‌داند ولانس حرفش را چگونه ادامه خواهد داد، ولی او بنا کرد برنامه‌ی تحقیقاتی یکی از شرکتهای هوایی انگلیس را شرح داد. این شرکت که مشتری آژانس تبلیغاتی ولانس بود، با مطالعه‌ی چگونگی پرواز یک مگس معمولی و سپس پیاده کردن آن، ساختمان سیستم موشک‌های هدایت کننده را دگرگون کرده بود. حال به حالت تئاتری زمزمه کرد «به آن می‌گویند سیستم داخلی تغییر مسیر. کاریست که خطوط هوایی از قدیم با ایجاد تغییرات جزئی در زاویه‌های پرواز انجام می‌دادند و زاویه را رو به بالا پائین، چپ یا راست می‌چرخاندند. تازگی محققینی که فیلم پرواز مگس را با دوربین سریع تماشا کرده‌اند، متوجه شده‌اند که این حشره‌ی فسقلی مسیر خود را همیشه با زوایای قائمه تصحیح می‌کند.» و شروع کرد با دست نمایش دادن. دستش را دراز کرد و در حالیکه آنرا حرکت می‌داد، گفت «بیز ز. ز. در واقع این حرامزده‌ها با زاویه‌ی قائمه رو به بالا، پائین، یا طرفین پرواز می‌کنند. این کار نه تنها دقت پرواز را بالا می‌برد، بلکه در

سرعت هم صرفه جویی می‌کند. اگر این سیستم را در موتوری که هوا را از دماغ تو می‌کشد و از ته بیرون می‌دهد پیاده کنی، میدانی چطور می‌شود؟ بی پدر از نفس می‌افتد، خفه می‌کند و هواپیما روی سر کشورهای هم پیمان لامصبمان سقوط می‌کند. اینجاست که دمار از روزگارمان در می‌آید، ملتفت که هستی چی میگم. باین خاطر است که همان محقق‌ها موتوری با چرخش سه طرفه‌ی هوا اختراع کرده‌اند. از دماغ به دم، بعلاوه از بالا به پائین و از دو طرف. اینجاست که باید گفت بینگو! حالا یک موشک داریم که لاکردار مثل مگس می‌پرد و می‌تواند در حالیکه با سرعت صد مایل در ساعت پرواز می‌کند، یک سکه را از فاصله سه مایلی بزند. آنچه که من در این مملکت دوست دارم همین‌هاست. اینجا نبوغ وجود دارد. ما بزرگترین مخترعین دنیا را داریم. بهتر از این چی می‌خواهی؟» چمچا با دیدن حالت جدی هال جواب داد «حق با تست» هال گفت «البته که حق با من است.» آخرین دیدار او با هال ولانس، قبل از سفرش به بمبئی بود. ولانس او را به خانه‌ی اشرافی‌اش در های‌گیت دعوت کرده بود. پرچم انگلیس همچنان بالای در، در اهتزاز بود. درون خانه، دیوارها با چوب اعلا و تراس با گلدانهای بلند سنگی تزئین شده بودند و منظره‌ی تپه‌ای پر درخت از پنجره‌ها دیده می‌شد. ولانس می‌گفت قرار است طبق پروژه‌ای روی تپه ساختمانی بسازند و منظره را خراب کنند. ناهار همانطور که حدس می‌زد شامل خوراک گوشت (رزئیف) و گل کلم بروکسل بود. بی‌بی همسر پری‌وار هال با آنها هم سفره نشد زیرا در حالیکه در اطاق بغلی بیلیارد بازی می‌کرد، غذای حاضری خورده بود. صحبت از سروانتس نویسنده‌ی اسپانیایی بود، و همراه آن شراب رعدآسای بورگاندی، آرمانیاک و آخر از همه سیگار برگ. چمچا بی‌اختیار اندیشید اینهم بهشت آدمهای خود ساخته. در دلش حس حسادت جوشیده بود.

بعد از ناهار نوبت انجام کارهای غیر منتظره بود. ولانس او را همراه خود به اتاقی برد که در آن دو کلاوسن بسیار ظریف و شکیل نهاده بودند، و اقرار کرد که «اینها را

خودم ساخته‌ام. این کار اعصابم را آرام می‌کند. اما بی‌بی دوست دارد برایش گیتار بسازم.» استعداد سازندگی هال ولانس، گو اینکه چشمگیر بود، با بقیه‌ی شخصیتش نمی‌خواند. در پاسخ به چمچا که کنجکاوی می‌کرد گفت «پدرم توی این کارها بود» و صلبدین دریافت که هال امتیازی به او ارزانی داشته است: نگاهی به تنها بخش بازمانده از شخصیت اصلی خود را، شخصیتی در پیوند با تاریخ و خون، نه مخلوق ذهن شوریده‌ی خودش.

بمحض اینکه از تالار پنهانی کلاوسن‌ها خارج شدند، هال ولانس همیشگی دوباره ظاهر شد و سپس در حالیکه به نرده‌ی تراس تکیه داده بود شروع به صحبت کرد «آنچه آدم را متحیر می‌کند مقیاس کارش است.»

«از که حرف می‌زنی؟ منظورت بی‌بی است؟» چمچا گیج شده بود. ولانس توضیح داد «منظورم خانم خانمهاست. تُرچر را می‌گویم. سگی ماده سگ را. تا بخواهی رادیکال است. آنچه او می‌خواهد - و فکر می‌کند می‌تواند عملی کند - ایجاد یک طبقه‌ی متوسط جدید است. او می‌خواهد یک طبقه‌ی لامصب در این کشور خلق کند. می‌خواهد از دست این بی‌دست و پاهای شهرستانی خلاص شود و آدمهای تازه بیاورد. آدمهای بی‌پیشینه، بی‌تاریخ، آدمهای گرسنه، آدمهایی که واقعا می‌خواهند و می‌دانند که با بودن او می‌توانند آنچه را که می‌خواهند بدست بیاورند. تا بحال کسی پیدا نشده بود که بخواهد یک طبقه را کاملا جابجا کند، و حیرت‌آور اینکه اگر آنها کلکش را زودتر نکنند، ممکن است موفق هم بشود. منظورم دشمنانش، یعنی همان طبقه‌ی متوسط قدیمی است. همان آدمهای مرده. ملتفت که هستی چه می‌خواهم بگویم؟» و چمچا به دروغ گفت «فکر میکنم بفهمم چه می‌گویی.» ولانس ادامه داد «منظور فقط تجارت نیست. زیر پای روشنفکرها را هم خیال ندارد جارو کند. پس مانده‌ها بیرون، گرسنه‌ها که تحصیلاتشان به این جور کارها می‌خورد، بفرمائین تو. حالا دیگر استادهاى تازه داریم، نقاشان جدید هر جور چیز دیگری که

بخواید. لامصب خودش یک انقلاب است. کارهای تازه در این مملکتی که تا گلو
پر از جسد‌های پوسیده است، چیز است که به دیدنش می‌ارزد.»
بی‌بی خرامان وارد شد. از چهره‌اش ملال می‌بارید. شوهر فرمان داد «خب، چمچا جان
دیگر وقت رفتن است. ما معمولا یکشنبه‌ها بعد از ظهر به رختخواب می‌رویم و
فیلم‌های پورنوگرافیک را روی دستگاه ویدئو تماشا می‌کنیم. دنیای جدید همین است
صلدین. هر کس یک جوری خودش را مشغول می‌کند.»
سازش در کار نیست. اگر قبولت نکنند حکم مرده را داری. این راه نه به چمچا تعلق
داشت نه به انگلستانی که از آن بت ساخته و برای فتح آن آمده بود. موقعیت را باید
در هر لحظه درک می‌کرد. هشدار داده شده بود و حالا هنگام تیر خلاص بود. ولانس
زیر گوشش زمزمه کرد «یک وقت بهت بر نخوره. خب، بعد می‌بینمت.»
بخودش فشار آورد و گفت «هال، آخه من قرارداد دارم.» مانند بزی بود که به سلاح
خانه برده باشند. صدای درونِ گوشی در حالیکه معلوم بود دارد تفریح می‌کند، جواب
داد «لوس نشو. معلوم است که نداری. بخشی که ریز چاپ شده است را بخوان.
می‌خواهی وکیل بگیر. بگو آن قسمت را برایت بخواند. نمی‌خواهی، مرا به دادگاه
بکشان. هر کاری عشقت است بکن. برای من علی‌السویه است. مگر نمی‌فهمی. تو
دیگر وجود نداری.»
صدای قطع شدن مکالمه را شنید.

* * *

آقای صلدین چمچا که از انگلستانی بیگانه طرد شده و درون ویرانه‌ی دیگری
سرگردان مانده بود، در حال ناامیدی محض خیر از همراه قدیمی‌اش شنید. گویا دست

سرنوشت با او بهتر تا کرده بود و به او بد نمی‌گذشت. جیغ خانم صاحبخانه که سپس جمله‌ای را به زبان بنگالی ادا کرد، به او فهماند که اتفاقی افتاده است. هند در راهروهای هتل شاندار می‌دوید و مجله‌ای را تکان می‌داد که بعداً معلوم شد یکی از این نشریات وارداتی بنام «سینه بلیتز» است. درها باز شد و آدمهای موقتی، گیج و وحشت‌زده سرک کشیدند. می‌شال صفیان در حالیکه گودی کمرش از زیر بلوز کوتاهش دیده می‌شد، از اتاقی بیرون آمد. حنیف جانسون نیز از دفتری که آنطرف راهرو اجاره کرده بود خارج شد. کت و شلوار و جلیقه‌ی ناجوری پوشیده بود. هنوز بیرون نیامده مشتی به شکمش خورد و بازوئی صورتش را پوشاند. بعد دست به دعا برداشت که «خداوندا، بما رحم کن.» می‌شال، بی‌اعتنا به او از پشت سر مادرش داد کشید چی شده؟ کی زنده است؟ اما هند در حالیکه همچنان در راهرو می‌دوید، فریاد زد «قباحت داره دختر. خودت را بپوشان.» می‌شال زیر لبی گفت «بتو چه.» و در حالیکه نگاه پر شورش را از حنیف جانسون بر نمی‌گرفت ادامه داد «خودشان که بدترشکمشان را از زیر ساری بیرون می‌اندازند. انگار آنها را کسی نمی‌بیند.» هند هنوز ته راهرو دیده می‌شد که دوان دوان مجله‌ی سینه بلیتز را در تاریک روشن بسوی مستأجرین تکان می‌داد و پشت هم می‌گفت «او زنده است.» شوق و التهابش به یونانیانی می‌ماند که پس از ناپدید شدن لامبوکیس سیاستمدار، بر دیوارها می‌نوشتند او زنده است.

می‌شال باز پرسید «کی؟»

صدای کودکان موقتی جواب داد «جبرئیل فرشته.» هند که همان دم از پله‌ها پائین رفت، متوجه نشد که دختر بزرگش هنگام بازگشت به اتاق لای در را باز گذاشته و حنیف جانسون، وکیل مشهور که خودش را تر و تمیز کرده بود، پس از پائیدن دور و برش، تا راهرو خلوت شده بدرون اتاق چپیده است. همان حنیف جانسونی که آنطرف راهرو دفتری اجاره کرده بود تا تماسش با هموطنان قدیمی قطع نشود. همانی که

بالاهای شهر هم کارش گرفته بود و با اعضا حزب کارگر محل حشر و نشر داشت و دسیسه می‌پیچید تا در دور بعدی به نمایندگی مجلس انتخاب شود. تولد هجده سالگی میثال صفیان کی بود؟ چند هفته‌ی دیگر. و خواهرش کجا بود؟ همان خواهر هم اتاقش که سایه و عکس برگردان خودش بود و قرار بود مراقبش باشد.

- خواهره رفته بود بیرون.

خب، ادامه بدهیم.

خبر چاپ شده در سینه بلینز این بود که یک شرکت جدید سینمایی با مدیریت بیلی بتوته، بچه زرنگ و موفق دنیای تجارت، که همه می‌دانستند عاشق سینماست، همراه با تولید کننده‌ی مشهور و مستقل هنری، آقای اس.اس. سیسودیا، قصد دارند برنامه‌ای برای بازگشت جبرئیل افسانه‌ای تدارک ببیند. اکنون دیگر معلوم شده بود که این هنرپیشه‌ی محبوب برای دومین بار از چنگال مرگ بیرون جهیده و نجات یافته است. از قول ستاره‌ی مشهور نقل شده بود که «بله، درست است. من بنام نجم‌الدین در آن هواپیما بلیط رزرو کرده بودم و وقتی مأمورین آگاهی پی بردند که این نام مستعار من است - یعنی نام واقعی‌ام است - هموطنانم بسیار آندوهگین شدند و من به این وسیله از هوادارانم عذر می‌خواهم. حقیقتش این است که بخواست خدا، به آن هواپیما نرسیدم و چون در هر حال می‌خواستم به زیر زمین بروم - بیخشید، منظورم این است که می‌خواستم مدتی مخفی زندگی کنم، این بود که خبر زنده بودنم را پخش نکردم و با هواپیمای بعدی سفر کردم. عجب شانس آوردم. حتما فرشته‌ای محافظتم می‌کند.» اما بعد از مدتی فکر به این نتیجه رسیده بود که صحیح نیست با این شیوه‌ی نالوطیانه و غم‌انگیز دوستدارانش را از دانستن واقعیت و حضور خود بر پرده‌ی سینما محروم نگه دارد. «به این جهت این پروژه‌ی سینمایی را در کمال خوشوقتی پذیرفتم و قراردادش را امضاء کردم. قرار بود فیلم مثل گذشته دارای سوژه مذهبی، اما نو و تازه باشد.

داستان آن در شهری خیالی و افسانه‌آمیز که از ماسه ساخته بودند می‌گذشت و مضمونش ملاقت میان پیامبر و ملک مقرب بود و اینکه پیغمبر چگونه راه پاکی و صداقت را برمی‌گزیند و به پلیدی و سازش تن در نمی‌دهد. «سیسودیا، تولیدکننده‌ی فیلم به خبرنگار سینه‌بلیتز گفته بود «فیلم این مسئله را مطرح می‌کند که ایده‌های نوین چگونه پا به عرصه‌ی هستی می‌گذارند.»

- «اما فکر نمی‌کنید ممکن است چنین برداشتی کفرآمیز تلقی بشود و جنایتی علیه...» بیلی بتوته تاکید کرد «بهبیچوجه. داستان داستان است و جای خود را دارد و واقعیت جای خود را. هدف ما این نیست که یک فیلم قاطبی باطنی مثل «پیام» بسازیم، که هر وقت حضرت محمد (برنامش درود باد!) صحبت می‌کرد، تماشاگران فقط سر شترش را می‌دیدند که دهانش را تکان می‌دهد. یک چنین کاری در سینما - خیلی عذر می‌خواهم - کلاس ندارد. ما می‌خواهیم یک فیلم سطح بال او پُر کیفیت بسازیم. یک قصه‌ی اخلاقی در قالب افسانه.»

سیسودیا گفت «مثل یک رویا»

بعدا، همان روز وقتی خبر بوسيله‌ی آناهیتا و میشال صفیان به اتاق زیر شیروانی چمچا رسید، به چنان خشمی دچار شد که تا آن روز کسی نظیرش را ندیده بود. خشمی طوفانی که صدایش را چنان بالا برده بود که پنداری در گلویش چاقو روئیده و فریادهایش را قطعه قطعه می‌برد. وانگهی، بوی بد نفسش چنان فضا را آکنده که دخترها را از اتاق بیرون راند و سرانجام در حالیکه بازوها را بالا برده با پاهای بزوارش می‌رقصید، درست به همان شیطانی بدل گشته بود که در این استحاله به تصویر آن تبدیل شده بود.

خطاب به جبرئیل غایب فریاد زد «دروغگو. خائن. فراری. کثافت. تو به هواپیما نرسیدی؟ پس سر کی روی زانوی من بود؟ با این دستها کی را نوازش می‌کردم؟ کی از کابوس‌هایش می‌گفت و آخر سر آواز خوانان از آسمان فرود آمد؟» در همین

حین، میشل صفیان که دوباره وارد شده بود، وحشت زده التماس کرد «ترا بخدا اینقدر جوش نزن می‌ترسم آخرش مامان سر برسد».

صلدین بسادگی تسلیم شد و بار دیگر به بزی رقت‌انگیز مبدل شد که برای هیچکس تهدیدآمیز نبود. ناله کنان گفت «آخر این دروغ است. آن بلا بسر هردومان آمد.» آن‌ها با لحنی تشویق‌آمیز گفت «معلوم است جانم. اصلا هیچکس مزخرفات این مجله‌های سینمایی را باور نمی‌کند. هر چه دلشان می‌خواهد می‌نویسند.» و بعد دو خواهر در حالیکه می‌کوشیدند کمتر نفس بکشند از اتاق خارج شدند و چمچا را با بدبختی‌هایش تنها گذاشتند. اما در حال رفتن به چیز فوق‌العاده‌ای بی‌توجه ماندند. هرچند نمی‌توان در این مورد آنها را گناهکار شمرد. غرابت وضع چمچا به اندازه‌ای بود که حتی خودش هم متوجه تغییراتی که در ظاهرش بوجود آمده بود نشد.

موضوع چی بود؟ این که هنگام خشم طوفانی و کوتاه چمچا نسبت به جبرئیل شاخه‌هایش (که بهتر است یادآوری کنیم در طول مدت اقامتش در مسافرخانه‌ی شاندار چندین سانتیمتر رشد کرده بودند)، بی‌هیچ تردیدی حدود دو سانتیمتر کوتاه شده بود. بعلاوه، برای اینکه وضع را با دقت تمام روشن کرده باشیم، این را هم بگوئیم که در قسمت پائین بدن مسخ شده‌اش - درون شلوار عاریتی (عفت کلام اجازه نمی‌دهد بیش از این توضیح بدهیم) چیز دیگری هم کوچک شده بود.

بزودی آشکار شد که خوش‌بینی مجله‌ی سینه‌بلیتز پایه و اساس درستی نداشته است. زیرا چند روز پس از انتشار آن روزنامه‌های محلی خبر دستگیری بیلی بتوته را در یک کافه ژاپنی، وسط شهر نیویورک منتشر کرده - گویا زنی بنام میلدرد مامولیان هم همراهش بوده که هنرپیشه‌ی چهل ساله‌ایست. طبق این خبر بیلی با چند تن از زنان ثروتمند و صاحب نفوذ تماس گرفته و از آنها مقدار زیادی پول خواسته و ادعا کرده است که برای بازخرید آزادیش از یک فرقه‌ی شیطان پرست به آن نیاز دارد. آدم کلاهبردار که درستکار نمی‌شود. این از آن ترفندهایی بود که حتما بنظر می‌می

مامولیان شاهکار می‌آمد. هرچه باشد بیلی به قلب اعتقادات مذهبی امریکا نفوذ کرده با التماس خواسته بود نجاتش بدهند. اگر روح را بفروشی نمی‌توانی آنرا دوباره ارزان بخری. بگفته‌ی بازرسان پلیس، بیلی چک‌های شش رقمی به حسابش ریخته بود. در اواخر دهه‌ی ۸۰ جامعه‌ی مؤمنان مشتاق التماس مستقیم با آسمان بود و بیلی که ادعا می‌کرد شیطانهای جهنمی جستجویش می‌کنند (و بهمین دلیل هم باید نجاتش می‌دادند) حتما مورد توجه مؤمنان مزبور قرار می‌گرفت. علی‌الخصوص که شیطانی را هم عرضه می‌کرد. این بود که بصورت کاملا دموکراتیک به تقاضاهای جناب دلار پاسخ می‌گفت. آنچه بیلی در برابر چک‌های چاق و چله‌ی زنان ثروتمند ساحل غربی عرضه می‌کرد، ثبات بود. بله. اثبات این که شیطان وجود دارد. خودم او را با دو چشمم دیده‌ام. خدا می‌داند چقدر کربیه و خوفناک است. و شکی نیست که اگر شیطان وجود داشته باشد، جبرئیل هم وجود دارد و اگر کسی آتش جهنم را بچشم دیده باشد، حتما در جایی آن سوی رنگین کمان بهشت نیز خودنمایی می‌کند. اینطور که روزنامه‌ها نوشته بودند، می‌می مامولیان هم نقش مؤثری در این فریبکاری ایفا کرده و نزد خانمها گریسته و التماس کرده بود. ولی سرانجام اعتماد بنفس بیش از حد دستشان را رو کرده بود.

خانم ایلین استرول پی‌تر که بعدازظهر روز قبل به آن زن و مرد وحشت‌زده و ناامید چکی بمبلغ پنج هزار دلار داده بود، آن‌ها را در کافه‌ی «تاکه سوشی» در حال خوش‌گذرانی و لطیفه‌گویی با مدیر کافه گیر انداخته بود. این خانم استرول پی‌تر در اداره‌ی پلیس نیویورک نفوذ داشت و می‌می هنوز دسرش را تمام نکرده بود که یونیفورم‌های آبی رنگ افراد پلیس جلوی در کافه پیدا شد. آن دو آرام همراه پلیس رفتند. پالتویی که می‌می در عکس روزنامه بتن داشت همانی بود که چمچا حدس زد باید مینک چهل هزار دلاری باشد. و حالت چهره‌اش فقط یک چیز را می‌رساند: همه‌تان به درک واصل شوید.

و از آن به بعد هیچ چیز در باره‌ی فیلم فرشته نشنیدند.

* * *

یکی بود یکی نبود. بعد از اینکه زندانی شدن صلدین چمچا در بدن شیطان و در اتاق زیر شیروانی مسافرخانه‌ی شاندار هفته‌ها و ماهها به طول انجامید، کار بجایی رسید که دیگر بدتر شدن تدریجی وضعش را نمی‌شد پنهان کرد. شاخه‌هایش (که یک بار بی‌آنکه کسی متوجه شود کوتاه شده بودند) از طول و عرض رشد کرده و طوری پیچ خورده بودند که گویی سرش را در عمامه‌ی تیره رنگ و استخوانی پیچیده است. از آن گذشته ریش توپ‌اش هم بلند شده بود که برای کسی که صورت گردش قبلا چندان پرمو نبود، عجیب می‌نمود. راستش را بخواهید همه‌ی بدنش پرموتر شده و از انتهای ستون فقراتش دم خوشگلی رویده بود که روز بروز درازتر می‌شد و هنوز هیچی نشده وادارش کرده بود پوشیدن شلوار مردانه را ترک گفته به شلوار چین‌داری که آن‌ها صفتان از کلکسیون لباسهای گل و گشاد مادرش کش رفته بود و می‌شد این عضو جدید را در آن جا داد، اکتفا کند. بنابراین به آسانی می‌توان اضطراب و پریشانی‌اش را از اینکه دگرگونی و مسخ همچنان ادامه یافته و او را به شکل جن درون شیشه درآورده بود، مجسم کرد. حتی ذائقه‌اش هم تغییر کرده بود. او که قبلا مشکل خوراکی را می‌پسندید، از اینکه می‌دید حس ذائقه‌اش روز بروز پست‌تر می‌شود و کم کم همه‌ی غذاها برایش یک مزه را می‌دهد، به وحشت افتاده بود. گهگاه که به خودش می‌آمد و می‌دید که دارد گوشه‌ی ملافه یا روزنامه‌های کهنه را می‌جود، از این آگاهی که آرام آرام از جرگه‌ی انسانیت بیرون آمده و به بز- بله بز- نزدیک می‌شود، شرمزده و مضطرب می‌شد. حالا دیگر مدام باید دهانش را با دهانشوی سبز

می‌شست تا بوی نفسش بهتر شود. موضوع آنقدر جدی شده بود که دیگر تحمل‌پذیر نبود. حضور او در خانه چون خاری بچشم هند می‌خلید و او را می‌آزرد. از یک سو با نگرفتن اجاره ضرر می‌کرد، و از سوی دیگر خوف و وحشت اولیه‌اش همچنان باقی بود. هر چند بر اثر روند جادویی و آرامبخش عادت مدتی بود تصور می‌کرد صلدین به گونه‌ای بیماری دچار است. مثل فیلم «مردی که فیل شد»، یعنی چیزی که حال آدم را بهم می‌زد، اما مایه‌ی ترس و وحشت نبود. به دخترهایش گفت «اگر زیر دست و پای من نیاید، کاری بکارش ندارم. و اما شما دو تا معلوم هست چرا مدام می‌روید بالا و قتان را با یک آدم مریض می‌گذرانید؟ دارید جوانیتان را هدر می‌دهید چه می‌دانم، انگار تو این ولایت هر چه از قدیم می‌دانستم دروغ از آب در آمده. مثلاً این که دخترها باید به مادرشان کمک کنند، درستان را بخوانند، و بفکر ازدواج باشند و نروند بیخود با یک بز بنشینند. آنهم حیوانی که از قدیم در اعیاد بزرگ سر می‌بریده‌اند.»

بهر صورت، شوهرش پس از واقعه‌ی عجیبی که در پی ملاقاتش با صلدین در اطاق زیر شیروانی پیش آمده بود، دلواپس و سرگردان مانده بود. صفیان به صلدین گفته بود شاید حق با دخترها باشد و اگر، چطور بگوید، اگر یک آخوند می‌آوردند تا پا در میانی کند، شاید جنی که توی جسمش حلول کرده بود از آن خارج می‌شد. اما بمحض اینکه اسم آخوند را برد، چمچا برخاست و بازوها را بالای سرش به هوا بلند کرد و ناگهان اتاق از دودی گوگردی پر شد و جیغ هولناک و مرتعشی حس شنوایی صفیان را مانند کارد درید. البته دود فوری خارج شد، زیرا چمچا پنجره را بسرعت باز کرده و با شرمساری و معذرت خواهی با دست شروع به باد زدن کرده بود. «نمی‌دانم یکمتر به چه جوری شد. ولی بعضی وقتها بنظرم می‌آید دارم به... به یک موجود بد مبدل می‌شوم.» صفیان با مهربانی بسوی چمچا که نشسته شاخهایش را با دست گرفته بود رفت، دست به شانه‌اش نهاد و کوشید آرامش کند. آنوقت با ظاهری بی‌دست و

با گفت «مسئله‌ی دگرگونی جوهر وجود از قدیم مورد بحث و تفحص بوده، مثلاً لوکرتیوس بزرگ در کتابش جمله‌ای می‌گوید که معنی‌اش اینست: آنچه بر اثر تغییر و تحول مرزهای خود را می‌شکند- یعنی از حدود خود خارج می‌شود، قوانین خودش را نادیده می‌گیرد- این قسمتش تعبیر و تفسیر من بود- به هر صورت لوکرتیوس می‌گوید شکستن مرزها فوراً مرگ وجود قبلی یا قدیم آن موجود را سبب می‌شود.»

در اینجا انگشت معلم قدیمی بالا رفت «اما اُوید در رساله‌ی مسخ خود نظری مخالف اِزار کرده می‌گوید: چنانکه موم نرم- حتماً منظورش پس از گرم کردن برای مهر و موم اسناد و مدارک است- طرح‌ها و نقش و نگار نوین را آسان می‌پذیرد، و برغم تغییر شکل ماهیتش یکسان باقی میماند، ما نیز در زوایای روح خویش- ملتفت هستید آقای عزیز؟ روح، آن جوهر فنا ناپذیر- همواره تغییر ناپذیریم، هرچند در پی مهاجرت به اشکال گوناگون در آئیم.»

صفیان سرشار از لذت باز گفتن آن واژه‌های کهن، این پا و آن پا کرد و ادمه داد «من همیشه اُوید را به لوکرتیوس ترجیح داده‌ام. روح شما، ای عزیز بیچاره، تغییری نکرده. بلکه فقط بر اثر مهاجرت ظاهران به این شکل فعلی در آمده.»

چمچا هر طور بود لحن خشک قدیمی‌اش را باز یافت و گفت «این چه جور دلداری دادن است. یا باید به گفته‌ی لوکرتیوس اکتفا کنم که بموجب آن نوعی دگرگونی یا مسخ در عمیق‌ترین زوایای وجودم جریان دارد، یا به حرف اُوید تن بدهم و بپذیریم که این تغییر شکل نشانه‌ایست از آنچه قبلاً بصورت بالقوه و پنهان وجود داشته.»

صفیان با ناامیدی عذر خواهی کرد «مثل اینکه منظورم را درست بیان نکردم. فقط می‌خواستم به شما اطمینان بدهم که نباید نگران باشید.»

چمچا زیر بار اندوهی تلخ جواب داد «آخر مردی که دوست قدیمی و ناجی‌اش فاسق زنش شده و همانطوری که حتماً در کتابهای قدیمی شما نوشته‌اند از فرط دیووسی شاخ در آورده، چطور می‌تواند نگران نباشد.»

و اما آن دوست قدیمی، یعنی جامپی جاشی، دقیقه‌ای نمی‌توانست خود را از شر این فکر برهاند که برای اولین بار در عمرش با موازین اخلاقی مورد قبولش زندگی نمی‌کرد و اراده‌ی تغییر آنرا نیز باخته بود. در مرکز ورزشی، آنجا که آموزگار هنرهای رزمی بود و علیرغم شوخی‌های شاگردان فراوانش بر جنبه‌های معنوی این هنرها تأکید می‌کرد. بهترین شاگردش، می‌شال صفیان آزارش می‌داد و می‌گفت «که اینطور ملخ جان، شما وقتی یک خوک فاشیست عزیز در کوچی تاریک بهتان حمله می‌کند، قبل از اینکه با لگد به تخمهای محترمش بکوبید، جملات آموزنده‌ی بودا را تقدیمش می‌کنید.» بله، در آنجا چنان بی‌هوده حرارت نشان داد که شاگردان به تشویش و پریشانی‌اش پی بردند و نگران شدند. وقتی می‌شال در پایان کلاس در این باره سؤال کرد، بجای جواب با تنگ نظری بی‌سابقه‌ای گفت این حرفها بتو نیامده. آموزگار و بهترین شاگردش که تا چند دقیقه قبل بارها مانند مشتاق‌ترین عشاق بیکدیگر پریده و همدیگر را زمین زده بودند، اینک ایستاده نفس نفس می‌زدند. می‌شال گفت «خب، باشه. اما می‌خواهم رازی را بتو بگویم.» کوکاکولایش را از داخل ماشین برداشت و گفت «چه جور رازی؟» جامپی از دنیا بی‌خبر، می‌شال زیر گوشش زمزمه کرد «من و دوست عزیزت حنیف جانسون و کیل مدتیست با هم می‌خواهیم.»

یکه خوردن جامپی می‌شال را آزرده. ادامه داد «چه خبر شده؟ مگر پانزده سالم است؟» جامپی با صدای ضعیفی جواب داد «اگر یک وقت مادرت...» و می‌شال باز با بی‌صبری و لحنی قهرآمیز گفت «راستش را بخواهی من بیشتر نگران آناهیتا هستم. می‌خواهد هر چه را که مال من باشد بدست بیاورد و آنرا واژگون کرده بود، دید کوکاکولا توی کفشهایش سرازیر می‌شود. اما می‌شال دست بردار نبود. گفت «زود باش بگو. من مال خودم را گفتم. تو هم باید بگویی چت شده.» اما جامپی که خیال درد دل کردن نداشت و هنوز از فکر حنیف سر می‌جنباند، گفت «دیگر کارش ساخته است.» می‌شال

منظورش را طور دیگری فهمید و در حالیکه سرش را بالا می‌گرفت گفت «هان. حالا فهمیدم. یعنی او از سر من زیاد است.» و در حال خروج سر گرداند و افزود «راستی ملخ جان، مردهای مقدس دل ندارند؟»

البته جامپی زیاد هم مقدس نبود. درست مثل آن هنریشه‌ای که در سریال «کُنگ فو» نقش دیوید کارادین را بازی می‌کرد. هر روز مدام خودش را می‌خورد و توی دلش می‌گفت نباید به ساختمان بزرگ ناتینگ هیل نزدیک بشوم. با وجود این هر شب از در خانه‌ی پملا سر در می‌آورد و شست به دهان ناخن می‌جوید و در حالیکه با دست سگ و احساس گناه را از خود می‌راند، یک راست بسوی اتاق خواب می‌رفت. آنگاه در هم می‌پیچیدند و با لبانشان جستجو آغاز می‌کردند. ابتدا لبهای جامپی بر نوک سینه‌ی پملا حلقه می‌زد و بعد لبهای زن بسوی شست پائینی او می‌لغزید.

اکنون پملا این بی‌صبری او را بسیار می‌پسندید، زیرا چنان شکیانی در پی داشت که در گذشته هرگز تجربه نکرده بود. شکیانی مردی که هیچگاه زنی را بسوی خود «جذب» نکرده و در نتیجه قدر آنچه را که بدست آورده بود خوب می‌دانست. این چیزی بود که پملا اوایل تصور می‌کرد، اما بعدها آموخت که قدر آگاهی و اشتیاق او را نسبت به تمناهای درونی خود نیز بداند. توجه شوق‌آمیزش را به گردن کشیده و استخوانی و آن پستانهای کوچک و مشکلاتی که این بدن برای آموختن ریتمی خاص و سرانجام تسلیم به آن طی کرده بود، و همچنین رعایت زمان را در او می‌ستود. پملا همچنین می‌دانست که او هر بار بر خود غلبه می‌کند و هر چند دلیلش موجه نبود، جامپی را بخاطر اینکه هر بار ابتدا بر اصول اخلاقی خود فائق می‌آمد تا سپس نزد او بیاید دوست می‌داشت: عظمت شوق و نیازش را نیرومندتر از همه‌ی باورهایش می‌دید و همه‌ی اینها را دوست می‌داشت و در این عشق آغاز یک پایان را نمی‌دید.

عشق بازیشان که به پایان نزدیک می‌شد، صدایش در می‌آمد و فریاد می‌زد «پو! هو! هی! یا!» و همه‌ی اشرافیت آن صدا در سیلابهای نامفهوم رهایی‌اش فشرده می‌شد.

هنوز زیاد می‌نوشید، ویسکی اسکاچ. و رنگ بخش میانی چهره‌اش به سرخی می‌زد. نفوذ الکل سبب کوچک شدن چشم راستش شده بود که اکنون به نصف اندازه‌ی چشم چپ می‌رسید و این جامپی را متفرف می‌کرد و آنوقت از این احساس خود به وحشت می‌افتاد. با این حال پملا صحبت از افراط در باده نوشی‌اش را جایز نمی‌شمرد: یک بار که جامپی آمد شکایت کند، هنوز دهان باز نکرده خود را کفش و پالتو بدست در خیابان یافت. اما حتی پس از آن هم دوباره بازگشت و پملا در را باز کرد و یگراست به طبقه‌ی بالا رفت. پنداری هیچ اتفاقی نیافتاده بود. تابوهای پملا اینها بودند: شوخی درباره‌ی گذشته‌اش، اشاره به سربازهایی که از فرط نوشیدن ویسکی کله پا می‌شدند و هر گونه اظهار نظر در باره اینکه شوهر متوفی‌اش صلبدین چمچای هنر پیشه هنوز زنده بود و در مسافرخانه‌ی آن سوی شهر بسر می‌برد. هر چند به قیافه‌ی حیوانات ماورا طبیعی در آمده بود. این روزها جامپی که اوایل مدام از صلبدین صحبت و اصرار کرده بود که بهتر است برای طلاق اقدام کند، دیگر نسبت به رفتار غیر منطقی او اعتراض نمی‌کرد. گفته بود این تظاهر به بیوه شدن قابل تحمل نیست. از آن گذشته، تکلیف داری‌اش چه می‌شد؟ هر چه باشد اینها اموال اوست. آیا پملا قصد داشت او را در فقر باقی گذارد؟ اما زن در تنها موردی که حاضر شد پاسخی بدهد گفت «من گزارش رسمی مرگ او را گرفته‌ام. تو چه مدرکی داری؟ آن بزی که به عجایب المخوقات سیرک می‌ماند چه ارتباطی به من دارد.» این مسئله نیز اختلاف می‌آفرید و به تدریج که مشکلات در ذهنش رشد می‌کرد، شدت و حرارتش در آموزشگاه هنرهای رزمی فزونی می‌گرفت.

جالب اینکه در حالیکه پملا زیر بار خیر زنده بودن شوهر رنج‌دیده‌اش نمی‌رفت، به سبب کار در کمیته‌ی روابط اجتماعی، درگیر رسیدگی به ادعاهایی شده بود که از گسترش جادوگری در میان افراد پلیس پاسگاه محل حکایت می‌کرد. در بسیاری از پاسگاه‌ها گهگاه اعمالی رخ می‌نمود که از اختیار مقامات خارج بود و ناتینگ هیل،

کنتیش تاون، و ایلینگتون به خود سری شهرت داشتند. اما جادوگری مسئله‌ی دیگری بود. جامپی باور نمی‌کرد. پملا با مغرورترین لحن به او گفته بود «مشکل تو این است که خیال می‌کنی در اینجا هنوز همه چیز بحال عادی جریان دارد. یک نگاهی به دور و برت ببند و بین در این مملکت چه میگذرد. کار بجایی کشیده که اگر کسی وسط خیابان لخت مادرزاد بشود و در کلاهش ادرار کند و آنرا بنوشد، عجیب بنظر نمی‌آید. لابد تو اسمش را رواج فراماسونری در میان طبقه‌ی کارگر می‌گذاری. اما من هر روز سیاهانی را می‌بینم که از وحشت فلج شده‌اند و از جادو و جمیل و آثار نتایج آن سخن می‌گویند. این پلیس‌های مرده شور بُرده دیوانه‌ی این جور چیزها هستند. حتماً می‌خواهند آنها را با استفاده از معتقدات خودشان زهره ترک کنند و بعد به ریششان بختندند. آنوقت تو باورت نمی‌شود! کجای کاری؟ بیدار شو بین چه می‌گذرد.» ظاهراً شکار جادوگر در خانواده‌شان ارثی بود، و پملا لاولیس از این جهت به ماتیو هاپکینز رفته بود. در لحن و صدای پملا، هنگامی که در جلسات عمومی یا رادیوهای محلی و برنامه‌ی اخبار منطقه‌ای تلویزیون سخن می‌گفت، شوق و تحکم آن ژنرال شکارچی جادوگر بگوش می‌رسید. همین صدا بود که تا کنون از برانگیختن تمسخر نجاتش داده و ادامه‌ی کارش را تضمین کرده بود. جادوگرها را باید با دسته جارو از اینجا بیرون راند. حالا دیگر رسماً صحبت از رسیدگی به میان آمده بود. اما آنچه جامپی را از کوره بدر می‌کرد، این بود که پملا بهیچوجه حاضر نبود ارتباط میان استفاده از جادو توسط افراد پلیس را با وضع کنونی شوهرش بپذیرد. بنظر جامپی دگرگونی صلبدین چمچا مستقیماً با این باور ارتباط داشت که طبیعی بودن از عوامل پیش پا افتاده و «عادی» تشکیل نمی‌شود. اما وقتی کوشید مطلب را به او حالی کند، جواب داد «هیچ ارتباطی به موضوع ندارد.» و جامپی با خود گفت درست مثل قضات عالیرتبه حکم صادر می‌کند.

* * *

جامپی بر اثر شنیدن حرفهای میشال صفیان در باره‌ی روابط جنسی نامشروعش با حنیف جانسون، همچنانکه بسوی خانه‌ی پملا می‌رفت، با افکار تعصب‌آمیزی در کشمکش بود. مثلاً این فکر که اگر پدر حنیف سفید پوست نبود، هرگز چنین کاری را نمی‌کرد. حنیف، آن حرامزاده‌ی سر به هوا که حتماً هر وقت دختر بلند می‌کرد، روی فلان جای خودش یک خط می‌کشید. این جانسونی که در رویای نمایندگی قومنس بسر می‌برد و خیال می‌کرد همه‌شان می‌خواهند وقتی به سن رشد رسیدند، او قیمشان باشد! ... مگر این جانسون نمی‌توانست بفهمد که میشال با آن بدن توانا و دانایش هنوز بچه است؟ نخیر. همچون چیزی حتماً دروغ بود. یعنی این حرامزاده قبل از دیگران توانست (و در اینجا جامپی می‌خودش را گرفت).... خدا مرگش بدهد.

در راه خانه‌ی معشوقه کوشید بخود بقبولاند که دلیل اصلی خشمش نسبت به حنیف، حنیف دوستش، چطور بگوید، به کاربرد زبان مربوط می‌شود. آخه این حنیف اصطلاحات بدرد خور را خوب بلد بود: اصطلاحات زبان جامعه‌شناسانه یا زبان سوسیالیستی و یا رادیکال سیاه پوست، ضد نژاد پرستی عوام‌فریبانه، خطیبانه و یا موعظه‌وار، در یک کلام واژگان قدرت را از بر بود. ای حرامزاده. کشوهای مرا می‌گردد که بعدش به شعرهای فلک‌زده‌ام قاه قاه بخندی؟ مشکل اصلی، به اختیار گرفتن و فرم بخشیدن به زبان است. مشکل اینست که بدانیم چگونه از آن ابزاری برای آزادی خود تدارک بینیم، چگونه چاه‌های زهرآلود آنرا از آن خود سازیم، چگونه بر رودخانه‌ی زمان و خون چیره شویم، و از این همه تو هیچ نمی‌دانی. این که دست و پنجه نرم کردن با آن چه مشکل می‌تواند باشد، و شکست تا چه اندازه اجتناب ناپذیر. قرار نیست کسی مرا برای نمایندگی انتخاب کند، با این همه او، یعنی جامپی، بناچار نزد خود اقرار می‌کرد که حسادتش نسبت به حنیف، بیشتر بخاطر توانائی او در کاربرد واژگان منحصر به هوس بود. آخه میشال صفیان خوب تکه‌ای بود. زیبا، کشیده و ولوله بود. اما جامپی، اگر زور هم می‌زد، نمی‌دانست چگونه دلش را بدست بیاورد

و گذشته از آن جرأتش را هم نداشت. زبان یعنی جسارت، یعنی توانایی ایجاد اندیشه. بر زبان آوردن آن و از این راه، واقعیت بخشیدن به اندیشه. پملا چمچا همین که در را باز کرد گفت موهایش دیشب تا صبح بکلی سفید شده بوده و برای مقابله با این بلای ناگهانی، آنها را از نه تراشیده است. کلاهش را در کلاه عمامه‌ای شکل قرمز سیری پنهان کرده بود که بهیچوجه حاضر نبود از سرش بردارد. گفت «خودش یکهو این طور شد. شاید هم جادو جمیلی در کار باشد.» اما جامپی که نمی‌توانست پذیرد، جواب داد «شاید هم واکنشی نسبت به شنیدن خیر زنده بودن و تغییر شکل یافتن شوهرت باشد.» پملا ناگهان وسط راه پله‌ای که بسوی اطاق خواب طبقه‌ی بالا می‌رفت ایستاد و با یک چرخش تود درجه، در حالیکه با حالتی دراماتیک بسوی اطاق نشیمن اشاره می‌کرد، پیروزمندانه گفت «در این صورت چرا این بلا بر سگ هم آمده؟»

* * *

همان شب می‌توانست به پملا بگوید که دیگر نمی‌خواهد به روابطشان ادامه دهد، که وجدانش راحتش نمی‌گذارد. می‌توانست اراده کند و با خشم او روبرو شود و از آن پس این دوگانگی را برتابد که بعضی تصمیم‌ها در آدم ایجاد می‌کند. تصمیم‌هایی که در عین حال می‌تواند هم اخلاقی و هم غیر اخلاقی باشد (چرا که چنین تصمیمی لزوماً ظالمانه، یک طرفه، و خودخواهانه بود) اما وقتی وارد اطاق خواب شد، پملا صورتش را در دست گرفت، اعتراف کرد که به او دروغ گفته و قرص ضد حاملگی نخورده است و برای بررسی واکنشش به چهره‌اش خیره شد. پس پملا آستن بود و اینطور که معلوم بود در گرفتن تصمیمات یک طرفه، مهارت بیشتری داشت! او فرزندی را که صلبدین قادر نبود بوجود آورد، از طریق جامپی بدست می‌آورد. با پررویی داد کشید

«من بچه می‌خواستم» و در حالیکه چهره‌اش را پیش می‌آورد ادامه داد «و حالا خیال دارم نگهش دارم.»

او در خود خواهی بر جامپی پیشدستی کرده بود و حالا جامپی خود را آسوده و آزاد می‌یافت: رها از مسئولیت در تصمیم‌گیری‌های مهم اخلاقی - زیرا اکنون دیگر بریدن رابطه امکان‌پذیر نبود. بهمین خاطر افکار گذشته را از ذهن بیرون راند و اجازه داد پملا آرام آرام بسوی تخت‌خواب برآندش.

* * *

اینکه صلبدین چمچا در مسیر تحولی تمام و کمال می‌رفت تا به چیزی چون موجودات فیلمهای ویدئویی علمی-تخیلی، که موتی نامیده می‌شدند - یعنی موجوداتی که در حین تکامل، بطور تصادفی از خصوصیات نژادی خود تهی و منحرف می‌شدند و سرانجام بر اثر انتخاب انساب، بدست طبیعت نابود می‌گشتند - مبدل می‌شد، یا اینکه شیطان، این سرور جهنم در جسمش حلول کرده بود، هرچه بود، حقیقتش اینست که (و در اینجا بهتر است با احتیاط با مسئله برخورد کنیم و از آنچه محرز و محقق است تجاوز نکرده، بی‌آنکه شتابزده نتیجه بگیریم، بگذریم چراغ «چنین است و جز این نیست» ما را تا یکی دو سانتی‌متری مقصد هدایت کند). بله اینست که دو دختر حاجی صفیان او را به زیر بال و پر گرفته، چنانکه رسم زیبارویان است از «حیوان» مواظبت می‌کردند و با گذشت زمان صلبدین نیز سخت به آن دو علاقمند شده بود. مدت‌ها آنها را جفتی جدایی‌ناپذیر می‌انگاشت. پنداری یکی سایه دیگری بود. خواهر کوچکتر که انگار پژواک خواهر بزرگتر بود، با او به چشم و هم‌چشمی افتاده، به تقلید از روش سازش‌ناپذیر می‌شال، ضربه‌های پای مخصوص کاراته و

ضربه‌ی بازوی «وینگ چان» را تمرین می‌کرد. با این همه اخیراً به دشمنی فزاینده‌ای در میانشان پی برده بود که غمگینش می‌کرد. یک شب میشل پشت پنجره‌ی اطاق زیر شیروانی کنارش ایستاده بود و از آدمهایی که آن پائین در خیابان پلاس بودند برایش می‌گفت. آنجا یک سیک پیر ایستاده بود که بر اثر حمله‌ی نژاد پرستان لال شده بود. می‌گفتند هفت سال است که کلمه از دهانش بیرون نیامده. در حالیکه قبلاً یکی از معدود رؤسای سیاه پوست دادگاه بخش بود. از این گذشته، حالا هر جا می‌رفت زنش که عاشق فلاپدوزی بود، همراهی‌اش می‌کرد و مدام با اوقات تلخی می‌گفت محلش نگذارید، این زبان بسته که حرف نمی‌تواند بزند. کمی آنطرف‌تر مردی دیگری که بسیار عادی بنظر می‌رسید و بقول میشل تیپ حسابدارها بود، کیف و جعبه‌ی بیسکویت بدست راهی خانه بود. در محله شایع بود عادت دارد شب به شب نیم ساعت اسباب و اثاثیه‌ی اطاق نشیمنش را جا بجا کند. صندلی‌ها را پشت هم می‌پیچید و میانشان مثل اتوبوس کوچه میداد و آن جلو صندلی دیگری می‌گذاشت و وانمود می‌کرد راننده‌ی اتوبوسی است که به بنگلادش می‌رود. رؤیایی بود که همه‌ی افراد خانواده بناچار در آن شرکت می‌جستند. نیم ساعت که می‌گذشت، پنداری از خواب پا شده باشد، از آن حالت بیرون می‌آمد و در بقیه‌ی اوقات از خسته‌کننده‌ترین آدمها بود. چند لحظه بعد آناهیتا با لحنی حسادت آمیز افزود: «می‌خواهد بگوید شما تنها نیستید که قربانی شده‌اید، در این دور و برها آدمهای عجیب و غریب زیادند.»

میشال عادت داشت طوری از خیابان صحبت کند که انگار میدان جنگی اساطیری است و خود نیز - که آن بالا، کنار پنجره‌ی اتاق زیر شیروانی چمچا ایستاده، فرشته‌ی مأمور ثبت و در عین حال الهه‌ی مرگ است. چمچا قصه‌ی مُرشد‌ها و پاندوراها‌ی نوین، یعنی سفید پوست‌های طرفدار تبعیض نژادی و سیاه پوستهای بزن بهادر و مدافع «خود کفایی» را از او آموخت. چنان با آب و تاب تعریفشان را می‌کرد که پنداری بازیگران اجرای مُدرنی از حماسه‌ی «مهابهاراتا» هستند. یا شاید بهتر باشد بگوییم

«مهاولایت». قبلا، زیر پل راه آهن میدان جنگ هواداران جبهه‌ی ملی و رادیکالهای شجاع حزب کارگران سوسیالیست بود. می‌شال به استهزاء گفت «هر یکشنبه کارشان همین بود و آنوقت ما می‌ماندیم و خرابیها که رویاراه کردنش تمام هفته‌مان را می‌گرفت.» در همان کوچه بود که پلیس حساب سه‌تاشان را رسیده و بعد به دروغ گناهکار قلمدادشان کرده بود. آن گوشه، اولیس جامایکایی را کشته بودند و جاتیندر سینگ مهتا را در قهوه‌خانه سر به نیست کرده بودند. هنوز لکه خونش از روی قالیچه پاک نشده بود. چمچا که دیگر نای جر و بحث کردن و تکرار اینکه در این کشور عدل و داد و حکومت قانون وجود دارد را نداشت، شاهد خشم فزاینده‌ی آنها شد. «اینها اثرات تاجریسم است.» می‌شال توضیح داد «این روزها دیگر جنگ‌های آنچنانی در نمی‌گیرد. حالا کارهای کوچک و بی‌اهمیت به فرد رواج دارد. مگر نه؟ یعنی پنج شش تا سفید حرامزاده جمع می‌شوند و شروع می‌کنن به کشتن ماها. هر بار یکی را می‌کشند.» شبها بزن بهادرهای سیاهپوست در خیابان پرسه می‌زدند و آماده‌ی دعوا بودند. می‌شال صفیان گفت «حالا دیگر هوای خودمان را داریم. راست می‌گویند بیابند جلو.»

آنها همچنان با خشم گفت «نگاهش کن. ادای خانها را در می‌آورد. اگه مامان می‌فهمید چکار می‌کنی چه می‌گفت؟» «چه را می‌فهمید؟» اما آنها که از رو نمی‌رفت با صدای بلندتری ادامه داد «خیال کرده‌ای ما نمی‌دانیم؟ ما می‌دانیم خانم چطور روزهای یکشنبه صبح به جاهای آنچنانی می‌رود و تو توالت لباسش را عوض می‌کند و خودش را درست می‌کند. میدانیم روزها در دیسکوی «موم داغ» با کی قر می‌دهد. خیال می‌کند نمی‌دانیم در آن پارتی رقصی که با آقای اسمش را نبر رفته بود چه اتفاقی افتاده. خواهر بزرگه را برو.» و آنوقت ضربه‌ی کاری را زد «آخرش هم از مرض «جهل» می‌میرد.» و البته همانطور که چمچا و می‌شال دریافته بودند منظورش بیماری ایدز بود که در یک فیلم کوتاه تبلیغاتی با این عنوان معرفی شده بود. بر پرده

تصویر سنگهای قبر ظاهر می‌شد که از میان خاک و دریا بیرون می‌آمدند و روی آنها بجای ایدز، واژه «جهل» نوشته شده بود. می‌شال به خواهرش حمله کرد و موهایش را کشید، ولی آناهیتا با اینکه دردش آمده بود ضربه‌ی دیگری وارد آورد «هر چه باشد من موهایم را به مدل‌های عجیب و غریب کوتاه نکرده‌ام. آن که از این مدل خوشش می‌آید حتماً خل وضع است.» و آنوقت به اتفاق اطاق را ترک کردند و چمچا را در حیرت باقی گذاشتند. در این فکر بود که آناهیتا چگونه ناگهان پیرو مادرش شده و باورهای او را در مورد زن بودن پذیرفته است. و نتیجه گرفت که حتماً بزودی میانشان بگو مگو می‌شود. و همین‌طور هم شد. خیلی هم زود.

* * *

حالا بیشتر وقتها که تنها میشد احساس سنگینی می‌کرد و کم کم بیهوش می‌شد. به اسباب بازی‌ای می‌ماند که کوکش تمام شده باشد. در این دقیقه‌های ساکن که همیشه قبل از آمدن کسی به پایان می‌رسید، از بدنش صداهای ترسناک بگوش می‌رسید که به حرکت پدالهای جهنمی با شکستن استخوانهای شیطانی می‌ماند. در این مراحل کم کم رشد می‌کرد و هم زمان، شایعه‌ی سکونتش در شاندار نیز در محله می‌پیچید. نمی‌شود شیطان را در اتاق زیر شیروانی پنهان کرد و توقع داشت کسی نفهمد. خبر چگونه به بیرون درز کرده بود، معلوم نیست (چون آنهایی که می‌دانستند لب نمی‌گشودند). خانواده‌ی صفیان از کاهش مشتریهایش می‌ترسید، آدمهای موقتی زیر سنگینی احساس محو شدن تدریجی نیروی عمل را از دست داده بودند، و از این گذشته همه‌شان از سر رسیدن پلیس می‌ترسیدند، آنهم پلیسی که همیشه مشتاق ورود

به این قبیل جاها بود و امکان داشت تصادفاً بعضی از اسبابها را بشکنند یا دست و پای آدمها را لگد کند. هر چه بود صلبدین اکنون در خواب مردم محل ظاهر می‌شد. آخوندها در مسجدی که قبلاً کنیسه‌ی «ماچ زیگل داهات» بود و آن نیز به نوبه‌ی خود جای کلیسای کالوینیست‌ها را گرفته بود. و دکتر آهورو سیمبا، مرد کوه صولت، در کلاه گرد آفریقایی و لباده‌ی قرمز و زرد و سیاه که تظاهرات موفقیت آمیزی را علیه شوی مریخی‌ها رهبری کرده بود و میشال صفیان بیش از هر سیاهپوست دیگری از او نفرت داشت، چون که به زنهای آزاد تو دهنی میزد، آنهم در انظار مردم، خود میشال را هم زده بود، وسط جلسه، جلوی آن همه شاهد، بحالش کوچکترین تفاوتی نمی‌کرد. یک روز از پنجره‌ی اتاق زیر شیروانی به چمچا نشانش داده و گفته بود، این یکی از آن حرامزده‌های خل وضع است. هر کاری ازش بر می‌آید. نزدیک بود مرا بکشد، چون به همه گفته بودم که او آفریقایی نیست. آخر من آنوقت‌ها که «سیلوستر رابرتز» صدایش می‌کردند می‌شناختمش. نزدیک‌های نیوکراس می‌نشست. این جادوگر است، نه دکتر. خود میشال و جامپی و حنیف و همینطور راننده‌ی اتوبوس، همه‌ی شبها خوابش را می‌دیدند که ناگهان چنان از وسط خیابان ظاهر می‌شود که پنداری آخر زمان شده و بعد شهر را سراسر به آتش می‌کشد. و در همه‌ی آن هزار و یک خواب، او، یعنی صلبدین چمچا با هیکل غول آسا و شاخهای عمامه بسته‌اش با صدایی چنان ترس‌آور، گرفته و شیطانی آواز می‌خواند که نمی‌شد ترانه‌ی شومش را تشخیص داد. رویاها به شکل خوفناک سریال ظاهر می‌شدند و هر یک از همانجایی که شب پیش پایان گرفته بود، آغاز می‌شد و همینطور شب به شب ادامه می‌یافت، تا اینکه حتی «مرد ساکت»، رئیس سابق دادگاه بخش - که از شبی که در یک رستوران هندی جوان مستی، بوضعی تهدید آمیز کرد به خرخره‌اش نهاده و با بدترین توهین ممکن، روی غذایش تف کرده بود، کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود - بله آن مرد ساکت و بی آزار، نیمه شب ناگهان برخاست، صاف بر روی تخت نشست، و در حالیکه مانند

کبوترگردن می‌کشید، دست پشت گوشش نهاد و به بانگ بلند آوازی خواند که بیگانه می‌نمود و زنش را حیران بر جای نهاد.

طولی نکشید که تصویر شیطان رویاها از خیلی جاها سر در آورد. این روزها بعضی کارها سرعت عجیبی گرفته. و محبوبیت یافت. آنهم نه تنها در میان جماعتی که هال ولانس «رنگین پوست» می‌نامید. در حالیکه غیر رنگین پوستان شبها خواب این دشمن گوگردی را می‌دیدند که خانه‌های خوش منظرشان را زیر پاشنه‌ها له می‌کند. سیاه‌پوستان و قهوه‌ای‌پوستان شبها خود را می‌دیدند که برای این مرد. خب معلوم است دیگر، این مرد سیاه‌پوست. دست می‌زنند و هورا می‌کشند. مردی که هر چند بر اثر سرنوشت طبقاتی و تاریخ نژادی‌اش قدری کج و کوله شده بود، اما هر چه باشد تکانی به خود داده و قدم پیش نهاده بود.

رؤیاها ابتدا امری خصوصی بودند، ولی بزودی به ساعات بیداری درز کردند و عمده‌فروشان آسیایی و تولید کنندگان سنجاق سینه، تی‌شرتهای زمستانی و پوستر به نیروی آن پی بردند و آنوقت بود که ناگهان سروکله‌اش همه جا پیدا شد: روی سینه‌ی دختران جوان و داخل ویرترین مغازه‌هایی که شیشه‌ها را با شبکه‌ی آهنی از شر آجرپران‌ها محافظت می‌کردند، دیده می‌شد. به نماد اعتراض و نوعی هشدار مبدل شده بود. دوستی با شیطان، دمی نو و زندگی بخش برای آهنگی قدیمی بود. حالا دیگر بچه‌ها در خیابان کلاه شاخ لاستیکی سر می‌کردند، همانطور که چند سال پیش کلاه‌های شاخ‌دار را که بر سر شاخک‌هایش گلوله‌های کوچک صورتی و سبز نصب شده بود بر سر می‌گذاشتند، چون که آنوقت‌ها دوست داشتند آدای آدمهای فضایی را در بیاورند. نماد مرد بز شکل، در حالیکه مشتش را به نشان قدرت بلند کرده بود کم‌کم بر روی علم‌هایی که در تظاهرات سیاسی حمل می‌شدند نیز خود می‌نمایاند.

افسران پلیس منطقه با اشاره به «افزایش شیطان‌پرستی» در میان جوانان سیاهپوست و آسیایی آنرا «تمایلی اسفبار» توصیف کردند و از این بازگشت شیطان‌پرستی برای مبارزه بر علیه پملا چمچا و سایر مسئولین محل سود بردند. می‌گفتند حالا دیدید جادوگرها کی‌ها هستند؟

میشال هیجان زده گفت «چمچا، تو دیگر قهرمان مردم شده‌ای. یعنی تو را از خودشان می‌دانند. جامعه‌ی سفید پوست چنان از مدتها پیش شیطان و تصویر آنرا مردود شمرده که ما می‌توانیم با خیال راحت آنرا تصرف کنیم و به صدای بلند بگوئیم که متعلق بهماست. حالا وقتش رسیده که کاری بکنی.» صلدین فریاد زد «برو بیرون. من که این را نمی‌خواستم، اصلا هدفم این نبود.» میشال با همان صدا جواب داد «اصلا تو آنقدر دراز شده‌ای که کم کم در این اتاق جا نمی‌گیری. تا چند وقت دیگر اینجا برایت کوچک خواهد شد.» راست می‌گفت. سیر حوادث داشت به اوج می‌رسید.

* * *

حنیف جاسون، در حالیکه ادای لهجی ترینیدادی‌ها را در می‌آورد گفت «دیشب باز هم که یک پیرزن را کاردی کردند.» آنهایتا صفیان که بنا به نوبت پشت پیشخوان کافه شاندار مشغول کار بود، فنجان نعلبکی را دنگی کوید و غرید «این چه طرز حرف زدن است. حال آدم را بهم می‌زند.» حنیف محلش نگذاشت و کنار جامپی نشست. جامپی با حواس پرتی پرسید «گفتی چطور شده؟» حنیف دستی بر پشتش کوفت و گفت «اوضاع تو چطور است برادر؟ انگار آن رود خون دارد منعقد می‌شود.» ولی بادیدن نگاه چپ چپ جامپی لحنش را تغیر داد و افزود «یک حرفهایی سر زبانها افتاده. گویا دارند دنبال سیاه پوستهایی می‌گردند که با ماشین به گردش

می‌روند. حالا اگر آن زن سیاه پوست بود می‌گفتند مدرکی در دست نیست که نشان بدهد انگیزه‌ی قتل ناشی از نژاد پرستی بوده.» و در حالیکه به لهجه‌ی معمولی‌اش باز می‌گشت، افزود «راستش بعضی وقتها خشونت در این شهر به حدی می‌رسد که آدم را می‌ترساند. مسئله تنها قتل نه پیره نیست. خشونت در همه جا هست. اگر در ساعت ازدهام، وقتی سوار مترو شدی تصادفاً به مرد روزنامه بدستی تنه بزنی، ممکن است یارو لت و پارت کند. پنداری همه مدام خون خونشان را می‌خورد. از جمله خودت، دوست عزیز.» جامپی ناگهان پیا خاست، معذرت خواست و بی‌آنکه چیزی بگوید بیرون رفت. حنیف در حالیکه بازوهایش را می‌گشود، لبخند جذابی تحویل آناهیتا داد و گفت «مگر من چکار کردم؟» آناهیتا با لبخند شیرینی جواب داد «تا حالا هیچوقت فکر کرده‌ای که مردم از تو خوششان نمی‌آید؟»

وقتی معلوم شد قاتل مادر بزرگها دست به جنایت تازه‌ای زده، بعضی‌ها گفتند جواب معمای قتل‌های فجیع زنان پیر، بدست «انسان حیوان صفت» را باید در مذهب جدید و اسرار آمیز سیاهپوستان جستجو کرد، و این مقامات مربوطه را هم بسیار نگران کرده بود، قاتل پس از هر قتل، امعاء و احشاء مقتول را بیرون می‌کشید و در اطراف جسد قرار می‌داد. ریه‌ها را به گوشها می‌آویخت یا قلب را در دهان فرو می‌کرد. از آنجا بود که دستگیری و بازجویی از «کاکا»ها و هجوم پلیس به مکانهایی که تصور می‌رفت «سلولهای شیطان پرستان را در خود جا داده» شدت گرفت. هر چند در ابتدا هیچکس نمی‌فهمید، و بعدها هم کسی بروی خود نی‌آورد، اما آنچه رخ نمود این بود که همه، از سیاه و قهوه‌ای پوست گرفته تا سفید پوست، آن موجود رؤیایا و کابوسها را واقعی می‌پنداشتند. یعنی او را موجودی می‌دیدند که از نظارت مرزها در امان مانده و هر طور بوده خودش را به اینجا رسانده و دارد راحت و آسوده در کوچه‌های شهر می‌چرخد. مهاجر غیرقانونی، سرکرده‌ی متمردين، جانی کثیف یا قهرمان مخالفین تبعیض نژادی، هر چه بود صلدين چمچا به واقعیت می‌پیوست. شایعات مختلف در

شهر پیچیده بود و هر کس داستان را از ظن خود می‌گفت: مثلاً یک فیزیوتراپیست با روزنامه‌های یکشنبه مصاحبه‌ای کرده بود که نمی‌شد زیاد آنرا جدی گرفت. اما تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها. و حالا همه می‌گفتند دیر یا زود واقعیت بر ملا خواهد شد و چیزی نمانده بود که به کافه شاندار هجوم بیاورند و ته و توی کار را در بیاورند. از این گذشته، حالا دیگر کشیش‌ها هم قاطی قضیه شده بودند و درباره‌ی رابطه میان واژه‌های «سیاه» و «کفر» سخن می‌گفتند. صلبدین جمعاً اما، در اتاق زیر شیروانی همچنان رشد می‌کرد و دراز می‌شد.

* * *

صلبدین، لوکرتیوس را به اوید ترجیح می‌داد. لوکرتیوس با روح متلون و دگرگونی‌پذیرش. گذار از تنگناهای زندگی گاه چنان تحولاتی در انسان پدید می‌آورد که به چشم خود نیز بیگانه مینماید. پنداری آدم دیگرست که از دل تاریخ کنده شده. گاه و بیگاه زینی و کیل و بمبئی را، که چون سیاره‌ای در گوشه‌ی دیگر کهکشان مینمود، بیاد می‌آورد: زینی التفاتی دو رگه، با خوش‌بینی و ایده‌هایش و یقینی که زیرنایشان بود. یقین به اراده و آزادی انتخاب! آخه زینی جانم، زندگی که برای آدم جای انتخاب نمی‌گذارد، همه چیز روی سر آدم خراب می‌شود. مثل یک تصادف اتومبیل! نه: بنا بر شرایط هر کس، چیزی بر او نازل می‌شود. انتخابی وجود ندارد. در بهترین حالت تغییر با روندی کند، و در بدترین حالت یکباره، همچون رعد و برق رخ می‌نماید. تغییر و دگرگونی کامل را می‌گویم. تجدید و نوشدن. او در جستجوی چیز دیگری بود، اما اینست آنچه بر سرش آمد. آنهم همراه با تلخی و نفرت و اینهمه احساسات خشونت‌بار. ناگزیر در خود جدیدش پوست می‌انداخت و به

آنچه که اکنون بود مبدل می‌گشت: پر سروصدا، بوگندو، کریه، عظیم‌الجثه، غریب، مضحک و نیرومند و این احساس به او دست می‌داد که قادر است بانوک انگشتش مناره‌ی کلیسا را واژگون کند. احساس قدرت در او رشد می‌کرد. و خشم، نیرویش از خشم بود.

می‌خواست تقصیر را بگردن کسی بیاندازد. آخر او هم خواب می‌دید و در رؤیاهایش چهره‌ای از نزدیک می‌گذشت، چهره‌ای بسان ارواح، آرام و محو، اما بزودی روزی فرا می‌رسید که آنرا خواهی نامید. باید می‌پذیرفت. من همینم که هستم. تسلیم.

* * *

زندگی راجتش در مهمانسرای شاندار شبی بهم ریخت که حنیف جانسون شتابان خود را به کافه رساند و فریاد زد اهورو سیمبا را به جرم قتل پیر زنان دستگیر کرده‌اند و شایع شده که به بهانه‌ی کشف «جادوی سیاه» به آنجا هم هجوم خواهند برد. حنیف به صفیان گفت «درها را قفل کنید. شب طوفانی‌ای در پیش است.» ممکن بود او را به برگزار کردن مراسم جادویی متهم کنند و آنوقت طبق عادت دست به خشونت و توقیف اموال غیره بزنند. حنیف وسط کافه ایستاده بود. خوب می‌دانست شنیدن این خبر چه تأثیری روی آنها می‌گذارد، این بود که وقتی هند خود را به او رساند و با تمام نیرو سیلی محکمی توی گوشش خواباند، بهیچوجه آمادگی نداشت و بیهوش نقش زمین شد. در واقع شدت ضربه‌ی بی‌هوا او را ناک اوت نکرده بود، بلکه غش کردنش از فرط تعجب بود. جامپی لیوانی آب بصورتش ریخت و او را بیهوش آورد. این ژست

را از فیلمهای سینمایی یاد گرفته بود، اما کار از کار گذشته بود. هند داشت وسائل دخترش را از پنجره به خیابان پرتاب می کرد. رویانهای ماشین تحریر و رویانهای سرخ مدارک قانونی در هوا به رقص در آمده بودند، پنداری روز جشن است. در آن روز، آناییتا صفیان که دیگر نمی توانست حسادت شیطانی خود را تاب بیاورد، از روابط میثال با این وکیل، که خواب سیاستمدار شدن را می دید، نزد هند پرده برداشته بود. همان شد که دیگر شمر جلودارش نبود. تحقیر همی آن سالها یکباره از درونش جوشیده بود. انگار بس نبود که در این خراب شده که پر از جهود و آدمهای غریبه است، ماندگار شده و با کاکاسیاهها برابر دانسته می شد، بس نبود که شوهرش، این مرد سست عنصر که اگرچه به حج رفته بود، ولی نمی توانست در خانه مثل آدمهای مؤمن رفتار کند، حالا دیگر این دختره هم غوز بالاغوز شده بود. ناگهان با کارد آشپزخانه به میثال حمله کرد و دختره با وارد آوردن ضربه های دردآور ایستادگی کرد. البته منظور فقط دفاع از خودش بود، چون در غیر اینصورت قضیه بیخ پیدا می کرد و به مادرکشی مبدل می شد. حنیف که بهوش آمد، حاجی صفیان دستهایش را عاجزانه تکان می داد و اشک می ریخت. اوضاع طوری بود که دیگر علم و دانش هم پناهنش نمی دادند. معلوم نیست چرا سفر به مکه که برای بیشتر مسلمانها خیر و برکت می آورد، برای او لعنت به همراه آورده بود. گفت «برو حنیف جان. زود از اینجا برو.» اما حنیف باید اول حرفش را می زد. داد کشید «تا حالا دهانم را بسته بودم، دیگر کافیست. شماها خیال می کنید خیلی مؤمن تشریف دارید، اما همانهایی هستید که از بدبختی هم نژادانتان استفاده می برید و پول روی پول می گذارید.» تازه معلوم شد حاجی صفیان از حساب و کتاب زنش و اینکه چقدر پای مسافرها حساب می کند، خبر ندارد. هند دخترها را با قسم دادن به سکوت واداشته مجبورشان کرده بود همی مقدسین را یاد کنند. خوب می دانست که اگر صفیان بو ببرد حتما راهی برای پس دادن پولها پیدا می کند و آنوقت همگی باید از شدت فقر و بدبختی بیوسند. و از آن

پس صفیان که با خوش خلقی اش به کافه شاندار روح می‌بخشید، عشق به زندگی را از دست داد.

میشال ناچار شروع به جمع و جور کردن کافه کرد. قیاحت داشت. همه‌ی مسائل خصوصی و خانوادگی را راحت جلوی چشم مشتریها بیرون می‌ریختند. پنداری از این رمانهای مبتذل است. هر چند آخرین مشتری که چایش را خورده بود و با سرعت تمام پاهای پیرش را می‌جنباد، در حال رفتن بود. میشال وسائلس را در ساک ریخت و بصدای بلند گفت «من رفتم. راست می‌گویی جلویم را بگیر. تازه پانزده روز هم بیشتر نمانده.»

هند دختر بزرگش را می‌دید که شاید برای همیشه ترکش می‌کرد و تنهایش می‌گذاشت. تازه فهمیده بود پناه دادن به شاهزاده‌ی تاریکی در زیر سقف خانه‌اش چه مزه‌ای می‌دهد. به شوهر التماس کرد به حرفهایش گوش بدهد و بفهمد که از شدت خوش قلبی و دست و دل‌بازی همه‌شان را بروز سیاه نشانده بوده. کافی بود این شیطان، یعنی چمچا را بیرون می‌انداختند، آنوقت همه چیز به حال اوک برمی‌گشت و با شادمانی زندگی‌شان را می‌کردند. اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که سقف بالای سرشان بنای لرزیدن گذاشت و صدای پائین آمدن موجودی از پله‌ها بگوش رسید. موجودی که ظاهراً آواز می‌خواند. اما با صدایی چنان چندش‌آور که نمیشد کلمه‌ای از ترانه‌اش را فهمید.

آخر سر، میشال از پله‌ها به استقبالش رفت. دست در دست حنیف جانسون بالا می‌رفت. و آناهیتای خیانتکار از پائین آنها را می‌پایید. چمچا چنان رشد کرده بود که قدش از دو متر تجاوز می‌کرد. از سوراخهای دماغش دو رنگ دود بیرون می‌زد، از سوراخ چپ دود زرد، و از سوراخ راست دود سیاه. دیگر لباسی هم به تنش نبود. موهای بدنش پرپشت و بلند شده بود، دمش را غضب‌آلود تکان می‌داد، رنگ مردمک‌هایش سرخ روشن بود و آدمهای موقتی ساکن مسافرخانه را چنان ترسانده بود

که همه از شدت پریشانی پرت و پلا می‌گفتند. اما میشال بیدی نبود که از این بادها بلرزد. پرسید «فکر می‌کنی می‌توانی از اینجا بیرون بروی؟ خیال کرده‌ای با این ریخت و قیافه می‌توانی پنج دقیقه بیرون بایستی؟» چمچا درنگ کرد، بخودش نگاهی انداخت، چشمش به آلت راست شده‌اش افتاد، شانه بالا انداخت و جواب داد «آدم باید تکان بخورد.» این جمله از میشال بود، اما با آن صدای آتش فشانی و رعد و برق زده بنظر نمی‌آمد متعلق به میشال باشد. چمچا در ادامه گفت «به دنبال کسی می‌گردم.»

میشال جواب داد «حالا وقت پائین آمدن نیست. صبر کن باهم راهش را پیدا می‌کنیم.»

* * *

در این نقطه از شهر که صدای موسیقی در کوچه پیچیده است، در اینجا که با شاندار یک مایل فاصله دارد و به آن کلوپ موم داغ می‌گویند، چه چیزهایی پیدا می‌شود؟ بیاید در این شب سیاه که ماه در آن پنهان است، بعضیها را تعقیب کنیم. چندتاشان راه هم که می‌روند فر می‌دهند، بعضیها پنداری زیر پایشان جوشان است و تند تند گام بر می‌دارند، دیگران خودشان را قایم می‌کنند و به سایه می‌مانند، بعضیها خجالتی‌اند، اما همه از گوشه و کنار محله جمع شده‌اند که یکمرتبه از این در بی نشان وارد بشوند و به زیر زمین پناه ببرند. مگر آن تو چه خبر است؟ نورافکن، نوشیدنی، پودر و ماتیک، بدنهایی که تنها یا همراه با دیگران خود را می‌چرخانند و می‌لرزاند و بدنبال امکاناتند. اما بگو بینم، پس این هیكل‌های تیره که در چشمک پر زرق و برق و چراغ دیسکو تک بچشم می‌خورند کی‌ها هستند؟ این‌هایی که در میان رقصندگان شوریده در حالت‌های مختلف خشکشان زده و یا اینهایی که باسن می‌جنبانند

و به سبک هندی مدرن می‌رقصند، اما انگار اصلاً تکان نمی‌خورند را می‌گویم. مدیر داخلی می‌گوید «خوب سر حال اومدین‌ها، موم داغ، داغ داغه.» از آن زیگولهاست، پینک والای جفتک زن که نورافکن‌ها را با ریتم موسیقی تنظیم کرده، واقعا نظیر ندارد. یک مترو و نود سانت قد دارد و موها و سفیدی دیدگانش سفید مایل به صورتی است. مبتلا به بیماری آلینیسیم است. اجزاء چهره‌اش بی برو برگرد خیر از تبار هندی‌اش می‌دهد، بینی‌اش نخوت‌آمیز است، لبهایش باریک و دهانش نسبتاً گشاد است. خلاصه چهره‌ایست که انگار از میان صفحات «حمزه نامه» بریده شده. هندی‌ای که هرگز هندوستان را ندیده، قهوه‌ای پوست سفید، پینک والای ما یک ستاره است. باز هم هیكله‌های بی‌حرکت در میان بدنهای جنبان و چرخان رقصندگان جوان ایستاده‌اند. اینها چه هستند؟ خب معلوم است، مجسمه‌های مومی. همین. مجسمه‌ی کی؟ شخصتهای تاریخی. نگاه کن. این مری سیکل است که در جنگهای کریمه مانند فلورانس نایتینگیل از زخمی‌ها پرستاری کرده بود. اما چون سیاه‌پوست بود مثل او به شهرت نرسید. آنجا را نگاه کن. این عبدالکریم آقای منشی است که ملکه‌ی ویکتوریا خیال داشت مقامش را بالا ببرد، اما مشاورین نژاد پرستش مانع شدند و تا توانستند برایش زدند. همگی در اینجا حاضرند و با بدنهای مومی‌شان بی حرکت می‌رقصند: دلکک سیاه‌پوست سپتیمیوس سوروس سمت چپ ایستاده و سلمانی ژرژ پنجم با گریس جونز می‌رقصد. ایکواسا گرونیوسا، شاهزاده‌ی افریقایی که به بهای دو متر پارچه به فروش رفت، با ایگناتیوس سانچو که پدرش برده بوده می‌رقصد. ایگناتوس اولین نویسنده‌ی افریقایی بود که کتابش در سال ۱۷۸۲ در انگلستان منتشر شد. مهاجرین گذشته، اجداد و گوشت و پوست رقصندگان کنونی در سکون می‌چرخند و پینک والا روی سن یاوه‌سرایی می‌کند و با ریتم موسیقی می‌خواند آخه من می‌رنجم. همش از مهاجرها بد می‌گن. همش گوشه کنایه. انگار ما جزء این ملت نیستیم. من می‌خوام اسرار را فاش کنم. بگم که ما چطور. از

دوران رُمیها- همیشه ما- خراج دادیم- و در گوشه‌ی دیگر ستون مجسمه‌های مومی بدکاران و سیه‌روزان زیر نور سبز توی ذوق می‌زند. از وسط سالن زمزمه‌ای بگوش می‌رسد که رفته رفته به یک واژه مبدل می‌شود. مشتریها همه با هم می‌خوانند «آب می‌کنیم، آب می‌کنیم، آب.» پینگ والا این جمله را می‌گیرد و شروع می‌کند: حالا وقت آب کرده- حالا مرداش میان جلو- می‌خواهیم آتش جهنم را روشن کنیم- آنوقت با بازوهای گشوده بسوی جمعیت می‌چرخد و در حالیکه با ریتم موسیقی فر می‌دهد می‌پرسد، کدامشان را آب می‌کنید؟ کدام را می‌خواهید ببینید؟ چند نفر را نام می‌برید و طرفداران یکی با هواداران دیگری مسابقه می‌دهند، تا اینکه بار دیگر به توافق می‌رسند و همگی یک نام را تکرار می‌کنند. پینک والا دستها را بهم می‌کوبد و پرده‌ی پشت سرش کنار می‌رود و دو دختر که شلوارکهای صورتی رنگ درخشان و زیر پیراهن پوشیده‌اند، اتاقک ترس‌آوری را که زیرش چرخ دارد، بسوی سن هل می‌دهند. اتاقک شیشه‌ی باجه‌ی تلفن است. دری شیشه‌ای دارد و چراغش روشن است- خلاصه عین فر میکرو ویو است و یک صندلی داغ تکمیلش می‌کند. مشتریهای کلوب اسمش را آشپزخانه‌ی جهنم گذاشته‌اند. پینک والا داد می‌زند «حالا درست شد. الان داغ داغ می‌شیم.» دخترهای شلوارک‌پوش اول تابلویی را که اسامی شخصیت‌های منفور رویش نوشته شده، برانداز می‌کند و بعد بسوی قربانی منتخب می‌روند. بله، همانی که اگر قرار بود حقایق فاش شود، پیش از بقیه به مرحله‌ی فینال می‌رسید، یعنی دست کم هفته‌ای سه بار انتخاب می‌شد. موهای فر خورده، گوشواره‌ی مروارید، کت و دامن آبی رنگ. بله خودش است جمعیت فریاد می‌کشد مگی، مگی، مگی، بسوز، بسوز، بسوز. عروسک- مترسک- را روی صندلی داغ می‌گذارند و کمربند مخصوص را می‌بندند. پینک ولا سویچ را می‌زند و... آخیش، چه قشنگ آب می‌شود، انگار از درون فرو می‌ریزد، دولا می‌شود و آنوقت جز مثنی موم داغ چیزی نیست و جماعت از سر رضایت آهی می‌کشد و زیر لب می‌گوید تمام شد.

پینک والا می‌گویند «این دفعه آتشش می‌زنیم.» و صدای موسیقی بار دیگر بگوش می‌رسد.

* * *

وقتی پینک والا دی جی، آن موجود را دید که در زیر حجاب تاریکی از پشت استیشن بسویش گام بر می‌دارد، وحشت گریبانش را گرفت. ولی در عین حال از واقعی بودن قهرمان دلیر رؤیاهایش ذوق زده بود. دوستانش، حنیف و میخال از او خواسته بودند با استیشن بیاید دم در پشتی کافه شاندار. اما بمحض اینکه رسید، پیاده شد و زیر تیر چراغ برق ایستاده بود و با اینکه هوا چندان سرد نبود، دیک دیک می‌لرزید. نیم ساعتی همانطور ایستاده بود و هر چه میخال و حنیف اصرار می‌کردند که آخه او به یک منزل احتیاج دارد. ما باید بفکر آینده‌اش باشیم، از جایش جُم نمی‌خورد. آخر سر شانه بالا انداخت، بسوی استیشن رفت و سویچ را زد حنیف روی صندلی جلو پیشش نشست و میخال عقب اتومبیل، نزد صلدین جای گرفت که هیکلش پیدا نبود. سرانجام وقتی جمچا را در کلوپ که اینک خالی بود خواباندند، ساعت چهار صبح بود پینک والا- هیچکس او را به نام واقعی‌اش سوسانکر نمی‌شناخت- از اطاق عقبی چند کیسه‌ی خواب آورده بود. حنیف جانسون به آن موجود وحشتناک که دوستش میخال از آن باکی نداشت شب بخیر گفت و در حالیکه می‌کوشید لحنش جدی باشد ادامه داد «سعی کن بفهمی اهمیت این کارت برای ما چقدر است. مسئله از نیازهای شخصی فراتر می‌رود» اما صلدین مسخ شده فقط خر و پف می‌کرد و از دماغش دود زرد و سیاه بیرون می‌داد، بطوریکه حنیف مجبور شد خودش را کنار بکشد.

چمچا همین که با مجسمه‌های مومی تنها شد، توانست افکارش را بر روی چهره‌ایکه تازه در ذهنش شکل گرفته بود متمرکز کند. آقای بی نظیر، همان که از نقطه‌ای در پشت سرش هاله‌ای نورانی می‌تراوید. آن بازیگر نقش خدایان که همیشه گلیمش را از آب می‌کشید. همانی که دیگران همیشه گناهانش را می‌بخشیدند و زنها دیوانه‌وار عاشقش می‌شدند و قربان صدقه‌اش می‌رفتند. چهره‌ای که صلبدین در خوابهایش شکل واقعی آنرا می‌جست. جناب جبرئیل فرشته. همان که به جلد ملک مقرب رفته بود اما سرشتش چیزی جز عکس برگردان حضرت شیطان نبود. پس شیطان در این میان یقه کی را باید بگیرد؟ خب معلوم است. یقه‌ی جبرئیل، ملک مقرب را. موجود درون کیسه‌ی خواب چشمانش را گشود و دود غلیظی از منافذ پوستش بیرون زد، اینک مجسمه‌های مومی یک چهره بیشتر نداشتند. چهره‌ی جبرئیل با بینی عقابی و رخسار کشیده و قیافه‌ی جذاب شیطانی‌اش. موجود خشمگین دندانهایش را نمایاند و نفس عمیق و بد بویی بیرون داد که هر مش تمام مجسمه‌های مومی را آب کرد، بطوریکه بجز لباسهایشان چیزی از آنها باقی نماند. آنوقت با رضایت به پشتی تکیه داد و بنا کرد به دشمن اندیشیدن. احساس غریب و توضیح ناپذیری به او دست داد. حسی ناشی از فشار، در عین حال کشش و پس زدن، درد عجیبی درونش پیچید و چنان زوزه‌های کرکننده‌ای کشید که هیچکس، حتی میثال که همراه حنیف در آپاتمان پینک والا در طبقه‌ی بالای کلوب مانده بود، جرأت پائین رفتن و پرس و جو را در خود نیافت. درد زرفا و شدت می‌یافت و موجود روی پیست رقص بخود می‌پیچید و بوضع اسفناکی ضجه می‌زد تا اینکه رفته رفته فروکش کرد و مرد بینوا بخواب رفت. چند ساعت بعد، وقتی میثال، حنیف و پینک والا وارد سالن کلوب شدند، ویرانی غربیی را در آنجا یافتند، میزها در گوشه و کنار واژگون شده، صندلی‌ها شکسته و همه‌ی مجسمه‌های مومی - مجسمه‌ی خوبها و مجسمه‌ی بدها - مانند کره آب شده بودند و در میان خرابی‌ها دیگر آن موجود اسطوره‌ای و شاخدار که از دماغش نفس جهنم بیرون

۲

می‌زد دیده نمیشد، بلکه مردی که چون کودکان بخواب رفته بود همان آقای صلبدین
چمچا بود. انگار به شکل اصلی‌اش برگشته بود و با اینکه برهنه بود، ظاهرش مثل
همه‌ی آدمهای بود و به اندازه‌ی طبیعی در آمده بود و چاره‌ای نداشتند جز اینکه نتیجه
بگیرند چمچا بار دیگر به میان آدمها بازگشته است. بله، انفجار آن نفرت عظیم
دگرگونش کرده بود. در این هنگام چشمانش را که هنوز کمرنگ بودند و
سفیدی‌شان به سرخی می‌زد گشود.

هنگامیکه اله لویا کُن از قلعه‌ی اورست فرود می‌آمد، شهر یخ را در غرب اردوی ششم، آنسوی نوار تخته سنگها دید که زیر سلسله جبال چوآیو در نور آفتاب میدرخشید. اندیشید «این حتماً شانگری لا است» اما آنچه میدید دره‌ی سرسبز جاودانگی نبود، بلکه کلان شهری بود متشکل از سوزنهای باریک و تیز و غول آسای یخ. صدای شریا بمپا که هشدار میداد حواسش را جمع کند، رشته افکارش را گسیخت. اما همینکه دوباره به آنسو نگرید، دیگر از شهر اثری نبود. با اینکه هم چنان در ارتفاع بیست و هفت هزار پایی بودند، ظهور آن شهر ناممکن او را به مکانی دیگر در گذشته برده و اتاق مطالعه‌ی پدرش در محله‌ی «بیزواتر» را بیادش آورده بود. همان اتاقی که میز و صندلی قدیمی از چوب تیره رنگ و پرده‌های مخمل سنگین داشت و پدرش، اُتو کُن، کارشناس تاریخ هنر و نویسنده‌ی شرح حال پیکایا، در آخرین سال زندگی‌اش، هنگامیکه الی چهارده سال بیشتر نداشت، از «خطرناک‌ترین دروغی که در زندگی

بخوردمان میدهند» سخن گفته بود. بنظر پدر این دروغ چیزی جز ایده‌ی «هم آهنگی» نبود. «هر کس سعی کند بخودش بقبولاند که پایه‌های امور این زیباترین و در عین حال شرترین سیاره برهم آهنگی استوار است و آنچه بر روی کره زمین یافت میشود، از عوامل هم سازی تشکیل شده که دست آخر در هم جا می‌افتند، فوری برو تلفن کن بیایند او را به دارالمجانین ببرند»، آنوقت در حالیکه گویا پیش از این نتیجه گیری به سیارات دیگر هم سری زده است، نصیحت‌کنان ادامه داده بود «دنیا پر از تضاد است. این را هرگز از یاد نبر. در اینجا اشباح، نازی‌ها و قدیسن همه هم زمان زندگی میکنند و در حالیکه در گوشه‌ای به اوج خوشبختی میرسی، در پایان راه جهنم انتظارت را میکشد. دنیایی از این وحشی‌تر وجود ندارد.» حتی وجود کلان شهر یخ بر بام دنیا نمیتوانست اُتو را به حیرت آورد. اُتو کن مانند همسرش آلیسیا، مادر الی از مهاجران لهستانی و بازمانده‌ی اردوگاههای زمان جنگ بود، اردوگاهی که نام آن در سراسر دوران کودکی الی هرگز بر زبان نیامده بود. آلیسیا بعدها به دخترش گفته بود «میخواست طوری رفتار کند که انگار همچین جایی هرگز وجود نداشته است». اُتو از بسیاری جهات واقع بین نبود، اما مرد خوبی بود. «او بهترین مردی بود که در زندگی دیده‌ام»، هنگام گفتگو لبخندی بر لب داشت که گویی از درونش می‌تراوید. آلیسیا هرطور بود در عالم خاطرات با او مدارا میکرد، اگرچه وقتی زنده بود همیشه از عهده‌ی تحملش برنیامده بود. گهگاه با رفتارش دل آدم را بهم میزد. مثلاً نفرت از کمونیسم را بجایی رسانده بود که گاه رفتار افراطی‌اش باعث خجالت میشد، از جمله در مراسم کریسمس. با اینکه همگی یهودی بودند اصرار داشت آنرا جشن بگیرند. میگفت «این یک رسم انگلیسی است و بجا آوردن آن به مثابه احترام به ملت میزبان ماست.» و آنوقت (بنظر زنش) با یک حرکت همه چیز را خراب میکرد. همینطور که در کنار مهمانها جلوی آتش شومینه نشسته بودند و زیر نور چراغهای درخت کریسمس کنیاک مینوشیدند، یکمرتبه در حالیکه ادای لهجه‌ی چینی‌ها را در می‌آورد،

بلند میشد داد میکشید که «بابائونل مرده! من کشتمش! من خود مانو هستم. لازم نیست به همدیگر هدیه بدهید، هی، هی، هی!» چهره‌ی برف زده‌ی الی کن بالای کوه اورست با بیاد آوردن این صحنه منقبض شد. درست مثل چهره‌ی مادرش. درون چادر اردوگاه چهارم، در ارتفاع ۲۷۶۰۰ پایی، سازش‌ناپذیری عناصر و عرصه‌های زندگی، ایده‌ای که گاه جان کلام پدر بنظر میرسید، مبتدل و بی محتوا مینمود. بعدها در تخت‌خوابی که پشتی آن با پارچه‌ی ابریشمی سفید به شکل هیمالیا تزئین شده بود به جبرئیل فرشته گفته بود «اورست انسان را به دنیای سکوت میبرد. وقتی پائین می‌آیی احساس میکنی در دنیا هیچ چیزی نیست که ارزش گفتن را داشته باشد. هیچ. و سپس این هیچ مانند ندایی درونی وجودت را در میان میگیرد. نه - بودن، که داوم نمیپذیرد و بی درنگ بورش دنیا چون اقیانوس بر خیالت حاکم میشود. بگمانم آنچه انسان را به سکوت وامیدارد چشم انداز کمال مطلق است. با خود می‌گویی من که اندیشه و گفتارم با کمال چنین فاصله‌ای دارد چرا باید سخن بگویم، گویی چنانچه دهان بگشایی، به آنچه بر تو رفته است خیانت کرده‌ای. اما این حس دیر نمی‌پاید و می‌پذیری که برای ادامه آنچه که هست ناچاری به سازش‌ها و پذیرفتن درهای بسته تن در دهی.» بیشتر اوقات نخستین هفته‌ای که با هم بودند در رختخواب گذشت. اشتهای هریک برای دیگری پایان‌ناپذیر مینمود: روزی شش هفت بار عشق می‌ورزیدند. الی گفت «تو درها را بروی من گشودی. تو با آن تکه ژامبون توی دهانت، درست مثل این بود که با من حرف میزدی. احساس میکردم میتوانم افکارت را بخوانم.» و ادامه داد «و توانستم، نه؟» جبرئیل سرش را تکان داد: راست میگفت. «افکارت را خواندم و آنچه را باید میگفتم از زبانم شنیدی.» و با شگفتی افزود «خیلی راحت گفتم. و آنوقت، بینگو: عشق، نخست کلام بود». مادرش به این دگرگونی دراماتیک زندگی الی با دیدی قضا و قدری مینگریست. گریز معشوق از چنگال مرگ را میگویم.

وقتی برای ناهار به رستوران وایت چپل بلوم رفته بودند، در حالیکه سوپ میخوردند گفته بود «بگذار بگویم وقتی خیرش را بمن دادی چه از ذهنم گذشت، با خود گفتم وای که دوران عشق و هوس رسیده و بیچاره الی باید آنرا تجربه کند. طفلک الی.»

استراتژی الیسیا این بود که احساساتش را درست کنترل کند. زنی بود بلند قد، با هیکل پر و دهان شهوت‌انگیز. ولی همانطور که خودش میگفت «من هیچوقت اهل های و هوی سر و صدا نبوده‌ام.» با الی صادقانه از انفعال خود در امور جنسی سخن گفته و فاش کرده بود که «اتو، چطور بگویم، طور دیگری بود. او به حد اعلای هوس تمایل داشت و وقتی تحرکی در من نمیدید خیلی ناراحت میشد.» زمانی که پی برده بود شوهر ریزه، کچل و عصبی‌اش با زنان هم تیپ خودش، یعنی بلند و توپر حشر و نشر دارد، تسکین یافته بود. با این تفاوت که آنها حشری هم بودند و هرکاری می‌خواست می‌کردند و با صدای بلند حرفهایی می‌زدند که بیشتر تحریکش می‌کرد و تا دلت بخواد تظاهر می‌کردند. فکر می‌کنم نسبت به شوق و ذوقش واکنش نشان می‌دادند، شاید هم نسبت به کیف پولش. هرچه باشد اتو مردی سنتی بود و به آنها هدایای گرانبیامت می‌داد. «اتو اله لویا کن را «مروارید گران‌بهایم» می‌نماید و در عالم خیال برایش آینده‌ای درخشان ساخته بود. او را در حرفه‌ای مانند تک نوازی پیانو، غرق در شهرت و افتخار میدید. سه هفته قبل از مرگش در همان اتاق مطالعه، آثار نویسندگان بزرگ و تحقیقات مربوط به پیکایا، همانجایی که میمون خشک شده‌ای را نیز نگهداری می‌کرد و می‌گفت سزان، رامبراند و رنوار برای طراحی پرتره‌های مشهورشان ابتدا آنرا مدل قرار داده بودند، بعلاوه ابزار و آلات مختلف، از جمله ابزاری برای تحریک جنسی که شوک‌های کوچک الکتریکی وارد می‌کرد و نیز نخستین چاپ کتاب «ابو شاه»، نوشته ژاری هم در آن یافت می‌شد، بله، در همان اتاق به الی گفته بود «راستش خواهرت آنطور که دلم می‌خواست از آب در نیامده، النا دلش بجای مغزش کار می‌کند.» او نام لهستانی یلنا را به شیوه‌ی انگلیسی الِنا تلفظ

می‌کرد، همانطور که آله لویا را الی می‌نامید و نام خانوادگی خود را از کهن به کن تبدیل کرده بود. پژواک هر چه مربوط به گذشته بود آزارش می‌داد. ادبیات لهستانی نمی‌خواند و به آثار نویسندگانی چون هربرت، میلوز و جواترها مانند بارانزوک توجهی نداشت. از نظر زبان آلوده‌ی تاریخ بود. اما با لهجه‌ی غلیظ اروپای شرقی‌اش با غرور می‌گفت «من حالا خودم را یک انگلیسی می‌دانم و از پیش تاش پیش تاش خوشم نمی‌آید.» با اینکه آدم کم حرفی بود، ظاهراً از اینکه نسخه‌ی بدل نجیب زاده‌های انگلیسی باشد چندان ناراضی بنظر نمی‌رسید. اکنون که مدتها از آن زمان می‌گذشت، چنین بنظر می‌آمد که اتو خوب می‌دانست مقلدی بیش نیست و شاید از اینرو هرگز پرده‌های سنگین اتاق مطالعه را نمی‌گشود که مبادا تضادی را که در درون خود می‌یافت، در دنیای خارج عیان‌تر ببیند و بجای خیابان مسکوی خیالی‌اش هیولایی را مشاهده کند.

آلیسیا در حالیکه غذای اصلی را میکشید، گفت «معتقد بود آدم باید با بقیه مردم قاطبی بشود. وقتی داشت اسم هایمان را عوض می‌کرد، گفتم اتو، این کار لزومی ندارد. اینجا که امریکا نیست. ما در لندن هستیم، لندن دابلو ۲. اما او میخواست همه چیز را از نو شروع کند. حتی یهودی بودنش را. مرا بیخوش، اما متوجه هستم چه دارم می‌گویم و خیلی با شورای نمایندگان جنگید. ظاهراً مثل آدمهای متمدن رفتار می‌کردند و به زبان سیاست سخن میگفتند. اما در باطن میخواستند چشم ما را در بیاورند.» پس از مرگ شوهر، فوراً نام خانوادگی قدیمش، کهن را اختیار کرده و به کنیسه رفته بود. اکنون مزه‌مزه کنان گفت «دیگر نمی‌خواهم تقلید زندگی را در بیاورم.»

اتو کن هفتاد و خرده‌ای از سنش میگذشت که درون دالان خالی آسانسور سقوط کرده و مرده بود. اما این موضوعی بود که حتی آلیسیا که بسیاری از تابوها را راحت بیان می‌کرد، حاضر نبود بر زبان بیاورد. آخر چگونه ممکن است یکی از بازماندگان

اردوگاههای جنگ چهل سال تمام زنده بماند و آنوقت کاری را که آن هیولاها از عهده‌اش برنیامده بودند شخصاً تمام کند؟ آیا هر قدر مقاومت کنیم سرانجام پلیدی پیروز می‌شود، یا اینکه قطعه‌ی ناچیزی یخ در خون باقی می‌گذارد که رفته رفته درون رگها حرکت می‌کند و روزی به قلب می‌رسد؟ و از آنهم بدتر، آیا ممکن است نحوه‌ی مرگ یک مرد با چگونگی زیستنش در تضاد باشد؟ الی که نخستین واکنش نسبت به خبر مرگ پدر خشمی طوفانی بود، این پرسش‌ها را بسوی مادر پرتاب کرده بود. آلیسیا با چهره‌ای چون سنگ زیر لبه‌ی پهن کلاه سیاهش فقط گفته بود «تو هم مثل او اختیار احساسات از دست در می‌رود. این را از او به ارث برده‌ای عزیزم.»

پس از مرگ اتو، آلیسیا شیک‌پوشی و رفتار برازنده‌ای را که در محراب جذب فرهنگی و انگلیسی شدن، به شوهر هدیه کرده بود، به کناری نهاد و دیگر در صدد نبود خود را مانند بانوان اسم و رسم‌دار بنمایاند. درد دل کنان به الی گفت «وای که چه راحت شدم. حالا هرطوری دلم می‌خواهد رفتار می‌کنم.» حالا موهای فلفل نمکی‌اش را به طرزی نه چندان منظم پشت سرش جمع می‌کرد و لباسهای گلدار تقریباً یک شکلی را که از سوپر مارکت می‌خرید، می‌پوشید، آرایش نمی‌کرد، برای خودش یک دست دندان مصنوعی راحت خریده بود، در باغچه‌ای که اتو اصرار داشت باید عیناً مثل باغچه‌های انگلیسی گلکاری شود (درختی نمادین در مرکز و گلکاری در اطراف آن) سبزی گذاشته بود و بجای میهمانی‌های شام مملو از گفتگوهای روشنفکرانه، میهمانان باب طبع خود را به ناهار دعوت میکرد. خوراکیهایی با سس‌های سنگین می‌پخت و برای دسر دست کم سه نوع پودینگ تدارک می‌دید. در خانه‌اش شاعران معجارتانی برای درویش پیرو گروچی یف لطفه‌های پیچیده نقل می‌کردند و گاه نشسته بر روی کوسن‌هایی روی موکت، در حالیکه به بشقابهای پر از غذای خود خیره مانده بودند، در سکوتی که انگار هفته‌ها طول میکشد فرو می‌رفتند. سرانجام الی از این مراسم بعدازظهرهای یکشنبه خسته شد و آنقدر در اتاق خود تنها

ماند تا به سنی رسید که با موافقت فوری آلیسیا توانست خانه پدری را همراه با راهی که پدر برایش در نظر گرفته بود، ترک گوید، پدری که خیانتش به تلاش عظیمی که در جوانی برای زنده ماندن کرده بود، او را چنین به خشم می‌آورد. الی وارد دنیای عمل شد و دانست کوه‌هایی پیش‌رو دارد که می‌بایست بپیماید. آلیسیا کهن که در گذشته تغییر جهت الی را نه تنها قابل درک، بلکه ستایش‌انگیز یافته و همواره از او جانبداری کرده بود، حالا نمی‌توانست (و این را وقتی قهوه آوردند بروز داد) دلیل علاقه‌ی او را به جبرئیل فرشته، ستاره‌ی نام‌آور فیلم‌های هندی درک کند. می‌گفت «اینطور که وصفش میکنی، آدمی نیست که بما بخورد.» منظورش این بود که مردی مثل فرشته به درد الی نمی‌خورد، اما اگر کسی به او یادآوری می‌کرد که پشت این حرف دیدگاهی نژادپرستانه و تحقیرآمیز نسبت به مذاهب دیگر نهفته است، واقعاً از کوره در می‌رفت. در حالیکه الی که همین نکته را دریافته بود به تلخی جوابداد «مسئله اینست که من از آدمهایی که بنظر شما بما میخورند، خوشم نمی‌آید» و برخاست. پاهایش درد می‌کردند. ناگزیر تقریباً لنگ لنگان از رستوران خارج شد. صدای مادرش را می‌شنید که بلند بلند خطاب به مشتریهای رستوران می‌گفت «عشق و هوس بزرگ همین است. به دختر آدم اجازه می‌دهد هرچه دلش می‌خواهد بگوید».

* * *

معلوم نبود چرا در تعلیم و تربیت الی، بعد از نکات را پشت گوش انداخته یا بکلی فراموش کرده بودند. یک روز یکشنبه، مدتها پس از مرگ پدر از کیوسک ته خیابان روزنامه می‌خرید که فروشنده اعلام کرد «این هفته‌ی آخر است. بیست و سه سال است دارم در این کیوسک جون می‌کنم، آخرش هم این

پکی‌ها^۱ ورشکستم کردند». با شنیدن واژه «پکی» فیل‌هایی در ذهنش مجسم شدند که آرام در خیابان مسکو قدم میزدند و هرچه روزنامه فروش بود زیر پا له میکردند. با سادگی تمام پرسید «پکی یعنی چه؟» و جوابی که شنید زهرآلودتر بود «یعنی یهودی پوست فیهوهای». از آن پس تا مدت‌ها مالکان کیوسک‌های خیابان را «پکی» می‌دید: آدم‌های معیوبی که بخاطر رنگ پوستشان از دیگران متمایز بودند. و این قصه را هم برای جبرئیل تعریف کرده و جواب شنیده بود که «راستی؟ نکنند این هم یکی از جوک‌هایی است که درباره فیلها ساخته‌اند.» زندگی با همچه مردی آسان نبود.

اما حالا این آدم درشت هیکل و عامی، مردی که درهای بسته‌ی روح آلی را برای نخستین بار گشوده بود در کنارش روی تختخواب دراز کشیده بود و راحت به درون سینه‌اش می‌خزید و قلبش را نوازش می‌کرد. سالها بود چنین چابک وارد صحنه‌ی سکس نشده بود. تا بحال هرگز چنین رابطه‌ای نداشت که چنان به سرعت پیش رفته، ولی از پشیمانی و دلزدگی بدور مانده باشد. بعد از سفر، سکوت طولانی‌اش (آنوقت آلی هنوز نمی‌دانست که او نیز مسافر هواپیمای بستان بوده است) که از بی تفاوتی نسبت به رابطه‌شان حکایت می‌کرد، آلی را بسیار رنجانده بود. چطور ممکن بود خواست و نیاز بزرگ او را بد فهمیده باشد؟ خبر مرگش نیز واکنشی دوگانه بهمراه آورده بود. از یک سو شادی از اینکه جبرئیل از آن سر دنیا نزد او می‌آمد تا غافلگیرانه عشقش را بنمایاند، این که سامان زندگی‌اش را در هم ریخته بود تا با او از نو همه چیز را بسازد، در حالیکه از سوی دیگر غم و اندوه بزرگ محرومیت از وجود او، در همان آنی که پی برده بود واقعاً دوستش می‌داشته. با اینهمه بعداً در درون خود واکنش تازه‌ای یافت که چندان مثبت نبود. منظور جبرئیل از اینکه سرزده و بی‌خبر نزد او بیاید چه بود؟ آیا تصور می‌کرد او جز عشق و انتظار کار دیگری ندارد و آپارتمانش آنقدر بزرگ است که برای زندگی دو نفری کفایت میکند؟ این درست

^۱ - مخفف پاکستانی است.

همان رفتاری بود که از یک هنرپیشه‌ی لوس و نُتر سینما انتظارش می‌رفت. انگار هرچه دوست دارند باید مثل میوه‌ی رسیده از آسمان درسته جلوی پایشان بیافتد. خلاصه احساس می‌کرد وجودش تصرف شده، یا اینکه قرار بوده تصرف بشود. اما فوری از خودش بدش آمد و آن احساسات بیهوده را عقب راند. چون هرچه باشد جبرئیل برای این پیش فرضها، اگرچه درست هم باشند، بهای سنگینی پرداخته بود، هرچه باشد نمی‌توان برخلاف انتظار معشوق مرده‌ای رفتار کرد.

و بعد ناگهان جبرئیل جلوی پایش روی برفها بیهوش افتاده و با حضور ناممکنش نفس او را بند آورده بود. اول با خود گفته بود نکند این هم یکی دیگر از آن اشتباهات بَصْرَی باشد - الی این اصطلاح را به واژه‌ی اشباح ترجیح میداد، چون پس زمینه‌ی خرافاتی بهمراه نداشت. بله، اشتباهاتی که از وقتی تصمیم به بکار نبردن کپسولهای اکسیژن و تسخیر «چومولونگ ما» به کمک ریه‌های خود گرفته بود، راحتش نمی‌گذاشتند. اما تلاش ناگزیرش برای بلند کردن، انداختن بازوی جبرئیل به گردن خود و کشان بردنش به آپارتمان به وی قبولاند که جبرئیل شیخ نیست. پاهایش تا رسیدن به خانه مدام سوزن سوزن میشد و درد همه‌ی رنجشی را که با تصور مرگ جبرئیل فرو خورده بود، از نو بیدار می‌کرد. با خود گفت حالا با این مردی که تخت‌خواب را اشغال کرده چه بکنم؟ راستی فراموش کرده بود با چه آدم اشغالگری سر و کار دارد. همه تخت را در اختیار خود می‌گرفت و او را بی‌ملافه می‌گذاشت. اما احساسات دیگری نیز سر برآورده بود که سرانجام پیروز شدند، چرا که اکنون معشوق به اختیار و تحت حمایت او بود و امید فرو خفته‌ی عشق بار دیگر شعله می‌کشید.

جبرئیل یک هفته‌ی تمام خوابید. تنها برای غذا خوردن برمیخاست و تقریباً هیچ نمی‌گفت. اما خوابش آرام نبود. بشدت غلت میزد و گهگاه کلماتی از دهانش بیرون می‌جستند: جاهلیه، ال لات، هند. تا بیدار میشد می‌خواست در برابر خواب مقاومت کند، ولی نمی‌توانست. بزودی امواج خواب نهیب می‌زدند و در حالیکه همچنان با

ضعف و سستی دست می‌جنباند، او را به اعماق می‌رانند. الی که نمی‌توانست حدس بزند کدام واقعه‌ی رنج آور سبب این رفتار شده، از فرط نگرانی به مادرش تلفن کرد. آلیسیا آمد و پس از واریسی جبرئیل خفته لبانش را غنچه کرد و گفت «معلوم است، شیطان به جلدش رفته». آلیسیا بطور سطحی درویش مسلک شده بود و حوصله‌ی دختر اهل عمل و کوه نوردش را سر می‌برد. «یکی از این پمپ‌های مکنده به گوشش بگذار. شیاطین ترجیح می‌دهند از این طریق خارج بشوند.» الی او را تا نزدیکی در همراهی کرد و گفت «متشکرم مادر. بعداً خبرش را بشما می‌دهم».

سرانجام جبرئیل در هفتمین روز بیدار شد، دیدگانش را مثل عروسک گشود و بلافاصله دستش را بسوی الی دراز کرد. خامی این حرکت همراه با غیرمنتظره بودنش او را به خنده انداخت، ولی بار دیگر حسی که آنرا طبیعی و درست می‌پنداشت بر او غالب شد. لیخند زنان گفت «باشد. خودت خواستی.» و شلوار گشاد قهوه‌ای رنگ و ژاکتش را درآورد - لباسهایی که به تن می‌چسبیدند را دوست نداشت - و آنوقت نوعی مسابقه‌ی ماراتون سکسی آغاز شد که سرانجام وقتی به پایان رسید، هردو را اندکی ناسور، اما شاد و از حال رفته برجای نهاد.

جبرئیل تعریف کرد که از آسمان به زمین افتاده اما زنده مانده است و الی حرفش را باور کرد. باورش تنها با ایمان نسبت به امکانات بی‌شمار و متضاد زندگی، چیزی که از پدر آموخته بود، ارتباط نمی‌یافت، بلکه به آنچه از کوهها آموخته بود نیز مربوط می‌شد. نفسش را بیرون داد و گفت «حرفت را باور می‌کنم. فقط به مادرم چیزی نگو، خب؟» جهان مأوای شگفتیها بود و تنها عادت و کرختی ناشی از گذر یکنواخت روزها حواس را کند میکرد. چند روز پیش جایی خوانده بود که ستاره‌ها در جریان احتراق کربن را در آسمان خرد کرده به الماس مبدل می‌کنند. تصور ستاره‌هایی که در اطرافشان بارانی از الماس در فضای بی‌کران میبارد هم بی‌شابهت به معجزه نبود، و اگر باران الماس امکان پذیر باشد، پس زنده ماندن جبرئیل هم باور کردنیست. گذشته از

این گویا کودکانی از پنجره‌ی آسمان خراشها پائین افتاده و پشتک و وارو زده‌اند، بطوریکه در فیلم «پول تو جیبی» اثر فرانسوا تروفو هم در صحنه‌ای آنرا نشان می‌دهند. آلی حواسش را جمع کرد و گفت «گاهی برای منم وقایع شگفت‌انگیزی روی می‌دهد». و آنوقت چیزی را برای او تعریف کرد که هرگز برای هیچ تنابنده‌ای نگفته بود. برایش از اشباح، فرشته‌ها و شهر یخ که در قله‌ی اورست دیده بود سخن گفت و افزود «تازه فقط هم در اورست اینها را ندیده‌ام»، و پس از مکثی کوتاه ادامه داد، بعد از بازگشت به لندن، در کنار رودخانه قدم زده و کوشیده بود برای چند لحظه جبرئیل و وقایع اورست را فراموش کند. اول صبح و هوا اندکی مه آلود بود و برف سنگینی شب گذشته همه چیز را محو و مبهم می‌نمایاند. در آن هنگام توده‌های شناور یخ به حرکت در آمدند. شش توده‌ی یخ آرام در رودخانه بسویش می‌آمدند و مه اطرافشان غلیظ‌تر بود، بطوریکه تا به نزدیکی‌اش نرسیدند، نمی‌توانست شکلشان را تشخیص بدهد. آنها به مقیاس کوچکتر و به ترتیب ارتفاع شبیه به بلندترین کوههای جهان بودند و کوه‌الی، بلندترین قله‌ی دنیا آخر از همه قرار داشت. به این فکر افتاده بود که توده‌های یخ چگونه از زیر پل‌ها گذشته‌اند که مه غلیظ‌تر شد. اما چند لحظه بعد بکلی پراکنده شد و توده‌های یخ را نیز به‌مراه خود برد. آلی مصرانه می‌گفت «ولی من آنها را با چشم‌های خودم دیدم. کوههای نانگا، پاریات، دانولاگیری و زیکسا بانگما فنگ بودند.» جبرئیل گفته‌اش را رد نکرد «من باور می‌کنم. می‌دانم راست می‌گوئی.»

توده‌ی یخ آبیست که آروز دارد همچون خاک باشد و کوه، بخصوص هیمالیا و اورست، قطعه خاکبست آماده‌ی دگرگونی. خاکی که می‌خواهد آسمان باشد. کوه آرزوی پرواز و دگردسی خاک در جهت هواست. خاکی است که به تعالی می‌رسد. آلی از مدتها پیش از دیدار با کوه، به حضور صبور آن در روح خود پی برده بود. آپارتمانش پر از اشیائی به شکل هیمالیا بود که از چوب پنبه، پلاستیک، سرامیک، چوب، آلرکلیک و آجر ساخته شده و فضا را بخود اختصاص داده بودند. او حتی

کوه یخی کوچکی داشت که در فریزر نگه می‌داشت و گاه برای پز دادن به دوستانش بیرون می‌آورد. الی برای این سؤال که این همه مجسمه‌ی کوه به چه کار می‌آید، جواب درستی نداشت. در حالیکه همچنان دراز کشیده بود، دستش را دراز کرد و از روی میز کنار تخت آخرین اورستش را برداشت. کوهی از جنس چوب کاج بود. گفت «هدیه‌ی خانواده‌ی شریاست.» جبرئیل آنرا در دست گرفت و چرخاند. پمبای خجول آنرا هنگام خداحافظی به الی داده و گفته بود از طرف همه‌ی خانواده‌ی شریاست. حال آنکه معلوم بود خودش آنرا خراطی کرده است. اورست کوچکی بود با همه‌ی جزئیاتش، شیب یخی و پله‌ی «هیلا ری» که آخرین مانع بر سر راه قله‌ی اورست است، همراه با مسیری که آن دو برای رسیدن به قله پیموده بودند با دقت تمام روی چوب خراطی شده بود. همینکه جبرئیل آنرا گرداند و سر و ته نگه داشت، پامی را دید که به انگلیسی شکسته بسته پشت پایه‌اش کنده بودند: تقدیم به الی بی بی. شانس آوردیم. دفعه‌ی آخرمان باشد.

اما الی به جبرئیل نگفت که پیام شریا او را ترسانده و به این فکر انداخته که چنانچه بار دیگر به آن کوهها گام نهد، بی‌تردید خواهد مرد. چرا که آدمیان مجاز نیستند بیش از یکبار بر چهره‌ی خدا بنگرند. اما کوه شیطانی نیز بود. دوگانگی‌اش چون دو روی یک سکه می‌نمود. با این وجود حتی پیام پمبا نیز در او نیازی چنان عمیق بیدار می‌کرد که بی اختیار، چنانکه در اوج لذت جنسی باشد، ناله‌ای از لبانش بیرون می‌جست. برای اینکه صحبتی از آن به میان نیاورده باشد، به جبرئیل گفت «قله‌های هیمالیا تنها از جنس سنگ و خاک نیستند، بلکه از احساس نیز ساخته شده‌اند و اینست که هیمالیا را رعب انگیز می‌سازد. کوهی مرکب از سرگیجه آورترین بلندیها». الی چنان با مهارت و سادگی از واقعیت به تجرید می‌رسید که شنونده از خود می‌پرسید شاید اختلاف آنها را نمی‌داند و در بسیاری از مواقع خود نسبت به وجود چنین اختلافی به تردید می‌افتاد.

الی اندیشه‌ی رام کردن کوه را از دیگران پنهان می‌کرد. اندیشه‌ای که برای عملی کردنش حاضر بود بعیرد. و با اینکه فقدان انحای کف پایش از سرگرفتن کوه‌نوردی را ناممکن جلوه میداد، هنوز آلوده‌ی اورست بود و در سر طرحی ناممکن می‌پروراند. همانکه شبیح موریس ویلسون هرگز به انجام نرسانده بود: بازگشت از قله‌ی اورست به تنهایی. آنچه اعتراف نمی‌کرد این بود: پس از بازگشت به لندن بازهم موریس ویلسون را دیده بود که با همان کلاه و لباس روی بام منزل نشسته بود. اما جبرئیل فرشته نیز از اینکه شبیح رکا مرچنت تعقیبش می‌کرد کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود. بله، با وجود آنهمه نزدیکی هنوز مابینشان درهایی بسته بود و هریک شبیح خطرناکی را از دیگری پنهان میکرد. جبرئیل پس از شنیدن قصه‌ی سایر اشباح الی، اضطراب شدیدی را پشت جمله‌ی «باور می‌کنم، چون تو هستی که می‌گویی»، پنهان کرد. اضطراب از اثبات دوباره‌ی این که جهان رؤیاها به دنیای بیداری رخنه میکند و سدهایی که آن دو جهان را از هم متمایز می‌کرد، در هم می‌شکند و هرآن ممکن است در یکدیگر جاری شوند. مفهومش این بود که بزودی همه چیز به آخر می‌رسد. یک روز صبح الی همینکه از خواب بی‌رؤیا بیدار شد، جبرئیل را دید که غرق خواندن کتاب «ازدواج بهشت و جهنم» اثر ویلیام بلیک است. او آنرا در نوجوانی، هنگامیکه کتاب و نوشته هنوز برایش احترامی در بر نداشت، خوانده، زیر بعضی از کلمات خط کشیده و در حاشیه نظریات و سؤالات خود را نوشته بود. جبرئیل همینکه او را بیدار دید شروع به خواندن حاشیه‌ها کرد: «کلمات قصار ساکنان جهنم: شهوت بز نر نعمت خداست.» الی از فرط شرم و ناراحتی سرخ شد. جبرئیل ادامه داد «یکی دیگر، این گفته‌ی قدیمی که دنیا بعد از شش هزار سال در آتش خواهد سوخت درست است. من خودم آنرا در جهنم شنیده‌ام. راستی این عکس کیست؟» و عکس خواهر مرده‌اش النا را که لابلائی صفحات کتاب مدفون شده بود به دستش داد. النا یکی دیگر از معتادان و قربانیان اشباح بود. الی گفت «ما زیاد درباره‌ی او گفتگو نمی‌کنیم.» دو زانو روی تخت نشسته

بود، برهنه بود و موهای کمرنگش چهره‌اش را پنهان می‌کرد. «آنها بگذار لای کتاب بماند.» اندیشید: من به مفهوم اورگانیک و محدود کلمه نه خدا را دیدم، نه صدایش را شنیدم، ولی حواسم جاودانگی را در هر آنچه که هست دریافت. جبرئیل کتاب را ورق زد و عکس النا کن را پهلوی تصویر «انسانی که زندگی دوباره یافته» نهاد. تصویر مردی را نشان می‌داد که بالای تپه‌ای نشسته بود و از پشت سرش نور می‌تابید. اندیشید: گمان می‌کنم فرشته‌ها آنچنان مغرورند که خرد را منحصر به فرد می‌دانند. الی چهره‌اش را با دو دست پوشاند. جبرئیل کوشید دلداریش بدهد. گفت: «اینجا نوشته‌ای بگفته‌ی کاردینال آستر، دنیا ۴۰۰۴ سال قبل از میلاد مسیح آفریده شده و در سال ۱۹۹۶ به آخر می‌رسد. بنابراین هنوز برای پرداختن به انواع لذتها فرصت داریم.» الی سرش را به علامت منفی تکان داد: بس است. و جبرئیل باقی حرفش را خورد.

* * *

النا در بیست سالگی لندن را تسخیر کرده بود. با صد و هشتاد سانتیمتر قد و هیکل برازنده‌اش در لباس دوخت یکی از خیاط‌خانه‌های مشهور پاریس که مُزین به زنجیر طلا بود، غوغا می‌کرد. او از بیجگی اعتماد به نفس عجیبی داشت و هنگام راه رفتن سرش را طوری بالا می‌گرفت که انگار همه‌ی کره‌ی زمین را از آن خود می‌دانست. چیزی که دوست داشت شهر بود و در آن خود را چون ماهی در آب آزاد و راحت می‌یافت. النا در بیست و یکسالگی در وان آب سرد غرق شده بود. بدنش پر از مواد مخدر بود. مگر ممکن است؟ الی فکر می‌کرد او در آب هم مثل ماهی بود. اگر ماهی بی‌جهت در آب بمیرد، پس آدم هم باید از نفس کشیدن قالب تهی کند. آن روزها الی که هجده، نوزده سال بیشتر نداشت، به اعتماد به نفس النا حسادت می‌کرد. الی

کدامیک از عناصر چهارگانه را بیشتر می‌پسندید؟ امروز که کف پای کوهنورد کهنه کار هیمالیا انحنایش را از دست داده بود، محرومیت از کوهنوردی سخت رنجش میداد. برای کسی که به افق‌های متعالی دست یافته باشد، بازگشت به جزیره‌ی باریک زندگی روزمره و تحمل منکوب شدن امیدها کار ساده‌ای نیست. اما واقعیت این بود که پاهایش به او خیانت کرده بودند و کوه مرگ می‌آفرید.

النا اسطوره‌ای، دختری که تصویرش روی جلد مجله‌های مد را تزئین می‌کرد، به جاودانگی خود ایمان داشت. یکبار وقتی الی برای دیدارش به آپارتمانش رفته بود، با وجود اصرارهای النا از خوردن قرص مخدر خودداری کرده و بعد زیرلبی گفته بود که به مغز صدمه میزند. مثل همیشه در حضور خواهر دست و پایش را گم می‌کرد. النا با آن چهره، چشمان درشت و چانه‌ی خوش ترکیب که تاثیر عجیبی روی آدم می‌گذاشت، با حالتی تمسخر آمیز به او خیره شده و گفته بود «تو که کمبودی نداری. خیال کن چند سلول هم تلف بشود. چه فرقی می‌کند؟» ظرفیت اضافی مغز سرمایه‌ی النا بود. سلولهایی که در جستجوی تعالی همچون پول خرجشان می‌کرد. می‌خواست بالا برود و به اصطلاح مد آنروزها پرواز کند. مرگ نیز چون زندگی شکرین به سراغش آمده بود.

کوشیده بود خواهر کوچکش آله لویا را بهتر کند. «هیچ میدانی دختر خوشگلی هستی؟ چرا هیکلت را توی این لباسهای گل و گشاد می‌پوشانی؟ هیکل به این قشنگی‌ات را.» شبی الی را لباس پوشانده بود. یک دست لباس زیتونی زکم زیمبو دار که به سختی بدنش را می‌پوشاند. الی با خود گفته بود دارد مثل آب نیاب بسته بندیم می‌کند. چه خواهی. انگار می‌خواهد پشت ویرین نمایشم بدهد. خیلی ممنون. باهم به کلویی رفته بودند که پر از اشراف جوان و شنگول بود والی همینکه سر النا را دور دیده بود، زده بود به چاک. یک هفته بعد، خجل از اینکه خودش را ترسو نشان داده و به ابراز محبت خواهر پاسخ نگفته بود، نزدش رفته و در همان آپارتمانی که او آنرا

«آخر دنیا» می‌نامید، در برابرش نشسته و اقرار کرده بود که باکره نیست. اما خواهر بزرگ کشیده‌ای توی گوشش خوابانده و هر چه از دهانش در می‌آمد به او گفته و دست آخر فاحشه‌اش خوانده بود. «النا کن بهیچ مردی اجازه‌ی دست‌درازی نمی‌دهد.» گویی از اینکه خودش را بنام بخواند احساس قدرت می‌کرد. «فهمیدی؟ کسی حق ندارد بمن دست بزند من ارزش خودم را می‌دانم. می‌دانم بمحض اینکه کارشان را کردند، زن همه جاذبه‌اش را برایشان از دست می‌دهد. باید حدس می‌زدم تو چنده از آب در می‌آیی. حتما طرف یکی از این کمونیست گشنه‌ها بوده، نه؟» النا پیش داوریه‌ای پدر را در این زمینه به ارث برده بود، در حالیکه خوب می‌دانست الی اینگونه نمی‌اندیشد.

از آن پس یکدیگر را بندرت دیده بودند. النا تا هنگام مرگ همچنان در مقام ملکه‌ی باکره‌ی شهر باقی بود. این را کالبد شکافی ثابت کرد. در حالیکه الی دیگر زیر لباسش شورت و سینه بند نمی‌پوشید، در مجله‌های کم تیراژ و افراطی کارهای کوچک می‌گرفت و عمداً بر خلاف خواهر باکره‌اش رفتار می‌کرد. گویی هر عمل جنسی سیلی‌ای بود بر گونه‌ی خواهری که نگاه خیره و غضبناک و لبهای سفید داشت. در ظرف دو سال سه بار سقط جنین کرده و اخیراً از خطرات کاربرد طولانی قرصهای ضد حاملگی آگاه شده بود.

الی خبر مرگ خواهر را از تیر درشت روزنامه‌ای در یک کیوسک دریافت: «مرگ مانکن در حمام اسید.» نخستین چیزی که به ذهنش رسید این بود که روزنامه نویس‌ها دست از سر مرده هم بر نمی‌دارند. اما اشگی نریخت.

به جبرئیل گفت «تا چند ماه بعد مدام عکسهایش را در مجلات می‌دیدم. گویا برنامه‌ی چاپ آنها را از قبل ریخته بودند. پیکر النا پوشیده در چند قطعه حریر در صحرای مراکش موج می‌زد و یا در دریای «سایه‌ها» در کره‌ی ماه، با چند دستمال ابریشمی که روی سینه و باسنش گره خورده بود و کلاه فضانوردی که بسر داشت، نیمه برهنه

می‌خرامید.» الی بنا کرد روی عکس خواهرش سیل کشیدن. کفر روزنامه فروشها را درآورده بود. هر وقت دستش می‌رسید، عکس النا را از میان مجله‌ها پاره و بعد مچاله می‌کرد. شیخ النا گاه و بیگاه بسراغش می‌آمد و الی بی‌اختیار به خطرات «پرواز» می‌اندیشید. چه سقوطها و جهنم هولناکی انتظار این آدمهای ایکاروس نما را می‌کشید. رفته رفته روح النا را زیر شکنجه می‌دید: اسارت در جهان ایستای تقویمها. با آن سینه بند پلاستیکی سیاه و چند برابر بزرگتر از سینه‌های خودش و لبخندهای مصنوعی و زُست سکسی که می‌گرفت تا روی شکمش پیامهای تجارتي را چاپ کنند، النا در جهنمی اختصاصی می‌زیست. الی تازه فریادی را که از چشمان خواهرش بیرون می‌جهید دریافته بود اضطراب او را از اینکه برای ابد در دام ورق پاره‌های مد اسیر گشته است. النا زیر شکنجه‌ی شیاطین در آتش می‌سوخت و قادر به کمترین حرکتی نبود... بعد از چندی به فروشگاههایی که پشت پیشخوانشان عکس خواهرش به رهگذران زل زده بود، پا نمی‌گذاشت. دیگر نمی‌توانست به مجلات بنگرد و همه‌ی عکسهای النا را که در خانه داشت پنهان کرده بود. به خاطره‌ی خواهر گفت: «اما خداحافظ یلنا. ناچارم به تو پشت کنم.» بچه که بودند بلنا صدایش می‌کرد. «اما آخرش مثل او از آب درآمد.» کوهها برایش آواز می‌خواند و او نیز در جستجوی تعالی سلولهای مغزش را به خطر افکنده بود. پزشکان ماهر و متخصص در مشکلات کوهنوردان بارها با اعتماد کامل اثبات کرده بودند که انسان نمی‌تواند در ارتفاع بیش از هشت هزار متری بدون کاربرد وسائل مصنوعی تنفسی و کپسول اکسیژن زنده بماند. می‌گفتند در آن ارتفاع چشم چنان خونریزی می‌کند که امکان بهبود برای همیشه از بین می‌رود و در مغز چنان انفجاری آغاز می‌شود که بی‌درنگ میلیونها سلول را از دست می‌دهد. و صدمه‌ی جبران‌ناپذیر آن بزودی کوهنورد را به دیار نیستی می‌کشاند. در یخبندان قله‌های مرتفع جسدهای کور صحیح و سالم مانده بودند تا تجربه‌هایشان را باز گویند. سلولهای رزرو در مغز جای آنچه را از دست رفته پر

می‌کند. از آن گذشته چشمهایش هم ترک بر نداشته بودند. پس چه شد حرف دانشمندان درست از آب در نیامد؟ الی همانطور که زیر ملافه‌ی ابریشمی که به چتر نجات می‌ماند دراز کشیده بود گفت «نظر آنها با پیش‌داوری همراه است. زیرا توان سنجش و ارزیابی اراده‌ی انسان را ندارند، به همین خاطر هم از محاسبات خود آنرا حذف می‌کنند، اما اصل کار اراده است. بدون آن نمی‌توانی تا قله‌ی اورست بالا بروی. اراده و خشم. جمع این دو همه‌ی قوانین طبیعی را بی‌اثر می‌کند، دست کم در کوتاه مدت. و این شامل قانون جاذبه نیز می‌شود. البته نباید زیاده روی کرد.» با این حال صدمه را خورده بود. بعضی وقت‌ها حافظه‌اش بکلی از کار می‌افتاد. آنهم سر چیزهای کم اهمیت و پیش‌بینی‌ناپذیر. مثلاً یکبار در دکان ماهی‌فروشی کلمه‌ی ماهی را از یاد برده بود و بار دیگر صبح مسواکش را برداشته با ذهنی خالی به آن زل زده بود. کاربرد آنرا بخاطر نمی‌آورد. و صبح دیگری در کنار جبرئیل بیدار شده نزدیک بود تکانش بدهد و پیرسد تو کی هستی؟ در رختخواب من چه می‌کنی؟ خوشبختانه حافظه‌اش به موقع بکار افتاده بود. به جبرئیل گفته بود «امیدوارم موقتی باشد و بزودی خوب بشوم.» اما تا به امروز ظهور شیخ موریس ویلسون را که روی بام خانه‌های اطراف می‌نشست و دست و بازو را به نشانه‌ی دعوت تکان می‌داد. به هیچکس نگفته بود.

* * *

الی زنی شایسته، ماهر و از بسیاری جهات قوی و پر مهابت بود. خلاصه‌ی خصلت‌های یک ورزشکار دهه‌ی ۸۰ را داشت، از مشتریهای شرکت عظیم روابط عمومی مک‌موری بود و از نظر مالی کاملاً تضمین و حمایت می‌شد. این روزها هم در

فیلمهای تبلیغاتی دیده می‌شد و کالاهای ورزشی شرکت خودش را برای جلب آماتورها و افرادی که تعطیلات را در سفر می‌گذراندند به معرض نمایش می‌گذاشت. سبک کارش طوری بود که بقول هال ولانس «جماعت مشتری» را به حداکثر می‌رساند. الی دختر طلایی بام دنیا. بازمانده‌ی دو دختری که اتو کن «شاه دخترانم» می‌نامید. یلنا، انگار باز هم دارم پا جای پای تو می‌گذارم. تصویر زنی که می‌خواهد در دنیای مردانه‌ی ورزش بدرخشد می‌بایست مردم پسند باشد. از این‌رو ایده‌ی ملکه‌ی یخ سخت بکار می‌آمد. از آن ایده‌های پول ساز بود. بخصوص حالا که الی به سنی رسیده بود که به ایده‌آلهای افراطی نوجوانی با گونه‌ای بی‌تفاوتی می‌نگریست و برای رسیدن به موفقیت آماده‌ی سازش بود. مثلا حاضر شده بود در شوهای تلویزیونی شرکت کند و به پرسشهای کنایه آمیز مسئول برنامه که مثل همیشه در اطراف چگونگی روابط با مردها در ارتفاع بیست هزارپایی دور میزد، پاسخ گوید. اگر چه تصویر نمایان و پر جنب و جوشی که از خود می‌داد، با آنچه خود واقعی‌اش می‌شمرد خوانایی نداشت: او خود را آدمی تک‌رو و در زندگی خصوصی رازدار می‌شمرد الزامات روابط شغلی به تضادی درونی دچارش می‌کرد. اولین درگیری‌اش با جبرئیل هم بر سر همین موضوع پیش آمد. او با رو راستی همیشگی‌اش گفته بود «حالا که می‌دانی خبرنگارها و دوربین‌ها در به در دنبال می‌دوند از دستشان در می‌روی، اما اگر دیگر ندویند چه می‌کنی؟ حتما آنوقت کار بر عکس می‌شود.» بعد از آشتی با جبرئیل بر سر ستاره شدن خودش شوخی کرده بود (از آنجا که نخستین دختر بلوند، دلربا و لوند فاتح اورست بود، سرو صدا و هیاهو در اطرافش زیاد بود و مردهای جذاب برایش عکس می‌فرستادند، پولدارها به میهمانی‌های آنچنانی دعوتش می‌کردند و بعضی‌ها هم نامه‌های سراسر فحش و بد و بیراه برایش می‌فرستادند) «حالا که تو از سینما کناره‌گیری کرده‌ای من می‌توانم شروع کنم. شاید هم اینکار را بکنم.» و آنوقت جبرئیل چنان با حرارت گفت «باید از روی جسد من رد بشی.» که الی یکه خورد.

علیرغم عمل‌گرایی و تمایلش به ورود به آبهای آلوده‌ی واقعیت و شنا در مسیر کلی آن، هرگز این احساس را که فاجعه‌ای در کمین است، از دست نداد. احساسی که از مرگ ناگهانی پدر و خواهر بازمانده و او را به کوهنوردی محتاط بدل کرده بود، از آن گذشته مرگ دوستان تحسین انگیزش هنگام بیمودن کوههای مختلف، احتیاط را در او بیشتر پرورده بود. بجز هنگام کوه‌پیمایی، این احساس در مواقع عادی حالت خاصی به چهره‌اش می‌بخشید. گویی سنگری است که برای حملات اجتناب‌ناپذیر آماده می‌شود. این حالت باعث شده بود که به زن سرد کوهها شهرت پیدا کند و کسی زیاد طرفش نرود. خودش می‌گفت تنها بهای تک روی است. اما تضادهای وجود الی یکی دو تا نبودند، هر چه باشد نازکی احتیاط را به دور افکنده و هنگام آخرین حمله به اورست بدون کپسول اکسیژن فرود آمده بود. آژانس در نامه رسمی تبریک آمیزی که برایش فرستاده بود نوشته بود «گذشته از سایر مفاهیمی که این اقدام شما به‌مراه دارد باید اذعان داشت که به شما چهره‌ای انسانی می‌بخشد و نشان می‌دهد که جرأت آنرا دارید که بگویید هر چه باداباد و این جسارت بعد جدید و مثبتی را در رابطه با شخصیت شما می‌آفریند.» حالا داشتند روی جنبه‌ی تبلیغاتی آن کار می‌کردند و الی لبخند زنان به جبرئیل که بسوی بخش پائین‌تر بدنش پیش می‌رفت نگریست و با خستگی اندیشید و حالا تو وارد زندگی‌ام شده‌ای. ای غریبه‌ی هم‌خانه‌ام. فکرش را بکن، من حتی ترا بغل کردم و به درون آپارتمان آوردم. خب تقریباً، منم اگر جای تو بودم بدم نمی‌آمد.

اما جبرئیل به این گونه زندگی خو نکرده بود و چون به خدمتکار عادت داشت، لباس، خرده ریز و کیسه‌های چای مصرف شده را جمع‌آوری نمی‌کرد. از آنهم بدتر، همه چیز را می‌انداخت زمین. یعنی می‌گذاشت بیافتند تا بعداً کسی برشان دارد و در آن حال ناخودآگاه مدام بخودش انبات می‌کرد که پسر بچه‌ی فقیر کوچه پس کوچه‌ها دیگر مجبور نیست در خانه دست به کوچکترین کاری بزند. و این تنها عیش نبود که

کفر الی را در می‌آورد، او در دو لیوان شراب می‌ریخت و جبرئیل شراب خود را تند می‌نوشید و تا الی رو برمی‌گرداند، شراب او را هم سر می‌کشید و آنوقت با چهره‌ای فرشته‌وار و حالتی عاری از گناه می‌گفت «باز هم داریم، نه؟» رفتارهای دیگرش هم ناپسند بودند. دوست داشت بگوزد و بی‌آنکه از نجات خود از میان برفها سپاسگذار باشد، از کوچک بودن آپارتمان شکایت می‌کرد. «تا میام دوتا قدم بردارم سرم می‌خورد به دیوار.» به تلفن با بی ادبی پاسخ می‌داد و اصلاً نمی‌پرسید تلفن کننده کیست. خود بخود این کار را می‌کرد: ستاره‌های سینما در بمبی وقتی پادو در دسترس نبود که به تلفن پاسخ بدهد و ارباب رجوع را دست بسر کند، این گونه رفتار می‌کردند. یکبار که این بلا را بر سر آلیسیا آورده بود، سرانجام وقتی دخترش را آنسوی خط گیر آورده بود، گفته بود «الی جون مرا ببخش، اما راستش انگار این دوست پسرت از دارالمجانین فرار کرده.»

«گفتین دارالمجانین مادر؟» در اینجا آلیسیا که می‌دانست جبرئیل از صادرات هند است با لحنی اشرافی جواب داد «بله جانم، دارالمجانین. از بس ادای میمون را درآورده به آنجا بردنش.» هنوز هر وقت می‌خواست، می‌توانست با این لحن صحبت کند و با وجود اینکه پس از مرگ شوهر تصمیم گرفته بود ساده بپوشد و بی تکلف رفتار کند، پنداری اشراف منشی در خونسش بود. الی که یقین نداشت بتواند با جبرئیل زندگی کند، از ادامه‌ی بحث با مادر خودداری کرد. اگر چه او کره‌ی زمین را پیموده و از آسمان فرو افتاده بود، اما هر چیزجای خود را دارد و نه تنها وضع خودش را با او نمی‌توانست در دراز مدت پیش بینی کند، بلکه می‌دید در این مدت هم فضای مابین‌شان ابری است. هرچه بود اکنون می‌کوشید این مردی را که تصور می‌کرد عشق زندگی او شده بهتر بشناسد. آخر جبرئیل چنان نسبت به این رابطه یقین داشت که از دو حال خارج نبود، یا اینکه درست فهمیده بود، و یا عقلش پاره‌سنگ می‌برد. مشکل زیاد پیش می‌آمد. الی از میزان دانش جبرئیل بی‌خبر بود و نمی‌دانست از او چه

انتظاری می‌تواند داشته باشد. مثلاً یک بار با اشاره به لوزه‌ها، قهرمان شکست خورده‌ی شطرنج، مخلوق رمان نابوکف، کوشید احساس خود را در مورد احتمال بروز فاجعه بیان کند. لوزه‌ها به این نتیجه رسیده بود که در زندگی نیز همچون شطرنج، برخی از ترکیب‌ها سرانجام شکستی اجتناب‌ناپذیر به‌همراه دارد. هر چند نظر الی اندکی متفاوت بود و بروز فاجعه را نه پی‌آمد طرح‌ها و ترکیب‌های تکرار پذیر عوامل، بلکه گریزناپذیری آنچه قابل پیش‌بینی نمی‌باشد می‌انگاشت. اما جبرئیل با چنان حالت زخم خورده‌ای به او خیره شد که فهمید نام نابوکف هرگز به گوشش نخورده است، چه برسد به «دفاع»، عنوان کتاب. اما از طرفی او را با این سؤال که «پدرت از چه نظر به پیکایا علاقه داشت؟» الی را به شگفتی می‌آورد و در دنباله می‌گفت هر چه باشد اتو کن قبلاً اسیر اردوگاه‌های وحشت‌نازی‌ها بوده و این مانند نئوفاشیست‌ها به ماشین‌آلات و نیرو و شکوه غیرانسانی آن دل‌بیند غریب است. می‌گفت «هر کس با ابزار و آلات سروکار داشته باشد، همانطور که همه داشته‌اند، می‌داند که قبل از هر چیز یک نکته در آنها مشترک است. چه دوچرخه باشند، چه کامپیوتر، هر آن ممکن است خراب بشوند.» الی شروع کرد بگوید «تو این چیزها را از کجا...» اما از لحن آمرانه‌ی خودش خوشش نیامد و حرفش را خورد. اما جبرئیل بی‌غرور جواب داد اولین بار که چیزی در باره‌ی مارینتی شنیده بوده، درست متوجه موضوع نشده و خیال می‌کرده مکتب فوتوریسم مربوط به نوعی از خیمه‌شب‌بازی است. «منظورم ماریونت یا کات پوتی است. وقتی بود که می‌خواستم فنون پیشرفته‌ی خیمه‌شب‌بازی را در فیلمی بکار ببرم تا نقش شیاطین و موجودات ماورأطبیعی را بازی کنم. این بود که کتابی در این باره خریدم.» جبرئیل، مرد خود آموخته این حرف را طوری می‌زد که انگار آمپولی بخود تزریق کرده است. برای دختری که در خانه‌اش کتاب شیئی مقدس بشمار می‌آمد- پدرش همه را وادار می‌کرد هر کتابی را که تصادفاً بر زمین می‌افتاد بردارند و سپس آنرا بیوسند- و او با بی‌احترامی واکنش نشان داده،

صفحاتی را که لازم داشت و یا نمی‌خواست پاره می‌کرد و روی صفحات کتابها هر چه دلش می‌خواست می‌نوشت تا به این وسیله نشان بدهد که خودش قادر مطلق است، بی‌احترامی جبرئیل نسبت به کتاب، که با تجاوزکاری همراه نبود و این که بی‌نیاز از خرابکاری آنچه می‌خواست از کتاب برمی‌گرفت، نکته‌ی تازه و مثبتی بود. الی از جبرئیل می‌آموخت، در حالیکه ظاهراً جبرئیل نسبت به دانش و خرد او بی‌تفاوتی نشان می‌داد. مثلاً جای لباس چرک را نمی‌خواست بداند. وقتی الی خواست گوشزد کند که هر کس باید به سهم خود کاری انجام دهد، چنان حالت قهرآلودی بخود گرفت که پنداری انتظار داشت نازش را بکشند. اما الی از خودش تعجب کرد، چون درست همانگونه رفتار کرد که جبرئیل می‌خواست.

بالاخره به این نتیجه رسید که بدترین خصلت جبرئیل این است که تصور می‌کند بر اثر انتقاد دیگران خوار می‌شود. الی نمی‌توانست کمترین چیزی را به او گوشزد کند و هر چند منطقی، آرام و مهربان سخن می‌گفت، به او بر می‌خورد و در پاسخ داد می‌کشید «برو، برو هوا بخور.» و به اندرون غرور زخمی‌اش عقب نشینی می‌کرد. و دلرباترین خصلتش این بود که بطور غریزی می‌دانست الی چه می‌خواهد و هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست به پنهانی‌ترین زوایای قلب او دست یابد. از این رو عشق بازیشان همچون برق گرفتگی بود. جرقه‌ی کوچکی که در نخستین بوسه بیرون جهید، بهیچوجه استثنایی نبود و مدام تکرار می‌شد. گاه هنگام عشقبازی الی یقین می‌یافت صدای جهیدن برق را در اطرافشان می‌شنود و گاه موهایش راست می‌ایستاد. به جبرئیل گفت «این مرا بیاد آلت مصنوعی برقی می‌اندازد که در دفتر کار پدرم امتحان کردم.» و هر دو زدند زیر خنده- آنوقت سریع پرسید «من عشق زندگی‌ات هستم؟» و جبرئیل بهمان سرعت پاسخ داد «معلوم است.»

قبلاً نزد او اعتراف کرده بود که شایعاتی که درباره‌ی سرد مزاجی‌اش بر سر زبانها افتاده، چنان هم از واقعیت به دور نیست. «مدتی بعد از مرگ یلنا، آن حالتش هم بمن

سرایت کرد.» دیگر به اینکه معشوق‌های متعددش را به خواهر نمایش دهد نیازی نداشت. «از این گذشته دیگر لذتی هم نمی‌بردم. بیشترشان سوسیالیست‌های انقلابی بودند که در آرزوی زنان قهرمانی که در اقامت‌های کوتاهشان در کوبا دیده بودند، بمن روی می‌آوردند. هیچ‌کدام به آن زنها دست نزده بودند. تمرین جنگی آدم را خسته می‌کند. از آن گذشته پاکی ایدئولوژیک همه را می‌تاراند. این بود که در حالیکه زیر لب آهنگ «کوآنتانامرا» را زمزمه می‌کردند به خانه باز می‌گشتند و بمن تلفن می‌زدند.» هر طوری بود دکشان کرده بود. «با خودم گفتم بگذار بهترین مغزهای این نسل روی تن زن بدبخت دیگری درباره‌ی قدرت سخن‌رانی کنند. من دیگر کاری با آنها ندارم.» آنگاه کوهنوردی را آغاز کرده بود. می‌گفت «می‌دانی چرا؟ چون می‌دانستم آنها هرگز تا آن بالا تعقیب نمی‌کنند. اما بعدها گفتم پدرک. می‌خواهند بکنند، می‌خواهند نکنند. من خود کوهنوردی را دوست دارم.»

شبی یک ساعت پا برهنه از پله‌ها تا خیابان نوک پایی بالا و پائین می‌رفت تا بلکه انحنای کف پایش بحال اوک برگردد. آنوقت بی‌حال روی کوسن‌ها می‌افتاد. قیافه‌اش خشم‌آلود می‌شد و جبرئیل بیهوده در اطرافش می‌پلکید. آخر سر مشروبی برایش می‌ریخت. بیشتر ویسکی ایرلندی می‌نوشیدند. از وقتی مشکل پاهایش جدی شده بود بیشتر مشروب می‌نوشید. (صدایی از طرف آژانش پی-آر از پشت تلفن گفته بود «ترا بخدا نگذار خبر پاهایت به جایی درز کند. چون اگر مردم بفهمند، دیگر همه چیز فینی‌تو. باید پرده‌ی پایان نمایش را بیاندازیم و به خانه‌هایمان باز گردیم. سایونارا. شب بخیر.) در بیست و یکمین شبی که باهم می‌گذراندند، پس از سر کشیدن پنجمین لیوان دوئل ویسکی گفته بود «میدانی چرا رفتم آن بالا؟ نخندی‌ها. برای اینکه می‌خواستم از بدی و خوبی فرار کنم.» جبرئیل خنده‌اش نمی‌آمد. با لحنی جدی پرسید «مگر بنظر تو کوهها در ماورا اخلاقند؟» الی ادامه داد «این چیزی بود که در انقلاب آموختم: اطلاعات را در قرن بیستم از بین بردند. تاریخ دقیقش را نمیدانم- خب در این صورت

منطقی است. اینهم جزو آن دسته اطلاعاتی بوده که از بین رفته. از زمانیکه اینطور شده ما همه داریم در افسانه‌ها زندگی می‌کنیم. می‌فهمی؟ همه چیز بر اثر جادو پدید می‌آید و ما اصلاً نمی‌دانیم چی به چیست و چه دارد بر سرمان می‌آید. در چنین وضعی از کجا می‌خواهی اختلاف میان نیک و بد را بدانی؟ ما حتی نمی‌دانیم جریان چیست. بنابراین فکر کردم از دو حال خارج نیست. یا باید خودت رابه آب و آتش بزنی تا از موضوع سر در بیاوری، یا اینکه بروی کله‌ی کوه بشینی، چون همه‌ی واقعیت‌ها به آنجا منتهی می‌شوند. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن. کوه زمینی است بر افراشته که از این شهرهایی که همه چیزشان ساختگی است می‌گریزد. شهر مأمّن دروغ است و تارک کوه، آن بالا، در مکانی که دروغگویان از فرط وحشت جرأت پا نهادن به آنرا ندارند، پنهان می‌شود. دروغگویان از هول ترکیدن مغزشان به قلعه‌ها صعود نمی‌کنند. اما واقعیت در آن بالاست. من آنجا بوده‌ام.» خوابش برد و جبرئیل او را بغل کرد و در رختخواب نهاد.

پس از شنیدن خیر مرگ جبرئیل بر اثر سقوط هواپیما، با میدان دادن به تخیلات و باز آفریدن عشق گم شده‌اش، خود را آزرده بود. جبرئیل نخستین مردی بود که پس از پنج سال با او عشق بازی کرده بود. پس این رابطه چندان کم اهمیت نبود. الی اشتهای جنسی را از خود می‌راند، چرا که بطور غریزی دریافته بود آن اشتهای عظیم با میدان یافتن، تمامی وجودش را خواهد بلعید، و اینکه غریزه جنسی‌اش برایش مسئله‌ای بزرگ بوده و خواهد بود. قاره‌ای تاریک که می‌بایست برایش طرح و نقشه تهیه شود و او آمادگی آن را نداشت. مایل نبود همچون کاشفان آن ساحل ناشناخته را بازرسی کند. هنوز چنین تمایلی را خود احساس نمی‌کرد. با اینحال هرگز این احساس که از نشناختن عشق لطمه دیده است را از دست نداده بود. این را که نمی‌دانست به مالکیت مطلق آن جن آشنا در آمدن، از شوق پرکشیدن و محو معشوق شدن و گشودن دریچه‌های روح چه طعمی دارد. عشق و عاشقی برایش تنها واژه‌هایی بودند، چرا که

آن پدیده را نمی‌شناخت. در عالم خیال با خود گفته بود اگر نردم آمده بود وجودش را می‌آموختم، گام بگام، تا بالاترین قله می‌پیمودمش. من که به سبب ضعف استخوان پایم از پیمودن کوهها محرومم، کوه درون او را می‌جستم، در آن اردو می‌زدم، کوره راههایش را فرا می‌گرفتم، به مناطق بهمن‌گیر، پرتگاه‌ها و لبه‌های سستش می‌پرداختم. منی که قله‌ها را تسخیر کرده و رقص فرشتگان را دیده‌ام. اما هیئات که معشوقم از دست رفته و در بستر اقیانوس خفته است.

و سپس معشوق را بازیافت. شاید جبرئیل هم خیالپردازی کرده، در ذهن از الی زنی ساخته بود که در راهش می‌بایست همه چیز را فدا کرد و تنها به او عشق ورزید. خوب، اینکه تعجیبی ندارد. خیلی‌ها این کار را می‌کنند و گاه در خیال پردازی، در کنار یکدیگر همچنان در پس پرده‌ی پندار می‌مانند و عیوب یکدیگر را از دیدگاهی خاص به حسن بدل می‌سازند، تصور را بجای واقعیت قالب می‌کنند و با هم بودن را می‌آموزند، یا برعکس. همیشه که همه چیز درست از آب در نمی‌آید. اما اگر خیال کرده‌اید که جبرئیل فرشته و الی لویا کُن در این راههای آشنا گام برداشته‌اند، اشتباهاً رابطه‌ی آنها را عادی فرض کرده‌اید. در حالیکه چنین نبود. اصلاً این رابطه هیچ چیز معمولی نبود.

از آن گذشته ایرادهای جدی داشت. اتوکن طبق معمول سرشام برای افراد خانواده که با بی حوصلگی گوش فرا می‌دادند سخن رانی کرده بود که «شهرهای مدرن نمونه‌های کلاسیک هم جواری واقعیت‌های ناسازگار را بدست می‌دهند. آدمهای نامربوط در اتوبوسها کنار یکدیگر قرار می‌گیرند. انسانی با ابعاد دنیای درون خود روی خط‌کشی خیابان ایستاده و لحظه‌ای از تندی نور چراغهای یک اتومبیل چون خرگوش مژه میزند، در حالیکه پشت فرمان غریبه‌ای نشسته که با او در تضاد کامل قرار دارد. و اینگونه است که شبها در راهروهای مترو به یکدیگر تهنیت می‌زنند، اما در ورودیهای هتل کلاه خود را به رسم احترام برای دیگران برمی‌دارند، باز اگر وقایع اینچنین بگذرند

زیاد بد نیست، وای از زمانی که با یکدیگر معاشرت آغاز کنند. آنوقت مثل اورانیوم و بلوتونیوم میشوند و هریک دیگری را تجزیه می‌کند. بوم.» و آلیسیا گفته بود «عزیزم، راستش را بخواهی من هم گاهی احساس می‌کنم ناجور هستم.» عیب‌های عشق بزرگ آله لویا کُن و جبرئیل فرشته اینها بودند: ترس پنهان آلی از آن کشش اسرارآمیز، یعنی عشق، که باعث می‌شد از کسی که از او توقع محبت و وفاداری داشت، رویگردان شود و یا اینکه به او ضربه بزند. و رابطه هرچه عمیق‌تر و نزدیک‌تر، ضربه نیز شدیدتر می‌شد. چنانکه طرف مقابل که با اعتماد کامل نسبت به او همه‌ی ابزارهای دفاعی ذهن خود را به دور افکنده بود، ضربه را به شدیدترین وجهی می‌خورد و ویران می‌شد. و این همان بلایی بود که بر سر جبرئیل فرشته آمد. پس از اینکه سه هفته تمام با چنان لذتی عشق ورزیده بودند. لذتی که به هیچیک تا آن زمان دست نداده بود. بی هیچ اختطار قبلی از زبان آلی شنید که بهتر است برود و برای خودش خانه‌ای پیدا کند، چون که جا را تنگ کرده است.

و احساس مالکیت و حسادت شگفت‌انگیزی که تا آن زمان خود نیز از وجود آن بی‌خبر بود. چرا که در گذشته هرگز زنی را گنجینه‌ای نشمرده بود تا لازم باشد بهر قیمت که شده در برابر حملات راهزنانی که الزاماً قصد دست اندازی داشتند از وی محافظت کند. و در این باره بعدها بیشتر خواهیم گفت.

ایراد اصلی‌ای که بعداً پیدا شد این بود که جبرئیل فرشته تصور می‌کرد به واقعیتی پی برده است: اینکه در حقیقت مَلِک مَقْرَب است که به هیئت آدمیان درآمد - خیال نکنید فرشته‌های دیگر را قبول داشت. نه. او خود را جبرئیل، مُتعالی‌ترین ملائکه می‌دانست (بخصوص حالا که شیطان از درگاه خداوند رانده شده بود).

زمان چنان پیچیده در پرده‌های هوس و انزوا گذشته بود، که حسادت وحشیانه و بی‌اختیار جبرئیل، از آن حسادت‌هایی که بگفته‌ی یاگو^۱ «تا مغز استخوان را فاسد

^۱ - یکی از شخصیت‌های نمایشنامه (اتللو) اثر ویلیام شکسپیر.

می‌کند» مجال بروز نیافته بود، و برای نخستین بار با دیدن پوسترهایی که آلی نزدیک در ورودی آپارتمان نصب کرده بود، نمودار شد، روی هر سه پوستر با پس زمینه کرم رنگ قابهای طلایی یک شکل، پیامی واحد بچشم می‌خورد: تقدیم به آ. با امید و آرزو، برونل. جبرئیل تا چشمش به پوسترها افتاده بود، در حالیکه بازویش را کاملاً دراز کرده و با انگشت سبابه‌اش به پیام اشاره می‌کرد و با دست دیگر ملافه‌ای را که به دورش پیچیده بود محکم نگه داشته بود، پرسیده بود منظور از آن چیست. (او در چنین پوششی در آپارتمان می‌گشت، چون تصور می‌کرد وقت آن رسیده که آنجا را واریسی کند. گفته بود «آدم که نمی‌تواند همه‌ی عمرش را دراز کشیده بر پشت خودش، یا بر پشت تو بگذارند) اما آلی چیزی را به دل نگرفته خندان گفته بود «با این ملافه عین بروتوس^۱ شده‌ای. جنایت و وقار از سر و رویت می‌بارد.» و به شوخی افزوده بود «تو نمونه‌ی یک مرد شرافتمند هستی.» و بلافاصله از خشونت فریاد جبرئیل که گفته بود «زود باش بگو آن حرامزاده کیست.» بکه خورده بود.

گفت «شوخی می‌کنی.» جک برونل کار تبلیغاتی می‌کرد، پنجاه سال و خرده‌ای سن داشت و آشنای پدرش بود. آلی هرگز کمترین توجهی به او نکرده بود، اما او با این روش ساکت و فرو خورده و فرستادن هدایایی از این قبیل، گاه و بیگاه عشقی می‌رساند. جبرئیل فریاد زد «چرا آنها را توی مستراح نیانداختی؟» آلی که هنوز به میزان خشم او پی نبرده بود، با همان لحن ادامه داد که پوسترها را به این سبب نگه داشته که از تصاویرشان خوشش آمده است. و جبرئیل در جواب گفت «حال آدم را بهم میزنند.» و اما برونل که از فرستادن آن هدایا نتیجه‌ای نگرفته بود، ناگزیر از نگاه بدر آمده و خودی نشان داده بود. یک شب سرزده و نیمه مست به آپارتمان آلی آمده و از کیف کهنه‌اش یک بطری رُم تیره رنگ بیرون کشیده بود. تا ساعت سه بعد از نیمه شب تمام محتویات بطری را سرکشیده و چون تمایلی به رفتن نشان نداده بود، آلی

^۱ - دوست خائن ژول سزار در نمایشنامه شکسپیر.

برای یادآوری دیر بودن شب، به حمام رفته، دندانهایش را شسته بود و هنگام بازگشت برونل را سراپا برهنه وسط اتاق نشیمن یافته بود. بدنش بطرز شگفت‌آوری خوش ترکیب و پوشیده از مقدار متناهی موهای خاکستری بود. تا چشمش به الی افتاد، بازوهایش را گشود و فریاد زد «من مال توام. هرکاری می‌خواهی با من بکن.» و الی با مهربانی وادارش کرده بود لباسهایش را بپوشد و کیفش را برداشته، از آپارتمان خارج شود. و برونل از آن پس هرگز باز نگشته بود. الی چنان راحت و خندان این داستان را برای جبرئیل بازگفت، که انگار برای طوفانی که بعداً بی‌آورد ابدأ آمادگی نداشت. هرچند، شاید هم حالت از همه جا بی‌خبرش کمی ساختگی بود (آخر این روزها میانه‌شان اندکی شکرآب شده بود) به این امید که جبرئیل بدرفتاری آغاز کند و هرچه بعداً پیش می‌آمد، بگردنش بیافتد در هر حال جبرئیل ناگهان آتشی شده و الی را متهم به تغییر دادن پایان ماجرا کرد، ظاهراً تصور میکرد برونل بیچاره هنوز کنار تلفن انتظار میکشید و الی خیال دارد بمحض اینکه فرشته را دور دید، او را باخبر کند. پشت هم یاوه مییافت و حسادتت سنّتی از خود نشان می‌داد. یعنی بدترین نوع حسادت را. همینکه این احساس خوف‌انگیز بر او غالب شد، بنا کرد به تراشیدن انواع و اقسام عشاقی که در گوشه و کنار کمین کرده بودند. فریاد زد قصه‌ی برونل را برای مسخره کردن او تعریف کرده و منظور یک تهدید است و بی‌اختیار فریاد کشان ادامه داد «تو می‌خواهی مردها جلوی پایت زانو بزنند. اما من اهلش نیستم.» الی گفت «کافی است. برو بیرون.»

خشم جبرئیل دو چندان شد و درحالی‌که ملافه را سفت چسبیده بود به اتاق خواب رفت تا تنها لباسش را بپوشد. پالتوی گاباردین و کلاه خاکستری دون انریکه دایموند که یادتان هست. الی کنار در ایستاده بود و تماشا میکرد. داد کشید «خیال نکن برمی‌گردم.» می‌دانست دستخوش چنان خشم و غضبی است که راحت می‌تواند بگذارد و برود، اما در ته دل منتظر بود الی مهربان سخن بگوید، او را آرام کند و راه

باقی ماندن را باز بگذارد. اما او شانه بالا انداخت و رفت. و درست در آن لحظه، در همان لحظه‌ای که از شدت خشم منفجر می‌شد، مرزهای جهان درهم شکست و صدایی چون شکستن سد بگوشش رسید و درحالی‌که اشباح دنیای رویاها همچون سیل از آن شکاف به جهان زندگی روزمره سرازیر می‌شدند، جبرئیل فرشته خدا را دید.

از دید الیسیا (قهرمان یکی از کتابهای ویلیام بلیک) وجود خداوند در ذات هستی و مفهوم خشم و رنجش خلاصه می‌شد، ولی خدایی که در برابر جبرئیل ظاهر شد، موجود ماوراء طبیعی نبود. او مردی را بر تختی نشسته دید: مردی هم سن و سال خودش، با قدی متوسط، بدنی گوشت‌آلود و ریش فلفل نمکی که به موازات فک کوتاه کرده بود. شگفت‌انگیزتر اینکه سرش در حال طاس شدن بود و معلوم بود موهایش شوره می‌زند. عینکی هم بود. این آن خداوندی که انتظارش را داشت نبود. با تعجب پرسید «شما کی هستید؟» (حالا دیگر ابدأ به اله لویا کن فکر نمی‌کرد. اما او صدای صحبت جبرئیل را شنیده و اینک حیران و وحشت زده به درون اتاق می‌نگریست.) شیخ جواب داد «اوپرا والا، همانی که آن بالاست.» جبرئیل با حيله‌گری پرسید «از کجا بدانم تو آن یکی، نی چه ی والا، همان که آن زیر است، نیستی؟» پرسشی جسورانه بود و پاسخی سریع می‌طلبید. هرچند این پریزاد شبیه به میرزا بنویس‌ها بود، اما راحت می‌توانست همه‌ی ابزار و آلات غضب الهی را تجهیز کند. ناگهان ابرها پشت پنجره توده شدند، باد و رعد و برق ساختمان را به لرزه درآورد و درختها در دشت واژگون شدند. «ما داریم صبرمان را از دست می‌دهیم جبرئیل فرشته، شکی که نسبت به وجود ما کردی دیگر کافی است.» جبرئیل فرشته که از خشم خدا غافلگیر شده بود، سرش را پائین انداخت. «ما اجباری نداریم طبیعت خود را به تو بنمایانیم. چه چند وجهی باشیم و وحدت را با جمع آوردن اضدادی همچون «دوپارونی‌چه» نمایش دهیم و چه یکپارچه، سخت و نهایتاً نیرومند باشیم، در اینجا برملا نخواهد شد.» در این هنگام نگاه مذمت‌آمیزش بی‌اختیار به رختخواب نامرتبی که

میهمانش بر روی آن نشسته بود افتاد (و جبرئیل متوجه شد که نشیمنگاه ایشان نیز همچون سایر نقاط بدنشان نورانی است.) «بهر است دیگر از این شاخ به آن شاخ نبری. تو اشاراتی بر اثبات وجود ما خواستی، ما نیز در عالم رویا بر تو وحی نازل کردیم و از این طریق نه تنها طبیعت خود، بلکه واقعیت ترا نیز آشکارا نمایانندیم. اما تو علیه آن قیام کردی و در برابر خوابی که در آن ما ترا بیدار می‌کردیم مقاومت نشان دادی. وحشت تو از واقعیت سرانجام ما را برآن داشت که خود را در این وضع ناراحت، در این وقت شب در منزل این زن بتو بنمایانیم. هنگام آن رسیده است که بخود آیی. آیا ما ترا از میان آسمان نجات دادیم تا با این زن که موهای بور و پاهای بیمار دارد بسربری؟ جبرئیل، برای فرمان ما آماده باش.»

جبرئیل با فروتنی گفت «من آماده‌ام. اصلاً خودم داشتم می‌رفتم.»

الی می‌گفت «بین جبرئیل، دعوا گذشت و تمام شد. گوش کن، من دوست دارم!» اینک در آپارتمان تنها بودند. جبرئیل به آرامی گفت «باید بروم.» الی بازویش را چسبید و گفت «گوش بده، فکر نمی‌کنم حالت هنوز سرجا آمده باشد.» اما جبرئیل جواب داد «تو که مرا بیرون کرده‌ای، دیگر حق نداری درباره‌ی وضع مزاجی‌ام قضاوت کنی.» و بیرون رفت. اله لویا همینکه خواست بدنالش برود دچار چنان پا دردی شد که بناچار بر زمین نشست و بنا کرد گریستن. حالتش شبیه به هنرپیشه‌های فیلم‌های مبتذل و یا رکامرچنت در آن روزی بود که جبرئیل برای آخرین بار ترکش کرده بود. در هر حال به قهرمانان داستانهایی شباهت یافته بود که تصور نمی‌کرد علاقه‌ای به آن داشته باشد.

* * *

اختلالات هواشناسی مولود خشم خداوند نسبت به خادمش به پایان رسیده، شبی روشن و آرامبخش جایگزین آن گشته بود که ماهی جاق و چله و خامه‌ای بر آن فرمانروایی می‌کرد. تنها تنه‌های درختان واژگون شده از نیروی آن وجود متعالی حکایت می‌کردند. جبرئیل کلاه تریلی را روی سر پائین کشیده با پولهایی که محکم به دور کمر بسته بود دستها را در جیب گاباردین فرو برده - دست راستش به یک کتاب جیبی خورد - در سکوت شب از فرار خود شاد و شکرگزار بود. اکنون که نسبت به مقام ملائکتگی خود یقین یافته بود، همه آثار پشیمانی و تردیدهای سابق را از ذهن بیرون رانده، عزمی نوین را جایگزین آن کرد. عزم نسبت به اینکه مردمان این شهر بی‌خدا را به راه حق بازگرداند و برکت کلام مقدس را بر آنان نازل سازد. احساس کرد خود قدیمش فرو می‌ریزد و با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت. با اینحال بر آن شد تا مدتی به شکل انسان باقی بماند. زمان رشد و دگرگونی تا اینکه باله‌هایش از کران تا کران را فرا گیرد هنوز نرسیده بود، هرچند یقیناً بزودی آن نیز فرا می‌رسید.

خیابانهای شهر گرد او حلقه زده چون ماران پیچ و تاب می‌خوردند. لندن بار دیگر بی‌ثبات و دمدمی مزاج شده، طبیعت واقعی و زجر کشیده‌اش را می‌نمایاند. اضطراب شهری که احساس خویشتن را گم کرده در اکنونی سترون و خشمگین، آکنده از صورتک‌ها و تقلیدهای مسخره فرو می‌غلطید. شهری خفه و کج و معوج از تحمل حضور اجباری گذشته که در آمیزه‌ای تهی و مسکین همان نگاه گذشته را بسوی خود می‌کشید.

جبرئیل آن شب و فردایش را در خیابانهای شهر پرسه زد و روزها و شبهای بعد نیز چنان به گشت و گذارهای بی‌هدف خود ادامه داد که پس از چندی روشنایی و تاریکی مفهوم خود را برایش از دست دادند. انگار دیگر به غذا و استراحت نیازی نداشت و تنها خواستش حرکت مداوم در شهر پر شکنجه‌ای بود که اکنون تار و بود آن دگرگون گشته بود. خانه‌های ثروتمندان از وحشت مجسم، بناهای دولتی از شکوه

یهوده و سرزنش و مسکن‌های درهم و برهم فقیرانش از اغتشاش و رویای آنچه نداشتند ساخته شده بود. از چشمان فرشته که می‌نگریستی، بجای سطح جوهر می‌دید. فساد روح از ورآی پوست مردم در خیابانها و سخاوت برخی طبایع را مشاهده می‌کردی که به شکل پرنده‌ای نشسته برشانه‌ها ظاهر می‌شد، در حالیکه در شهر مسخ شده گام برمی‌داشت، کوتوله‌هایی را دید که در گوشه‌های بناها نشسته بودند. کوتوله‌هایی از جنس نیرنگ که پرهاشان به بال و پر خفاش میماند. و اجنه را مشاهده کرد که مانند کرم از گوشه کاشی‌های شکسته‌ی آبریزگاه‌های مردانه بیرون می‌خزیدند. مانند ریچالموس، کشیش قرن سیزدهم بود که بمحض بستن چشمانش توده‌های ابرگونه‌ی شیطانک‌ها را می‌دید که گرد تک تک مردان و زنان جهان حلقه زده‌اند و همچون ذرات خاک در اشعه‌ی خورشید می‌رقصند. جبرئیل نیز اکنون با چشمان باز چه در نور ماه و چه در روشنایی روز به حضور دشمن خویش در همه‌ی مکانها پی می‌برد - بیاید به این واژه‌های کهن مفهوم اصلی‌اش را باز دهیم: شیطان را می‌گویم. او به حضور شیطان در هر کجا پی می‌برد.

اکنون که نقش ملک مقرب را بازیافته و ظاهراً اندک اندک یادها و خرد کامل سروشان به او ارزانی می‌شد، بخاطر می‌آورد که مدت‌ها قبل از سیل بزرگ، برخی از فرشتگان (قبل از همه نامهای سمجزه و عزرائیل به ذهنش می‌رسید) از بهشت رانده شده بودند. آنان از روی هوس با دختران آدم درآمیخته و نژاد پلید غولان را پدید آورده بودند. اکنون به خطری که با ترک کردن خانه‌ی اله لویا از آن نجات یافته بود پی می‌برد. ای کاذب‌ترین موجودات! شاهزاده خانم نیروهای هوا! مگر هنگامیکه نخستین وحی بر پیامبر - نام او قرین صلح باد - نازل شد، بر سلامت عقل خود تردید نکرد؟ و چه کسی یقین اعتمادآفرینی را که نیازمند آن بود به وی تقدیم کرد؟ خب معلوم است. خدیجه، همسرش. این خدیجه بود که به او اطمینان بخشید که نه دیوانه، بلکه پیامبر خداوند است. در حالیکه اله لویا برای او چه کرده بود؟ گفته بود انگار

خودت نیستی. فکر نمی‌کنم حالت کاملاً سرجا آمده باشد. ای الهی ستایش‌انگیز، آفریدگارِ ستیزه و سوزش دل! ای پری دریایی، ای اغواگر، ای دیوی که به شکل انسان در آمده‌ای! آن بدنِ همچون برف سپید، آن موهای طلایی روشن. چگونه زیبایی ظاهر را برای فریفتن دل سرگشته‌ی او بکار گرفته و جبرئیل زیون و در بند نیاز جسمانی مقاومت را چه مشکل یافته ... و فرو غلطیده در تار و پود عشقی چنان دشوار که ادراک‌ناپذیر می‌نمود، تا مرز سقوط نهایی پیش رفته بود. اما بعداً شانس به او رو کرده و واجب‌الوجود بموقع ظاهر شده بود! اکنون انتخاب ساده می‌نمود: در یک سو عشق جهنمی دختران حوا بود و در سوی دیگر پرستش پروردگار زمین و آسمانها و او سر بزنگاه راه خدا را برگزیده بود.

از جیب دست راستی مانتو کتابی را که از وقتی در هزار سال پیش خانه‌ی رُزا را ترک می‌گفت در آن یافته بود، بیرون کشید: کتاب شهری بود که به نجات آن کمر بسته بود. لندن خودمان را می‌گویم. پایتخت ولایت برای مطالعات سودمند با جزئیات کامل و توضیحات نقشه‌برداری شده بود. خود خودش بود. شهر را نجات خواهد داد: لندن جغرافی‌دانان را، از «الف» تا «ی»

* * *

در کنج خیابانی در آن بخش شهر که روزگاری به محله‌ی هنرمندان، آدمهای تندرو و جویندگان و روسپی‌ها شهرت داشت و اکنون مسکن کارمندان سازمانهای تبلیغاتی و تهیه‌کنندگان فیلمهای ارزان قیمت در آن قرار داشت، چشمان ملک مقرب به گمگشته‌ای افتاد. مردی جوان در نهایت زیبایی که بینی عقابی چشمگیر، موی نسبتاً بلند شبق‌گون و روغن خورده داشت و فرق سرش را از وسط باز کرده بود و انگار

همه داندنهایش طلا بودند. گمگشته لب پیاده‌رو ایستاده، پشت به خیابان کمی به جلو متمایل شده و در دست راستش چیزی را محکم می‌فشرده که ظاهراً برایش سخت اهمیت داشت. رفتارش حیرت‌انگیز بود. ابتدا به شیشی که در دست داشت خیره میشد و سپس نظری به اطراف می‌انداخت، سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و با دقت تمام چهره‌های عابران را برانداز می‌کرد. جبرئیل که نمی‌خواست به سرعت به او نزدیک شود، ابتدا از کنارش گذشت و دید آنچه در دست دارد یک عکس شش‌درچهار است. باردیگر آرام به گمگشته نزدیک شد و گفت می‌خواهد کمکش کند. مرد غریبه یا نگاه مشکوکی براندازش کرد و سپس عکس را نزدیک صورتش گرفت و در حالیکه با انگشت سیب‌های درازش به آن اشاره می‌کرد گفت «نگاه کنید، این مرد را می‌شناسید؟»

همینکه جبرئیل به عکس نگاه کرد دید چهره‌ی مرد جوانی است در نهایت زیبایی که بینی عقابی چشمگیر و موی نسبتاً بلند شیب‌گون روغن خورده دارد و فرق سرش را از وسط باز کرده است. پی برد که اشتباه نکرده و آن که در این کنج خیابان شلوغ ایستاده و به جماعت عابر می‌نگرد تا شاید خود را در میانشان بیابد روحی است که تن جابجا شده‌اش را می‌جوید، یا بهتر بگوییم شبحی است که مایوسانه جسم مادی و نوری گمگشته‌اش را می‌طلبد - چرا که ملائک می‌دانند روح یا «کا» (پس از گسستن بند زرین نوری که آنرا به بدن می‌پیوندد)، بیش از یک شبانه روز برجا نمی‌ماند. به گمگشته گفت «هرچه از دستم برآید برایت انجام می‌دهم.» و او شگفت زده خیره ماند. جبرئیل پیش آمد و چهره‌ی کا را در دست گرفت و لبان او را محکم بوسید. زیرا هرگاه ملک مقرب روحی را ببوسد، آن روح فوراً احساس مکان را باز می‌یابد و به راه حق و حقیقت رهنمون می‌گردد. اما این روح گمگشته واکنش تعجب‌آوری از خود نشان داد و بجای اینکه قدر بوسه‌ی ملائکه را بداند و از بخت خود سپاسگذار باشد، فریاد زد «مردیکه خجالت بکش. درسته که من وضعم بده، ولی دیگه نه

اینقدر.» و سپس چنان قدرت‌نمایی کرد که فقط از جسمی جامد بر می‌آمد، نه از روحی سرگردان. بله، گمگشته با همان دستی که عکس خودش را چسبیده بود چنان محکم توی دماغ ملک مقرب، سروش پروردگار کوبید که خون از آن سرازیر شد و سرش گیج‌گیج خورد.

بهتر که شد، گمگشته رفته بود، ولی رکا مرجنت روی قالیچه‌اش نیم متر بالاتر از سطح زمین نشسته و به فلک زدگی او با تمسخر می‌نگریست و می‌گفت «سالی که نکوست از بهارش پیداست. این را باش، خیال می‌کند ملک مقرب است. جناب جبرئیل، پاک خل شده‌ای. این را دوستانه بهت می‌گویم، انگار زیادی نقش این موجودات بالدار را بازی کرده‌ای و بهت نساخته. اگر جای تو بودم به آن خدایی هم که دیدی چندان اعتماد نمی‌کردم.» آنوقت با اینکه جبرئیل تصور می‌کرد همچنان قصد تمسخر دارد، با لحنی دوستانه‌تر افزود «مگر پس از اینکه از «اوپارنیچه»^۱ اسم بردی خودش به کنایه جوابت را سر هم بندی نکرد؟ تصور مطلق بودن ارزشها، نور علیه تاریکی، بدی بر علیه نیکی در اسلام به سادگی بیان شده. می‌گوید: ای فرزندان آدم، نگذارید شیطان اغواگر گمراهتان کند، هم او سبب شد که اجدادتان از باغ بهشت رانده شوند. آنگاه پوشش را از آنان دور نمودم تا از شرم آگاه گردند - اگر در تاریخ به عقب برگردی می‌بینی قبلاً چنین نگرشی وجود نداشته. «آموس» در قرن هشتم قبل از میلاد می‌گوید: آیا ممکن است در شهری بدی باشد و دست خدا در کار نباشد؟ و «ده ترو دیسیا» از قول یهوه نقل می‌کند که در قرن دهم گفته است: اگرچه از نورم، اما تاریکی می‌آفرینم، صلح پدید می‌آورم و شرّ می‌آفرینم. و این همه از من است و من پروردگارم. تازه بعد از قرن چهارم بعد از میلاد بود که مفهوم شیطان تغییر کرد و بدی که در گذشته یکی از صفات خداوند شمرده می‌شد در وجود شیطان تجلی یافت.» از آن سخن‌رانیهایی بود که رکای واقعی از پس‌اش برنمی‌آمد. هرچه

^۱ - شیطان.

باشد خانواده‌اش به سنت چند خدایی تعلق داشت و خودش هرگز نسبت به سایر مذاهب و مطالعه در احوالات جناب شیطان علاقه‌ای نشان نداده بود. جبرئیل خوب می‌دانست که رکایی که پس از سقوط بستان مدام او را تعقیب می‌کرد وجود خارجی روانی و بدنی ندارد و واقعی نیست. اما پس آخر این چه بود؟ به راحتی می‌توانست او را زائیده‌ی تخیلات خودش بداند - چیزی مثل شریک جرم و دشمن، یا تجسم شیطانی که در وجودش بود- با چنین فرضی دانش مذهبی/ تاریخی رکا هم توضیح‌پذیر می‌شد، اما جبرئیل فرشته این چیزها را از کجا می‌دانست؟ آیا در گذشته این معلومات را داشته و بعداً دچار فراموشی شده (در اینجا احساس می‌کرد یک چیزی درست نیست، اما وقتی می‌خواست افکارش را بروی آن «بخش تاریک» یعنی زمانی که بیهود نسبت به فرشته بودن خود تردید کرده و یقینش را از دست داده بود متمرکز کند، انگار با یک مه غلیظ و تیره روبرو می‌شد که هرچه دقیق‌تر در آن می‌نگریست چیزی جز چند سایه نمی‌دید) - شاید هم آنچه اکنون ذهنش را فراگرفته بود، از جمله این خاطره که چگونه دو نایب فرشتگان، «توری بل» و «زنون»، دشمنش شیطان را یافته بودند. در باغ بهشت مانند وزغ کنار گوش حوا چمباتمه زده با ترفندهایش «از طریق شنوایی، حسی که به دامنه‌ی خیال حوا می‌پیوست، برای او تصور و رویا می‌آفرید». بله، شاید این خاطره را هم آن موجود مبهم، موجود غریبی که در اطاق خواب اله لویا چشم و گوشش را باز کرده بود در ذهنش جای داده بود- در این صورت شاید رکا را هم همین خدا فرستاده و در واقع هم‌اوردی مقدس بود. نه، سایه‌ای درونی و زائیده‌ی احساس گناه بود، شاید رکا را فرستاده بود تا با این درگیری بار دیگر او را به کمال نزدیک کند.

بینی‌اش که هنوز خون می‌آمد، حالا گزگز می‌سوخت و او قدرت تحمل درد را نداشت. رکا خندان گفت «بنظرم بچگی‌ات از آن زر زروها بوده‌ای.» اما انگار شیطان بهتر فهمیده بود.

کدام موجود زنده‌ای درد را دوست دارد؟

هرکس راهی بیابد از جهنم میگریزد.

هرچند محکوم به عذاب ابدی باشد و تو نیز بی تردید چنین خواهی کرد

و دلیرانه بسوی مکانی هرچه دورتر از درد

خواهی گریخت، به آنجا که امید آرامش

و نابودی عذاب میرود.

از این بهتر نمی‌شد گفت. انسان را که به جهنم بیندازند

دست به قتل و غارت و تجاوز می‌زنند و خلاصه بهر دری می‌زنند تا بلکه خلاصی

یابد...

دستمالش را جلوی دماغش گرفت. رکا که همچنان روی قالیچه نشسته و او را به فرو

رفتن در عوالم ماوراء الطبیعه دعوت می‌کرد، کوشید دربارهی امور عادی‌تر صحبت

کند «چرا با من نماندی؟ سرانجام می‌توانستی دوستم بداری. آخه من عشق را

می‌شناسم. خیلی‌ها ظرفیت عاشق شدن را ندارند، اما من دارم. یعنی داشتم. نه مثل آن

بمب موبور خود مرکزین که یواشکی در فکر بچه‌دار شدن بود، اما بتو چیزی بروز

نمی‌داد. مثل آن خدایت هم نه. دیگر آن زمانها گذشت که موجوداتی مثل خدا

مشکلات آدمها را حل کنند.» جبرئیل نتوانست ساکت بماند «اولاً تو شوهر داشتی.

آنهم شوهری که کارش مربوط به بولیرینگ بود و من فقط دسیرت بودم. از این

گذشته، از آدمی مثل من که اینهمه انتظار دیدن خدا را کشیده‌ام توقع نداشته باش

حالا که به دیدارش نایل شده‌ام از او بدگویی کنم. دیگر اینکه قضیه‌ی بچه چیست؟

اصلاً معلوم هست چه می‌گویی؟»

رکا در حالیکه از حالت ضد ضربه بیرون می‌آمد، بسرعت جواب داد

«تو جهنم را نمی‌شناسی، اما حتماً این امتیاز را از آن خود

خواهسی کرد. اگر از من می‌خواستی، فوراً آن شوهر بولیرینگ خسته کننده را

ترک می‌کردم. اما تو لال ماندی. اشکالی ندارد، تو را همانجا خواهم دید. در هتل
 ”نی چه وا لا“.

اما جبرئیل پافشاری کرد «تو تحمل ترک فرزندان را نداشتی. بیچاره بچه‌ها. قبل از
 اینکه خودت بپری، آنها را هل دادی.» رکا از کوره در رفت «تو دیگر حرف نزن.
 خجالت نمی‌کشد، صبر کن پدرت را در می‌آورم جناب آقا. دل و جگر را بیرون
 می‌کشم، و با نان برشته می‌خورم!- راستی آن شاهزاده خانم سفید برفی‌ات معتقد است
 که بچه فقط متعلق به مادر است. خوب معلوم است، مردها می‌آیند و می‌روند، اما
 خودش سر جایش می‌ماند مگر نه؟ شماها فقط به درد تخم‌کشی می‌خورین. ببخشیدها.
 شماها تخمید و او باغ، کسی که از تخم اجازه‌ی کاشته شدن نمی‌گیرد. آخر ای
 بچه‌ی احمق بمبئی، تو از افکار مادرهای امروزی چه می‌دانی؟»

جبرئیل خشمگین جواب داد «خودت چه؟ مگر قبل از اینکه بچه‌ها را از بالای پشت
 بام به پائین پرت کنی، از پدرشان اجازه گرفته بودی؟»

رکا در غضبی هولناک، میان دودی زرد رنگ با چنان انفجاری گم شد که جبرئیل
 بی‌اختیار عقب عقب رفت و کلاه از سرش افتاد (و همانطور در پیاده‌رو، کنار پایش
 باقی ماند) و آنوقت بویی قوی و تهوع‌آور در مشامش پیچید و نفسش را بند آورد. اما
 با اینکه سخت دچار استفراغ شده بود، چیزی در معده نداشت که خارج شود. چند
 روز بود هیچ نخورده بود. با خود گفت جاودانگی، یعنی رهایی شکوهمند از استبداد.
 بعد چشمش به دو عابر افتاد که با تعجب براندازش می‌کردند. یکی جوانی بود که با
 کت چرمی و موهایی که به سبک پانک‌ها قوس و فرجی رنگ شده بود، خشن بنظر
 می‌رسید و روی صورت و بینی‌اش را هم با رنگ زیگ زاگ کشیده بود. و دیگری
 زنی میان سال و ظاهراً مهربان و روسری بسر بود. اندیشید خوب بهتر است از همین
 امروز شروع کنیم و با صدایی رسا و پرهیجان گفت «توبه کنید زیرا من جبرئیل ملک
 مقرب خدا هستم.»

جوان چرم پوش گفت «فلک زده‌ی بی‌پدر» و بعد سکه‌ای در کلاه جبرئیل پرتاب کرد و براهش ادامه داد. اما زن خوشرو با حالتی اسرارآمیز بسویش خم شد و درحالی‌که جزوه‌ای به دستش می‌داد گفت «فکر می‌کنم این برایتان جالب باشد.» و جبرئیل با یک نگاه فهمید جزوه حاوی افکار نژادپرستانی است که خواستار «پس فرستادن» شهروندان سیاهپوست به موطن اصلی‌شان‌اند. ظاهراً زن او را فرشته‌ای سفید پوست پنداشته بود. انگار فرشته‌ها هم از این طبقه‌بندیها برکنار نبودند. عجیب است، زن گفت «می‌توانید موضوع را اینطور بررسی کنید» سکوت جبرئیل را نشانی از تردید او پنداشته و با صدای بلند و لحنی پرطمطراق به او فهماند که او را نه سفید سفید، بلکه قیوسی یا یونانی می‌پندارد و با بهترین لحنی که برای آدمهای مصیبت‌زده بکار می‌برد، افزود «ببینید، اگر آنها می‌آمدند و کشور شما را، هرجایی که هست، پر و شلوغ می‌کردند ناراحت نمی‌شدید؟»

* * *

برغم بینی مشت خورده، آزار اشباح، صدقه‌ای که به رسم احترام حواله‌اش شده بود و نیز سقوط به اعماقی که به گروهی خاص اختصاص داشت و مکان شر و تیره‌روزی بود، جبرئیل بیش از پیش برآن شد تا اعمال نیک خود را آغاز کند و کار بزرگ عقب‌نشاندن دشمن و گسترش مرزهای نیکوکاری را به پیش برد. نقشه‌ی درون جیب راهنمای او بود. شهر را میدان به میدان نجات خواهد داد. از «هاکلی فارم» در شمال غربی نقشه آغاز کرده تا «چیس وود»، در جنوب شرقی پیش خواهد رفت. در پایان شاید در زمینی که لب مرز نقشه قرار داشت و نام با مسمای «بیابان» را گرفته بود، محض تفریح یک دست گلف بازی کند. دشمن حتماً در نیمه‌ی راه انتظار می‌کشید.

شیطان، ابلیس یا هر اسمی که روی خودش گذاشته بود - و نوک جبرئیل بود - چهره‌ی دشمن را نیز با آن شاخها و حالت شر و پلیدش به وضوح بخاطر می‌آورد... خوب حتما بزودی شکل واضح‌تری می‌گرفت و اسم هم یادش می‌آمد. شک نداشت. مگر نه اینکه روز بروز نیرومندتر می‌شد. او همان بود که بزودی شکوه دیرینه را باز می‌گرفت و بار دیگر پشت دشمن را به خاک می‌رساند و او را به تیره‌ترین اعماق می‌افکند. آن اسم چی بود؟ با حرف «ج» شروع می‌شد. چو، چه، چین، مهم نیست، بموقع بیاد خواهد آورد.

* * *

شهر فاسد به سلطه‌ی نقشه‌برداران تسلیم نمی‌شد. بی‌هوا هر طور دلش می‌خواست تغییر شکل می‌داد و نمی‌گذاشت جبرئیل با نظم و ترتیب، خواست مقدس خود را دنبال کند. بعضی روزها در خیابانی می‌پیچید و در انتهای ستونهای بسیاری که از گوشت و خون انسانها ساخته شده بود، خود را در بیابانی می‌یافت که در نقشه رسم نشده بود و فراسوی آن بناهای بلند و آشنا مانند برج اداره‌ی تلفن به چشم می‌خوردند که انگار در باد همچون قصرهای ماسه‌ای فرو می‌ریختند. گاه افتان و خیزان از میان پارک‌های شگفت‌انگیز و یک شکل می‌گذشت و به خیابانهای شلوغ مرکز شهر می‌رسید. همان جایی که در برابر دیدگان مبهوت رانندگان از آسمان باران اسید می‌بارید و کف خیابانها را سوراخ می‌کرد. در این مأمّن شیاطین و سرابها غالباً صدای خنده می‌شنید: شهر ناتوانی او را به مسخره می‌گرفت و چشم براه تسلیمش بود. می‌خواست به او بفهماند که آنچه دارد از مرز ادراک جبرئیل فراتر می‌رود و تغییر و دگرگونی ناممکن است. جبرئیل خطاب به دشمنش که هنوز بی‌چهره بود با صدای بلند ناسزا می‌گفت و

از خداوند نشانه‌ای تازه می‌طلبید. از آن بیم داشت که نیرویش کافی نباشد و عاقبت از عهده‌ی آن کار عظیم برنیاید. خلاصه کم‌کم به فلک‌زده‌ترین و آلوده‌ترین ملانکه‌گان مبدل می‌شد. لباسهایش کثیف، موهایش چرب و بی‌حالت و ریشش گله به گله نیش زده بود و در این وضع فلاکت‌بار بود که به ایستگاه متروی «فرشته» رسید. حتماً صبح زود بود، زیرا کارکنان ایستگاه تازه قفل در مشبک آهنی را که شبها بسته بود می‌گشودند. جبرئیل در حالیکه سرش را پائین انداخته دستها را به ته جیبها فرو برده و پاهایش را لخ لخ روی زمین می‌کشید، وارد ایستگاه شد (نقشه‌ی خیابانهای شهر را مدتها پیش دور انداخته بود). چشمش را که باز کرد چهره‌ای دید با دیدگان پر از اشک.

گفت صبح بخیر «و زن جوانی که پشت باجه‌ی بلیط فروشی نشسته بود به تلخی پاسخ داد «من که خیری از این صبح ندیده‌ام.» و اشگهایش چون ابر بهاری سرازیر شد. جبرئیل گفت «آرام باش فرزندم.» و دختر با ناباوری نگاهش کرد: «شما که کشیش نیستید.» جبرئیل برای آزمودن دختر جواب داد «من ملانکه جبرئیل هستم.» و دختر همانطور که بی‌هوا گریسته بود، بنا کرد خندیدن «در اینجا فقط عکس فرشته‌ها را روی درخت کریسمس آویزان می‌کنند.» از میدان بدر کردنش چندان آسان نبود در حالیکه نگاهش را به چشمان دختر دوخته بود تکرار کرد «من جبرئیل هستم. مشکلات را بمن بگو.» و او که از خودش تعجب می‌کرد گفت «راستش باورم نمیشه. انگار می‌خوام همه‌ی درد و دلامو واسه‌ی یک ولگرد بگم. معمولاً اینطور نیستم، میدونین؟» و شروع به صحبت کرد. دختر اورفیا فلیس نام داشت. بیست سال بیشتر نداشت و خرج پدر و مادرش را می‌داد. بخصوص حالا که خواهر احمقش هیاسینت، که قبلاً فیزیوتراپیست بود را از کار بیکار کرده بودند. مرد جوان -البته مرد جوانی هم در کار بود- اوریا مسکی نام داشت. این اواخر دو آسانسور نو و تر و تمیز در ایستگاه کار گذاشته بودند که مسئولیتشان با اورفیا و اوریا بود. در ساعت‌های شلوغی که هر دو

آسانسور مدام بالا و پائین می‌رفتند، نمی‌شد گفتگو کرد، اما در بقیه‌ی ساعت‌های روز، یک آسانسور بیشتر کار نمی‌کرد. اورفیا در باجه‌ی بلیط‌فروشی که کنار اتاقک آسانسور قرار داشت می‌نشست و اوریا هر طور بود بیشتر اوقات را با او می‌گذراند. به در آسانسور براقش تکیه می‌داد و دندانهایش را خلال می‌کرد. واله و شیدای همدیگر بودند. اورفیا نالان به جبرئیل گفت «اختیار از دستم در میره. آنقدر عجله دارم که یادم میره فکر کنم.» یک روز بعد از ظهر که ایستگاه خلوت بود از پشت باجه برخاسته و همانطور که اوریا تکیه داده دندانش را خلال می‌کرد رویرویش ایستاده بود و جوان همین که چشمش به حالت نگاه او افتاده بود، خلال را رها کرده بود. از آن پس اوریا با قدمهای سبک‌تری سرکار می‌آمد، دختر هم هرروز که از پله‌ها بسوی اعماق زمین سرازیر می‌شد، خود را در بهشت یافت. بوسه‌هایشان دم به دم طولانی‌تر و هیجان‌آلودتر می‌شد. دختر گاهی که زنگ آسانسور به صدا در می‌آمد، نمی‌توانست از او جدا شود و اوریا ناچار در حالیکه می‌گفت «بسه دختر، مردم منتظرند.» او را کنار می‌زد. اوریا کارش را دوست داشت. به دختر می‌گفت از پوشیدن اونیفورم احساس غرور می‌کند و از انجام یک خدمت مردمی و تقدیم عمر و زندگی‌اش به جامعه ارضاء می‌شود. بنظر دختر کمی از خود راضی می‌آمد. می‌خواست به او بگوید «اوری جان، تو در اینجا یک آسانسورچی بیشتر نیستی.» اما رک‌گویی دردی را دوا نمی‌کرد و ممکن بود طرف را برنجاند. اینست که زیانش را نگه می‌داشت، یعنی توی دهان اوری فرو می‌برد. روزی بوس و کنارشان در تونل به نبرد تبدیل شد. مرد خودش را کنار کشید و دختر در حالیکه گوشش را گاز می‌زد، دستش را داخل شلوار او فرو برد. مرد گفت «مگر خل شده‌ای؟» و دختر که همچنان ادامه می‌داد پرسید «از دستم عصبانی هستی؟»

اینطوری شد که عاقبت مچشان را گرفتند. خانم روسری بسری که لباسش از جنس توئید بود از آنها شکایت کرده بود. شانس آوردند که عذرشان را نخواستند. اما از آن

پس اورفیا مجبور بود روی زمین کار کند، یعنی حق نداشت وارد آسانسور بشود و کارش فقط بلیطفروشی بود. بدتر از آن اینکه شغل قدیمش را به راشل واگینز، خوشگلترین دختر ایستگاه داده بودند. خشمناک غرید «می‌دانم آن تو چکار می‌کنند. راشل که از پله‌ها میاد بالا قیافه و موهای بهم ریخته‌اش را می‌بینم که دارد درست می‌کند.» اوریا این روزها زیاد دور و بر اورفیا نمی‌آمد.

گفت «نمیدونم چکار کردی که هر چی تو دلم بود بهت گفتم. اما تو فرشته نیستی.» و با این حال نمی‌توانست چشم از نگاه خیره‌ی او بردارد. جبرئیل گفت «من می‌دانم در دلت چه می‌گذرد.» و دستش را به درون پنجره‌ی باجه کرد و دست دختر را گرفت. آهان، امیال نیرومند دختر به جبرئیل سرایت می‌کردند و در درونش لبریز می‌شدند. توان تفسیر حالات او را در خود می‌دید و دختر آن جسارت را می‌یافت که چنانکه واقعا می‌خواست رفتار کند و سخن بگوید. این بود آنچه بیاد می‌آورد. توانایی مشارکت با حریف را. بطوریکه آنچه بعدا به وقوع پیوست نتیجه‌ی اتحادشان بود. با خود گفت آهان خصوصیات ملانکگی‌ام را باز یافتم. اورفیا فلیپس درون باجه‌ی بلیطفروشی با چشمان بسته و بدن سست روی صندلی افتاده بود. سنگین بنظر می‌رسید و لباسش را بسختی حرکت می‌داد و لبان جبرئیل نیز همراه آن می‌جسیدند. تمام شد. در این هنگام رئیس ایستگاه، مردی کوچک اندام و خشمگین که نه تار مو بیشتر نداشت و آنها را هم از کنار گوشش بالا زده، روی کله‌ی طاسش چسبانده بود، یکمرتبه مثل عروسک خیمه شب‌بازی از در پرید تو و خطاب به جبرئیل فریاد زد «آهای، چکار داری می‌کنی؟ زود بزن بچاک والا پلیس خبر می‌کنم.» جبرئیل از سرجایش تکان نخورده رئیس که چشمش به اورفیا افتاد که از عالم هپروت بیرون می‌آمد، بنا کرد داد کشیدن «قباحت داره خانم فلیپس. این جوریشو دیگه ندیده بودیم. بقیه‌ی هر چی مرده می‌گیره. آنوقت چرت هم می‌زنه. واقعا که ابوالله.»

اورفیا ایستاد، بارانی‌اش را پوشید، چتر تاشواش را برداشت و از باجه بیرون آمد. «دارید اموال دولت را بی مسئولیت رها می‌کنید. زود برگردین سرجاتون، والله هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین.» اورفیا بسوی پله مارپیچ روانه شد و شروع به پائین رفتن کرد. رئیس که کارمند را در دسترس نمی‌دید بسوی جبرئیل چرخید تا سر او تلافی کند و گفت «زود گورت را گم کن. با توام، فلنگ را ببند، از هر خراب شده‌ای بیرون خزیده‌ای برگرد همانجا.»

جبرئیل با وقار تمام پاسخ داد «منتظر آسانسور هستم.»

اورفیا همین که به آخرین پله رسید چشمش به اوریامسلی افتاد که مثل همیشه به در تکیه داده بود و راشل واتگینز لبخند کیف‌آلودی بر لب داشت. اما این بار اورفیا می‌دانست چه کند. با آرامش تمام گفت «تا حالا دندان‌ت را داده‌ای راشل دست بزند؟ حتما خوشش می‌آید.» دوتایی مات و مبهوت ماندند. اوریا شروع کرد که «اینقدر خودت را سبک نکن اورفیا.» اما نگاه او ساکتش کرد. آنوقت راشل را گذاشت و با قدمهای سست بسویش رفت. اورفیا آهسته گفت «آره اوری» نگاهش را همانطور خیره به او دوخته بود «بیا جونم. بیا پیش مامان. حالا برو بطرف آسانسور و دکمه را بزن. بعدش میریم بالا و همه چیز درست میشه.» اما انگار اوری یک چیزیش شد. دیگر نمی‌آمد. راشل واتگینز نزدیکش ایستاده بود، خیلی نزدیک، و او دیگر جم نمی‌خورد. راشل گفت «خودت بهش بگو اوریا. بگو بیخود بخودش زحمت نده.» و اوریا بازویش را گرد راشل حلقه کرد. اورفیا صحنه را اینطوری تصور نکرده بود. نه، از تصور بالاتر بود، به آن ایمان داشت. پس از اینکه جبرئیل دستش را طوری در دست گرفته بود که انگار نامزد بودند، مات و متحیر مانده بود. درست نمی‌فهمید چه دارد می‌گذرد. حالا جلو رفت. راشل فریاد زد «نگذار بمن دست بزند. می‌خواهد اونفورمم را خراب کند.» در این هنگام اوریا مچ‌های اورفیا را در دست گرفته، محکم نگاهش داشت و خیر را اعلام کرد «قراره با هم ازدواج کنیم.» اورفیا ناگهان شل شد.

اوریا ادامه داد «از این بیعد دیگه آسانسور برای تو کار نمی‌کنه، اورفیا فیلیس و همونطور که راشل میگه این بازی‌ها فایده‌ای نداره.» اورفیا نفس زنان با سر و وضع بهم ریخته، در حالیکه به دیوار تونل تکیه می‌داد، روی زمین نشست. صدای قطاری که وارد ایستگاه می‌شد بگوش رسید. دو نامزد در حالیکه خودشان را مرتب می‌کردند، سر پست‌هاشان دویندند و اورفیا همانجا باقی ماند. اوریا مسکی بجای خداحافظی گفت «دختر تو برای من زیادی تند و تیزی.» راشل واتگینز بادست بوسه‌ای برای اوریا فرستاد و اوریا دم در آسانسور بنا کرد خلال کردن. راشل گفت «امشب خودم برایت شام می‌پزم. از آن غذاهایی که دوست داری.»

اورفیا فیلیس پس از پیمودن دوپست و چهل و هفت پله‌ی شکست با دیدن جبرئیل فریاد زد «مردیکه‌ی کثیف. احمق شیطان صفت، کی از تو خواسته بود گند بزنی به زندگی من؟»

* * *

حتی هاله‌ی نور هم چنانکه گویی لامپش را خاموش کرده باشند، ناپدید شده بود. از این گذشته محل مغازه را نمی‌دانست. جبرئیل روی نیمکتی در پارک کوچک نزدیک ایستگاه نشسته بود و به بیهودگی تلاشهایش می‌اندیشید. افکار کفرآمیز بار دیگر هجوم می‌آوردند: اگر اتیکت روی دبه نادرست بود و آنرا اشتباها به جایی می‌بردند، تقصیر دبه والا چی بود؟ اگر حقه‌های سینمایی کارگر نمی‌شدند و یک هاله‌ی آبی رنگ به دور سر الهه در حال پرواز حلقه می‌زد، گناه هنرپیشه چی بود؟ بهمین دلیل حالا هم که فرشته بازی‌اش درست از آب در نیامده بود... لطفا بگوئید بینم تقصیر کی بود؟ آیا تقصیر به گردن شکسته‌ی خودش بود، یا اینکه آن موجود متعالی کار خرابی کرده

بود؟ بچه‌ها در این پارک مملو از تردید و ناامیدی، در میان بوته‌های گل رُز و دسته‌های ابر گونه‌ی پشه‌های ریز بازی می‌کردند: ال او ان- دی او ان، لندن. اندیشه‌ی سقوط فرشتگان به قصه‌ی رانده شدن آدم و حوا از بهشت شباهتی ندارد. در مورد آدم‌ها مشکل همیشه اخلاقی بوده، چشیدن میوه‌ی ممنوع، دانش نیک و بد، گفتند نباید از آن بخوری، گوش ندادند و خوردند. اول زنه گازش زد و بعد بر اثر گفته‌ی او مرده هم از آن چشید و معیار اخلاقی پدید آمدند که طعم سبب می‌دادند: در واقع مار سیستم ارزشها را تقدیمشان کرده بود که به آنها توان داوری بخشید. حتی داوری نسب به خود خدا. و بعدها سر و کله‌ همه پرسشهای ناجور پیدا شد: چرا بدی، چرا رنج، چرا مرگ، آخر چرا؟ این بود که از بهشت بیرون رانده شدند. هرچه باشد جناب ایشان مایل نبودند بنده‌های کوچولویشان از حد و حدود خود تجاوز کنند- بچه‌ها نگاهش می‌کردند و دزدکی می‌خندیدند «این یارو عجیب و غریبه اینجا اومده چیکار؟» آنوقت تفنگهای پلاستیکی‌شان را بسویش نشانه رفتند، پنداری از این آدم‌های بی‌سرپا است. یک صدای زنانه گفت «از آنجا بیاید کنار...» زنی بود خوش پوش، سفیدرو و سرخ مو باکک و مک فراوان بر صورت. صدایش پر از بی‌میلی بود. «نشیدید چی گفتم؟ زود باشید.» در حالیکه سقوط فرشتگان تنها به قدرت آسمانی بستگی داشت: در واقع چیزی جز یک کار مشخص پلیسی آسمانی نبود. تنبیه برای نافرمانیها و سرکشی‌ها، نشان دادن نیکی و سرسختی و... که برای تشویق دیگران لازم بود. اما معلوم بود این جناب متعالی چندان بخودش اعتماد ندارد. آخر کدام آفریدگاری پیدا می‌شود که دوست نداشته باشد بهترین آفریده‌اش خوب را از بد تمیز بدهد؟ آن کیست که با ایجاد وحشت حکومت می‌کند و نسبت به سرسپردگی و اطاعت بی‌چون و چرای نزدیکترین همکارانش اصرار می‌ورزد، مخالفین را به آتش هولناک سبیری و گولاک وحشتناک جهنم گرفتار می‌کند... در اینجا جلوی افکارش را گرفت. این فکرها کار اهریمن بودند و حتما خود ابلیس- ییل زوب- شیطان آنها

را در کله‌اش فرو می‌کرد. اما اگر آن وجود هنوز بجرم اینکه قبلا ایمانش را از دست داده بود مجازاتش می‌کرد، راهش درست نبود. باید آنقدر ادامه می‌داد تا روحش پاک می‌شد و نیرویش را تماما باز می‌یافت. در حالیکه ذهن را خالی می‌کرد همچنان در میان تاریکی که جایگزین روشنایی روز می‌شد نشست و بازی بچه‌ها را تماشا کرد (حالا دورتر بازی می‌کردند). ایپ دیپ آسمون آیه- کیه کیه تو نیستی. نه چون کثیفی- نه چون تمیزی- و در اینجا یکی از پسربچه‌ها، پسر یازده ساله‌ی جدی‌ای با چشمانی درشت را دید که به او زل زده است و می‌خواند «مامانم می‌گه تو ملکه‌ی پریان هستی.» رکال مرچنت با لباسهای فاخر و جواهراتش ظاهر شد «حالا دیگه بچه‌ها هم برایت شعرهای هجوآمیز درست می‌کنند، ملک مقرب خدا. حتی آن دختره‌ی بلیط‌فروش را هم نتوانستی قانع کنی. انگار کاری از پیش نبرده‌ای عزیز جان.»

* * *

اما این بار روح رکا مرچنت همان که خود را بدست مرگ سپرده بود، تنها برای ریشخند او نیامده بود. رکا در میان بهت و حیرت جبرئیل اعتراف کرد که بلاهایی که تا کنون بر سرش آمده کار خودش بوده است. سرش داد کشید «خیال کرده‌ای همه چیز دست آدمی است که آن بالا است؟ نه پسر جون بذار حالت کنم.» انگلیسی را با لهجه‌ی شیک بمبئی صحبت می‌کرد و با شنیدن آن دل جبرئیل از غم غربت شهر گمشده‌اش فشرده شد، اما رکا کاری به این کارها نداشت «یادت نره که من از عشق تو مُردم. فهمیدی عوضی؟ همین بمن حق و حقوقی می‌دهد. اولی‌اش اینست که زندگیاات را یکسره خراب کنم و انتقامم را بگیرم. آدمی که باعث خودکشی معشوقه‌اش شده باید فلاکت بکشد مگر نه؟ در هر حال قانونش اینست. مدتی

است دارم بلا بسرت می آورم و حالا دیگر از این کار هم خسته شده‌ام. یادت می آید چه زود می بخشیدمت؟ خوشت می آمد، نه؟ به این خاطر آمده‌ام که بگویم راه‌هایی هم برای کنار آمدن وجود دارد. می خواهی درباره‌اش صحبت کنیم، یا ترجیح می دهی همینطور دیوانه بازی در بیاوری و خیال کنی فرشته شده‌ای؟ بیچاره، تو یک ولگرد خیابانگرد بیشتر نیستی.»

جبرئیل گفت «منظورت از کنار آمدن چیست؟»

حالتش تغییر کرد و با لحنی مهربان و نگاهی درخشان گفت «خب معلوم است فرشته‌ی من. کافی است یک قدم کوچک برداری.»

چه می شد اگر می گفت دوستش دارد.

چه می شد اگر آنرا بر زبان می آورد و هفته‌ای یکبار در کنار یکدیگر می آرمیدند. به او ثابت می کرد که دوستش دارد:

اگر راضی می شد شبی را مثل آنوقت‌ها که شوهر بولبرینگش برای کار به سفر می رفت، در کنار او بگذراند: «آنوقت دیگر از این بلاهایی که در این شهر بر سرت آوردم دست می کشم و تو از اسارت این توهم تغییر و دگرگونی و آزاد کردن شهر که خیال می کنی آنرا به چهار میخ کشیده‌اند، بیرون می آیی و همه چیز آرام می شود. آرام. حتی می توانی با آن خانم رنگ پریده‌ات زندگی کنی و در سطح جهانی ستاره‌ی بزرگی بشوی. آخر بگو ببینم، من که مرده‌ام، پس چطور می توانم حسود باشم جبرئیل. نمی خواهم بگویی به اندازه‌ی او برایت اهمیت دارم. نه، یک عشق درجه‌ی دو برایم کافی است. عشقی مانند یک بشقاب خوراک اضافی که در کنار غذای اصلی سفارش می دهند. خب، چی فکر می کنی؟ آن دو کلمه‌ی کوچولو را بگو دیگه.»

«بمن فرصت بده.»

«من که چیز تازه‌ای از تو نمی خواهم، خودت قبلا با آن موافق بودی، خیلی هم زیاده‌روی می کردی. هم آغوشی با اشباح چندان بد هم نیست. مگر خانه‌ی رزا

دایموند پیر رافراموش کرده‌ای؟ شب انبار قایق را می‌گویم. خیلی تماشایی بود، مگر نه؟ فکر می‌کنی کارِ کی بود؟ گوش بده، من بهر شکلی که تو بخواهی می‌توانم در بیایم. این از امتیازات شیخ بودن است. دوست داری دوباره با آن عجوزه‌ی دوره‌ی غار نشینی توی انبار قایق باشی؟ اجی، مجی. می‌خواهی با زنی عین آن کوهنوردِ پسرانه‌ی شیرین گلو برفی‌ات هم آغوش بشوی؟ خب باشه. آلا کازو، آلا کازم. فکر کردی آن که بعد از مرگ پیریه انتظارت را می‌کشید کی بود؟»

تمام شب را در خیابانهای شهر قدم زد و خیابانها همچنان بی تغییر و مبتدل ماندند. پنداری به هژمونی قوانین طبیعت تن در داده بودند و رکا بر روی قالیچه‌ی پرنده در ارتفاعی بلندتر از قد جبرئیل، در مقابلش مانند هنرمندی بر روی صحنه حرکت می‌کرد و شیرین‌ترین ترانه‌های عاشقانه را می‌خواند و ساز دهنی‌ای می‌نواخت که یک گوشه‌اش از جنس عاج بود. هر چه ترانه بود خواند، از غزلهای فیض احمد فیض گرفته تا بهترین اشعار فیلمهای قدیمی مانند ترانه‌ی جسورانه‌ای که آنارکالی رقاصه در حضور اکبر شاه مغول در فیلم مغول اعظم، در دهه‌ی ۵۰ خوانده بود. در این ترانه رقاصه عشق نافرجام و ممنوع خود را به شاهزاده سلیم تقدیم می‌کند. می‌گوید: پی یارکیاتو دارناکیا؟ که تقریباً یعنی «چرا باید از عشق ترسیدی؟» و جبرئیل که گرفتار تردید بود احساس کرد جادوی موسیقی دلش را به بند می‌کشد و او را به رکا متمایل می‌کند. آخر آنچه می‌خواست همانطور که خودش می‌گفت چندان بزرگ نبود.

به رودخانه رسید و نیمکت دیگری یافت. نشست و چشمانش را بست. رکا اشعار فیض را خواند:

سراغم را نگیر دلبندم،

من که عاشق قدیمت بودم.

من همچنان زیبایی دلبندم،

هیئات که غمهایی

بجز درد عشق در دل خانه می کند
و لذت هایی دیگر جان را فرا می گیرد.
سراغم را نگیر دلبندم.
من که عاشق قدیمت بودم.

جبرئیل از پشت پلک‌های بسته‌اش مردی را دید، نه، فیض نبود. شاعری دیگر، مردی پیر و خمیده بود. بله، نامش بعل بود. در اینجا چه می کرد؟ چگونه می شد رفتارش را توجیه کرد؟ انگار می‌خواست چیزی بگوید، زبان سنگین و گفتار الکنش فهم کلمات را مشکل می‌کرد... هر ایده‌ی تازه‌ای، از ماهوند دو پرسش می‌شود. اولین پرسش هنگام ضعف او طرح می‌شود: مفهوم تو چیست؟ آیا در زمره‌ی سازشکارانی؟ از آن مردانی که با روح سوداگری جامعه همساز می‌شوند و می‌خواهند به جاه و مقام برسند و در آن باقی بمانند، یا اینکه از تبار لعنت شدگانی، از آن یک دنده‌ها و سرتق‌هایی که حاضرند بشکنند، اما با وزش باد سر خم نکنند؟ از آنها که یقیناً نود و نه بار از هر صد بار، نیست و نابود می‌شوند، اما در صدمین بار دنیا را زیر و رو می‌کنند.

جبرئیل با صدای بلند پرسید «سؤال دوم چیست؟»
«اول جواب اولی را بده.»

* * *

جبرئیل صبح سحر دیدگانش را گشود و رکا را دید که دیگر توان خواندن نداشت. نظار و تردید ساکتش کرده بود. جبرئیل صاف و پوست کنده به او گفت «این یک حقه است. لا اله الا الله. تو نه آن وجود متعالی هستی، نه دشمنش. تو یک جور مه متراکم هستی. فقط همین. نه جانم کنار آمدن ما دوتا ممکن نیست. من با مه معامله

نمی‌کنم.» آنوقت زمردها و برودری دوزی‌ها را دید که یک به یک فرو ریختند و بعد گوشت تنش فرو ریخت و تنها اسکلتی برجای ماند که آن نیز مچاله و سپس ناپدید شد و سرانجام وقتی آنچه از رکا باقی مانده بود خروشان و غضبناک به پرواز در آمد و در جهت خورشید پرید و ناپدید شد، فریادی گوش خراش فضا را شکافت. او دیگر باز نگشت، بجز یک بار در آخر.

جبرئیل که یقین داشت در آزمایشی پیروز گشته، احساس کرد بار سنگینی را از دوشش برداشته‌اند و هر دم شادتر و سبک‌تر می‌شد تا اینکه وقتی خورشید کاملاً طلوع کرد، از شادی سر از پا نمی‌شناخت. اکنون دیگر واقعا شروع به کار می‌کرد. او سلطه‌ی دشمنانش رکا و اله لویا کن و همه‌ی زنانی که می‌خواستند دست و پایش را با زنجیرهای هوس و ترانه ببندند، برای ابد در هم شکسته بود. بار دیگر احساس می‌کرد نور از نقطه‌ای در پشت سرش می‌تراود و سنگینی بدنش از میان می‌رود. بله. آخرین آثار انسان بودن را از دست می‌داد و توان پرواز مجدداً به او ارزانی می‌شد و رفته رفته به موجودی اثیری مبدل می‌گشت که بدنش از جنس نور و هوا بود. اکنون می‌توانست از زیر سر پناه بیرون بیاید و در بالای رودخانه‌ی پیر پرواز کند. یا اینکه از روی هر یک از پل‌های آن بپرد و دیگر هرگز پا بر زمین نگذارد. وقت آن رسیده بود که چشم‌اندازی با شکوه در این شهر پدیدار شود. زیرا هنگامیکه جبرئیل ملک مقرب با آن جلال خیره‌کننده، غرق در انوار سپیده دم در افق ظاهر می‌شد، مردم بدون شک از ترس بخود می‌لرزیدند و از گناهانشان استغفار می‌کردند. این بود که بنا کرد قد کشیدن.

اما چیز غریبی بود، با اینکه ساعت شلوغی و تراکم عبور و مرور بود، از آنهمه راننده‌ی اتومبیلی که از کنار رودخانه می‌گذشتند، یک نفر نبود که نیم‌نگاهی بسویش بیاندازد، یا اینکه به حضورش توجه کند! خب معلوم است. اینجا کشور مردمانی بود که دیدن را فراموش کرده بودند. و از آنجایی که آنچه میان آدمیان و فرشتگان

می‌گذرد، پوشیده در پرده‌ی ابهام است. فرشتگان یا ملائکه‌ها در عین حال هم اختیار طبیعت را در دست دارند، و هم رابط میان خداوند و آدمیزادند، با این وجود در قرآن به روشنی ذکر شده است که «ما به فرشتگان فرمان دادیم از آدم اطاعت کنند.» منظور از این جمله‌ی سمبولیک اینست که توان تسلط بر طبیعت و نیروهای طبیعت که فرشتگان نماینده‌ی آنند در وجود انسان نهفته است و انسان از طریق کسب دانش می‌تواند به آن دست پیدا کند. جبرئیل ملک مقرب که از این بی‌اعتنایی سخت خشمگین بود، کاری نمی‌توانست بکند. ملائکه‌ها تنها هنگامی توان سخن گفتن دارند که آدمیان مایل به شنیدن باشند. با چه کسانی طرفیم! خوب شد از اول به وجود متعالی اخطار کرده بود که این‌ها مثنی جانی و تبهکار بیشتر نیستند. پرسیده بود «آیا می‌خواهید موجوداتی را بر روی زمین بگمارید که بدکاری و خونریزی پیشه می‌کنند؟» و آن وجود متعالی پاسخ داده بود که خودش بهتر می‌داند چه می‌کند. خب، همین شد دیگر. حالا آنها اربابان زمین بودند و مثل ساردین توی قوطی‌هاشان چپیده بودند و مانند شب‌کوها به پس و پیش می‌رفتند. افکارشان آکنده از سیاهکاری و روزنامه‌هایشان پر از خون بود.

باور کردنی نیست اینجا جلو چشمشان موجودی آسمانی، پر از تلالو و نیکی و بلندتر از ساعت «بیگ بن»، موجودی که قادر بود مانند ستونهای معابد با پاهای از هم گشوده در دو سوی رودخانه‌ی تایمز بایستد، ظاهر شده بود، آنوقت این موجودات مورچه‌ای غرق در برنامه‌ی رادیویی مخصوص رانندگان و بد و بیراه گفتن به یکدیگر بودند. با صدایی که تک تک بناهای دو سوی رودخانه را به لرزه در آورد گفت «سن جبرئیلسم.» و باز هیچکس توجه نکرد. حتی یک نفر دوان دوان بیرون نیامد تا از زلزله و لرزش ساختمانها در امان بماند. همه‌شان کور و کر و خواب بودند.

تصمیمش را گرفت. باید شدت عمل بخرج میداد.

ترافیک مانند رودخانه‌ای در برابرش جاری بود. نفس عمیقی کشید، پای غول آسایش را بلند کرد و بمیان جاده رفت تا با اتومبیل‌ها رو در رو شود.

* * *

جبرئیل فرشته را با سر و صورت کبود و بازوی زخم و زیل به آپارتمان الی برگرداند. آخر سر اتومبیل مردی ریزه و کچل، با کله‌ای براق و زبانی که بدجوری لکت داشت و هرطور بود خودش را اس. اس. سیسودیا، تهیه کننده فیلم معرفی کرد، او را به گوشه‌ای پرتاب کرده، بر سر عقل آورده بود. سیسودیا گفت «بمن می می گن وی وی سکی. چون گاهی بدم نمیاد به به گیلان بزنم. بفرمائید خا خانم، اینم کا کا کارت». (وقتی با هم بیشتر آشنا شده بودند، سیسودیا پاچه‌ی شلوار پای راستش را بالا میزد و زانویش را خم میکرد و در حالیکه عینک بزرگ مخصوص سینماگران را روی آن می گذاشت، می گفت «ای ای این منم.» الی از خنده ریسه میرفت و او ادامه میداد «فیلم‌های سی سینما را راحت میبینم، اما لا لامصب ز زندگی گاهی ز زیادی جلو میاد.» سیسودیا اندکی دور بین بود. آنشب سیسودیا لیموزینی کرایه کرده بود و با همان به جبرئیل زده بود. خوشبختانه تصادف اسلوموشن بود. شانس آورده بودند که با آن ترافیک نمیشد سرعت گرفت و هنرپیشه‌ی قدیمی از روی کاپوت ماشین سر درآورده و قدیمی‌ترین جمله‌ی سینمایی را بر زبان آورده بود: «من کجا هستم؟» و سیسودیا که چهره‌ی افسانه‌ای آن نیمه خدای گمشده را از پشت شیشه‌ی اتومبیل باز شناخته بود، می‌خواست بگوید «که همانجایی که با با باید باشی. روی پرده.» به الی گفت «استخوانهایش نشکسته. ممعجزه بود. اون ی یکدفعه پرید جلوی ما ماشین.»

الی با خود گفت پس برگشتی. انگار هر بار بلایی به سرت می‌آید از اینجا سر درمی‌آوری. تهیه کننده دوباره به موضوع دلخواهش پرداخت «بعضی‌ها می‌میگن اسکاج سیسودیا. محض خندس. چچون ا اون زهرو خیلی دو دوست دارم.» الی که تازه منظورش را فهمیده بود، گفت «خیلی لطف کردین جبرئیل را به منزل آوردین. بفرمائین یک گیلان مشروب میل کنین.»

سیسودیا در حالیکه کف دو دستش را بهم میکوفت گفت «البته، البته! بپای من و تمام سینمای هند امروز یک روز فراموش نشدنی.»



آلیسیا کهن در حالیکه با اشتهای فراوان خوراکی ماهی‌اش را مزه مزه میکرد یکی از چنگالهای رستوران بلوم را زیر دماغ دخترش تکان داد و گفت «شاید قصه‌ی آن دیوانه‌ای که دچار اسکیزوفرنی پارانوئید بود و خیال میکرد ناپلئون بوناپارت است را نشنیده باشی. قرار شد با دروغ سنج او را آزمایش کنند. دستگاه را وصل کردند و از او پرسیدند آیا شما ناپلئون هستید؟ در حالیکه با ناجسی لبخند میزد جواب داد «نه.» آنوقت دکترها که با دقت ماشین را می‌پاییدند، دیدند مدرن‌ترین دروغ سنجشان دارد علامت میدهد که دیوانه دروغ گفته است.» جمله‌ی ویلیام بلیک در ذهن الی جرقه زد: و پرسیدم اگر با یقین کامل خصوصیتی را به چیزی نسبت دهیم، آیا آنرا کسب می‌کند؟ و او، یعنی آلیسیا، پاسخ داد «همه‌ی شاعران برآنند که چنین است و در دوران سروری خیال یقین کامل کوه‌ها را از میان بر می‌داشته است. اما بسیاری از مردم توانایی رسیدن به یقین کامل نسبت به هیچ امری را ندارند.» «گوشات با من است؟ جدی می‌گویم. مردی که در رختخوابت خوابیده به محبت شبانه‌ات نیازی ندارد. مرا

بیخس چاره‌ای ندارم. حرفم را واضح می‌زنم. رو راست بگویم، طرف به سلول بیمارستان بیشتر از تو احتیاج دارد.» الی پرخاشگر گفت «اگر دست تو بود حتماً این بدبخت را به همانجا تحویل می‌دادی و کلید در سلول را هم دور می‌انداختی، ممکن بود به او شوک الکتریکی هم بدهی که افکار شیطانی را از مغزش خارج کنی. عجیب است. پیش داوریه‌های ما هرگز تغییر نمی‌کنند.» آلیسیا که برای دامن زدن به خشم دخترش قیافه‌ای از همه جا بی‌خبر می‌گرفت، درحال نشخوار گفت «خب چه عیبی دارد؟ شاید کمی برق، چندتا قرص» «او بهمان چیزی احتیاج دارد که من در اختیارش گذاشته‌ام. نظارت دکتر، استراحت کامل، و یک چیزی که انگار شما فراموش کرده‌اید.» ناگهان گلویش گرفت، زبانش گره خورد و در حالیکه به سالاد دست نخورده‌اش خیره مانده بود، با صدایی کاملاً متفاوت و آرام آخرین واژه را بر زبان آورد «عشق». آلیسیا در حالیکه دست دخترش را نوازش می‌کرد (الی بلافاصله دستش را عقب کشید) گفت «امان از نیروی عشق. نه اله لویا آنرا فراموش نکرده‌ام. این تو هستی که برای اولین بار در زندگی زیبایی عشق را می‌آموزی. اما عجب آدمی را انتخاب کرده‌ای.» و به حمله‌ی الی پاسخ داد «آدمی که بالا خانه‌اش را اجاره داده و آن یک ذره کله‌اش هم بوی قرمه‌سبزی می‌دهد. یک خل به تمام معنی است. فرشته بازی‌اش را می‌گویم جانم، تا حالا اینجوری‌اش را ندیده بودیم، گو اینکه مردها همیشه برای خودشان امتیازاتی قائل هستند. اما این یکی نورش را آورده.» الی شروع کرد «مادر» اما حالت آلیسیا تغییر کرده بود و این بار هنگامیکه آغاز سخن کرد، الی دیگر به کلمات گوش نمی‌سپرد، بلکه دردی را می‌شنید که واژه‌ها ابراز یا پنهان می‌کردند. رنج زنی بلا دیده که شوهر و سپس دخترش را از دست داده بود. سرانجام گفت «الی جان، دخترم، چه کنم نگرانت هستم.» الی اضطراب توأم با وحشت را فوراً در چهره‌ی مادر تشخیص داد زیرا قبلاً آنرا در قیافه‌ی جبرئیل فرشته یافته بود. پس از اینکه سیسودیا او را به خانه باز گردانده و به دست الی سپرده بود، سر و وضع و حالت

جبرئیل نشان می‌داد که بلایی بسرش آمده و تا مغز استخوانش لرزیده است. در چهره‌اش نوعی توهم زدگی و سرکوب بچشم می‌خورد که دل الی را به درد می‌آورد. جبرئیل بیماری روانی‌اش را با جسارت پذیرفته، آنرا چنانکه بود می‌نامید و از زیر بارش در نمی‌رفت. اما همین پی بردن و پذیرفتن الی را می‌ترساند. حالا که آن آدم مبتذل و پرجوش و خروشی که الی را مفتون کرده بود، جای خود را به مردی متفاوت و ضربه پذیر سپرده بود، بیش از پیش احساس شیفتگی می‌کرد.

رفته رفته عزمش را جزم کرد که جبرئیل را بسوی سلامت عقل بازآورد و در این دوران طوفانی آنقدر در کنارش باقی بماند تا سرانجام قله را فتح کند. و جبرئیل در آن هنگام رام‌ترین بیماران بود، هر چند بر اثر مصرف داروهای آرامبخش که یک متخصص از بیمارستان مدسلی برایش تجویز کرده بود اندکی منگ می‌نمود و ساعتها می‌خوابید، اما بیدار که میشد، بی هیچ اعتراضی هرچه الی می‌گفت اطاعت می‌کرد. هر وقت هواسش سرجا بود از سوابق بیماری‌اش می‌گفت: خوابهای عجیب سریال‌وار و پی در پی و بیماری وخیمی که در هندوستان دامنگیرش شده بود و او را به پیشباز مرگ برده بود. ترس بی‌اندازه‌اش الی را بیاد وحشت چارلز دوم پس از بهبودی می‌انداخت. شاه گفته بود از آن بیم دارد که «گشت و گذار ذهنی‌ام دوباره آغاز شود.» جبرئیل که مانند بره رام می‌نمود گفت «حاضرم همه چیزم را بدهم که آن بلا دوباره بسرم نیاید.» آیا کسی وجود دارد که خواهان درد باشد؟ الی دل‌داری‌اش می‌داد «مطمئن باش دیگر هیچ اتفاقی نمی‌افتد. تو زیر نظر بهترین متخصص هستی.» آنوقت هزینه‌ی معالجه‌اش را پرسید و همینکه الی خواست طفره برود، اصرار کرد حق ویزیت روانپزشک را از پولهایی که به کمرش بسته بود بردازد و با اوقاتی همچنان تلخ در جواب گفته‌های خوش بینانه‌ی الی گفت «هرچه بگویی فرقی نمی‌کند. دیوانگی اینجا خانه کرده و وقتی فکر می‌کنم هرآن ممکن است بیرون بزند، بخود می‌لرزیم. یکهو دیدی باز آن یکی سرو کله‌اش پیدا شد.» مدتی بود شخصیت دوم، یعنی خود

فرشته‌اش را آدم دیگری تصور می‌کرد که فرمول ساموئل بکتی آن می‌شود: نه من، آن یکی. مستر هاید^۱ اختصاصی‌اش را می‌گفت. الی سعی کرد خلاف آنرا به او بقولاند «کس دیگری نیست. آن یکی هم خودت هستی. حالت که خوب شد، دیگر آن یکی جایث را نمی‌گیرد.»

بیهوده بود. اگرچه تا مدتی مداوا مفید بنظر میرسید. جبرئیل آرامتر شده بود و ظاهراً اختیار ذهن خود را در دست داشت، اما رویاهای پی در پی کماکان ظاهر می‌شدند و هنوز شبها در خواب به عربی، زبانی که اصلاً نمی‌دانست سخن می‌گفت. یک‌بار جمله‌ای را گفت که بعداً معلوم شد معنی‌اش اینست (الی که از صدای جبرئیل بیدار شده بود، جمله را با حروف لاتین یادداشت کرد و بعداً به مسجد بریک حال رفت. اما همینکه آنرا خواند، موهای ملا زیر عمامه‌اش راست ایستاد): «اینان زنائی متعالی‌اند که می‌بایست شفاعتشان را طلب کنید.» اما جبرئیل این نمایشات شبانه را جدا از خود می‌دانست. از اینرو الی و مدسلی روانپزشک تصور می‌کردند جبرئیل آرام آرام مرزهای میان رویا و واقعیت را باز می‌یابد و در حال بهبود است. در حالیکه بعداً معلوم شد مسئله‌ی مجزا کردن رویا از واقعیت در کار نبوده، بلکه این پدیده چیزی مانند تَرک برداشتن و دو نیمه شدن شخصیت است. جبرئیل با مبارزه‌ای قهرمانانه خیال داشت یکی از آنها را سرکوب کند، اما چون ملک مقرب رویاها را فرد دیگری بجز خودش می‌پنداشت، برعکس به بقا و رشد مخفیانه‌ی آن کمک می‌کرد.

الی که چندی آن حس گزنده‌ی گمگشتگی در محیط کاذب و بیگانه را از دست داده بود، از جبرئیل بیشتر مراقبت میکرد و با اعتماد به بهبودی‌اش اوقات خود را صرف آن میکرد که معشوق سلامت را بازیابد و باردیگر مبارزه‌ی هیجان‌انگیز و عاشقانه‌ی خود را از سرگیرند. چون که شاید تا آخر عمر به جنگ و دعوا ادامه می‌دادند و مانند دو آشنای قدیمی، همچنانکه در غروب زندگی نشسته بودند با

^۱ اشاره به رومان دکتر جکیل و مستر هاید که در آن پرسناژ اصلی مردی با دو شخصیت است.

روزنامه‌های لوله شده برآسر و روی یکدیگر می‌کوبیدند. روز بروز خود را به او نزدیکتر احساس می‌کرد، گویی در زمین او ریشه دوانده بود. از روزی که سیدنی ویلسون روی بام ظاهر شده و او را بسوی مرگ فرا خوانده بود، مدتی می‌گذشت.

* * *

در دوران نقاهت جبرئیل، آقای «ویسکی» سیسودیا، آن زالوی عینکی و جذاب، مرتب هفته‌ای سه چهار بار به دیدنشان می‌آمد و هر بار یک جعبه خوارکی هدیه می‌آورد. جبرئیل در دوران فرشتگی‌اش تا سرحد مرگ روزه گرفته بود و بعقیده‌ی دکترها گرسنگی به او هاشم دامن زده بود. وقتی پس از اندکی بهبودی، توانایی خوردن را بازیافته بود، سیسودیا کف دستها را بهم کوفته و گفته بود «حالا چاقش می‌کنیم».

«ویسکی» مدام خوراکی‌های خوشمزه می‌آورد، ذرت شیرین جینی با سوپ جوجه و خوراک بهل پوری به سبک بمبئی را از رستوران جدید و شیکی که معلوم نبود چرا اسمش را «پاگال خانه» گذاشته بودند، می‌خرید. «خوراک دیوانگان» آن طرفداران زیادی داشت (البته یکی از معانی نام رستوران هم دارالمجانین است) و انگلیسی‌های جوان هندی الاصل پر و پاقرص‌ترین مشتریهایش بودند. بطوریکه حتی با کافه‌ی قدیمی و اسم و رسم دار شاندار رقابت میکرد. هر چند سیسودیا که می‌خواست بی‌طرف بماند مشتری هر دو بود و از شاندار گوشت با سس شیرین و جوجه‌ی ساموسا می‌خرید. جبرئیل روز بروز خوش اشتها تر می‌شد و سیسودیا گاه کاری ماهی و سایر اغذیه‌ی هندی را که با دست خودش پخته بود برایش هدیه می‌آورد و مدام از آدمهای مشهوری که در میهمانیهای شام از دستپخت‌اش تعریف کرده بودند نام می‌برد. گویا پاوراوتی و جیمز میسون عاشق میگوی تند و تیزش شده بودند. وانسا،

داستین، سری دوی و کریستوفرید هم از طرفداران آشپزی‌اش بودند. «بیک ستاره‌ی بزرگ باید سلیقه‌ی هم همقطار هاشو بدونه.» و جبرئیل به الی گفته بود که سیسودیا خود نیز شهرتی افسانه‌ای دارد با آن چرب زبانی و آن ویژگی‌اش که سر بزنگاه غیب می‌شد، چندین فیلم «پر کیفیت» را با کمترین بودجه ساخته بود. بیست سال بود که تنها با جاذبه‌ی شخصی، انرژی و سرعت عمل کارها را براه می‌انداخت و با اینکه معمولاً نمی‌توانست حقوق همکاران برگزیده‌اش را سر وقت پرداخت کند، ظاهراً آنها به این مشکل چندان اهمیتی نمی‌دادند. یکبار هم شورش بازیگران را - که طبق معمول بر سر نگرفتن مزد بود - با یک ابتکار خنثی کرده بود: سیسودیا همه‌ی کارکنان واحد سینمایی را به پیک نیک با شکوهی در افسانه‌ای‌ترین قصر مهاراجاهای هند دعوت کرده بود. قصری که معمولاً درهایش بروی همگان بسته بود و تنها اشرافزادگان شهرهای گوالیور، چی پور و کشمیر به آن راه داشتند. هرگز نفهمیدند چطور می‌توانستند جورش کرده بود، ولی از آن پس بیشتر اعضاء همان واحد سینمایی برای کار در پروژه‌های سیسودیا پیش قدم می‌شدند. سرانجام مشکل مالی زیر وزنه‌ی آن رفتار بزرگ منشانه مدفون شده بود. جبرئیل افزود «از این گذشته مردی است که می‌شود رویش حساب کرد. وقتی چارولانا، هنرپیشه‌ی رقاصه‌ای که در چند فیلمش بازی کرده بود سرطان گرفت، یکمترتبه مبلغ هنگفتی را بابت صورت حسابهای پرداخت نشده بسویش سرازیر کرد.»

آن روزها سیسودیا در پی موفقیت پیش‌بینی نشده‌ی فیلم جدیدش - آنرا بر اساس بعضی از داستانهای کاتاساریت ساگر بنام «اقیانوس جویبارهای قصه» ساخته که از حکایات «شبه‌ای عرب» طولانی‌تر و همانقدر افسانه‌آمیز است - دیگر تمام وقت خود را در دفترش در بمبئی نمی‌گذارند، بلکه در لندن و نیویورک آپارتمان گرفته و جوایز اسکارش را توی حمام جا داده بود.

کنید. آخر آنها ووقتی کم باشند درست رفتار می‌کنند. اما وای بحال وقتی که ززیاد بشوند. آنوقت دیگر کارتان ساخته است.» «بیه اتاق وحشت در موزهی مادام توسو که بروید می‌میفهمید این انگیسی چه شان است. و واقعا لذت می‌برید. ججسدها در حمام خون، سلمانیهای ددیوانه و جنایتکار و غیره و غیره. هر چی مجلات بیشتر سکس و جنایت های عجیب و غریب بیشتر داشته باشند، بیشتر پول بالایش می‌دهند، اما خخودشان را به ددنیا خونسرد و خخودار نشان میدهند. آنوقت ما هم اینقدر خخیریم که باور می‌کنیم.» جبرئیل با این کلکسیون پیش‌داوری با حالتی مانند تائید رویرو می‌شد، اما حرفهایش الی را سخت می‌آزرد. واقعا این کلی‌گویی‌ها تنها چیزی بود که از انگلستان دستگیرشان می‌شد؟ سیسودیا با لبخند بی‌شرمانه‌ای پذیرفت که «نه. اما آدم خخوشش می‌آید ای اینطوری حرصش را خالی کند.»

وقتی سرانجام مدسلی راضی شد از میزان داروهای جبرئیل بکااهد، هر دو چنان به وجود سیسودیا در کنار تختخواب خو گرفته بودند و او را نوعی خویشاوند بانمک و کمی عجیب و غریب می‌پنداشتن که وقتی بدامشان انداخت جبرئیل و الی هر دو غافلگیر شدند.

* * *

سیسودیا با همکارانش در بمبئی تماس گرفته بود، با هر هفت تولید کنندهی فیلم که جبرئیل هنگام سفر با پرواز «بستان ۴۲۰» ایر ایندیا فالشان گذاشته بود. گفت «همه از خخبر ززنده ماندنت خیلی خوشحال شدند. اما ممتاسفانه مسئلهی نقض قرارداد پیش می‌آید.» کسان دیگری هم خیال داشتند از دست فرشتهی نجات یافته بابت مشکلات دیگری شکایت کنند، مخصوصا ستارهی گمنامی بنام پیم پل بیلی موری که

می‌خواست بخاطر کم شدن درآمد و زیان به زندگی حرفه‌ای‌اش از او ادعای خسارت کند. سیسودیا با لحنی ماتم زده گفت «خسارتهای آنقدر زیادند که سسر به جهنم می‌زنند.» الی خشمگین جواب داد «تو اینها را بجانش انداختی. تقصیر من است که گول تو آدم کلک را خوردم.» سیسودیا هیجان‌زده گفت «من، من، من، من»

جبرئیل که هنوز تحت تأثیر داروهای مسکن اندکی منگ بود، اخطار کرد «جلوی الی مواظب حرف زدنت باش.» اما سیسودیا همچنان به نشان اینکه سعی دارد واژه‌ها را از پشت دندانهای هیجان‌زده‌اش بیرون براند، بازوهایش را در هوا چرخاند و آخر گفت «می‌خواستم خسارت کمتر بشود. نباید فکر کنی او را لالو داده‌ام.»

اینطور که سیسودیا می‌گفت، در بمبئی هیچکدامشان خیال نداشتند از جبرئیل ادعای خسارت کنند و بعد نازش را در دادگاه بکشند. همگی وقوف کامل داشتند که فیلم‌های نیمه‌کاره دیگر قابل ادامه نبود. هنرپیشگان، کارگردانان، اعضاء گروه فنی و حتی استودیوهای صدا برداری، هر یک در گیر کار تازه‌ای بودند. از طرف دیگر همه خوب فهمیده بودند که بازگشت جبرئیل و رهایی او از جنگال مرگ، از نظر تبلیغاتی پیش از فیلم‌های نیمه‌کاره‌شان ارزش دارد. مسئله این بود که چه کلکی بزنند تا همه بیشترین منفعت را ببرند. از طرف دیگر حالا که او در لندن زندگی می‌کرد، چرا از ارتباطات بین‌المللی، سرمایه‌گذاری خارجی، جاهای تازه برای فیلم‌برداری، همکاری با ستاره‌های خارجی و غیره استفاده نکنند. خلاصه وقتش رسیده بود که جبرئیل از بازنشستگی بیرون بیاید و بار دیگر با دوربین‌های فیلم‌برداری روبرو شود. سیسودیا برای جبرئیل که به پستی تختخواب تکیه داده و سعی می‌کرد ذهنش را جمع و جور کند توضیح داد «چچاره‌ای نیست. اگر قبول کنی، همه‌شان بیا هم بجانت می‌افتند و و آنوقت همه ثروت هم ککافی نیست. ورشکستگی، زندان، پایان.» سیسودیا هرطور بود همه را قانع کرده، با توافق تهیه کنندگان ذینفع به سمت نماینده‌ی اجرایی انتخاب شده بود. و عجب تدارکی دیده بود. ییلی بتوته، سرمایه‌دار مقیم انگلیس حاضر بود برای

توزیع فیلم به پوند استرلینگ یا روپیه در حساب مسدود سرمایه‌گذاری کند. او سهام عمده‌ی چند شرکت پخش فیلم انگلیسی را هنگامیکه وضعیتشان خراب بود و ۳۷ درصد تخفیف می‌دادند، نقداً خریده بود. تهیه‌کنندگان هندی همگی در این کار شرکت می‌کردند و برای خانم پیم پل بیلی موریای هم یکی از نقش‌های اصلی را در نظر گرفته بودند که دو رقص جانانه داشت. با این کار دهان او را هم می‌بستند. فیلم‌پرداری در سه قاره-اروپا، هندوستان و سواحل آفریقای شمالی-انجام می‌گرفت. جبرئیل هم علاوه بر دستمزد هنگفت، سه در صد از سود خالص نصیبش می‌شد. در اینجا جبرئیل که ظاهراً موفق به جمع کردن حواسش شده بود، حرف سیسودیا را قطع کرد و گفت «نه، ۱۰ درصد، که همان ۳ درصد سود ناخالص میشود.» سیسودیا بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد گفت «باشه جانم حالا بریم سر عملیات ما قبل تبلیغات.» الی پرسید «آقای ویسکی، بالاخره نگفتید جبرئیل چه نقشی را بازی می‌کند.» سیسودیا در حالیکه نیشش را تا بناگوش باز می‌کرد، گفت «خانم عزیز، ایشان نقش جبرئیل مملک مقرب را بازی خواهند کرد.»

* * *

پیشنهاد تهیه‌کنندگان، بازی در یک سری فیلمهای تاریخی بود که در عین‌حال امروزی بشمار می‌آمدند. هر یک از فیلمها درباره‌ی یکی از حوادث کاریر طولانی و پرآوازه‌ی جبرئیل سروش خدا بود. بطوریکه دست کم می‌شد سه فیلم از آن تهیه کرد. الی با لحنی تمسخرآمیز گفت «میدانم اسم سه فیلمتان حتماً جبرئیل در جاهلیه، جبرئیل به ملاقات امام می‌رود و جبرئیل با دختر پروانه‌ها است، نه؟ اما سیسودیا بی‌ذره‌ای خجالت با غرور تمام سر تکان داد «خخطوط اصلی داستانتها، سناریوهای

اولیه و انتخاب ببازیگران خوب پیش رفته.» اما الی طوری از کوره در رفت و با خشم گفت «پس اینطور.» که سیسودیا لرزان عقب عقب رفت. الی در حالیکه دنبالش می کرد ادامه داد «خجالت نمی کشید؟ دارید از بیماری اش سواستفاده می کنید. اینکار حالش را بدتر می کند. معلوم است کوچکترین احترامی برای خواسته های جبرئیل قائل نیستید. او از سینما کناره گیری کرده و نمی خواهد ستاره باشد. حالا چرا نمی ایستید؟ من که نمی خواهم بخورمتان.»

سیسودیا که مدتی بود دور اتاق می دوید با احتیاط پشت کاناپه ایستاد و داد کشید «خواهش نمیکنم. این خیلی، مه، مه، مه» هیجان بر لکنت زبانش افزوده بود «مگر ماه می تواند کناره گیری کند؟ از آن گذشته، هههههت جا را امضاء کرده. امضاء. تمهد داده. مگر اینکه شما تصمیم بگیرید او را به تی، تی، تی» و خیس عرق نتوانست جمله اش را به پایان رساند.

— به کجا؟

— پاگال خانه، تیمارستان، بیرید. آن هم بیک رراهش است.

الی جواهردان برنجی سنگینی را که به شکل کوه اورست بود برداشت و طوری در دست گرفت که گویی خیال دارد پرتابش کند و باز شروع کرد «پست رذل» اما جبرئیل رنگ پریده و استخوانی، با چشمان گود رفته از کنار در گفت «اله لویا، شاید برایم بد نباشد. شاید بهتر باشد کارم را از سر بگیرم.»

* * *

«جبرئیل صاحب، نمی دانید چقدر خوشحالم که ستاره ی ما دوباره متولد شده.» بلی بتوته سخت تغییر کرده بود. دیگر به موهایش ژل نمی زد، انگشترهای گوناگون به

دست نمی‌کرد و ستون اجتماعی مجلات را به خود اختصاص نمی‌داد. اکنون بسیار عادی لباس پوشیده بود. کت سرمه‌ای دکمه فلزی با شلوار جین بتن داشت. و بجای اعتماد بنفس آهنینی که الی انتظار داشت در طرز راه رفتنش مشهود باشد، بنحو جذاب و احترام‌انگیزی کم حرف بود و با آن ریش بزی تر و تمیزش به تصویر حضرت مسیح بی‌شبهت نبود. سیسودیا به هر سه نفر خوش آمد گفت (با همان لیموزین به دنبالشان آمده بود و راننده‌ی شیک پوشش «نای جل» در طول راه برای جبرئیل تعریف کرده بود که عکس‌العمل‌های سریعش هنگام رانندگی چند عابر دیگر را نیز از مرگ حتمی نجات داده بود، در عین حال از طریق گفتگوهای تلفنی در اتومبیل معاملات اسرارآمیزی صورت می‌گرفت و مقادیر شگفت‌انگیزی رد و بدل می‌شد). بیلی دست الی را به گرمی فشرده و سپس جبرئیل را با شادی فراوان و سرایت کننده‌ای در آغوش کشیده بود.

دوستش می‌می مامولیان که بیشتر خودنمایی می‌کرد با صدای بلند گفت «همه‌ی کارها جور شده‌اند. ستاره‌های درجه دو، مخلوقات، شایعات، کنایه‌های گذرا و رسوایی‌آفرین و همه‌ی چیزهای مورد نیاز یک شخصیت جهانی گرد آمده. دسته‌های گل، گارد محافظ، قراردادهای بلیون پوندی. چه می‌خواهید از این بهتر.» الی در دل گفته‌های او را تصدیق کرد. شوق و ذوق جبرئیل مخالفت اولیه‌اش را از میان برده و دکترها را نیز آماده‌ی پذیرفتن کرده بود. تصور می‌کردند بازگشت به زندگی عادی-که مانند برگشتن به خانه بود- تأثیر مثبتی بر روی بیمار می‌گذارد. دزدی مضمون رویاهای جبرئیل توسط سیسودیا نیز توجیه‌پذیر بود: وقتی داستانها به محیط مصنوعی و جهان ساختگی سینما راه می‌یافتند، برای جبرئیل هم پی بردن به جنبه‌ی تخیلی و فانتزی آنها ساده‌تر می‌شد. از این رو دیوار میان دنیای خواب و جهان بیداری سریعتر باز سازی می‌شد. خلاصه‌اش این بود که به امتحانش می‌ارزید.

اما کارها (چنانکه در ماهیتشان نهفته است) کاملاً مطابق با فرضیات پیش نرفتند. الی از اینکه سیسودیا، بتوته و می می بیشتر در زندگی جبرئیل دخالت می کردند، دل خوشی نداشت. سه تایی اختیار گنجهی لباس و برنامه‌ی روزانه‌اش را در دست گرفته او را از آپارتمان الی به جای دیگری برده بودند. می گفتند هنوز موقعیت آماده نیست تا روابط پایدار جبرئیل بر ملا شود و این کار «تصویرش» را خراب می کند. پس از مدت کوتاهی که در هتل ریتس گذراند، سه اتاق در آپارتمان شیک سیسودیا که دکوراسیون مجللی داشت و در یکی از ساختمانهای قدیمی و اشرافی نزدیک میدان «گراوتر» واقع شده بود، را در اختیار ستاره گذاشته بودند. آپارتمانی که به سبک «آر دکو»^۱ مبله شده و کف اتاقهایش از سنگ مرمر بود. اما آنچه بیشتر لجاج الی را در می آورد وضعیت منفعل و پذیرای جبرئیل بود. هر چند تازه پی برده بود جبرئیل با ترک حرفه‌اش چه قدم بزرگی برداشته است. او حرفه‌ای که با همه‌ی جزئیات به طبیعت ثانوی‌اش مبدل گشته بود را رها کرده به جستجوی الی برخاسته بود. اما اکنون بار دیگر درون این دنیای نگهبانان مسلح و کلفت‌هایی که همراه با سینی صبحانه برای دلبری می‌خندیدند، جذب می‌شد. آیا بهمان نحو اعجاب‌انگیزی که وارد زندگی‌اش شده بود، ناگهان رهایش نمی‌کرد؟ آیا الی با ناآگاهی به عقب‌گردی دامن زده بود که سرانجام خودش را بی‌نصیب باقی می‌گذاشت؟ جبرئیل در صفحات روزنامه‌ها و مجلات و تلویزیون بازو به بازوی زنان گوناگون، با لبخندی احمقانه و نگاهی خیره دیده می‌شد و الی از این وضع نفرت داشت. اما هر چه می‌گفت بخرج جبرئیل نمی‌رفت و در حالیکه درون مبل چرمی‌ای که به اندازه یک کامیون کوچک بود فرو می‌رفت، می‌گفت «از چی ناراحتی؟ اینها فقط برای تهیه‌ی عکس است، قسمتی از کار است. همین.» از آن بدتر حسادت هم می‌کرد. همینکه داروهای مسکن کمتر شدند،

^۱ - سبک دکوراسیون و مبلمان که در اوایل قرن بیستم نخست در فرانسه رواج یافته و از شرق الهام گرفته بود.

در حالیکه محدودیت‌های حرفه‌ای هر چه بیشتر به دوری از یکدیگر و ادارشان می‌کرد، بار دیگر به همان سؤزن بی‌پایه و بی‌اختیاری دچار گشت که در گذشته آن دعوای مسخره را بر سر پوست‌های برونل بیار آورده بود. بمحض اینکه همدیگر را می‌دیدند او را سؤال پیچ می‌کرد و می‌خواست از سیر تا پيازش را بداند: کجا بوده، کی را دیده، طرف چکاره بوده، آیا به او نخ داده یا نه؟ الی احساس خفقان می‌کرد. آن از بیماری روانی و مداخله‌ی آدم‌های تازه در زندگی‌اش، این هم از رفتار ناپسند شبانه‌اش. انگار زندگی واقعی الی، زندگی‌ای که برایش خود را به آب و آتش می‌زد هر چه ژرف‌تر زیر آوار جنبه‌های ناخواسته فرو می‌رفت. دلش می‌خواست فریاد بزند پس تکلیف نیازهای من چه می‌شود، نوبت من کی می‌رسد که قوانین این بازی را تعیین کنم؟ در حالیکه چیزی نمانده بود اختیار رفتارش را از دست بدهد، نومیدانه به مادرش پناه برد و نظر او را پرسید. در اطاق مطالعه‌ی قدیمی پدرش در خیابان مسکو - که آلیسیا درست همانطور که اتو دوست داشت نگه داشته بود - بجز اینکه اکنون پرده‌ها را عقب کشیده بود تا اندک نور آسمان انگلستان بدرون آید و در گوشه و کنار گلدان نهاده بود - آلیسیا ابتدا جز کسالت از وضع دنیا چیزی ابراز نکرد «می‌بینم بار دیگر نقشه‌هایی که برای زندگی کشیده بودی بوسیله مردی نابود می‌شود». لحنش مهربان نبود «به زن بودن خوش آمدی، می‌بینم از این که اختیار امور را در دست نداشته باشی احساس ناراحتی می‌کنی.» الی اعتراف کرد که می‌خواهد جبرئیل را ترک کند اما توانش را ندارد. نه فقط بخاطر احساس گناه ناشی از رها کردن آدمی که بشدت سلامتی‌اش را از دست داده، بلکه به دلیل آن «دلیستگی بزرگ»، بخاطر آن واژه‌ای که هنوز هم وقتی می‌خواست آنرا بر زبان بیاورد، گلویش خشک می‌شد. «می‌خواهی ازش بچه‌دار شوی؟» آلیسیا انگشت روی نقطه‌ی حساس گذاشته بود. ابتدا از کوره در رفت. «بچه می‌خواهم چکنم.» اما خشمش بزودی فرو نشست و در حالیکه بینی‌اش را می‌گرفت، مثل آدمهای احمق سر تکان داد و بغضش ترکید. آلیسیا گفت

«انگار کلهات خراب شده.» و سعی کرد او را آرام کند. چند وقت بود این چنین یکدیگر را در آغوش نکشیده بودند. مدتی بس طولانی بود، و شاید این آخرین بار باشد... آلیسیا دخترش را در آغوش فشرد و گفت «اشکهایت را پاک کن. بگذار خبر خوبی بتو بدهم. اوضاع تو ممکن است چنانکه شاید و باید خوب نباشد، اما مادر پیرت بهتر از همیشه است.» با یک پرفسور امریکایی بنام بونیک آشنا شده بود که در مهندسی ژنتیک شهرت داشت. «یک دقیقه صبر کن جانم. تو که درست نمی‌دانی چی است. خیال نکن اینها می‌خواهند فرانکشتین دیگری خلق کنند. این علم کاربردهای متفاوتی دارد و خیلی هم مفید است.» لحنش آشکارا عصبی شده بود و الی که سرانجام بر تعجب و اندوه فائق آمده بود دچار قهقهه‌ی خنده‌ی شادی‌آفرینی شد که مادر را نیز به خنده آورد. در همان حال گفت «در این سن و سال خجالت نمی‌کشی؟» - «راستش نه، او استاد دانشگاه استانفورد کالیفرنیا است. با خودش آفتاب را می‌آورد و من می‌خواهم ساعتها از وقتم را به برنزه شدن بگذرانم.»

* * *

هنگامیکه پی برد جبرئیل کارآگاه خصوصی استخدام کرده تا رفتار او را زیر نظر داشته باشد (تصادفا گزارش کارآگاه را در کشوی میزی در قصر سیسودیا یافته بود)، سرانجام به روابطشان خاتمه داد. بر تکه کاغذی برسم یادداشت نوشت. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم... و آنرا داخل پاکت گزارش روی میز نهاد و بدون خداحافظی پارتیمان را ترک گفت. اما جبرئیل هرگز تلفن نزد آن روزها سخت مشغول تمرین بود. برای بازگشت به صحنه آماده می‌شد. قرار بود در یک نمایش پر رقص و آواز همراه چندتن از دیگر ستارگان هندی ظاهر شود. شرکت ییلی بتوته در محله‌ی "ارلز

کورت“ ترتیب کار را داده بود. قرار بود جبرئیل ناگهان وارد صحنه شود و مردم را متعجب کند. چند هفته بود که با دیگر بازیگران قطعات رقص را تمرین می‌کرد و در عین حال هنر لب زدن همراه با موسیقی ضبط صوت را نیز می‌آموخت. مسئولین تبلیغاتی بتوته با دقت تمام شایعاتی درباره‌ی مرد اسرارآمیز یا ستاره‌ی تاریک بر سر زبانها می‌انداختند و شرکت تبلیغاتی ولانس مأمور طرح و اجرای تبلیغات رادیویی برای «انگولک» مردم و نصب پوسترهای عظیم ۴۸ صفحه‌ای در محلات شهر شده بود. ورود جبرئیل به صحنه‌ی تئاتر «ارلز کورت» - قرار بود از بالای صحنه در میان ابرهای مقوایی و دود آرام پائین بیاید- نقطه‌ی اوجی بود که برای بخش انگلیسی بازگشت او به جهان ابر ستارگان تدارک شده بود. هدف بعدی بمبئی بود. حالا که بقول خودش آله لویا کن «ولش» کرده بود، بار دیگر «زیر بار منت کشی» نرفته خود را غرق کار کرده بود.

مشکل دیگری که پیش آمد این بود که بیلی بتوته را در نیویورک در رابطه با اعمال خلافش دستگیر کردند. الی پس از اینکه خبر آنرا در روزنامه‌های روز یکشنبه خواند، باردیگر غرورش را زیر پا نهاد و به جبرئیل در سالن تمرین تلفن زد تا او را از همکاری با چنین عناصر جنایتکاری بر حذر دارد. اصرار کرد که «بتوته دزد است. کارش سراسر ظاهرسازی است، میخواست مطمئن بشود که میتواند دل بیوه زنان ثروتمند نیویورک را بدست بیاورد و آنرا امتحان کرد. مردک‌های ریش بزی. با آن کت بلیزر سرمه‌ای‌اش. ما را باش که گولش را خوردیم». اما جبرئیل سرد و در خود فرو رفته بود. الی رهایش کرده بود و او کسی نبود که از آدمهای کم طاقت و فراری پند و اندرز بگیرد. از طرف دیگر سیسودیا و تیم تبلیغاتی بتوته به او اطمینان داده بودند - قبلاً حسابی سنوال پیچشان کرده بود- که مشکلات بتوته هیچ ارتباطی با شب جشن و برگذاری آن ندارد (اسمش را «شب فیلملا» گذاشته بودند)، قرارهای مالی بر سر جای خود باقی بودند، پول کافی برای پرداخت صورتحسابها و گارانتی موجود بود و

ستاره‌های مقیم بمبئی قرار داد را امضاء کرده و طبق برنامه در جشن شرکت می‌جستند. سیسودیا قول داد «ککار بسرعت پیش میرود، ششو باید اجرا شود.» و مشکلات بعدی در درون جبرئیل بود.

* * *

پافشاری سیسودیا در مخفی نگهداشتن هویت این «ستاره‌ی تاریک» باعث شد جبرئیل در حالیکه ردایی بتن داشت از در پشت صحنه وارد تئاتر «ارلز کورت» شود. بزرگترین اتاق رخت‌کن را به او اختصاص داده بودند - روی درش هم یک ستاره‌ی سیاه پنج پر چسبانده بودند. تهیه کننده‌ی عینکی و آلکن یکراست جبرئیل را به رخت‌کن برد و در را برویش قفل کرد. در آنجا لباس ملائنگگی‌اش را همراه با سریند مخصوصی که وقتی بدور کله‌اش می‌یست از پشتش چراغ روشن می‌شد، پوشید. روشنایی لامپها از دور مانند هاله‌ای نورانی بنظر می‌رسید. یک تلویزیون مدار بسته هم در رخت‌کن گذاشته بودند تا جبرئیل برنامه را ببیند. میتون و کیمی بدنبال «دیسکوی دیوانه» می‌گشتند، جاپا پرادها و رکا (نه، با آن رکا هیچ نسبتی نداشت. این از آن ابر ستاره‌ها بود و روی قالیچه‌ی پرنده نمی‌نشست.) به مصاحبه بر روی صحنه رضایت داده بودند. جاپا نظرش را درباره‌ی چند زنی پی‌پرده گفت و رکا به خیال‌پردازی افتاد. «اگر در هندوستان بدنیا نیامده بودم، حتماً در پاریس نقاش می‌شدم.» قطعه‌های مختلف شو همچنان ادامه یافت تا سرانجام نوبت به جبرئیل رسید. قرار بود بروی ارابه‌ای که با برق حرکت می‌کرد و در نزدیکی صحنه قرار داشت بنشیند. -سیسودیا از پشت تلفن بی‌سیم گفته بود سالن پر از تماشاچی است. «همه جور آدمی آمده.» - با دمش گردو می‌شکست و بنا کرده بود شرح و تفضیلات تماشاچیان را دادن: پاکستانیها را راحت

می‌توانستی تمیز بدهی چون خیلی بخودشان ور رفته بودند، هندیها لباسهای مناسب جشن پوشیده بودند و بنگلادشیهها بدلباس بودند. «مدام بنفش و صورتی و طلایی می‌پوشند» و آخر سر یک جعبه‌ی خیلی بزرگ که در کاغذ مخصوصی کادو پیچیده شده بود، هدیه‌ی تهیه‌کننده‌ی خوش حسابش را به رخت‌کن آورده بودند. داخل جعبه دوشیزه پیم پل بیلی موریا نشسته و با حالتی جذاب مقداری نوار طلایی بدور خود پیچیده بود. بله، سینماچی‌ها وارد شهر شده بودند.

* * *

آن احساس غریب هنگامی آغاز شد - یعنی بازگشت - که روی ارابه نشسته و منتظر فرود آمدن بود. خود را در حال حرکت در راهی یافت که به انتخابی اجتناب‌ناپذیر منتهی می‌شد. این فکر بی‌آنکه در ایجادش دخالتی داشته باشد، خود بخود به ذهنش رسیده بود، بله، انتخاب میان دو کیفیت: واقعیت این جهان، یا جهان دیگری که در کنار آن حاضر بود. جهانی دیدنی و نادیده. رفته رفته کند و سنگین میشد و از خود آگاهی فاصله می‌گرفت. در آن لحظه فهمید ابدأ نمی‌داند کدام راه را انتخاب کند و به کدام جهان وارد شود. پی‌برد که دکترها اشتهاها بیماری او را اسکیزوفرنی تشخیص داده‌اند. آن دو پارگی مربوط به روان و شخصیت او نبود، بلکه در جهان وجود داشت. ارابه‌ی آسمانی آرام در میان غرش عظیم جزر و مدی که زیر پایش آغاز شده بود، فرود می‌آمد و جبرئیل جملات اول نمایش را در ذهن مرور می‌کرد. من جبرئیل فرشته‌ام که بازگشته‌ام - انگار جمله‌ها را بصورت استریو می‌شنید، زیرا مربوط به هر دو دنیا می‌شد و در هر یک مفهومی متفاوت داشت - ناگهان غرق در نور، بازوها را رو به آسمان بلند کرد. از میان ابرها باز می‌گشت و تماشاگران و دیگر

بازیگران شناخته بودندش. مردم از روی صندلیهایشان بلند می‌شدند. هر مرد، زن و بچه‌ای که در سالن نمایش بود، برخاسته بود و همگی مانند امواج دریا بسوی صحنه می‌رفتند. اولین مردی که به نزدیکی‌اش رسید، فریاد زد «منو یادت میاد جبرئیل؟ جان شش انگشتی. مسلمه، جان مسلمه. من به هیچکس نگفته بودم که حضرت عالی در میان ما حضور دارید، اما به مردم می‌گفتم حضرت آخرش باز می‌گردن. من پیش قراولتان بودم، صدایی بودم در این بیابان برهوت که می‌گفتم آنهایی که به راه کج می‌روند، آخر سر به سراط مستقیم می‌پیوندند.» در این هنگام گاردهای محافظ مسلمه را کشان کشان از آنجا دور کردند و دو طرف جبرئیل را گرفتند. «مردم اختیارشان دست خودشان نیست. الان است که اینجا را بهم بریزند. شما باید ...» اما جبرئیل رفتی نبود. آخر همینکه چشمش به جمعیت افتاده بود، نیمی از آنها را با سریندهای عجیبشان دیده بود. سریندهایی با شاخکهای پلاستیکی. خودشان را به هیئت شیطان درآورده بودند. طوری که پنداری می‌خواستند اعتراض یا مخالفتشان را بنمایانند، و در لحظه‌ای که آن نمای دشمنی را دید، جهان به دو نیمه تقسیم شد و جبرئیل به راه سمت چپ افتاد و پائین رفت. روایت رسمی حوادث که از رسانه‌ها پخش شد، این بود که جبرئیل فرشته را با همان ارابه‌ای که فرصت پائین آمدن از آنرا نیافته بود، از منطقه خطر دور کرده بودند و او با اعصاب راحت از بخش بالای صحنه که از پائین دیده نمی‌شد گریخته بود. بهر صورت این روایت، حتی پس از چاپ «افشاگرهای» معاون مدیر صحنه که مسئول ارابه نیز بود، همچنان به قوت خود باقی ماند. معاون مزبور در نشریه «صدا» توضیح داده بود که پس از فرود آمدن، هرگز ارابه را مجدداً برای بالا رفتن بکار نیانداخته است. متوجه شدید؟ ارابه را بکار نیانداخته. در واقع ارابه در تمام مدتی که عشاق سینما از خود بیخود سالن را بهم ریخته بودند همانجا سرجایش مانده بود - و بعداً مقادیر متناهی پول به کارکنان تئاتر پرداخته بودند تا همکاری کنند و داستانی ساخته و پرداخته را برای روزنامه نگاران نقل نمایند، داستانی

که بخاطر ساختگی بودنش بیشتر به دل خوانندگان نشسته بود و همه آنها باور کرده بودند. در هر حال شایعه واقعیت بلند شدن جبرئیل فرشته از صحنه تئاتر ارلز کورت و ناپدید شدنش در فضا در میان دودی که برخاسته بود، در میان جمعیت آسیایی شهر پیچیده بود. خیلی‌ها می‌گفتند دور سرش هاله‌ای نورانی دیده‌اند، بطوریکه انگار از پشت سرش نور می‌تابیده است. چند روز بعد از اینکه جبرئیل فرشته برای دومین بار ناپدید شد، فروشندگان ابزار و آلات جدید در محلات «بریک هال»، و «ومبلی» و «بریکستون» هاله‌های نورانی می‌فروختند (نوارهای پلاستیکی شب‌تاب بیش از سایر انواع آن هوادار داشت). حالا دیگر میزان فروش هاله با مقدار فروش سربندهای شاخ‌دار مدل شیطان برابر شده بود.

* * *

آن بالا، وسط آسمان لند پر و بال میزد! ها، ها، حالا دیگر دستشان به او نمی‌رسید. شیطانها در آن دارالمجانین نزدیک بود گیرش بیاندازند. از بالا به شهر می‌نگریست و انگلیسی‌ها را می‌دید. می‌دانید انگلیسیها چه‌شان است؟ مشکلشان اینست که انگلیسی‌اند: ماهی‌های سرد فلک‌زده! بیشتر اوقات سال در زیر آب زندگی می‌کنند. روزهایشان به تیرگی شب است! خب، حالا سر از اینجا در آورده بود. دگرگون‌کننده بزرگ اینجا بود و این بار خیلی چیزها قرار بود تغییر کند - قوانین طبیعت قوانین دگرگونیهای آنها. و او درست همانی بود که قرار بود بکارشان بگیرد! - بله این بار همه چیز روشن میشد. بهشان نشان می‌داد. بله! قدرتش را نشان می‌داد. به این انگلیسی‌های بی‌حال! مگر همین‌ها نبودند که تصور می‌کردند تاریخشان تکرار می‌شود تا بر زندگی‌شان سایه بیافکنند؟ - قانون می‌گوید «اهالی سرکوب شده آدمهایی

هستند که مدام رویای مبدل شدن به سرکوبگران را در ذهن می‌پرورانند. زنهای انگلیسی دیگر نمی‌توانستند نظرش را جلب کنند چون دستشان را خوانده بود! پس ای مه گورت را گم کن. می‌خواست این سرزمین را نو کند. هرچه باشد جبرئیل ملک مقرب بود- ببینید من برگشته‌ام.

بار دیگر چهره دشمن پیش چشمانش نقش بست. دم بدم دقیق‌تر و روشن‌تر می‌شد. صورتی به گردی ماه کامل با لبانی که به طرزی کنایه‌آمیز تاب خورده بودند؛ اما نامش را هنوز بیاد نمی‌آورد. چای مثل چای؟ پاشاه؟ یا چیزی شبیه چای شاهانه یا نوعی رقص، شاپاچا- خیلی نزدیک شده بود و طبیعت دشمن! منتظر از خود، دارای شخصیتی که کاذب و نابود کننده. باز هم قانون می‌گوید «در این حالت فرد» منظور یکی از همان اهالی سرکوب شده است - «به دوگانگی که خداوند مقدر کرده تن می‌دهد، به مهاجران تعظیم می‌کند و در اثر ثباتی درونی و بازیافته به گونه‌ای خونسردی سنگ‌واره‌ای دست می‌یابد.» چنان خونسردی سنگ‌واره‌ای نشانش بدهم که خودش حظ کند!

اهالی و مهاجرین، این دعوای دیرینه که تا به امروز در این خیابانهای خاک‌آلود ادامه یافته بود- اما در اینجا اهالی و مهاجران جا عوض کرده بودند- پی برد که اینک برای ابد به دشمن پیوند خورده است، بازوهایشان بدور بدنها گره خورده شده، لب بر لب، سر بر دم، درست مانند وقتی که به زمین سقوط می‌کردند: هنگامیکه «مهاجرت» می‌کردند- و این چیزها همانطور که آغاز می‌شوند ادامه نیز می‌یابند- بله- داشت نزدیک می‌شد- چی‌چی؟ ساسا؟ همزاد من، عشق من... نه! (همانطور که از بالای پارک کُند پرواز می‌کرد، فریاد زد و پرنده‌ها را ترساند) دیگر بس است این ابهام هم زیر سر انگلیس‌های اغواگر است. دیگر این اغتشاش انجیلی- شیطانی بس است! وضوح، یقین. بهر قیمتی که باشد! این شیطان فرشته‌ای نبود که رانده شده باشد- این قصه‌های پدر نامرد را ول کن؛ این از آن پسرهای خوب نبود که به کج راه افتاده

باشد. بلکه شر و پلیدی محض بود. حقیقتش اصلاً فرشته نبود! «از اجنه بود، از ایزد سر پیچی کرده بود» قرآن ۱۸: قضیه مثل روز روشن بود... ببینید این روایت چقدر واضح تر و ساده تر بود! چقدر راحت تر قابل درک بود! ابلیس / شیطان نماینده تاریکی بود، جبرئیل نماد روشنایی... این احساساتی بازی را از خودت دور کن. پیوستن، دستها بدور بدن یکدیگر، عشق، بیاندازشان دور! باید او را بیایی و نابودش کنی. همین. ... ای شیطانی ترین و نفرین ترین شهر! که در تو چنین تضادهای برجسته و آمرانه ای زیر باران ریز درجات خاکستری غرق می شدند. چه خوب بود که او بر تردیدهای انجیلی-شیطانی اش فائق آمده بود، مثلاً این که خدا نمی خواست در میان آجودانهایش مخالفت ببیند- چون هر چه باشد ابلیس / شیطان فرشته نبود و بنابراین در میان فرشتگان هرگز اعتراض یا مخالفتی بروز نکرده بود، تا خداوند آنها سرکوب کند- و افکارش درباره میوه ممنوع و اینکه خدا اختیار تمیز نیک و بد را از بندگانش دریغ می داشت- چون در هیچ جای کتاب آسمانی آن درخت (چنانچه در انجیل آمد بود) منشاء شناخت خوب و بد خوانده شده بود. بلکه فقط دو قسمت متفاوتی بود! همین! شیطان که آدم و حوا را اغوا کرده بود آنها درخت جاودانگی نامیده بود- و از آنجا که شیطان دروغگو بود، حقیقت (لزوماً خلاف گفته او) حتماً از این قرار بود که میوه ممنوع (در کتاب نامی از سیب برده نشده بود) بر درخت مرگ آویخته بود، درختی که روح انسان را به نابودی می کشید. حال از آن خدایی که از اخلاق بیم داشت چه مانده بود؟ او کجا بود؟ تنها آن پائین در آن دلهای انگلیسی- همانهایی که جبرئیل آمده بود تا دگرگونشان بکند.

اجی مجی!

لا ترجی!

اما از کجا شروع کند؟ خُب، می دانید این انگلیسیها چه شان خراب است؟

جبرئیل با وقار تمام حرف آخر را زد: هوایشان. بله هوایشان خراب است. جبرئیل فرشته سوار بر ابر پرنده‌اش به این نتیجه رسید که ابهام اخلاقی انگلیسی‌ها با وضع آب و هوایشان بی‌رابطه نیست. دلیل آورد که «وقتی روز از شب گرم‌تر نیست و نور با تاریکی تفاوتی ندارد، در جایی که زمین از دریا خشک‌تر نیست، پر واضح است که مردمش نیروی تشخیص را از دست می‌دهند، و خیال می‌کنند همه چیز - از احزاب سیاسی گرفته تا رفتار جنسی و معتقدات مذهبی - تقریباً یکسان است. بنابراین انتخاب موردی ندارد و بده بستانی در کار نیست. عجب جنونی! آنهم در حالیکه افراط جزء ماهیت حقیقت است، چنین است و جز این نیست. و رفتار آدم در قبال آن باید مانند یک پارتیزان باشد نه مثل یک تماشاگر خونسرد آنوقت بلند گفت «خلاصه باید گرما داشته باشد» و صدایش چون رعد در فضای کل شهر پیچید «ای شهر، ترا چون شهرهای مناطق حاره گرم خواهم کرد.» و بنا کرد شمردن منافع تبدیل لندن به شهری گرمسیر: افزایش وضوح تعاریف اخلاقی، بنیاد ملی، خواب بعدازظهر، رشد رفتارهای زنده و بردن آن در میان مردم، بهبود کیفیت موسیقی مردمی، وجود پرندگان جدید میان درختان (طاووس) طوطی، مرغ مینا، و درختان جدید زیر پای پرندگان (نخل، نارگیل، بانیان و غیره). زنده شدن خیابانها که رشد گلهایی به رنگهای وقیح و خودنما (بنفش، قرمز خونی، سبزنئون) و عنکبوتهای درشت در میان درختان. بازاری تازه برای کوله‌های خانگی، بادبزن‌های سقفی و انواع و اقسام حشره، کش. صنعت کنف و هسته نارگیل. افزایش جاذبه لندن در نقش مرکز کنفرانس‌ها و غیره: بهبود بازی کریکت، افزایش کنترل توپ در میان بازیگران فوتبال، تعهد سنتی و بی‌روح انگلیسیها به «بالا بودن سطح کار» در اثر گرما از بین می‌رود و بجایش شوق و التهاب مذهبی و تجدید قدردانی از روشنفکران می‌آید.

خودداری انگلیسی دیگر کافیتست. کیسه‌های آب جوش را برای همیشه دور بیاندازید و بجای آن در شبهای خنک آهسته و بویا عشقبازی کنید. ظهور ارزشهای اجتماعی

جدید: دوستان از نو سرزده به دید و بازدید می‌روند. خانه‌های پیران تعطیل می‌شود و خانواده گسترده قدرت می‌گیرد. خوراکیها پر ادویه می‌شود در توالتهای انگلیس بجز کاغذ آب هم مصرف می‌شود و شادی دویدن به میان اولین باران موسمی باز می‌آید. معایب: وبا، حسبه، بیماری لژیونرها، سوسک، خاک، سروصدا، فرهنگ افراط‌گرایی. جبرئیل در حالیکه بر پهنه افق ایستاده دستهای بازش آسمان را می‌پوشاند فریاد زد «چنین باشد».

و سه چیز سرعت روی داد.

اولی‌اش این بود: در حالیکه نیروهای عظیم و باورنکردنی عناصرکه جریان دگرگونی را تنظیم می‌کردند از بدنش بیرون زدند (هرچه باشد جبرئیل تجسم آنها بود)، موقتا دستخوش سنگینی گرم و چرخان و خواب‌آوری شد (که ابداً ناخوش آیند نبود) و دیدگانش را تنها یک لحظه بست. دومی این بود: بمحض اینکه پلکهایش رو بهم افتادند، تصویر شاخدار و بزی آقای صلدین چمچا بر پرده ذهنش نقش بست. تصویری سخت واضح و روشن که در زیر آن نام دشمن مانند زیرنویس بچشم می‌خورد.

سومین چیز این بود: همینکه جبرئیل فرشته چشمانش را گشود، دید بار دیگر دم در خانه اله لویا کن نقش زمین شده است و گریان تمنای بخشش می‌کند. وای خدا باز هم که همانطور شد.

* * *

به کمک الهی به رختخواب رفت. احساس کرد دارد به خواب پناه می‌برد و خود را با سر به دامن آن پرتاب می‌کند تا از «لندن خودمان» دور شود و به جاهلیه برسد چون

این وحشت از دیوار شکسته مرز دو جهان عبور کرده و به اوقات بیداری‌اش نفوذ کرده بود.

آلیسیا پس از تلفن دخترش و شنیدن خبر گفت «حتماً ناشی از غریزه بازگشت به خانه است.»

یک دیوانه دنبال دیوانه دیگر می‌گردد. «حتماً یک‌جوری از راه دور به او علامت میدهی.» و مثل همیشه نگرانی‌اش را در پس شوخی پنهان می‌کرد. آخر حرفش را زد: «اله لویا، این دفعه عاقل باش خُب؟ باید به تیمارستان برود.»

– بعد تصمیم می‌گیریم مادر، حالا که خوابید.»

آلیسیا ابتدا بی‌اختیار گفت «مگر قرار نیست بیدار شود»، و بعد با خودداری بیشتر ادامه داد «می‌دانم زندگی تو است و خودت باید تصمیم بگیری. راستی هوا را می‌بینی. می‌گویند چند ماه ادامه پیدا می‌کند. در تلویزیون می‌گفتند در مسکو باران می‌آید در حالیکه هوای اینجا مثل گرمسیر شده. به بونیک در استنفورد تلفن زدم و گفتم حالا دیگر هوای لندن هم گرم شده.»

بازگشت به جاهلیه

پس از مشاهده قطره اشکی برنگ خون که از گوشه چشم راست مجسمه ال - لات در خانه سنگ سیاه پائین می‌چکید، بعل شاعر دریافت که ماهوند پیامبر در پی یک ربع قرن تبعید، به شهر جاهلیه باز می‌گردد. و آروغ پُر صدایی زد که از بالا رفتن سن ناشی می‌شد. ظاهراً این بی‌ادبی اضافه بر سایر آثار و علائم پیری‌اش بود، چنانکه بعل پنجاه‌ساله با آن زبان کند و بدن حجیم و خون غلیظ دیگر شباهت چندانی به جوانی‌اش نداشت و همه شادابی و فرزیش را از دست داده بود. گاه احساس می‌کرد هوا نیز متراکم شده و در برابرش مقاومت می‌کند.

پس از چند قدم پیاده روی نفسش می‌گرفت، بازویش تیر می‌کشید و قلبش نامنظم می‌زد.... و ماهوند نیز که اکنون با شکوه و جلال فراوان به شهری باز می‌گشت که از آن با دست خالی بی‌آنکه حتی زنی به‌مراه داشته باشد گریخته بود، بی‌تردید سخت تغییر کرده بود. ماهوند در شصت و پنج‌سالگی. بعل با خود گفت نامهای ما یکدیگر برخوردارند، دور شدند و بار دیگر نزدیک خواهند شد. ولی صاحبان نامها دیگر آنهایی نیستند که قبلاً بودند. ال - لات را برجای گذاشت و به میان انوار خورشید بازگشت. از پشت سر صدای خنده موزیانه‌ای شنید. به سنگینی چرخید، هیچکس دیده نمی‌شد. لبه لباس در پیچ خیابان محو شد. این روزها وضع بعل طوری بود که غالباً در

خیابان باعث خنده مردم می‌شد. با صدای بلند گفت «حرامزاده» و مؤمنینی را که در خانه سنگ سیاه باقی مانده بودند شگفت‌زده کرد. بعل، شاعر پیر و خپل، باز بی‌رویه رفتار کرده بود. شانه بالا انداخت و روانه منزل شد.

شهر جاهلیه دیگر از ماسه نبود. گذشت زمان، جادوی بادهای صحرا، انوار ماه، فراموشی مردمان و اجتناب ناپذیری پیشرفت، به آن استحکام بخشیده بود. اینک خاصیت قدیمی و کیفیت ناپایدار و سراب‌گونه خود را از دست داده و به شهری بس عادی و عاری از لطف و (مانند شاعرانش) فقیر مبدل گشته بود. در این ربع قرن رشد قدرت ماهوند سراسر جاهلیه رانیز فرا گرفته و عبور زائران و کاروانها با شریان حیاتی شهر را قطع کرده بود. این روزها دیگر زیباییان شهر نیز لطفی نداشتند. و حتی خود شیخ حالتی نخنما گرفته موهای سفید و دندان‌هایش یک در میان سالم مانده بود. زنان صیفه‌اش از پیری می‌مردند و توان جایگزینی‌شان را در خود نمی‌دید و چنانکه در کوچه‌های منزوی شهر شایع شده بود، نیاز آنرا نیز نداشت. غالباً فراموش می‌کرد ریش بتراشد و به وضعیت شکست‌خورده و از حال رفته خود دامن می‌زد. تنها هند چون گذشته شاداب مانده بود.

از قدیم به ساحری و جادوگری شهرت داشت. می‌گفتند اگر نگاهتان به خاکروبه‌اش افتاد بی‌درنگ تعظیم کنید و چشم زخم ببندید. هند ساحره‌ای بود که وقتی از مردان سیراب می‌شد آنان را به مارهای یبانی تبدیل می‌کرد و آنگاه دمشان را با دست می‌گرفت و دستور می‌داد با پوست برای شام شب کبابشان کنند. اکنون که به شصت سالگی رسیده بود ادامه جوانی شگفت‌انگیز و مقاومت غیرطبیعی‌اش در برابر پیری به شایعات و افسانه جادوگری و ارتباط وی با ارواح مردگان دامن می‌زد. در حالیکه همه چیز در اطرافش دچار رکود گشته و دار و دسته قدیمی کوسه‌ها که به میان سالی رسیده بودند در گوشه خیابانها چمباتمه می‌زدند و ورق بازی می‌کردند و یا طاس می‌ریختند، در حالیکه ساحران و گردویازان و شعبده‌بازان پیر در کناره آبراه‌ها از

گرسنگی می‌مردند و نسلی به رشد می‌رسید که محافظه‌کاری و پرستش بی‌چون و چرای ارزشهای مادی را بیشتر کرده، آنرا بسان سدی در برابر نگرانی از بیکاری و کمبودها می‌پرورد، در حالیکه خود آگاهی از آن شهر پرشکوه زدوده می‌شد تا جائیکه مراسم مردگان محبوبیتش را از دست داده بود. و شترهای جاهلیه از اینکه دیگر کنار گور مردگان با زانوهای بریده برجای نمی‌ماندند سخت شاد بودند. خلاصه در دورانی که جاهلیه رو به فساد و پوسیدگی می‌رفت، هند همچنان شاداب و با پوستی صاف و بدنی به سفتی دختران جوان و موهایی به سیاهی پر کلاغ باقی مانده دیدگانش چون تیغه چاقوی می‌درخشید. خرامیدنش همچنان غرورآمیز بود. صدایش ندای مخالف را نمی‌پذیرفت. اینک هند بود که بر شهر حکومت می‌کرد نه ابوسمبل و یا اینکه خود چنین تصور می‌کرد.

همین که شیخ به پیرمردی فربه و مبتلا به تنگی نفس مبدل شد، هند نگارش فرامین تویخ‌آمیز و پر از پند و اندرز را خطاب به مردم شهر آغاز کرد و دستور داد آنها را بر دیوار خیابانها نصب کردند. چنین بود که از آن پس مردم نه ابوسمبل، بلکه هند را مظهر شهر و روح مجسم آن دانستند. چرا که جوانی پایدار و یکدندگی مشهود در رفتار و گفتار آن زن را به مذاق خود سازگارتر می‌یافتند تا تصویری که در آینه در هم شکسته چهره سمبل نقش بسته بود و هند که نفوذ فرامینش بیش از اشعار همه شاعران بود، با همان حرص و اشتهای شدید جنسی با تک تک نویسندگان شهر در آمیخته (هر چند مدتها از زمانی که بعل به رختخوابش راه یافته بود می‌گذشت) و این روزها خسته و دلزده از آنان همگی را مرخص کرده بود. وی در عرصه قلم همچنان که در کاربرد شمشیر ماهر بود، همان هندی که با لباس مردانه به قشون جاهلیه پیوسته و به تمهید و سحر و جادو کلیه نیزه‌ها و سلاحها را از خود دور کرده در میان طوفان جنگ قاتل برادر را یافته بود. همان هندیکه عموی پیامبر را بیرحمانه کشته و دل و جگر وی را خورده بود.

کدام مردی در برابرش توان پایداری داشت؟ برای جوانی جاودانش که از آن مردم نیز بود، برای درنده‌خویی‌اش که به آنان تصور شکست ناپذیری می‌بخشید، و برای فرامینش که حاکی از انکار زمان، تاریخ و دوران بود و شکوه نامکدر شهر را بسان ترانه می‌خواند و فرسودگی خیابانهای آنرا محال جلوه می‌داد، فرامینی که عظمت، تحمل شداید، جاودانگی و مقام نگهبانی مقدسین را در جاهلیه می‌ستود... برای این نوشتار بود که زناشویی توأم با هرج و مرجش را می‌بخشیدند و به این که وی سال بسال روز تولدش هم وزن خود زمرد دریافت می‌کرد واقعی نمی‌نهادند. بر شایعات لُهو و لعبش توجهی نمی‌کردند. در پاسخ آنان که پوشش‌هایش را بی‌شمارش می‌گفتند، تنها لبخند می‌زدند. می‌گفتند پانصد و هشتاد و یک لباس خواب از ورق طلا دارد و تعداد کفش راحتی‌های یاقوت نشانش به چهارصد و بیست جفت می‌رسد. شهروندان جاهلیه به زحمت از خیابانهای پر خطر شهر می‌گذشتند. خیابانهایی که برای اندکی پول به قتلگاه مبدل می‌شد و در آن به پیرزنان تجاوز می‌کردند و جانشان را می‌ستادند و پلیس خصوصی هند شورش گرسنگان را وحشیانه فرو می‌نشاند و آنها برغم شهادت چشمان، شکم‌ها و جیب‌های خالی‌شان هر چه آن زن زیر گوششان زمزمه می‌کرد می‌پذیرفتند: جاهلیه، ای شکوه جهان، حکومتت مبارک.

هر چند همه مردم چنین نبودند و بعل که از جمله ناباوران بود، اکنون از امور جامعه روی گردانده اشعار نغز عاشقانه می‌سرود. او در حالیکه ترب سفیدی را دندان می‌زد به خانه رسید، از زیر طاقی هلالی و نیمه تاریک با دیوارهای پر ترک گذشت. اینجا حیاط کوچکی بود که بوی بیشاب می‌داد، کف آن پر از پوست سبزیجات و خون ریخته بود و در آن اثری از انسان دیده نمی‌شد بلکه تنها پشه، سایه و ترس حاکم بود. این روزها ناچار بود مراقب باشد. دسته‌ای از حشاشیون جنایتکار در شهر پرسه می‌زدند. به مردمان ثروتمند اندرز داده بودند که قبل از ورود به خانه از آنسوی خیابان به آن نزدیک شوند و وقتی کسی را در اطراف ندیدند ناگهان بسوی در بدوند و قبل

از اینکه جنایتکاران خود را به داخل پرتاب کنند آن را ببینند، اما بعل با این قبیل تمهیدات کاری نداشت. سالها قبل، حدود یک ربع قرن پیش از آن، ثروتمند بود اما این روزها دیگر اشعار هجوآمیز طرفداری نداشت. ترس مردم از ماهوند بازار طنز و فحاشی را به کسادی کشانده بود و همراه با عدم اعتنا به مراسم مردگان، سفارش کتیبه‌های سنگ قبر و قصیده‌های پیروزمند و انتقام‌جویانه نیز کاهش یافته بود. روزگار برای همگان دشوار بود. بعل در خیال میهمانیهای پرشکوه گذشته از پله‌های چوبی و لق‌خانه بالا رفت و به اطاق کوچکش رسید. چه می‌خواستند بدزدند، چیزی نداشت که به چاقوکشی بیارزد. در را گشود، اما همینکه به اطاق پا گذاشت، کسی بشدت هلش داد و چنان با سر بسوی دیوار سکندری رفت که بینی‌اش در اثر تصادم با آن به خون افتاد. کورمال کورمال فریاد زد «مرانکش. بخدا قسمت می‌دهم خونم را نریزم».

مرد با دست دیگرش در را بست. بعل خوب می‌دانست فریاد کشیدن بیهوده است و در آن اطاقی که درش را بروی دنیا بسته بود کسی به دادش نخواهد رسید. هیچکس جرأتش را نداشت. خودش هم اگر صدای فریاد همسایه را می‌شنید، از ترس صندوق را پشت در اطاق می‌نهاد.

با باشلق مرد ناشناس چهره‌اش را کاملاً مخفی کرده بود. بعل بینی خون‌آلودش را پاک کرد و در حالیکه زانو زده سراپا می‌لرزید التماس کرد «بخدا من هیچ پول ندارم. هیچی ندارم» مرد ناشناس به سخن در آمد «هیچ سگ گرسنه‌ای که خوردنی بجوید، توی سگ‌دانی بدنبالش نمی‌گردد.» و پس از اندکی تأمل ادامه داد «بعل چیز زیادی از تو باقی نمانده. امیدوار بودم بهتر از این باشی».

و اینک بعل که همچنان سخت می‌ترسید خود را توهین شده نیز یافت. آیا این مرد یکی از دوستان دیوانه‌اش بود که چون مناسب با اشعار پر شکوه گذشته‌اش نمی‌زیست، قتلش را واجب می‌شمرد؟ در حالیکه همچنان می‌لرزید کوشید تا خود را مردی نااهل جلوه دهد «معمولاً دیدار اهل قلم

مأیوس کننده است.» ناشناس به گفته‌اش وقعی نهاد و گفت «ماهوند آماده بازگشت است.»

اما این جمله ساده بعل را به قعر ژرف‌ترین هراسها افکند. نالید «آمدن او چه ارتباطی با من دارد؟ از جان من چه می‌خواهد؟ آن قضیه مربوط به مدتها قبل بود، بیش از یک عمر از آن می‌گذرد. از جان من چه می‌خواهد؟ آیا، شما. آیا او شما را فرستاده است؟»

ناشناس در حالیکه باشلقش را بالا می‌زد گفت «تا بخواهی خوش حافظه است. نه، من فرستاده او نیستم. من و تو در یک چیز مشترکیم. هر دو از او وحشت داریم.»
بعل گفت «من ترا می‌شناسم.»

- بله

- لهجه مخصوصی داری. خارجی هستی.

ناشناس نقل قول کرد «انقلاب سقاها، مهاجران و بردگان. این واژه‌ها از خودت است.»
و بعل بیاد آورد «تو همان مهاجر هستی. سلیمان پارسی.» ایرانی لبخند کجش را زد و گفت «سلمان. من خردمند نیستم، اما خواهان صلحم.»
بعل حیران گفت «تو که از نزدیکترین کسانی بودی.»
سلمان به تلخی پاسخ داد «هر چه به شعبده‌بازان نزدیکتر باشی زودتر به رمز و راز حیل‌هایشان پی می‌بری و دستشان را می‌خوانی»

و جبرئیل این خواب را نیز دید:

پیروان آئین نوین تسلیم خود را در واحه یصر ب بی‌خانمان و فقیر یافتند و سالیان دراز با راهزنی روزگار گذرانیدند. آنان به کاروانهای بزرگ ثروتمندان که در راه جاهلیه و یا در حال بازگشت از جاهلیه بودند حمله می‌کردند. سلمان به بعل گفت ماهوند فرصت آنرا ندارد که وسواس بخرج دهد و به راه و رسم برآوردن نیازهایشان کاری ندارد. مؤمنین تابع هیچ قانونی نبودند، اما در آن سالها ماهوند - یا شاید بهتر باشد

بگوییم جبرئیل ملک مقرب، یا ال لات؟ تنها به قانون می‌اندیشید. جبرئیل در میان درختان نخل واهه بر پیامبر ظاهر شد و خود را در حالی یافت که با فیس و افاده تمام، قانون می‌آورد. قانون، قانون، قانون. آنقدر قانون آورد که مؤمنین را از هر چه وحی است بیزار کرد. سلمان گفت برای هر آنچه که فکرش را بکنی قانون آورد. مثلاً اگر مردی بگوزد، باید بلافاصله صورتش را به سمت باد بگیرد، برای اینکه مؤمنین بدانند کدام دست برای طهارت گرفتن است، قاعده خاصی وضع کرده، تو گویی هیچ یک از عرصه‌های زندگی بشر نمی‌بایست خارج از قوانین، آزاد بماند. وحی - یا آنچه که او از بر می‌گفت - به مؤمنین می‌آموخت که چقدر حق دارند بخوابند، عمق خوابشان چه اندازه باید باشد و کدام شکل از اعمال جنسی از دیدگاه خداوند پذیرفته است. آنان آموختند که عمل لواط با زنان و نیز جماع در حالیکه زن به پشت دراز کشیده باشد از نظر ملک مقرب حلال است و اشکال ممنوع کلیه وضعیاتی که زن بر روی مرد و مسلط بر او قرار بگیرد را شامل می‌شود. سپس جبرئیل فهرستی تهیه کرد و در آن موضوعاتی که نام بردن از آن هنگام گفتگو مجاز یا ممنوع است برشمرد. بعد نوبت به بخش‌هایی از بدن رسید که مؤمنین اجازه خاراندنش را نداشتند، فرقی نمی‌کرد که خارش تا چه حد آزار دهنده و حتی تحمل‌ناپذیر باشد، خاراندن این بخشها بهیچوجه جایز نبود. وی همچنین مصرف میگو - حیوان عجیب و غریبی که هیچ یک از مؤمنین تا آن زمان ندیده بودند - را و تو کرد و دستور داد حیوانات را بتدریج بکشند بطوریکه همه خونشان از بدن خارج شود. این نحوه کشتن باعث می‌شد تا با تجربه کامل مرگ مفهوم زندگی را بهتر درک کنند. چرا که تنها هنگام مرگ است که موجودات زنده به واقعیت زندگی پی می‌برند و آنرا رویا نمی‌پندارند. جبرئیل سروش پروردگار سپس چگونگی کفن و دفن مردگان و تکلیف ارث و میراث را هم روشن کرد (بطوریکه سلمان پارسی متخیر مانده بود این چه جور خدایی است که رفتارش چنین به سوداگران می‌ماند. و در این هنگام فکری بخاطرش رسید که ایمانش را بر باد داد.

بیاد آورد که ماهوند نیز در گذشته بازرگان بوده است، آنهم بازرگانی بس موفق. فردی که سازمان‌دهی و قانون‌گذاری برایش طبیعی بود. پس عجب شانس آورده بود که به چنین ملک‌مقرب اهل حساب و کتابی برخورد کرده بود. ملکی که تصمیمات این خدای با مدیریت را به پائین ابلاغ می‌کرد. خدایی که به رؤسای مؤسساتی که دارای شخصیت حقوقی بودند، بی شباهت نبود.

از آن پس رفته رفته توجه سلمان به اینکه فرشته همواره در مناسب‌ترین فرصتها وحی نازل کرده بود، جلب شد. چنانچه مؤمنین نظر ماهوند را درباره هر موضوعی، از امکان سفر به آسمانها گرفته تا ابدی بودن جهنم، مورد بحث و گفتگو قرار می‌دادند، فرشته بی‌درنگ با پاسخ مناسب فرا می‌رسید و همیشه نیز جانب ماهوند را می‌گرفت و با یقین کامل اعلام می‌کرد که رسیدن انسان به کره ماه از محالات است و سرشت جهنم موقتی و گذرا است و حتی بدکارترین انسانها نیز سرانجام با آتش دوزخ پاک می‌شوند و به باغهای معطر گلستان و بوستان راه می‌یابند. سلمان به بعل گفت اگر ماهوند بعد از نزول وحی نظر خود را اعلام می‌کرد، وضع تفاوت می‌کرد. اما نه، همیشه اول او قانون را می‌آورد و بعد فرشته بر آن مهر تأیید می‌نهاد و این بود که کم‌کم دیدم دارد گندش در می‌آید و بویش همه جا را برداشته. با خودم گفتم این حتما بوی آن حیوان افسانه‌ای و نجس، اسمش چیست؟ میگو است!

و سرانجام این بوی گند ذهن سلمان را فرا گرفت. در میان نزدیکان ماهوند کسی از او فرهیخته‌تر نبود چرا که در آن دوران نظام آموزشی ایرانیان پیشرفته‌تر از سایر مردمان بود. ماهوند سلمان را بدلیل مرتبه بلند دانشش به سمت دبیری خود منصوب کرده بود. از اینرو نگارش قوانین پر شمار و بی‌پایانش نیز بر عهده او بود. به بعل گفت آخر این همه وحی و الهام و همه‌شان حساب شده. هر چه بیشتر در آن سمت باقی می‌ماند، وضع خرابتر می‌شد. با اینهمه ناچار بود تا مدتی دندان روی جگر بگذارد و بر سوظن خود فائق آید زیرا لشگریان جاهلیه بسوی یصرب روانه شده بودند و می‌خواستند

پشه‌هایی را که کاروانهای شتر را می‌آزردند و به داد و ستد لطمه می‌زدند از میان بردارند. سلمان گفت: آنچه از آن پس گذشت را همه می‌دانند و لزومی ندارد که تکرارش کنم، اما در آن لحظه غرور بر او غالب شد و برای بعل حکایت کرد که چگونه هم او بوده که یصرب را از نابودی نجات داده و با حيله و حفر خندق جان ماهوند را از خطر حفظ کرده است. سلمان به پیامبر پیشنهاد کرده بود دستور حفر خندقی را دور تا دور آن واهه بدهد. واهه فاقد دیوار مرزی بود. حفره می‌بایست چنان عریض باشد که حتی اسبان افسانه‌ای سواره نظام مشهور جاهلیه نیز یارای پریدن از روی آنرا نداشته باشند و نیز کف آن چوبهای نوک‌کاشته شود. چشم جاهلیان که به آن حفره زشت و ناجوانمردانه افتاد، از روی شرف و سلحشوری چنان رفتار کردند که گویی خندقی وجود ندارد و با اسب‌های خود بسوی آن یورتمه رفتند. کُل لشگر جاهلیه، بهترین مردان و اسب‌های آن روی چوبهای نوک‌کف خندق به سیخ کشیده شدند و این ترفند ناشی از فکر منحرف سلمان پارسی بود. هرچه باشد از یک آدم غربتی که توقع جوانمردی نمی‌توان داشت. سلمان غمزده به بعل گفت تصور می‌کنی بعد از شکست جاهلیه با من مثل قهرمانان رفتار کردند؟ من مرد مغروری نیستم، اما نه از ارج و ستایش مؤمنین خبری بود، نه ماهوند امتنایی از خود نشان داد. چرا فرشته در پیغامهایش نامی از من نمی‌برد؟ نه جانم، کسی یک کلمه از من نمی‌گفت. پنداری مؤمنین خندق مرا حقه‌ای پست تلقی کرده آنرا غریب، ناجوانمردانه و به دور از انصاف به حساب آورده بودند. گویی این کار به مردانگی‌شان لطمه زده بود، یا اینکه من با نجات جانشان غرورشان را جریحه‌دار کرده بودم. البته من دهانم را بستم و هیچ نگفتم. ولی راستش از آن بیعد بسیاری از دوستانم را از دست دادم. انگار هر چه بیشتر خوبی کنی، مردم بیشتر کنارت می‌گذارند.

علیرغم حفر خندق یصرب مؤمنین مردان بسیاری را در جنگ از دست داده بودند. معمولاً در سفرهای راهزنی‌شان به همان نسبتی که می‌کشتند، کشته می‌دادند و در پایان

جنگ - اجی مجی- جبرئیل ملک مقرب به مردانی که جان سالم بدر برده بودند دستور می‌داد با زنان بیوه ازدواج کنند. چرا که اگر زنان با مردانی به غیر از مؤمنین پیوند زناشویی می‌بستند، دین تسلیم را برای همیشه ازدست می‌دادند. سلمان به بعل پوزخندی زد و گفت عجب ملائکه واقعی. چند لحظه قبل یک بطر عرق از لای چین‌های لباسش بیرون آورده بود و اینک در نور غروب آرام آرام می‌زدند. سلمان هر چه بیشتر می‌نوشتید و راج‌تر می‌شد، و بعل بخاطر نمی‌آورد کسی را دیده باشد که چنین طوفانی را با سخنان خود برپا سازد. سلمان بانگ زد این همه وحی حساب شده و به موقع. حتی به ما گفتند اگر زن هم داشته باشیم، ازدواج مجدد ایرادی ندارد، چون از آن ببعده می‌توانیم چهار زن را به عقد خود درآوریم. خوب معلوم است. بر و بچه‌ها با دُمشان گردو می‌شکستند.

آنچه تکلیف ماهوند را برای سلمان روشن کرد اینها بود (مسئله زن‌ها) و آیه‌های شیطانی، سلمان مستانه اعتراف کرد: گوش کن، من اهل شایعه‌سازی نیستم ولی ماهوند بعد از مرگ زنش زیاد هم عابد و زاهد نماند- متوجه منظورم که هستی- و در یصر ب آنچه را که به دَرْدش می‌خورد پیدا کرد. زنهای یصر ب ظرف یک سال و نیم ریشش را سفید کردند. مشکل پیامبر ما بعل عزیز اینست که دوست ندارد زنها در برابرش سرپیچی کنند. او زن‌های مادر صفت و یا دخترانه را می‌پسندد. زن اولش را در نظر بیاور و بعد عایشه را مجسم کن: یکی خیلی پیر و دیگری زیادی جوان است. اینها دو عشقش هستند، او به زنهایی که مناسب خودش باشند تمایلی ندارد. اما زنان یصر ب با دیگران تفاوت دارند، در جاهلیه شماها عادت دارید به زنهایتان دستور بدهید و امر و نهی کنید، اما زنهای یصر ب اهلش نیستند. مرد که زن می‌گیرد باید برود و با خانواده زنش زندگی کند. فهمیدی چه می‌گوییم؟ عجیب است نه؟ و در تمام طول مدت ازدواج زن چادر شخصی خودش را حفظ می‌کند و هر وقت بخواهد از دست شوهر خلاص شود، چادر را جهت معکوس می‌گرداند و مرد که بسراغ زنش می‌رود، بجای

در، پارچه‌ای در برابر خود می‌بیند و می‌فهمد که کار تمام است و برو و برگرد هم ندارد. شوهر از آن بی‌عده مطلقه می‌شود. اما مسئله این بود که دخترهای ما هم کم کم داشتند سر بلند می‌کردند و از این رسم و رسومات بدشان نمی‌آمد. معلوم نبود در دلشان چه می‌گذرد. این بود که طَرَف مهلت نداد و تَر و فرزند کتاب قانون را حاضر کرد. فرشته قانون پشت قانون می‌آورد تا معلوم بشود زن‌ها اجازه کدام کارها را ندارند. داشت آنها را به رفتار نرم و فرمانبرداری سابقشان برمی‌گرداند. آخر پیامبر ترجیح می‌دهد که زن‌ها یا فرمانبردار باشند و یا رفتار مادرانه داشته باشند، یعنی یا سه قدم عقب‌تر از مرد راه بروند، یا اینکه در خانه بنشینند و خردمند و خانه‌دار باشند. نمی‌دانی زنان یصرب چطور مؤمنین را مسخره می‌کردند. اما او یک جادوگر است. هیچکس در برابر جاذبه‌اش یارای مقاومت ندارد، آخرش زن‌های مؤمن چنان کردند که او دستور داده بود. بله، آنها تسلیم شدند: هرچه باشد بهشت را بهشان وعده داده بود.

بطری داشت خالی می‌شد که سلمان گفت «بگذریم. بالاخره تصمیم گرفتم امتحانش کنم.» شبی دبیرپارسی در خواب دید که بر فراز پیکر ماهوند در غار کوه حراء پرواز می‌کند. ابتداء پنداشت که این رویا از غربت و دل‌تنگی دوران زندگی در جاهلیه ناشی می‌شود، اما ناگهان پی برد که وضعیتش در خواب عینا مانند ملک مقرب بود، و واقعه آیه‌های شیطانی چنان بروشنی در نظرش مجسم شد که انگار بیش از یک روز از آن نمی‌گذشت. سلمان گفت «از کجا معلوم است موجودی که در عالم رؤیا به آن مبدل شده بودم، جبرئیل باشد و خود شیطان نباشد؟» و پی بردن به این احتمال اندیشه‌ای اهریمنی را در خاطرش بیدار کرد. از آن پس هرگاه پیش پای پیامبر می‌نشست و قانون پشت قانون می‌نوشت، پنهانی آنها را تغییر می‌داد.

«ابتدا چیزهای کم اهمیت را تغییر می‌دادم. اگر ماهوند آیه‌ای می‌آورد که در آن خداوند شنوا و دانا تعریف شده بود، من می‌نوشتم خدای دانا و خردمند. اما موضوع اینست که ماهوند متوجه این تغییرات نمی‌شد، می‌فهمی؟ این من بودم که کتاب

مقدس را نوشتم یا باز نویسی می‌کردم و واژه‌های الهی را به زبان کفرآمیز خود می‌آلودم. یعنی کلمات فلک‌زده من از آنچه خداوند به فرستاده‌اش الهام می‌کرد، قابل تشخیص نبود؟ فکرش را بکن. راجع به کیفیت اشعار مقدس چه می‌گفت؟ هیچی. بین چه می‌گویم، قسم می‌خورم که روح مرا لرزاند. این دفعه مسئله چیز دیگری بود. من به کمک آن حيله يقين کردم که حدسم درست بوده. گوش کن، من تمام زندگیم را بخاطر این مرد در هم ریختم: از دیارم دور ماندم، از آن طرف دنیا راه افتادم آدمم اینجا و میان مردمی زندگی کردم که مرا مهاجری چاپلوس می‌پنداشتند. جانشان را نجات دادم، ترسو خطابم کردند. آدمهایی که اصلاً نمی‌فهمند من چه... ولش کن، راستش انتظار داشتم وقتی آن واژه کوچک را تغییر دادم و بجای شنوا، خردمند نوشتم - انتظار داشتم بعد از اینکه برایش خواندم بگوید چه خبر است سلمان مگر کر شده‌ای؟ و من جواب بدهم عجب اشتباهی، نمی‌دانم چه‌ام شده. و بلافاصله تصحیحش کنم. اما چنین نشد و زمانی رسید که من نویسنده‌ی واژه‌های الهی بودم و هیچکس حالی‌اش نبود. بدیش این بود که من جرأت گفتن حقیقت را نداشتم. راستش از ترس سخت خودم را باخته بودم. از آن گذشته، غمگین‌ترین دوران زندگیم را طی می‌کردم. بنابراین چاره‌ای نبود، باید به همین کار ادامه می‌دادم. شاید آن دفعه حواسش پرت بوده. به خودم می‌گفتم هر چه باشد انسان است و جایزالخطا. این بود که دفعه‌ی بعدی چیز مهمتری را تغییر دادم. او گفت مسیحی و من نوشتم یهودی. مطمئن بودم که متوجه می‌شود. آخر چطور ممکن بود؟ اما باز هم وقتی همان قسمت را برایش خواندم سری تکان داد و با ادب تمام از من تشکر کرد و در حالیکه چشمان من لبریز از اشک شده بود^۱ از چادر بیرون رفت. بعد از این واقعه فهمیدم که دیگر نمی‌توانم زیاد در بصر ب دوام بیاورم. با وجود این لازم بود به کارم ادامه بدهم. باید ادامه می‌دادم. در دنیا هیچ تلخی‌ای به پای احساس مردی که پی می‌برد به باد هوا معتقد بوده نمی‌رسد. می‌دانستم که شکستم قطعی است، اما او نیز همراه من نابود

می‌شد. این بود که به همان کار ادامه دادم: تا اینکه یک روز آنچه را نوشته بودم برایش خواندم و دیدم که ابرو در هم کشید و سرش را طوری تکان داد که پنداری می‌خواهد فکرش را جمع و جور کند و بعد به نشان تائید آهسته سر تکان داد، اما هنوز اندکی تردید داشتم. می‌دانستم که لب مرز رسیده‌ام و بار دیگری که کتاب آسمانی را به میل خود تغییر می‌دادم حتماً به همه چیز پی می‌برد. آن شب تا صبح بیدار ماندم. سرنوشت هردومان در دست من بود، حتی اگر پیش از اینکه توانایی از میان بردنش را در خود بیابم می‌گذاشتم نابودم کند. در آن شب هولناک ناچار بودم میان مرگ توأم با انتقامجویی و زندگی سرد و بی‌روح یکی را انتخاب کنم و همانطور که می‌بینی زندگی را انتخاب کردم. پیش از طلوع خورشید سوار بر شترم بصره را ترک کردم و با تحمل مصائب فراوانی که فعلاً یارای توصیفشان را ندارم به جاهلیه بازگشتم. حالا ماهوند نیز پیروزمندانه باز می‌گردد. حتماً آخر زندگی‌م را خواهم باخت. او حالا دیگر چنان قدرت گرفته که نابود کردنش از توان من خارج است.»

بعل پرسید: «چرا اینطور مطمئنی که او ترا می‌کشد؟»

سلمان پارسی جواب داد «برای اینکه من تنها کسی هستم که می‌توانم دستش را رو کنم.»

وقتی سلمان همانطور نشسته به خواب رفت، بعل روی تشک گاهی و خارش‌آورش دراز کشید و دردی مانند فشار کلاهخودی پولادین را به دور سر احساس کرد. سینه‌اش هم دم به دم گر می‌گرفت. بارها خسته از زندگی آرزوی مرگ کرده بود، اما همانطور که سلمان می‌گفت میان خیال و واقعیت فرسنگ‌ها فاصله است. از مدتی پیش احساس کرده بود که جهان پیرامونش کوچکتر و تنگ‌تر می‌شود. دیگر چشمانش مثل گذشته نمی‌دیدند و کاهش این نیرو زندگی‌اش را رنج‌آورتر و مشکل‌تر کرده بود. همه چیز را تار می‌دید، برای همین بود که اشعارش به این روز افتاده بودند. گوشه‌هایش هم دیگر چندان قابل اعتماد نبودند و اگر وضع به همین منوال پیش

می رفت بزودی همه‌ی حواسش را از دست می داد و ارتباطش با دنیا بریده می شد... اما شاید هم آنقدر زنده نمی ماند که کارش به اینجاها بکشد. ماهوند در راه بود. شاید دیگر هرگز زنی را نمی بوسید. ماهوند، ماهوند. بعل خشمگین با خود گفت این مست و راج برای چه بسراغ من آمده؟ آخر خیانت او به من چه مربوط است؟ همه می دانند که من برای چه چندین سال پیش آن اشعار هجوآمیز را سرودم. حتماً او هم می داند. این شیخ بود که تهدید می کرد و دستور می داد. در این میان من بی تقصیر بودم. از این گذشته، آن بعلی که زبانی بُرنده داشت و مدام نیشخند می زد که بود؟ من که خودم دیگر نمی شناسمش. آخر یک نگاهی به ریخت و قیافه‌ی من بیاندازید: چاق و خرف با چشمان کم سو و گوشهایی که بزودی کر می شوند. آخر حالا کی از من حساب می برد؟ هیچکس. بنا کرد سلمان را تکان دادن: بیدار شو، من نمی خواهم با تو سر و کار داشته باشم و توی هچل بیافتم.

اما پارسی همچنان خروخر می کرد. در همان حال که پشت به دیوار داده نشسته بود، با پاهای باز شده خوابش برده و سرش کج شده بود. بعل که همچنان از سر درد می نالید بروی تشک افتاد. تازه مگر شعرهای آنروزش چگونه بودند؟ مفهومشان چه بود؟ الان خودش هم درست بیاد نمی آورد. آهان: آیا تسلیم امروز... یا چیزی شبیه به این شروع می شد. خب معلوم است این که تعجبی نداشت. و ادامه اش این بود: به معنای گریز است؟

ماهوند، هر اندیشه‌ی نوینی با دو پرسش روبرو می شود: آیا اندیشمند به هنگام ضعف به سازش تن خواهد داد؟ جواب آن سؤال را می دانیم. و اینک ماهوند، هنگام بازگشت به جاهلیه نوبت پرسش دوم است پس از پیروزی چگونه رفتار خواهی کرد؟ وقتی سرنوشت دشمنان را در دست گرفتی و به قدرت مطلق رسیدی آنوقت چه؟ ما دیگر هیچ کدامان آدمهای سابق نیستیم فقط هند است که همانطور بی کوچکترین تغییری جوان مانده. پنداری به قول این پارسی مست بیشتر به زندهای یصرب می ماند تا

جاهلیه. معلوم است چرا شما دوتا آبتان توی یک جوی نرفت. هند نه حاضر بود
برایت مادر بشود، نه دختر.

در حالیکه بخواب می‌رفت به پوچی و بیهودگی خود می‌اندیشید. در برابر هند در مانده
بود و حالا که از همه‌ی عرصه‌های زندگی کناره گرفته بود، ایاتش پر از شکست و
فقدان بودند: فقدان جوانی، زیبایی، عشق، سلامتی، پاکی، هدف، نیرو، یقین و امید. پر
بود از دانش از دست رفته، پول از دست رفته و هند نیز که از دستش رفته بود. در
فصیده‌هایش نیز آدمها از او فاصله می‌گرفتند و هر چه آنان را با شوق فرا می‌خواند
تندتر می‌گریختند. چشم‌انداز اشعارش هنوز بیابان بود. تپه‌هایی که جابجا می‌شدند و
ماسه‌های سفیدی که باد از تارکهایشان بر می‌گرفت. کوه‌های نرم و لغزنده، سفرهای
ناتمام، چادرهای موقت. چگونه می‌توان دیاری را شرح داد که روز به روز تغییر شکل
می‌دهد؟ چنین پرسش‌هایی بر زبان شعرش تأثیر گذاشته و آنرا به تجرید کشانده بود با
تصاویری بس سیال و وزنهایی ناپایدار. بعلاوه او را به خلق اشکال سراب‌گونه و
ناممکن مانند موجوداتی با سر شیر، بدن بز و دم مار واداشته بود. موجوداتی که
بمحض ظهور بناچار تغییر شکل می‌دادند بطوریکه با وجود خلوص کلاسیک و
تصاویر عاشقانه‌ی اشعارش چیزی توی ذوق می‌زد و واژه‌های هجوآمیز از ارزش آن
می‌کاست. برای هزار و یکمین بار با خود گفت هیچکس مرا بیاد نمی‌آورد. فراموشی
امنیت می‌آورد. اما یک آن نزدیک بود قلبش بایستد و در حالیکه از وحشت یخ کرده
بود از خواب پرید. ماهوند، اما شاید بتوانم سرش را کلاه بگذارم تا نتواند انتقام بگیرد.
تمام شب را بیدار ماند و به خُر خُر اقیانوس وار سلمان گوش فرا داد.

جبرئیل آتش اردوگاهها را در خواب می‌بیند:

ناگهان شبی مردی مشهور در میان آتش‌های اردوگاه ارتش ماهوند ظاهر شد. گویی
شیخ جاهلیه- شاید به دلیل تاریکی شب، شاید هم به این خاطر که حضورش در آنجا
ناممکن می‌نماید- در این آخرین لحظاتی که هنوز قدرت را در دست دارد بخشی از

نیروی پیشین خود را باز یافته است. شیخ تنها آمده و خالد که در گذشته سقا بود و بلال برده‌ی سابق، او را بسوی چادرهای ماهوند هدایت می‌کنند. بعد جبرئیل بازگشت شیخ را به جاهلیه در خواب دید:

شهر پر از شایعه است و جمعیتی در مقابل خانه‌ی شیخ ایستاده‌اند. پس از مدتی صدای خشم‌آلود هند بگوش می‌رسد. بعد هند در بالکن طبقه‌ی بالا ظاهر می‌شود و خطاب به جمعیت امر می‌کند که شیخ را قطعه قطعه کنند. شیخ در کنار او می‌ایستد و از همسر پر مهر خود دو کشیده‌ی آبدار می‌خورد و در برابر جمعیت سخت تحقیر می‌شود. هند پی برده است که علیرغم همه‌ی زحمات نتوانسته است شیخ را از تسلیم شهر به ماهوند باز دارد. از آن گذشته ابوسیمیل آئین جدید را نیز پذیرفته است.

سیمیل که علیرغم شکست خود را بیشتر آراسته است، پس از خوردن کشیده از هند رو به جمعیت می‌کند و می‌گوید: ماهوند قول داده است که هر کس در چهاردیواری قصر باشد در امان می‌ماند. همگی داخل شوید و زنان و فرزندان را هم همراه بیاورید. هند از جانب مردم خشمگین سخن می‌گوید: «ای پیرِ خرف، مگر چند نفر می‌توانند توی یک خانه، ولو اینکه قصر باشد بچینند؟ تو با ماهوند معامله کرده‌ای تا جان خودت را نجات بدهی. پس بگذار مردم تکه تکه‌ات کنند و جسدت را به خورد مورچگان بدهند.»

اما شیخ خونسردی خود را حفظ کرده، ادامه می‌دهد. «ماهوند قول دیگری نیز داده است. هر کس در خانه‌اش بماند و درها را ببندد نیز در امان خواهد بود. اگر نمی‌خواهید در قصر بمانید، به خانه‌های خود بازگردید و شکیا باشید.»

هند برای سومین بار می‌کوشد تا مردم را علیه او بشوراند: صحنه‌ای که در بالکن می‌گذرد حاکی از نفرت محض است. هند با فریاد می‌گوید با ماهوند بهیچوجه نمی‌توان سازش کرد چون آدم قابل اعتمادی نیست. مردم باید ابوسیمیل را طرد کنند و آماده‌ی جنگ باشند. باید تا آخرین قطره‌ی خون خود بجنگند. هند هم آماده است

تا در کنارشان بجنگد و جان خود را فدای آزادی جاهلیه کند. «آیا می‌خواهید در برابر این پیامبر، این دجال سر فرود آورید؟ آیا از مردی که می‌خواهد شهر زادگاه خود را با خاک یکسان کند میتوان انتظار شرف و مروّت داشت؟ آیا می‌توان از آن مرد سازش‌ناپذیر و ظالم توقع سازش و ترحم داشت؟ ما توانگران جاهلیه‌ایم و الهه‌هایمان در جنگ پیروز می‌شوند و پایدار می‌مانند.» بعد به آنان فرمان داد به نام ال لات بجنگند. اما مردم پراکنده شدند. زن و شوهر همچنان روی بالکن ایستاده‌اند. مردم آن دو را می‌بینند. مدت‌هاست که شهر آن دو را آینه‌ی خود می‌بندارد و چون در این اواخر مردم تصویر هند را به شیخ پزمرده و درهم شکسته ترجیح داده‌اند، اکنون سخت یکه خورده و آزرده‌اند. همان مردمی که به بزرگی و شکست‌ناپذیری خود فخر می‌فروختند و علیرغم همه‌ی شواهد اسطوره را واقعیت می‌پنداشتند و اسیر خوابزدگی یا نوعی جنون بودند، اکنون که شیخ آنها را بیدار کرده بود، گیج و منگ ایستاده چشمان خود را می‌مالیدند و قادر به باور کردن آنچه می‌گفت نبودند. از خود می‌پرسیدند: ما که اینقدر نیرومند بودیم چطور با چنین سرعتی سقوط کردیم؟

اما سرانجام باور در اذهانشان جا می‌گیرد و به آنها می‌نمایاند که چگونه اعتماد خود را بر ابر و باد و حرارتِ گفته‌های هند بنا کرده بودند. و آنها هند را رها می‌کنند و امیدشان را نیز بر باد می‌دهند. چنین است که مردمان جاهلیه غرق ناامیدی به خانه‌ها باز می‌گردند و بر درها قفل می‌نهند.

هند فریادکنان آنها را فرا می‌خواند، به التماس می‌افتد و بند از گیسو می‌گشاید. «به خانه‌ی سنگ سیاه بیایید و برای ال لات قربانی کنید.» اما هیچکس به او اعتنا نمی‌کند و هند و شیخ بر بالکن قصر تنها می‌مانند. سکوت در سراسر جاهلیه ته نشین می‌شود، شهر از جنبش باز می‌ماند و هند با تکیه به دیوار قصر چشمانش را می‌بندد.

پایان کار فرا زسیده. شیخ زمزمه می‌کند «تو باید بیش از سایرین از ماهوند بترسی. هر چه باشد دل وجگر عموی مورد علاقه‌اش را خام خام، بی‌ذره‌ای نمک یا قطعه‌ای سیر

خورده‌ای. تعجب نکن اگر او هم در مقابل با تو مانند یک تکه گوشت رفتار کند.» هند را تنها می‌گذارد و بسوی خیابانهایی که دیگر حتی سگ هم در آن دیده نمی‌شود پائین می‌رود و دروازه‌های شهر را می‌گشاید. جبرئیل خواب معبدی را می‌بیند.

معبد عزیزی در نزدیکی دروازه‌های گشوده‌ی جاهلیه قرار داشت. ماهوند خطاب به خالد که در گذشته سقا بود و اکنون مقامی برجسته داشت گفت «برو و آنجا را تطهیر کن» و خالد همراه با گروهی از مردان وارد معبد شد. چرا که ماهوند نمی‌خواست تا زمانی که چنین مکان نفرت‌آوری در کنار دروازه‌ها قرار داشت وارد شهر شود. همینکه نگهبان معبد، که مردی از قبیله‌ی کوسه بود، خالد و همراهانش را دید، شمشیر از نیام برکشید و بسوی مجسمه‌ی الهه رفت، آخرین دعایش را خواند و شمشیر بر گردن الهه نهاد و گفت «ای عزیزی اگر حقیقتاً الهه‌ای از خود و خدمت در برابر ماهوند دفاع کن.» آنگاه خالد وارد معبد شد و چون الهه از جا نجنبید نگهبان گفت «اکنون پی بردم که خدای ماهوند خدای واقعی است و این الهه جز سنگ نیست.» و خالد الهه را در هم شکست و معبد را ویران کرد و به چادر ماهوند بازگشت. پیامبر پرسید «چه دیدی؟» خالد بازوها را از هم گشود و پاسخ داد «هیچ.» و پیامبر بانگ زد «پس او را نابود نکرده‌ای. به معبد بازگرد و کار خود را به پایان رسان.» خالد به معبد مخروبه بازگشت و در آنجا زنی عظیم و سیاه با زبانی سرخ دوان دوان بسویش آمد. زنی سراپا برهنه که گیسوان شبگونش موج می‌زد و تا قوزک پایش می‌رسید. هنگامی که به نزدیکی خالد رسید، با صدایی هول‌انگیز، پر از گوگرد و آتش جهنم چنین خواند: «آیا به لات، منات و عزیزی که سومین است اندیشیده‌اید؟ آنان پرندگان متعالی‌اند...» اما خالد سخنش را برید و گفت «عزیزی این آیه‌ها شیطانی‌اند و تو دختر شیطانی. حقا که باید طرد شوی، نه پرستش.» و شمشیر از نیام برکشید و او را به دو نیم کرد.

آنگاه به چادر ماهوند بازگشت و آنچه را که دیده بود حکایت کرد. و پیامبر گفت «اینک وارد جاهلیه می‌شویم.» و همگی برخاستند و به شهر داخل شدند و آنرا بنام خدای تعالی و نابود کننده‌ی بشر تصاحب کردند.

* * *

در خانه‌ی سنگ سیاه چند بت جای دارند؟ فراموش نکن: تعدا بتان سیصد و شصت است. الهه خورشید، عقاب، رنگین کمان، مجسمه‌ی عظیم هوبال. اما هر سیصد و شصت بت در انتظار ماهوند خوب می‌دانند که پایان کار فرا رسیده است. اما بهتر است وقت خود را در آنجا تلف نکنیم. مجسمه‌ها بر زمین می‌افتند، سنگ‌ها چند پاره می‌شوند و آنچه باید بشود انجام می‌پذیرد.

ماهوند پس از پاکسازی خانه‌ی سنگ سیاه در محل قدیمی بازار چادر می‌زند. مردم در اطراف چادر جمع می‌شوند و آیین فاتحان را با دل و جان می‌پذیرند. «تسلیم» جاهلیه، این نیز اجتناب‌ناپذیر است. مردم جاهلیه در برابرش زانو می‌زنند و کلماتی را که حافظ جانشان است تکرار می‌کنند: جز ال لاه خدایی نیست. ماهوند زیر گوش خالد زمزمه می‌کند. آنکه مدتهاست انتظارش را می‌کشد برای زانو زدن نزدش نیامده، پیامبر می‌خواهد بداند «آیا سلمان را یافته‌اند؟»

- نه هنوز. مخفی شده ولی بزودی پیدایش می‌کند.

ناگهان توجه مردم به زنی که چهره‌ی خود را پوشانده و در برابر ماهوند زانو زده و پاهای او را می‌بوسد جلب می‌شود. ماهوند می‌گوید «بس است. دیگر ادامه ندهید. تنها خداوند شایسته‌ی پرستش است.» اما این چه جور بوسیدن است! انگشت به انگشت، بند به بند، زن می‌لیسد، می‌بوسد، می‌مکد و ماهوند برآشفته تکرار می‌کند «بس کنید.

این کار شایسته نیست.» اما زن اکنون به کف پا رسیده و دستش را زیر پاشنه‌ی پا نهاده

ماهوند گنج و آشفته به گلویش لگد می‌زند. زن می‌افتد، سرفه می‌کند و بعد دوباره زانو می‌زند و با صدایی بلند می‌گوید «جز ال لاه خدایی نیست و ماهوند پیامبر خداست.» ماهوند بر خود مسلط می‌شود. عذر می‌خواهد و دستش را بسوی زن دراز می‌کند و به رسم دل‌داری می‌گوید «کسی به شما صدمه نخواهد زد. آنان که تسلیم می‌شوند در امان خواهند ماند.» اما بطرز عجیبی آشفته است و اکنون به علت آن پی می‌برد و راز خشم تلخی را که در حرکات افراطی و شهوانی پرستش پاها موج می‌زد در می‌یابد. زن چادرش را کنار می‌زند: هند است.

محکم و شمرده می‌گوید «من همسر سیمبل هستم.» و سکوت حکمفرما می‌شود. ماهوند می‌گوید «هند. فراموش نکرده بودم.»
اما پس از درنگی طولانی سر می‌جنباند و می‌افزاید «تو تسلیم شده‌ای. به چادر من خوش آمدی.»

روز بعد در میان مهمه‌ی حضار سلمان پارسی را کشان کشان به حضور ماهوند می‌آورند. خالد در حالی که با یک دست گوش مهاجر را گرفته و بادیست دیگر کارد بر گلویش نهاده، او را نالان بسوی تخت می‌کشد. «آخر پندایش کردم. معلومه دیگه. یا یک زن فاحشه بود که از دست این فریادش به آسمان رسیده بود. پول زنه را خورده، بوی گند الکل هم می‌ده.» پیامبر می‌گوید «سلمان فارسی» و می‌خواهد به مرگ محکومش کند که ناگهان زندانی «کلام» را به بانگ بلند تکرار می‌کند «لا ایلاها ایلا الله.»

ماهوند سرش را به علامت منفی حرکت می‌دهد و می‌گوید «عمل کفرآمیزت غیرقابل بخشایش است. خیال می‌کردی ما به آن پی نمی‌بریم؟ تو افکار خود را بجای کلام خداوند نهادی.»

دبیر سابق که اکنون محکومی بیش نیست. اختیار از دست می‌دهد و نالان و گریان چنان به التماس می‌افتد، به سینه می‌کوبد و ابراز پشیمانی می‌کند که خالد می‌گوید «این سر و صدا کفر آدم را در می‌آورد. اجازه می‌دین سر از تنش جدا کنم؟» که صدا بالا می‌رود. سلمان قسم می‌خورد که از آن پس به پیامبر وفادار خواهد ماند، دوباره به التماس می‌افتد و بعد با آخرین ذره‌های امیدش پیشنهاد می‌کند که «من می‌دانم دشمنان واقعی‌تان کجا هستند.» تا چند لحظه برنده است. پیامبر سر به زیر می‌اندازد. خالد موهای سلمان را که زانو زده است در دست می‌فشارد و به عقب می‌کشد «کدام دشمنان.» سلمان کسی را نام می‌برد. ماهوند که خاطرات گذشته در ذهنش زنده می‌شوند میان پستی‌ها فرو می‌رود. سلمان می‌گوید «بعل» و آن نام را دو بار تکرار می‌کند «بعل، بعل.»

و سرانجام سلمان ایرانی از محکومیت نجات می‌یابد و خالد را مایوس می‌کند. پیامبر که فکرش مشغول امور دیگری است با وساطت بلال موافقت می‌کند: بسیار خوب. این فلک‌زده را زنده بگذارید. واقعاً که «تسلیم» دین سخاوتمندی است! هند در امان مانده و اکنون سلمان نیز از مرگ نجات یافته است. در تمام جاهلیه یک در از جا کنده شده و یک دشمن قدیمی را بیرون نکشیده‌اند تا مثل جوجه جگرش را بدرند و به خاک بیافکنند. و این پاسخ ماهوند به دومین پرسش است: بعد از پیروزی چه خواهی کرد؟ اما نام یک تن ماهوند را راحت نمی‌گذارد و گاه و بیگاه به ذهنش بیشتر می‌زند. نام مردی جوان و نیز هوش که با انگشت دراز و رنگینش به او اشاره می‌کند و آیاتی را می‌خواند که زیبایی بی‌رحمانه‌شان ضامن دردبست که برجای می‌گذارند. آن شب پس از رفتن آن دو ملتمس، خالد از ماهوند می‌پرسد «هنوز به او فکر می‌کنید؟» پیامبر به علامت تائید سر می‌جنباند اما چیزی بر زبان نمی‌آورد. خالد می‌گوید «سلمان را وادار کردم مرا به اطاقش ببرد. بیغوله‌ای بیش نیست. اما خودش در آنجا نبود. حتماً مخفی شده است.» ماهوند بار دیگر سر می‌جنباند و سخنی نمی‌گوید.

خالد اصرار می‌کند «اگر بخواهید پیدایش می‌کنم. برای من مثل آب خوردن است. می‌خواهید با او چه کنید؟ این جوری یا این جوری؟» و با انگشت نخست به دور گردنش اشاره می‌کند و سپس ناگهان به نافش می‌کوبد. ماهوند از کوره در می‌رود و با فریاد خطاب به سقای سابق که اکنون به مقام فرماندهی کل قشون رسیده می‌گوید «تو پاک دیوانه‌ای. نمی‌توانی یک بار هم که شده کاری را بدون کمک من انجام بدهی؟»

خالد تعظیم می‌کند، خارج می‌شود و ماهوند بخواب می‌رود. این بار نیز به همان موهبت قدیمی که همیشه هنگام اوقات تلخی به دادش می‌رسید متوسل می‌شود.

* * *

اما خالد سرلشگر ماهوند از یافتن بعل عاجز ماند. علیرغم جستجوی در به در، خواندن اعلامیه و با این که از زیر و رو کردن سنگ‌ها نیز فرو گذار نکرده بود، شاعر همچنان دور از دسترس باقی ماند. و لبان ماهوند نیز به سخن گشوده نشدند و کسی از تمایل دورنی‌اش آگاه نگشت. سرانجام خالد خشمگین از جستجو دست کشید و در چادر پیغمبر که پر از نرمی و سایه بود، قسم خورد «وای به اینکه آن ولدالزنا یک بار خودش را نشان بدهد. فقط یک بار. آنوقت با دست خودم شقه‌اش می‌کنم. چنان باریک ریز ریزش می‌کنم که از پشت هر تکه‌اش هوا پیدا باشد.»

خالد احساس کرد که ماهوند نیز مأیوس شده است، ولی در نور اندک چادر نمی‌توانست مطمئن باشد.

* * *

جاهلیه رفته رفته به زندگی تازه‌اش خو گرفت: بانگ پنج گانه‌ی نماز روزانه، فقدان لکل، قفل کردن در بروی زنان. حتی هند نیز در ساختمان مخصوصی کناره گرفته بود... اما بعل کجا بود؟

جبرئیل خواب پرده‌ای را دید:

پرده یا «حجاب» نام محبوب‌ترین روسپی خانه‌ی جاهلیه بود. باغی وسیع، پر از درختان خرما، باغچه‌ها و فواره‌ها و دور تا دور اتاقهایی که بنحوی پر از پیچ و خم به یکدیگر و نیز به راهروهای تو در تویی راه می‌یافتند. راهروهایی که عمداً یکسان تزئین شده و بر دیوار هر یک وردی عاشقانه‌ای به خطی خوش نوشته و آویخته بودند و دارای فرش‌های یک شکل و گلدان‌های بزرگ سنگی در کنار دیوارها بودند. هیچ یک از مشتریان «حجاب» قادر نبود راه خود را به اتاق روسپی محبوبش و یا به خارج به تنهایی بیابد. بدین وسیله هم دخترها از شر میهمانان ناخوانده در امان می‌ماندند و هم وصول پول پیش از رفتن مشتری قطعی بود و کسی نمی‌توانست سرشان کلاه بگذارد. خواجه‌های قوی هیکل که خود را مانند جن داخل چراغ جادو آراسته بودند میهمانان را بسوی هدف و در پایان کار بسمت در خروجی راهنمایی می‌کردند و گاه برای انجام این کار از گلوله‌های نخ مدد می‌جستند. این جا دیاری نرم و بی‌پنجره و پر از پرده‌های پرچین بود که زنی بسیار پیر و بینام، ملقب به «مادام» که همیشه چادری سیاه به خود می‌پوشید، بر آن حکومت می‌کرد. زنی که در طول سالیان دراز با صدای عجیبش که گویی از ته چاه بگوش می‌رسید، شهرتی چون کاهنان غیب‌گوی قدیم باز یافته بود نه هیچیک از کارکنان و نه مشتریها بارای عدم اطاعت از آن صدای مرموز را نداشتند. صدایی که از جهاتی آنتی‌تز کفرآمیز کلام مقدس ماهوند بشمار می‌آمد. کلامی که در چادر وسیع پیامبر که نه چندان دور از «حجاب» برپا کرده بودند، ادا می‌شد. از این رو هنگامیکه شاعر خسته و وحشت‌زده در برابرش بخاک افتاد و نتماس‌کنان تقاضای کمک کرد، تصمیم مادام بر این که بعل را پنهان کند و جانش را

نجات دهد بی هیچ پرسشی مورد قبول همگان قرار گرفت. مادام هنوز آن جوان زیبا و پرشور را بخاطر می‌آورد. و هنگامیکه سربازان خالد برای جستجوی «حجاب» سر رسیدند، خواجه‌ها چنان تک‌تکشان را در آن ساختمان سرگیجه‌آور و راهروهای تودرتوی آن چرخاندند که سرانجام سرهایشان به دوار افتاد و پس از کاویدن سی و نه گلدان سنگی و به نتیجه نرسیدن در حالیکه زیر لب ناسزا می‌گفتند، آنجا را ترک کردند بی‌آنکه هرگز به وجود چهلمین گلدان که شاعر لرزان را پنهان کرده بود پی ببرند. بعل از ترس پیژامه‌اش را خیس کرده بود.

سپس مادام به خواجه‌ها دستور داد پوست و موی شاعر را رنگ سیاه بزنند و شلوار چین‌دار و عمامه‌ی اجنه‌وار بر او بپوشانند و سپس به بعل فرمان رسید که بی‌درنگ شروع به ورزش کند، زیرا ضعف بدنی‌اش سوظن برمی‌انگیخت.



و اما اقامت بعل در پشت «پرده» بهیچوجه مانع از این نبود که در جریان خیرها باشد، بلکه برعکس، چون برای انجام وظایف خواجه‌گی در کنار لذت‌سراها به نگرهبانی می‌ایستاد، از شایعاتی که مشتریها نقل می‌کردند باخبر می‌شد. شل شدن زبان مشتریها که رفتار شاد و مهرآمیز روسپی‌ها به آن دامن می‌زد، همراه با اعتماد کامل به رازداری خواجه‌ها باعث شده بود که شاعر با وجود نزدیک‌بینی و سنگینی گوش، بر اثر استراق سمع بیشتر به چند و چون اوضاع پی ببرد، بطوریکه اگر در خیابان‌های تازه پاکسازی شده شهر آزادانه می‌گشت هرگز به چنان شناختی نمی‌رسید. البته سنگینی گوشش گاه باعث زحمت می‌شد و دانسته‌هایش را ناقص می‌کرد، زیرا مشتریها بیشتر اوقات صدای خود را پائین می‌آوردند و زمزمه می‌کردند، اما این حس را نیز داشت که بروز و رشد

افکار شهوانی را کمتر می‌کرد. او نمی‌توانست زمزمه‌هایشان را هنگام زناکاری بشنود، البته بجز مواردی که مشتریها از فرط لذت و یا کارکنانی که وانمود می‌کردند به اوج لذت رسیده‌اند، صدا را بالا می‌بردند و فریادهای واقعی یا مصنوعی می‌کشیدند. آنچه بعل در «حجاب» آموخت:

ابراهیم، قصاب غُرغُرو خیر آورد که با وجود ممنوعیت خوردن گوشت خوک، جاهلیان که ظاهراً به آئین تازه گرویده بودند، دسته دسته پشت در عقب مغازه صف می‌بستند و یواشکی گوشت ممنوع می‌خریدند. ابراهیم در حالیکه روی خاتم مورد علاقه‌اش می‌افتاد، گفت «فروش بالا رفته و قیمت خوک سیاه بیشتر شده، اما بدمصوب این قانون‌های جدید کار مرا مشکل کرده‌اند. خوک حیوانی نیست که بشود راحت و بی‌سرو صدا آن را کشت.» در اینجا خودش نیز ظاهراً از روی لذت، نه از زور درد، شروع به آه و ناله کرد. و موسی سبزی‌فروش پیش یکی دیگر از کارکنان افقی «حجاب» اقرار کرد که ترک عادت موجب مرض است و وقتی مطمئن است کسی گوش نایستاده، به الهی محبوبش منات و گاه هم به ال لات دعا می‌کند. هر چه باشد این الهه‌ها مؤنث‌اند و چیزی دارند که خداهای مذکر به پایشان نمی‌رسند. بعد او هم با شوق و ذوق روی یکی از انواع زمینی آن «چیز» افتاد. چنین بود که بعل در حالیکه مخفی و مریض احوال بود در اوج تلخ‌کامی دریافت که هیچ حکومتی مطلق و هیچ پیروزی کامل نیست، و رفته رفته انتقاد از خود ماهوند هم آغاز شد.

حالا دیگر بعل هم تغییر کرده بود. خبر نابودی معبد عظیم ال لات در طائف، که همراه با آه و ناله‌ی ابراهیم خوک‌کش بگوشش رسید او را در اندوهی سنگین فرو برد. چرا که حتی در روزگار جوانی و بی‌دینی عشق به آن الهه در وجودش می‌جوشید. شاید این تنها احساس واقعی‌اش بود و شکست الهه پوچی آن زندگی را به او می‌نمایاند که انسان به قطعه سنگی دل می‌بندد. قطعه سنگی که حتی قادر به دفاع از خود نبود. پس از این که خبر تازگی‌اش را از دست داد و اندوه بعل اندکی

فروکش کرد، به این نتیجه رسید که شکست ال لات نشانه‌ی اینست که پایان عمر او هم نزدیک است. در این هنگام احساس غریب امنیت را که زندگی در «پرده» موقتا در او ایجاد کرده بود، از دست داد. ولی بازگشت احساس موقتی بودن زندگی و کشف واقعیتی که با حقیقت مرگ همراه بود، موجب ترسش نشد. بعد از عمری دربدری، شگفت‌زده دریافت که احساس نزدیکی با مرگ با چشیدن شیرینی زندگی همراه است و اندیشه‌ی این معما که چگونه در این خانه‌ی دروغ و تصنع و پول چشمانش به نور حقیقت روشن شده، وی را به شگفتی بیشتری فرو می‌برد. اما حقیقت چه بود؟ این که ال لات مرده بود- هرگز هم زنده نبود- ولی سنگ بودن ال لات به این مفهوم نبود که ماهوند پیغمبر است. در مجموع بعل به بی‌خدایی رسیده بود. افتان و خیزان به دنیای ذهنی ماوراء خدایان، رهبران و قوانین گام نهاد و پی برد که داستان زندگی‌اش چنان با سرگذشت ماهوند در آمیخته که بناچار می‌بایست تصمیمی جدی بگیرد. از اینکه معنی چنین تصمیمی روبرو شدن با مرگ بود نه یکه خورد و نه به تشویش افتاد. و روزی که موسی سبزی‌فروش نسبت به دوازده همسر پیغمبر خرده گرفت و گفت معلوم نیست چرا او قانون خودش را دارد و تابع قانون همگانی نیست، بعل پی برد که آخرین مصافش با «تسلیم» به چه صورتی در خواهد آمد.

دختران «حجاب»- که البته تنها رسم و عادت ایجاب می‌کرد که آنان را «دختر» بنامند، زیرا از مسن‌ترینشان که زنی به سن بالای پنجاه بود گرفته، تا جوان‌ترینشان که دختری پانزده ساله بود، همگی بیش از بسیاری از پنجاه سالگان تجربه اندوخته بودند- بله، دختران به این بعل که هنگام راه رفتن پاهایش را لخ لخ می‌کشید انس و الفت گرفته بودند و در واقع از این که یکی از خواجه‌ها «خواجه» نبود لذت می‌بردند و خارج از ساعات کار با شوخی آزارش می‌دادند، در مقابلش بدن‌هایشان را پیچ و تاب می‌دادند، پستانشان را به لبش می‌چسباندند، رانها را به دور گردنش حلقه می‌کردند، یکدیگر را در چند سانتیمتری صورتش با شوق و ذوق می‌بوسیدند، و آنقدر ادامه

می‌دادند که آن نویسنده‌ی خجالتی با همه‌ی خویشتن‌داری بشدت تحریک می‌شد و آنوقت به آلتش می‌خندیدند و آنقدر مسخره‌اش می‌کردند که تا بناگوش سرخ می‌شد. ولی پس از اینکه بعل هر گونه امید به همخوابگی با آنان را از دست داد، گاه یکی را از میان خود بر می‌گزیدند تا او را ارضاء کند. چنین بود که شاعر چون گاو نری نزدیک‌بین و رام مژه مژه می‌زد و روزگار می‌گذرانید، سر به دامان زنان می‌گذاشت، به مرگ و انتقام می‌اندیشید و بی‌تردید نمی‌توانست تشخیص بدهد که راضی‌ترین و یا تیره‌بخت‌ترین موجود روی زمین است.

در یکی از این اوقات بازیگوشی پایان روز، هنگامیکه دخترها مست از شراب با خواجه‌ها خلوت می‌کردند، بعل گفته‌ی جواتریشان را در باره‌ی مشتری‌اش، موسی سبزی‌فروش شنید. دختر گفت «این یارو مدام حرف زن‌های پیغمبر را می‌زند. آنقدر نسبت به این موضوع حساس است که با بردن اسمشان تحریک می‌شود. به من می‌گوید عین عایشه هستم. مثل سیبی که به دو نیم کرده باشند، او هم همانطور که همه می‌دانند عزیز کرده حضرت است.»

در این هنگام روسپی پنجاه ساله گفت «راستش این روزها مدام از زن‌های حرم حرف می‌زنند. به همین خاطر است که ماهوند اجازه نمی‌دهد بیرون بروند، اما این کارش اوضاع را بدتر کرده. آدم هر چه را که نمی‌تواند به چشم ببیند، بیشتر در خیال مجسم می‌کند.»

بعل با خود گفت بخصوص در این شهر، در این جاهلیه هوسران که تا وقتی که ماهوند یا کتاب قوانینش سر نرسیده بود، زنها لباس‌های هوس‌انگیز می‌پوشیدند و صحبت از پول و همخوابگی نقل مجالس بود. همه‌اش جماع بود و پول، پول و جماع. و فقط هم حرف و صحبت نبود.

خطاب به جواتریشان گفت: «چرا برایش تقلید عایشه را در نمی‌آوری؟»

- برای کی؟

- برای موسی. اگر اینقدر از عایشه خوشش می‌آید، چرا عایشه‌ی شخصی‌اش نمی‌شوی؟

دختر گفت «مواظب باش! اگر بشنوند چه می‌گویی تخم‌هایت را در کوه سرخ می‌کنند!»

چند تا زن؟ دوازده تا و یک خانم مسن که مدتها پیش از دنیا رفته. در پس «برده» چند روسپی بود؟ باز هم دوازده تا و مادام پیر که پنهان در پشت پرده‌های سیاه بر تخت نشسته و مرگ را جواب کرده بود. جایی که ایمان نباشد، کفر هم پیدا نمی‌شود. بعل فکر تازه‌اش را با مادام در میان گذاشت و او با آن صدایش که به غورباغه سینوزیت گرفته می‌ماند جواب داد «خیلی خطرناک است، اما شاید کارمان را رونق بدهد. بهتر است با احتیاط پیش برویم، اما امتحانش می‌کنیم.»

روسی پانزده‌ساله چیزی زیر گوش سبزی‌فروش زمزمه کرد. نوری در چشمان مرد درخشید و به التماس افتاد «همه‌اش را بگو. بچگی‌ات را. اسباب بازی‌هایت را، اسبهای سلیمان را. همه را. بگو چطور با طبل بازی می‌کردی و پیغمبر می‌آمد تماشايت می‌کرد.» و او برایش گفت. آنوقت پرسید چطور در دوازده‌سالگی ازاله بکارت شده و او برایش گفت و هنگام رفتن دو برابر معمول پرداخت و گفت «امشب بهترین شب زندگی‌ام بود.» مادام به بعل گفت «باید مواظب طپش قلب بعضی‌ها باشیم.»

* * *

هنگامیکه این خیر در جاهلیه پیچید که هر یک از زنان «حجاب» نام یکی از همسران ماهوند را بر خود نهاده نقش آنان را بازی می‌کند، هیجانی نهفته قلب مردان شهر را به طپش در آورد. با این حال چنان از دانستن خبر به وحشت افتادند که راز آن هرگز به

گوش مسئولین نرسید. بدون شک اگر پیش‌کاران ماهوند پی می‌بردند که مردان شهر در این قبیل بی‌حرمتی‌ها شرکت دارند، اعدامشان حتمی بود، از آن گذشته مردان می‌خواستند خدمات جدید «حجاب» ادامه یابد. در آن روزها ماهوند همراه با همسرانش به یثرب بازگشته بود چرا که خنکای آن واهه شمالی را به گرمای جاهلیه ترجیح می‌داد و مسئولیت امور شهر در دست سپهبد خالد بود و این خود مخفی نگهداشتن اسرار را آسانتر می‌کرد. ماهوند مدتی در این اندیشه بود که فرمان تعطیل همه روسپی‌خانه‌های جاهلیه را به خالد بدهد. اما ابوسمیل وی را از چنین اقدام عجولانه‌ای بر حذر داشته توضیح داده بود که «جاهلیان تازه آئین ترا پذیرفته‌اند، بهتر است کمی مجالشان دهی.» و ماهوند که عمل‌گراترین پیغمبر خدا بود با اینکه دوره خاصی برای تغییر و تحول در نظر گرفته شود موافقت کرده بود. از اینرو در غیاب پیغمبر مردان جاهلیه چنان دسته دسته به «حجاب» می‌رفتند که سود مادام به سه برابر رسید. و چون بستن صف در خیابان جائز نبود بیشتر روزها صفی از مردان درون حیاط فاحشه‌خانه پدید می‌آمد که به دور «فواره عشق» که در مرکز آن قرار داشت می‌چرخیدند در آن حال به زائرائی که به دلایل دیگر دور آن سنگ سیاه عطیق می‌گشتند بی‌شاهت نبودند. به کلیه مشتریان «حجاب» ماسک داده می‌شد و بعل در حالیکه از بالکن طبقه بالا به مردان ماسک‌دار و چرخان می‌نگریست احساس رضایت می‌کرد. راه‌های تن ندادن به «تسلیم» بسیار بود.

در ماههای بعد کارمندان «حجاب» به روش تازه خو گرفتند. روسپی پانزده‌ساله، عایشه، سوگلی مشتریان بود. درست مثل عایشه اصلی که در دل ماهوند جایی ویژه داشت و چون او که با عفت و عصمت در آپارتمان مخصوص در بخش حرمسرای مسجد بزرگ یثرب می‌زیست، عایشه جاهلیه نیز شیفته سوگلی بودن خود شده و اگر مشتری هر یک از «خواهران» اضافه می‌شد و یا اینکه انعام کلانی می‌داد سخت حسادت می‌کرد. پیرترین و چاقترین فاحشه، که نام «سواده» را بر خود نهاده بود و سواده

خواستاران زیادی داشت که شیفته جاذبه مادرانه و زنانه‌اش بودند. برای طالبینش حکایت اینکه چگونه ماهوند با او و عایشه در یک روز ازدواج کرده بود را می‌گفت. در آن زمان عایشه هنوز کودکی بیش نبود. سواده می‌گفت «ما دو تا با هم برایش مثل دو نیمه همسر اول مرحومش بودیم: هم بچه و هم مادر» و این توصیف مردان را سخت به هیجان می‌آورد. «حفسه» فاحشه مانند نامش تندخو شده بود. همینکه هر دوازده زن نقششان را نیک آموختند، دوستی‌ها و دشمنی‌های روسپی‌خانه چون آینه‌ای حالات ساکنان مسجد یشرب را منعکس کرد. مثلاً عایشه و حفسه مدام با دو تن از مغرورترین فواحش «حجاب» رقابت می‌کردند. این دو زن که گویی از دماغ فیل افتاده بودند، اشرافی‌ترین نامها را انتخاب کرده به «آم سلمه مخزومی» و «رامله» که هم نامش دختر ابوسمیل و هند بود مبدل گشته بودند. دیگران «زینب بنت جاش» و «جوریه» هم نام عروسی که هنگام یکی از حملات نظامی اسیر شده بود «رحانه یهودی»، «صفیه» «میمنت» و هوس‌انگیزترینشان که از آموختن فوت و فن‌های خود به عایشه سرباز می‌زد، مصری باشکوهی بنام «مریم قبطی» بود. عجیب‌ترینشان روسپی‌ای بود که نام «زینت بنت خوزیمه» را بر خود نهاده بود. در حالیکه خوب می‌دانست این همسر ماهوند اخیراً مرده است. مرده‌پرستی هوادارانش که هنگام همخوابگی اجازه کمترین حرکتی به او نمی‌دادند یکی از بی‌مزه‌ترین جنبه‌های رژیم تازه «حجاب» بود. اما کاسبی کاسبی است و در این مورد نیز روسپیان نیاز مشتریها را بر طرف می‌کردند. هنوز یکسال نگذشته، زنان دوازده‌گانه چنان در ایفای نقش ماهر شده بودند که بتدریج شخصیت‌های قبلی خود را از دست می‌دادند. بعل که ماه به ماه نزدیک‌بین‌تر و سنگین‌گوش‌تر می‌شد هیکل‌های دختران را تشخیص می‌داد که از کنارش می‌گذشتند ولی تصویرشان را دو برابر، چون دو سایه که بر روی یکدیگر نهاده باشند می‌دید. دختران نیز نسبت به بعل نظری تازه یافتند. در آن دوران رسم بر این بود که فاحشه‌ها در آغاز کار مرد بی‌آزاری را برای شوهری در نظر می‌گرفتند تا صورت ظاهر را حفظ کنند و

اگر مرد مناسب پیدا نمی‌شد به همسری اشیاء بی‌جان‌ی چون کوه یا فواره در می‌آمدند در حجاب نیز در گذشته دختران به همسری فواره مرکزی در می‌آمدند، اما اکنون انقلابی آغاز شده بود و روزی رسید که روسپیان همگی با هم نزد مادام رفتند و اعلام کردند حال که خود را همسران پیغمبر وانمود می‌کنند نیاز به شوهر بهتری دارند. از آن گذشته همسری فواره با بت‌پرستی اختلاف زیادی نداشت. و افزودند که تصمیم دارند همگی به عقد بعل در آیند. ابتدا مادام سعی کرد زنها را از خر شیطان پائین بیاورد، اما احساس کرد مخالفت بیهوده است و به خواستشان تن در داد و به آنان گفت شاعر را نزدش بفرستند. دوازده روسپی در حالیکه یواشکی می‌خندیدند و با آرنج به یکدیگر می‌زدند، شاعر را که پاهایش را لخ لخ روی زمین می‌کشید به دارالحکومه مادام آوردند. ولی بعل پس از شنیدن خواسته دخترها به چنان طپش قلبی دچار گشت که تعادلش را از دست داد و نقش زمین شد بطوریکه عایشه از وحشت فریاد زد «خدایا انگار همگی پیش از اینکه به عقدش درآئیم بیوه می‌شویم».

اما سرانجام حالش سر جا آمد. قلبش اندکی آرام گرفت. و از آنجا که چاره‌ای نداشت، به تقاضای دوازده‌گانه پاسخ مثبت داد. آنگاه مادام همگی را شخصاً به عقد او درآورد و در آن کمینگاه فساد آن ضد-مسجد یا هزار توی بی‌حرمتی‌ها بعل به شوهری زنان سوداگر سابق یعنی ماهوند مفتخر گشت. و اما همسرانش به او فهمانیدند که انتظار دارند کلیه وظائف شوهری را با همه جزئیات انجام دهد. و خود جدولی برای نوبت خدمات تنظیم کردند که بر مبنای آن بعل هر روز را با یکی از آنان می‌گذراند (در «پرده» ترتیب روز و شب وارونه گشته، شب‌ها بوقت کار و روزها به زمان استراحت تبدیل شده بود). اما چیزی از شروع برنامه طاق‌فرسایش نمی‌گذشت که زنان جلسه‌ای ترتیب دادند و در پایان آن اعلام کردند بهتر است کمی بیشتر مانند شوهر «حقیقی» یعنی ماهوند رفتار کنند. «حفسه» بد اخلاق گفت «اصلاً تو چرا مثل ما نامت را تغییر نمی‌دهی؟» ولی در اینجا بعل خط و مرزی تعیین کرد و گفت «ممکن

است نامم چندان غرور انگیز نباشد، ولی هر چه باشد نام من است. از آن گذشته من در اینجا با مشتریها کار نمی‌کنم و از نظر کار و کاسبی دلیلی برای چنین تغییری وجود ندارد. «مریم قبطی» زیبا و هوس‌انگیز شانه بالا انداخت و گفت «در هر صورت، چه بنامش باشد چه نباشد، ما می‌خواهیم تو مثل او رفتار کنی.» بعل شروع به اعتراض کرد که «آخر من چیز زیادی از او نمی‌دانم»، ولی عایشه که براستی جذاب‌ترینشان بود، یا این که بعل رفته رفته چنین می‌اندیشید، حرکتی به لبهای گوشتالودش داد و گفت «شوهر جان این که کاری ندارد. ما فقط می‌خواهیم تو، چطور بگویم، طوری رفتار کنی که انگار سرور و رئیس مایی.»

معلوم شد فاحشه‌های «حجاب» امل‌ترین و سنتی‌ترین زنان جاهلیه‌اند. شغلی که به سادگی می‌توانست از ایشان زنان بدبین و سرخورده بسازد، (و البته گهگاه افکار ظالمانه‌ای نسبت به میهمانان در سر می‌پروراندند) آنان را به خیالپردازی کشانده بود. آنان که از زیستن در دنیای خارج بر کنار بودند از «زندگی عادی» چنان تصویر دلخواهی در ذهن پرورده بودند که فقط می‌خواستند یاری مددکار و فرمانبردار باشند و به همسری مردی خردمند، مهربان و نیرومند درآیند. به عبارت دیگر سالیان دراز تن دادن به خیالپردازی‌های مردان و جامه حقیقت پوشاندن به پنهانی‌ترین خواسته‌های آنان سرانجام رویاهای روسپیان را به فساد کشانده بود بطوریکه حتی در پنهانی‌ترین زوایای وجودشان آرزو می‌کردند به کسوتی درآیند که به کهن‌ترین فانتزی مردانه جامه عمل می‌پوشاند. چاشنی اضافی بازی کردن زندگی خانوادگی پیغمبر به هیجانی شدید گرفتارشان کرده بود و بعل با شگفتی تمام مزه رقابت دوازده گانه آن زنانی را چشید که برای بدست آوردن دلش سخت تلاش می‌کردند. هنگامیکه پایش را می‌شستند و سپس با موهایشان خشک می‌کردند به لبخندی قانع بودند و آنگاه با مالیدن روغن به بدنش یا رقصیدن و هزار طریق دیگر ازدواج رؤیایی‌ای را که هرگز تصور عملی شدنش را به دل راه نمی‌دادند بازی می‌کردند و جاذبه آن مقاومت‌ناپذیر

بود. رفته رفته چنان اعتماد بنفس یافت که به آنان فرمان می‌داد؛ میانشان به داوری می‌نشست و هنگام خشم تنبیهشان می‌کرد. یکبار که از بگومگوهایشان به تنگ آمده بود، سوگند یاد کرد تا یکماه بهیچ یک رو نشان ندهد و پس از بیست و نه شب که به بیدار عایشه رفت، دختر به طنز گفت سرانجام قادر به خودداری نبوده است اما بعل به سخداد «این ماه بیست و نه روز بیشتر ندارد». یکبار نیز حفسه وی را در کنار مریم فبضی «در اطاق خود یافت، در حالیکه آن روز نوبت «عایشه» بود. التماس کرد چیزی به عایشه نگوید، چرا که سخت عاشقش بود اما حفسه خبر را بگوش عایشه رساند و از آن پس بعل بناچار تا مدتی مدید از بودن با «مریم» سفیدرو که مویی پر پیچ و تاب داشت محروم ماند. خلاصه، بعل تسلیم جاذبه در آمدن به کسوتی پنهانی و غیر مقدس را مهوند گشته و بار دیگر نوشتن آغاز کرده بود.

شعار تازه‌اش شیرین‌ترینشان بود. گاه نزد عایشه احساس می‌کرد چیزی در درونش کند و سنگین می‌شود و بناچار دراز می‌کشید. روزی به عایشه گفت «عجیب است گگر خودم را می‌بینم که کنار خود ایستاده‌ام و می‌توانم آن ایستاده را به گفتار بیاورم، پس از آن بر می‌خیزم و اشعارش را یادداشت می‌کنم!» زنانش این کندهای هم‌مندانۀ بعل را سخت می‌ستودند. یکبار که بسیار خسته بود روی مبلی در یکی از صافهای «ام سلمه مخزومی» بخواب رفت و پس از چند ساعت که بیدار شد گردن و شانه‌هایش درد می‌کرد. به ام سلمه گفت «چرا بیدارم نکردی؟» زن گفت ترسیدم بیسارت کنم و آیات را از یاد ببری. ولی او سر جنباند و گفت «ترس تنها زنی که در کنارش آیات می‌آیند «عایشه» است، نه تو.»

دو سال و یک روز از دورانی که بعل در «پرده» می‌زیست می‌گذشت که یکی از مشتریان عایشه برغم پوست رنگ شده، بدن ورزیده و شلوار گشادش او را شناخت. بعل پشت در اطاق عایشه به نگهبانی ایستاده بود که مشتری هنگام خروج با انگشت به اشاره کرده فریاد زد «پس بالاخره از اینجا سر در آوردی!» عایشه با نگاهی ترسیده

دوان دوان آمد. اما بعل به او اطمینان داد که نگران نباش، او برایمان در دسر درست نمی‌کند و سپس سلمان پاریسی را به اطاق خود دعوت کرد و چوب پنبه از بطر شرابی شیرین برگرفت. از آن نوع شرابهایی که مردان جاهلیه هنگامیکه پی بردند در «کتاب قانون» ممنوع بحساب نمی‌آید از انگور خرد نشده می‌گرفتند. آنان اکنون کتاب ماهوند را در کمال بی‌حرمتی چنین می‌نامیدند. سلمان گفت «برای این آمدم که سرانجام این شهر جهنمی را ترک می‌کنم. می‌خواستم بعد از این چند سال بدبختی لحظه‌ای را در آن خوش بگذرانم.» بعد از اینکه بلال با یادآوری دوستی دیرینشان شفاعتش را کرده بود، مهاجر به کارنامه‌نویسی و کاسبی پرداخته کنار خیابان اصلی محله تجاری شهر چهار زانو می‌نشست. اما گویی نور شدید آفتاب به بدبینی و نومیدی‌اش دامن زده بود. در حالیکه بسرعت جام شراب را سر می‌کشید گفت «آدمها برای این می‌نویسند که دروغ بگویند. بنابراین دروغگویان حرفه‌ای بیش از سایرین ثروت می‌اندوزند. بزودی نامه‌های عاشقانه و تجارتمن، بهترین شهرت را یافت چرا که استعداد خلق زیباییهای کاذب که تنها ذره‌ای با واقعیت اختلاف دارند در وجودم نهفته است. در نتیجه در ظرف دو سال توانسته‌ام پول کافی برای خرج سفر بازگشت به کشورم ذخیره کنم. میهنم. آن کشور که‌نسال! فردا حرکت می‌کنم زمان آن دیربست رسیده است.

همانطور که بعل حدس می‌زد، همراه با خالی شدن بطری سلمان بار دیگر صحبت از سرچشمه همه بدبختی‌هایش، یعنی پیامبر و پیامش را از سر گرفت و برایش از اختلاف میان ماهوند و عایشه گفت و شایعات را چنان بیان کرد که گویی واقعیت محض‌اند. «دختر نمی‌توانست تاب بیاورد که شوهرش آنهمه زن بخواند، این بود که او برایش از ضرورت‌ها و پیمانهای سیاسی و غیره گفت ولی بیهوده بود و کجا می‌تواند به دختره ایراد بگیرد؟ آخر سر- خوب معلوم است دیگر به یکی از آن عوالم خلسه‌اش رفت. و پس از بهوش آمدن پیامی از جبرئیل به‌مراه آورد. ملک مقرب آیاتی خوانده بنام

خداوند از او پشتیبانی کرده بود. حالا دیگر خود خدا به او اجازه داده بود هر قدر می‌خواهد با زنان جماع کند و عایشه بیچاره بر علیه آیاتی که از جانب خود خدا آمده چه می‌تواند بکند؟ میدانی چه گفت؟ گفت «عجب خدایی که هر وقت احتیاج داری کارت را راه می‌اندازد.» فکرش را بکن؟ اگر کس دیگری این سخن را بر زبان آورده بود، معلوم نبود با او چه می‌کرد. اما زنان دیگر که جرأتش را ندارند، بعل در سکوت کامل به او مجال ادامه صحبتش را داد. جنبه‌های جنسی «تسلیم» آن ایرانی را سخت آزرده بود. می‌گفت «سوا کردن زن‌ها از مردها کار سالمی نیست. چیز خوبی از آن در نمی‌آید.» ولی سرانجام بعل مباحثه آغاز کرد و هواداری‌اش از ماهوند، سلمان را به شگفتی آورد. می‌گفت «هر چه باشد نظر او هم شرط است. اگر خانواده‌ای دخترش را به او پیشنهاد کند و او نپذیرد برای خودش دشمنی تراشیده است. از آن گذشته ماهوند مردی ویژه است و باید در موردش استثناء قائل شد. درباره قفل کردن در بروی زنها هم، فکرش را بکن اگر بلایی بسر هر کدامشان بیاید چه آبروریزی‌ای راه می‌افتد. تو هم اگر اینجا زندگی می‌کردی باین فکر می‌افتادی که سخت کردن روابط جنسی چندان هم بد نیست. یعنی برای مردم عادی بد نیست.»

سلمان راحت گفت «تو مغزت را از دست داده‌ای. زیادی از آفتاب بدور مانده‌ای. شاید هم این لباس باعث شده مثل دلقک‌ها حرف بزنی.»

در این هنگام بعل تحت تأثیر الکل با حرارت تمام از خود شروع به دفاع کرد، اما سلمان با زحمت تمام دستش را بلند کرد و گفت «حالا دعوا مراغه ندارم، فقط بگذار برایت چیزی را تعریف کنم که مدتیست در شهر بر سر زبانها افتاده. هوه هوه! مربوط به همین حرفهاست.»

داستان سلمان: عایشه و پیغمبر به دهی دور دست سفر می‌کنند، هنگام بازگشت به بئر بکاروان در صحرا اتراق کرد تا شب را سپری کند و صبح پیش از سپیده‌دم تازه شروع به حرکت کرده بود که در آخرین لحظه عایشه برای قضای حاجب از آن دور

شد. چون زنی لاغر اندام بود، حاملین تخت روان سنگینش هنگام بلند کردن آن بی‌آنکه از فقدانش با خبر شوند تصور کردند همچنان آرمیده است و آسوده براه افتادند. عایشه هنگام بازگشت خود را تنها یافت و اگر شتر سوار جوانی «صفوان» نام تصادفاً از آن نزدیکی گذر نکرده بود معلوم نیست چه بر سرش می‌آمد... صفوان عایشه را صحیح و سالم به یثرب بازگرداند و همان شد که زبانها بکار افتادند و شایعات بیش از پیش در حرم، آنجا که دشمنان قصد تضعیف عایشه را داشتند قوت گرفت. هرچه باشد دختر و پسر جوان ساعتها در صحرا تنها مانده بودند و بارها به این اشاره می‌شد که صفوان جوانی بی‌باک و خوش صورتی است و از آن گذشته پیغمبر خیلی از دختره بزرگتر است و شاید عایشه به مردی که سنش به او نزدیکتر باشد تمایل پیدا کرده باشد. سلمان بشادی افزود «نمیدانی چه فضاحتی بر پا شد.» بعل می‌خواست بداند «حالا ماهوند چه خواهد کرد؟»

سلمان جواب داد «بگو چکار کرده. مثل همیشه، رفیقش ملک مقرب را دیده و سپس به همگان اعلام کرده که جبرئیل عایشه را تبرئه کرده است.» سپس دستهایش را از هم گشود و در حالیکه شانه بالا می‌انداخت گفت «و این دفعه دیگر آن خانم خانمها از این که آیه‌ها خوب کارها راه می‌اندازند شکایت نکرد.»

* * *

سلمان پارسی صبح روز بعد همراه کاروان شتری که بسوی شمال سفر می‌کرد جاهلیه را ترک گفت. هنگام ترک «حجاب» خم شده و گونه‌های شاعر را بوسیده و گفته بود: «شاید حق بجانب تو بوده و صلاح در دوری از روشنایی روز باشد. امیدوارم اقامتت در اینجا ادامه یابد.» بعل پاسخ داد «و من امیدوارم آسوده به میهنت برسی و در

آنجا چیزی را دوست بداری.» چهرهٔ سلمان حالتی تهی بخود گرفت. دهانش را گشود تا چیزی بگوید، اما گویی پشیمان شد و بعل را ترک گفت. عایشه اندیشناک نزد بعل آمد و در حالیکه موهای شاعر را نوازش می‌کرد گفت «نکنند هنگام مستی همه چیز را بروز بدهد؟ آخر خیلی شراب می‌خورد.»

و بعل جواب داد «از این پس هیچ چیز چون گذشته باقی نخواهد ماند.» دیدار سلمان او را از خوابی بیدار کرده بود که سالها اقامت در حجاب بتدریج او را در آن فرو برده و از آن پس تجدید آن ناممکن بود.

عایشه اصرار کرد «نه هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. هیچ.»

بعل سری تکان داد و برای اولین بار در عمرش پیش‌بینی کرد که «اتفاق بزرگی خواهد افتاد. یک مرد نمی‌تواند برای ابد پشت دامن زنها پنهان شود.» روز بعد ماهوند به جاهلیه بازگشت و سربازان نزد مادام «حجاب» آمدند و اعلام کردند که دوران تحول سپری شده و از آن پس روسپی خانه‌ها تعطیل خواهند شد. دیگر شورش را در آورده بودند. مادام از پشت پرده از سربازان خواهش کرد برای مراعات حال مردم یکساعت از آنجا خارج بشوند تا میهمانان فرصت خروج بیابند. و افسر مسئول جوخه چنان کم تجربه بود که این تقاضا را پذیرفت. در این هنگام مادام خواجهگان را مأمور کرد موضوع را به دخترها اطلاع بدهند و مشتریها را از در عقبی به بیرون هدایت کنند و دستور داد «حتما از آنها برای این پیش‌آمد معذرت بخواهید و بگوئید از آنها اجرت دریافت نخواهیم کرد.»

و این آخرین کلامش بود. هنگامیکه دختران وحشت‌زده در حالیکه همزمان سخن می‌گفتند وارد بارگاه شدند تا بهتر از سرنوشت شوم خویش مطلع گردند. به پرسشهای وحشت‌آلودشان پاسخی نداد: یعنی دیگر بیکار شده‌ایم، پس از کجا نان بخوریم، آیا زندانی‌مان می‌کنند. آخر و عاقبتمان چه می‌شود. تا اینکه عایشه بخود جرأت داد و دست بکاری زد که تا آن زمان از هیچ یک برنیامده بود. وقتی پرده‌های سیاه را کنار

زد زنی را مرده یافت که شاید پنجاه و شاید هم صدویست و پنج ساله بود و قدش به یک متر می‌رسید و چون عروسک روی صندلی حصیری میان کوسن‌ها افتاده بود و شیشه خالی زهر را در مشت می‌فشرد.

بعل در حالیکه وارد اطاق می‌شد گفت «حالا که شروع کرده پس بهتر است همه‌ی پرده‌ها را پائین بیاورید. دیگر نمی‌توان جلوی نور آفتاب را گرفت.

* * *

همینکه خبر خودکشی مادام روسپی‌خانه به عمر سرجوخه جوان رسید، بی‌آنکه بدخلقی‌اش را بپوشاند فریاد زد «حالا که نمی‌توانیم رئیسشان را اعدام کنیم ناچار تلافی‌اش را برسر کارمندان در می‌آوریم.» و به افرادی دستور داد «جنده‌ها» را دستگیر کرده تحت مراقبت نگه دارند و مردان با رغبت تمام دست بکار شدند. زنان همه‌ی براه انداختند و مقاومت آغاز کردند، اما خواجه‌گان آرام ایستادند و نظاره کردند. زیرا عُمر به آنان گفته بود: «راستش می‌خواهند این عورت‌ها را محاکمه کنند. اما راجع به شماها بمن دستوری نرسیده، حالا میل خودتان است. اگر نمی‌خواهید سرتان را هم مثل تخم‌هایتان از دست بدهید کاری بکار ما نداشته باشید.» از اینرو خواجه‌ها از زنان «پرده» دفاع نکردند و سربازان بزور آنها را بر زمین افکندند و بعل شاعر پوست رنگ کرده نیز در میان خواجه‌گان بود. اما جوانترین «عورت» یا «آلت شکافدار» قبل از اینکه دهانش را با پارچه ببندند داد زد «شوهر ترا بخدا، اگر مردی بما کمک کن.» سرجوخه تفریح‌کنان پرسید «کدام یکی از شماها شوهرش هستی؟» و با دقت به چهره خواجه‌های عمامه دار نگریست. «ده یاالله زود باش. راستی از دیدن مردهای دیگر با زنت چه حالی بهت دست می‌دهد؟» بعل برای دوری از نگاه خیره عایشه و دیدگان

تنگ شده عُمَر به دور دست می‌نگریست که افسر در مقابلش ایستاد و گفت «تویی نه؟»

بعل به دروغ گفت «سرکار حرفش را جدی نگیرید. متوجه هستید که. دخترها دوست دارند شوخی کنند. آنها ما را شوهر خطاب می‌کنند چون که ما...»

عمر بی هوا دست دراز کرد و آلتش را چسبید و فشاری داد و گفت «چون که شماها نمی‌توانید شوهر باشید نه؟ بد هم نیست.»

بعل پس از فروکش درد دید زنها را برده‌اند و عمر هنگام خروج به خواجه‌گان گفت «بروید گورتان را گم کنید. ممکن است فردا برایم دستور تازه‌ای برسد. قدرش را بدانید. آدم دو روز پشت هم شانس نمی‌آورد.»

سپس خواجه‌گان کنار فواره عشق نشستند از ته دل گریستند. ولی بعل خجالت‌زده بر جای ماند و اشکی نریخت.

* * *

جبرئیل مرگ بعل را در خواب دید:

هر دوازده روسپی اندکی پس از دستگیری پی بردند که سخت به نامهای جدید خو گرفته‌اند چنانکه اسامی قدیم‌شان را بیاد نمی‌آوردند. اما از اینکه اسامی عاریتی را به زندانبان‌شان بروز دهند نیز سخت وحشت داشتند و از اینرو قادر به دادن نام و نشان خود نگشتند. زندانبانان نیز پس از داد و فریاد و تهدید بسیار از اصرار دست کشیدند و به هر یک شماره‌ای دادند و شماره‌ها را ثبت کردند: حجاب شماره یک، حجاب شماره دو و غیره. مشتریهای سابق هم از ترس بر ملا شدن راز اعمال روسپیان و

عواقب آن سکوت اختیار کردند. بنابراین اگر بعل شاعر ابیات خود را بر دیوارهای زندان شهر نصب نکرده بود، هیچ کس از اصل موضوع خبردار نمی شد. دو روز پس از دستگیری دختران، زندان از فاحشه‌ها و پانداها پر شده بود. در این دو سالی که بموجب آئین «تسلیم» زنان و مردان جدا از یکدیگر می‌زیستند تعداد روسپیان به چند برابر رسیده بود. می‌گفتند بسیاری از مردان جاهلیه آماده‌اند طعنه و استهزاء لاتهای شهر را تحمل کرده طبق قوانین جدید بخاطر اعمال خلاف اخلاق تحت تعقیب قرار گیرند چرا که خیال داشتند زیر پنجره زندان برای آن زنان رنگ و روغنی زده که گرفتار عشقشان بودند شعر و آواز بخوانند ولی زنان نسبت به این ابراز وفاداری بی تفاوت ماندند و از تشویق آنان خودداری کردند. اما روز سوم در میان گروه عشاق دیوانه مردی بس غمزده و عمامه بسر با شلواری گشاد و پوستینی تیره که گله به گله رنگ از دست داده بود دیده شد. بسیاری از عابران با دیدن هیأتش از روی استهزاء خندیدند، اما همینکه خواندن اشعارش را آغاز کرد همگی سکوت اختیار کردند. مردم جاهلیه که از گذشته‌های دور در تشخیص هنر شاعری خبره بودند در اثر زیبایی قصیده‌ای که آن مرد عجیب می‌خواند بر جای می‌خکوب گشتند. بعل ابیات عاشقانه‌اش را می‌خواند و دردی که در آن نهفته بود، دیگر شعرخوانان را به سکوت وا می‌داشت. گویی بعل سخنگوی همه آنان بود. و برای نخستین بار چهره روسپیان زندانی پشت میله‌ها پیدا شد. آنان را نیز جادوی قصیده به کنار پنجره کشانده بود. شاعر پس از به پایان رساندن قصیده پیش رفت تا آنرا به دیوار نصب کند و نگهبانان دروازه‌ها که اشک بچشم آورده بودند آزادش گذاشتند. از آن پس هر روز عصر آن مرد عجیب در آنجا حاضر می‌شد و شعری تازه می‌خواند. و آیاتش روز بروز زیاتر جلوه می‌کرد. و شاید از فرط زیبایی ابیات بود که تا شب دوازدهم هیچکس پی نبرد که دوازده همسر شاعر هم نام گروه دوازده‌گانه دیگری می‌باشند. بعل هر قصیده را بنام یکی از همسرانش سروده بود. اما روز دوازدهم شنوندگان به واقعیت امر پی بردند

و گروه عظیمی که هر روز برای شنیدن اشعارش گرد می‌آمد تغییر حالت داد. خشم جایگزین لذت شد و مردان خشمگین بعل را در میان گرفتند. می‌خواستند دلیل این توهین و نحوه غریب و حساب‌شده آنرا دریابند. در این هنگام شاعر عمامه بد ریختش را از سر برگرفت و بصدای بلند گفت «من بعل هستم و قضاوت هیچ منبعی را جز الهه‌ای که می‌پرستم نمی‌پذیرم، یا بهتر بگویم قضاوت هر دوازده الهه‌ام را.»
نگهبانان دستگیرش کردند.

سر لشگر خالد معتقد بود که بعل در جا اعدام باید گردد. اما ماهوند اعلام کرد بهتر آنست که شاعر پس از روسپیان محاکمه شود. پس از اینکه همسران دوازده‌گانه بعل که سنگ را طلاق داده بودند تا به همسری‌اش در آیند، به سنگسار محکوم شدند تا تقاص زندگی خلاف اخلاقشان را پس دهند. بعل پیش روی پیغمبر ایستاده آینه در برابر آینه، تاریکی در مقابل روشنایی. ایستاده بود. خالد که دست راست ماهوند جای داشت به بعل آخرین فرصت را داده تا اعمال پلید خود را توضیح دهد و شاعر با زبانی بس ساده، بی‌آنکه چیزی را پنهان کند، قصه اقامتش در «حجاب» را شرح داد و حتی از افشای آخرین یزدلی‌اش نیز که آنچه بعداً انجام داد به جبران آن بود، فروگذار نکرد. در نتیجه واقعه‌ای غریب روی داد. جماعت عظیمی که در چادر قضاوت گرد آمده بودند و می‌دانستند این همان بعل، شاعر مشهور و سراینده قدیمی اشعار هجوآمیز است که در جوانی صاحب برنده‌ترین زبان و تلخ‌ترین طنز جاهلیه بوده است، شروع به خندیدن کردند (و همه سعی‌اشان در خودداری بیهوده ماند). هر چه بعل صادقانه‌تر و با سادگی بیشتری ازدواج خود را با «همسران دوازده‌گانه پیغمبر» شرح می‌داد نشاط ترس‌آلود حاضران بیشتر اوج می‌گرفت. بطوریکه در پایان سخنانش مردمان نیک جاهلیه از شدت خنده اشک می‌ریختند و حتی هنگامیکه سربازان با شلاق و شمشیر به مرگ تهدیدشان کردند، قادر به خودداری نشدند. بعل خطاب به مردم فریاد زد «شوخی نمی‌کنم. آخر این که لطیفه نیست.» ولی آنان در پاسخ همچنان فقهه

می‌زدند و به رانهایشان می‌کوفتند. تا اینکه سرانجام سکوت دوباره برقرار شد. پیغمبر
پیا خواسته بود.

ماهوند گفت «در گذشته آیات ما را به سُخره گرفته بودی. در آن زمان نیز این مردم
از گفته‌های هجوآمیزت لذت می‌بردند. اینک بازگشته‌ای تا منزل ما را به ننگ بیلابیلی
و ظاهرا باردیگر در آنکه پلیدترین احساسات را در مردم زنده نمایی موفق گشته‌ای»

بعل گفت «دیگر حرفی ندارم... حالا هر چه می‌خواهید بکنید».

و چنین بود که به مرگ محکوم شد. قرار بود همان ساعت سر از تنش جدا سازند اما
هنگامیکه سربازان بزور از چادر بسوی کشتارگاه می‌کشاندندش سرش را چرخاند و
فریاد زد «روسیان و نویسندگان، این دو گروه را نمی‌توانی ببخشی ماهوند».
ماهوند جواب داد «نویسندگان و روسیان. میان این دو تفاوتی نمی‌بینم».



یکی بود یکی نبود، در روزگاران قدیم زنی زندگی می‌کرد که شکل و قیافه‌اش
عوض نمی‌شد. پس از اینکه ابو سیم بل خائن جاهلیه را در سینی نهاد و به ماهوند
تقدیم کرد و ایده شکوه و بزرگی شهر را فدای واقعیت مورد تعیین وی نمود، هند
که شست پاهای ماهوند را لیسیده و لا ایلاها گفته بود به برج بلندی در معبر خود پناه
برد و در آنجا بود که خبر تخریب معبد ال-لات در طائف و نابودی همه الهه‌های
سنگی را شنید. این بود که در اطاق برج‌دار بروی خود قفل کرد و چندین کتاب
قدیمی را که در جاهلیه احدی بجز او قادر به خواندن خط عتیق آن نبود پیش رو
نهاد و دو سال و دو ماه تمام در آنجا ماندگار شد و کتب جادوگری و علوم خفیه را
پنهانی می‌خواند و مطابق دستورش روزی یکبار خوراکی ساده کنار در اطاقش

می‌نهادند و لگنش را خالی می‌کردند. چنین بود که در طول دو سال و دو ماه هیچ دیارالبشری را بچشم ندید. آنگاه روزی هنگام سپیده دم پای به اطاق خواب همسرش نهاد. زیباترین جامه‌ها را به بر کرده به میج دست و پا و گوش و گردنش جواهر آویخته بود. در حالیکه پرده‌ها را کنار می‌زد دستور داد «بیدار شو» که روز جشن است. و ابوسیم بل دید که همسرش نه تنها یک روز پیرتر از گذشته نمی‌نماید، بلکه جوانتر از همیشه بنظر می‌رسد و این به گفته شایعه سازانی که معتقد بودند هند چنان جادویی بکار زده که زمان در محدوده اطاق برج به عقب برمی‌گردد دامن می‌زد. شیخ سابق جاهلیه پرسید «چه چیز را جشن می‌گیریم.» و مانند روزهای دیگر همراه با سرفه خون بالا آورد. هند پاسخ داد: «هر چند قادر نیستم جریان تاریخ را به عقب برگردانم، ولی انتقام شیرین است.»

ساعتی بعد خبر بیماری مرگبار ماهوند پیغمبر در شهر پیچید. می‌گفتند در رختخواب عایشه افتاده و سرشان چنان از درد تیر می‌کشد که گویی اجنه به شقیقه‌هایش می‌کوبند. هند با آرامش کامل تدارک جشن را می‌دید و خدمتکاران را برای دعوت میهمانان به گوشه و کنار شهر می‌فرستاد. هر چند هیچکس در آن روز به ضیافت نیامد و هند شب تنها در سالن عظیم خانه‌اش در میان بشقابهای طلا و جامهای بلورین انتقام جویانه، نشست و در حالیکه انواع خوراکیهای خوشبو را در اطرافش چیده بودند به خوردن یک بشقاب کوس کوس اکتفا کرد. ابوسیم بل که از شرکت در ضیافت خودداری کرده بود و ضیافت شبهای همسرش را وقیحانه یافت و گفت «تو قلب عمویش را خوردی و حال آماده‌ای دل او را نیز از سینه بیرون بیاوری و به دندان بکشی.» اما او قاه قاه خندید و هنگامیکه خدمتکاران شروع به گریه کردند آنان را نیز مرخص کرد و در حالیکه نور شمع سایه‌های غریبی به چهره مطلق و سازش‌ناپذیرش می‌افکند به تنهایی شادی کرد.

جیریل مرگ ماهوند را در خواب دید.
همینکه پیامبر به سردردی چنان بی سابقه دچار شد دانست که زمان انتخاب فرا رسیده است.

هیچ پیغمبری پیش از اینکه به تماشای بهشت نائل شود دار فانی را وداع نمی گوید و چنین است که پس از آن می بایست میان این دنیا و دنیای دیگر یکی را انتخاب کند: وی نیز سر به دامان عایشه عزیزش نهاده دیدگانش را بسته بود. تو گویی جان از تنش رخت بر می کشید. اما پس از مدتی بازگشته. به عایشه گفت «بمن حق انتخاب داده شد و من انتخاب خود را کردم. اینک به دیار خداوند سفر خواهم کرد.» و عایشه سخت گریست چرا که پی برد او از مرگ خود سخنی می گوید در این هنگام نگاهش را از چهره عایشه برگرفت، گویی به فرد دیگری که در هجره ایستاده بود می نگرست، اگرچه وقتی عایشه به عقب برگشت کسی را ندید. آنجا تنها چراغی روشن بود.

ماهوند گفت «تو کی هستی؟ آیا عزرائیلی؟»
و عایشه صدای خوفناک و شیرین زنی را شنید که پاسخ داد «نه پیامبر ال-لاه. عزرائیل نیستم.»

آنگاه چراغ خاموش شد و ماهوند در تاریکی پرسید:
«آیا تو مرا به بستر بیماری افکنده ای، یا ال-لات؟»
و همان صدا گفت «این انتقام من است و اکنون راضی هستم. باشد که بند زانوی شتری را ببرند و آن را سر گور تو بگمارند.»
آنگاه زن حجره را ترک گفت و چراغ که خاموش شده بود بار دیگر با شعله ای خوشرنگ روشن شد و پیامبر زمزمه کرد «با اینهمه از هدیه ات متشکرم ای ال لات.»
طولی نکشید که به سرای باقی شتافت و عایشه به حجره دیگر که سایر همسران و پیروانش یا دل‌های گرفته در آن انتظار می کشیدند رفت و همگی عزاداری آغاز کردند.

اما عایشه اشک‌هایش را زدود و گفت «بگذارید آنان که پیامبر را می‌پرستیدند
عزاداری کنند، چرا که ماهوند دار فانی را وداع گفته است. اما آنان که خداوند را
می‌پرستند شادی خواهند کرد زیرا وی همچنان زنده است.»
در این جا خواب پایان رسید.

-

-

-

عزرائيل

صلدین چمچا در کمینگاهش اندیشید: نه. همه چیز سرانجام به عشق ختم می‌شود. مثلاً در پرندۀ سرکش «میل هاک»^۱ یا لیبه رتو در اپرای کارمن - و در میان آثاری که در گذشته هنگام سرخوشی گردآورده و در «قفس تمثیل‌هاش جا داده بود». این یکی از شاهکارها شمرده می‌شد. از جمله این آثار اشعار حکیم عمر خیام ترجمۀ فیتز جرالذ بود که در آن از پرندۀ زمانه یاد شده بود (پرنده‌ای که چندان دور نمی‌پرد و افسوس که هم اکنون در حال پرواز است) و نامۀ هنری جیمز^۲ به پسرانش ... هرکس در قلمرو اندیشه به نوجوانی برسد در می‌یابد که نه تنها نمی‌توان زندگی را شوخی پنداشت و یا آنرا مثابه کمدی‌های اشرافی قلمداد کرد، بلکه باین نتیجه می‌رسد که زندگی از ترازیک‌ترین اعماق کاستی‌های ذاتی که ریشه‌های انسان را در خود درد بارور می‌شود. میراث طبیعی آنان که زندگی معنوی را در توان می‌یابند جنگل رام نشده است که در آن گرگ زوزه می‌کشد و پرنده‌گان نازیبای شب می‌خوانند». دیدید؟ عجب قطعه‌ای بود. و در قفسه دیگری که یادگار روزگار شاد جوانی‌اش بود نفعه‌ای موسیقی از یک شو بنام «پرنده سرکش رنگارنگ» بچشم می‌خورد.

Meilhac -
Henry James -

عشق، زمینه‌ای که هرکس مایل به کسب تجربه‌ای انسانی بود (منظور تجربه غیرماشینی و غیر کامپیوتریست) نمی‌توانست از آن چشم‌پوشد، پدر آدم را بی‌برو برگرد در می‌آورد و حتی گاهی از آنهم فراتر می‌رفت. حتی قبلاً هشدار هم می‌داد. چنانکه کارمن می‌خواند «عشق فرزند یک کولی‌ست».

این معشوق، کمال و ابدیت آن موجود پرستیدنی. کارمن می‌گوید «اگر دوستم داری هوای خودت را داشته باش.» دیگر بهتر از این نمی‌شد گفت. صلبدین در زمان خودش بارها عاشق شده بود و اکنون (بالاخره باین نتیجه رسیده بود) از انتقام الهی عشق نسبت به معشوق دیوانه رنج می‌برد. او از میان امور معنوی، فرهنگ غنی و پایان‌ناپذیر انگلیسی‌زبانان را بیش از هرچیز دوست می‌داشت. وقتی تازه با پملا آشنا شده بود درباره اتللو گفته بود «همان یک نمایشنامه به تمام تمام نوشته‌های تئاتری در همه زبانها می‌ارزد.» با اینکه می‌دانست مبالغه می‌کند، این گفته را بیش از حد اغراق‌آمیز نمی‌یافت. (البته پملا مدام سعی می‌کرد عدم وفاداری نسبت به طبقه و نژاد خود را اثبات کند از اینرو همانطور که می‌توان پیش‌بینی کرد خود را سخت متعجب نشان داد و پس از رد اتللو شکسپیر را آدمی نژاد پرست خواند). چمچا که در جمله^۱ Civis Britannicussum گونه‌ای مبارزه‌طلبی می‌یافت می‌کوشید مانند نیرادچوهاری^۲، نویسندهٔ بنگال خود را شایستهٔ آن نشان دهد. اگرچه امپراطوری از میان رفته بود، ولی او خوب می‌دانست که هرچیز «خوب و زنده‌ای» که در وجودش هست در اثر مواجه شدن با این جزیرهٔ معقولیت که در آن حس خنکای دریا قرار دارد شکل گرفته از میان امور مادی عشق خود را به این شهر، یعنی لندن نثار کرده، آنرا به شهر زادگاهش و هر مکان دیگری ترجیح می‌داد. شهری که در آن دزدکی از پله‌های ترقی بالا رفته و هنگامیکه بسویش نگریسته بود چون مجسمه از جنبش وامانده و مدام در رویای

^۱ - شهروند بریتانیای کبیر

^۲ - Nirad Chauhuri

مالکیت یا میدل شدن به آن بود. مثل بازی «جای پای مادر بزرگ» که وقتی دست آدم به کسی که «آن» شده می‌رسد، هویت «آن» را کسب می‌کند و این همان چیز است که در اسطوره «ترکه طلایی» نیز آمده است. لندن که طبیعت ترکیبی‌اش چون آینه‌ای ذات او را می‌نمایاند و مانند او در ارتباط موفق نبود با نآودانها و چاله‌های کوچ‌هایش که پاهای رومیان را بخود دیده بودند و بوق ماشین‌هایش که چون غزاهای مهاجر کوچ می‌کردند. و میهمان‌نوازی‌اش. بله!- علیرغم قوانین مربوط به مهاجرین و تجربه‌ی اخیر خودش، هنوز بر این واقعیت اصرار می‌ورزید. درست است که شهر با گرمی خوش‌آمد نمی‌گفت و گاه در اجرای قوانین کور و کر می‌شد، اما در جنوب همین شهر کافه‌ای بود که در آن تنها زبان اوکرائینی بگوش می‌رسید و از آن گذشته در ومبلی- که با استادیوم بزرگ و استخر امپراطوری و خیابان امپراطوری‌اش- چندان فاصله‌ای نداشت. اجداد بیش از صد نماینده‌ی شورای شهر از ده کوچکی در گوان به انگلستان مهاجرت کرده بودند. به پملا گفته بود «ما لندن‌ها باید به میهمان‌نوازی‌مان افتخار کنیم.» و پملا در حالیکه از روی ناچاری لبخند می‌زد او را به دیدن یکی از فیلم‌های باسترکی‌تون^۱ برده بود که در آن قهرمان در آخر خط پس از پائین آمدن از قطار با واکنش خصمانه‌ی اهالی مواجه می‌شود. آن روزها هردوشان از این تضادها لذت می‌بردند و سرانجام آنرا در رختخواب حل می‌کردند. چمچا باز فکار سرگردانش را بروی شهر متمرکز کرد.

با کله شقی اندیشید، این شهر از قدیم پناهگاه آوارگان و مهاجرین بوده و امروز هم با وجود نمک‌شناسی فرزندان پناهندگانش همان نقش را ایفا می‌کند و با وجود این از سخن‌پراکنی و خودبزرگ‌نمایی «سرزمین مهاجرین» آنسوی دریاها، که چندان هم عاشق چشم و ابروی مهاجرین نیست خودداری می‌کند.

Buster Keaton - هنرپیشه امریکائی

آیا ایالات متحده آمریکا با آن سؤالاتش که عیناً شبیه بازجویی است - آیا شما هرگز عضو... بوده‌اید - به هوش مینه اجازه می‌داد در آشپزخانه هتل‌هایش آشپزی کند؟ از آن گذشته، قانون مک کارنوالتر^۱ درباره کارل مارکس که با ریش توپ‌پاش کنار دروازه ایستاده می‌خواست از خطوط زرد مرزی عبور کند چه می‌گفت؟ ای لندن خودم! آن که شکوه رنگ پریده و تردیده‌های تو را به یقین داغ «رم جدید» آنسوی اقیانوس اطلس با آن معماری غول آسای نازی‌وارش ترجیح می‌دهد حتماً مخش عیب دارد. آن شهری را می‌گویم که عمداً مقیاس سرکوبگر را برگزیده تا شهروندانش احساس حقارت کنند و... در حالیکه لندن برغم چند ساختمان جدید همچنان مقیاس انسانی‌اش را حفظ کرده و هورا! زنده باد!

پملا همیشه پس از شنیدن این قبیل حرف‌ها حالتی طعنه‌آمیز بخود می‌گرفت و می‌گفت «این سیستم ارزش‌ها به درد موزه می‌خورد. بهتر است آنها را مثل تمثال‌های مقدس در قاب‌های طلایی نهاده، به دیوارهای شکوهمند سر راه بیاویزی.» او هرگز فرصت اندیشیدن به آنچه را که پر دوام بود نداشت. همه چیز را تغییر بدهید، ببرید و دور بریزید! چمچا گفت «اگر به موفقیت بررسی کاری می‌کنی که تا دو سه نسل دیگر آدم‌هایی مثل خودت دیگر در دنیا وجود نداشته باشند.» اما پملا گفت اگر آدمی مثل من در دهه هشتاد به سمبل خیانت به طبقه‌اش محسوب شود نشانه بهبود اوضاع جهان است. چمچا می‌خواست به بحث ادامه دهد، اما یکدیگر را در آغوش گرفته بودند که خودش نشانه بهبودی بود و اینست که ترجیح داد وا بدهد. (در سالی که دولت برای موزه‌ها ورودیه تعیین کرده بود و دوستان‌ان هنر به خشم آمده دست به تظاهرات زده بودند. چمچا همین که با خیر شده بود خواسته بود به تنهایی پلاکاردی دست بگیرد و علیه معترضین اعتراض کند مگر اینها نمی‌دانستند اشیاء موزه چقدر می‌ارزد؟ آنهم این آدم‌هایی که قیمت سیگارهایی که دود می‌کردند و ریه‌هایشان را

^۱ - Mc Carran Walter

می‌پوساندند بیشتر از ورودیه‌ای بود که به آن معترض بودند. در واقع آنچه به دنیا نمایش می‌دادند، ارزش نازلی بود که برای میراث فرهنگی خود قائل بودند ... اما پملا قرص و محکم جلوییش درآمده بود «جرات داری برو». زیرا معتقد بود که ارزش موزه‌ها بیش از آن است که بتوان برایشان ورودیه تعیین کرد و این اعتقاد در آن دوره سخت رواج داشت این بود که گفت «اگر جرات داری برو» و چمچا در کمال شگفتی چنان جسارتی را در خود نیافت. آخر منظور او آنی نبود که ظاهراً بنظر می‌آمد، در نظر داشت بگویند که در صورت لزوم حاضر است جانش را هم بابت اشیاء آن موزه‌ها فدا کند. بنابراین اعتراض به ورودیه چند پنی را نمی‌تواند جدی تلقی کند. هرچه بود آخر سر متوجه شد موضع‌گیری مبهم و غیرقابل دفاع است).

- و از میان انسانها عاشق تو بودم پملا.

فرهنگ، شهر، همسر - و آخرین عشقش که درباره آن با احدی گفتگو نکرده بود: عشق به یک رؤیا. در گذشته رؤیا تقریباً ماهی یکبار به سراغش می‌آمد. بسیار ساده بود و در یکی از پارکهای شهر اتفاق می‌افتاد. در خیابانی که دو طرفش درختان نارون کهن شاخه دوانده چون تونل سبزی بنظر می‌رسیدند. که انوار خورشید جابجا، از میان کمان برگها به درون آن راه می‌یافت. در این فضای اسرارآمیز و افسانه‌ای صلبدین خود را همراه پسر بچه پنج ساله‌ای می‌یافت که به او دوچرخه سواری می‌آموخت. پسرک که چندبار نزدیک بود بیافتد سرانجام با کوششی قهرمانانه تعادلش را حفظ کرد. گویی آرزویش این بود که پدرش به او افتخار کند. چمچای رؤیا دنبال پسر خیالی‌اش می‌دوید و پشت دوچرخه را جسیده بود تا کج نشود. آنوقت رهایش کرد و پسرک (که متوجه چیزی نشده بود) همچنان پا می‌زد. تعادل مانند پرواز هدیه‌ای بود که بدست آورده بود. و هر دو از خیابان عبور می‌کردند چمچا می‌دوید و پسرک هرچه تندتر پا می‌زد. صلبدین بشادی فریاد زد «دیدی یاد گرفتی!» و پسر ذوق زده گفت «خیلی زود یاد گرفتم مگر نه؟ حالا از من راضی هستی؟» خوابی بود که آدم

را به گریه می‌انداخت. چون وقتی بیدار می‌شد نه از کودک خبری بود و نه از دوچرخه.

میشال در میان خرابی‌های کلوب «موم داغ» پرسیده بود «حالا خیال داری چکار کنی؟» و او که سعی داشت راحت بنظر بیاید پاسخ داده بود «من؟ می‌خواهم بسوی زندگی برگردم.» گفتنش راحت بود. مگر همین زندگی نبود که به پاداش عشقی که به پسر خیالی‌اش می‌پرورد او را از بچه‌دار شدن محروم کرده بود، زنی را که دوست می‌داشت از او بیگانه کرده و به آغوش دوست قدیمی کالجش افکنده بود و سپس او را از بلندیهای هیمالیا سرازیر کرده در شهر مورد علاقه‌اش پائین انداخته بود؟ بله همین زندگی به جرم علاقه‌ای که به این تمدن نشان می‌داد او را به شکل شیطان درآورده، تحقیر کرده لای چرخ دنده‌های خود در هم شکسته بود. هرچند، بخودش یادآوری کرد که کاملاً نشکسته و بار دیگر به صورت اصلی‌اش باز گشته است. و این هم سابقه داشت مثلاً نیکولو ماکیاولی^۱ نمونه خوبی بود (مردی که از زندگی بریده بود و مانند ماهومد- ماهون- ماهوند اسمش به در رفته و مترادف با پلیدی شمرده می‌شد. در حالیکه در واقع هواداری پا برجایش از جمهوری باعث بدبختی‌اش شده و سرانجام گرفتار زندان و شکنجه‌اش کرده بود با اینهمه زیر شکنجه چرخ که کافی بود هرکسی را به حرف بیاورد و حتی بعضی‌ها ممکن بود از فرط درد اقرار کنند که مادر بزرگشان را به زور بی‌سیرت کرده‌اند، خم به ابرو نیاورد و از آنجا که هنگام خدمت به جمهوری فلورانس خطایی مرتکب نشده بود به هیچ جرمی اقرار نکرد- آنهم جمهوری‌ای که تنها در وقفه کوتاهی در دوران زمامداری خانواده ثروتمند مدیسی دوام آورده بود)؛ اگر نیکولو پس از تحمل آنهمه محنت همچنان زنده ماند و به نوشتن کتابی مبادرت کرد که به تلخی یا به کنایه تقلیدی تمسخرآمیز از سبک چاپلوسانه ادبیات آینده‌دار شاهزادگان و سبک رایج آن زمان بود - منظور

^۱ Nicol. Machiavelli

کتاب *IL principe*^۱ است که بخش آن را *Discorin*^۲ را با لحنی آمرانه برشته تحریر درآورده بود - بله، در اینصورت چمچا نمی‌توانست دست روی دست بگذارد با پذیرفتن شکست خودش را راحت کند. آنهمه حالا که در زندگی‌اش رستاخیزی بوقوع پیوسته بود. پس بهتر آن بود که تخته سنگ را از دهانه غار تیرگی‌ها کنار بزند تا نور وارد زندگی‌اش بشود و اینقدر هم غصه مشکلات قانونی را نخورد. میشال - خنیف جانسون و پنک والاً سوار ماشین دی جی شدند و صلدین را به خانه پملا رساندند - اکنون چمچا به نظر پنک والاً که شاهد تغییر شکل او بود به قهرمانی بدل شده بود چرا که حقه‌های سینمای فانتزی در قالب وجودش به حقیقت پیوسته بود.

این بار هرطور بود کنار آن سه نفر نشست. بعد از ظهر بود و احتمالاً هنوز می‌شد جایی را در مرکز ورزشی پیدا کرد. میشال گونه‌اش را بوسید و گفت «خدا بهمراه» و پنک والاً گفت اگر بخواهد منتظر می‌مانند. صلدین جوابداد «متشکرم لزومی ندارد. آدم که از آسمان به زمین سقوط کرده، دوست ولت کرده، پلیس پدرت را درآورده، تبدیل به بز شده‌ای، کار و زنت را از دست داده‌ای، پر از نفرت دوباره به شکل اولش برگشته، دیگر چه می‌تواند بکند جز اینکه - حتماً شماها این جوری می‌گوئید: حق و حقوقش را بخواهد؟ - و برای خداحافظی دست تکان داد. میشال جوابداد «کار خوبی می‌کنی.» و ماشین براه افتاد. کنار خیابان بچه‌های محله که هرگز باهاشان روابط خوبی نداشت توپ فوتبالی را به تیر چراغ برق می‌کوبیدند. یکی‌شان که لات نه یا ده‌ساله‌ای با چهره‌ای شریر و چشمانی خوک مانند بود کنترل از راه دور ویدیویی خیالی‌اش را بسوی چمچا گرفت و گفت «تند کن بیا جلو.» این نسلی بود که تصور می‌کرد می‌شود قسمت‌های خسته‌کننده، مشکل و نه چندان دوست‌داشتنی زندگی را کنار زد و

- بمعنی اصول

- بمعنی مباحثه.

از یک اوج پرتحرک با یک حرکت «تند به پیش» به اوج بعدی رسید. تو دلش گفت به خانه خوش آمدی و زنگ در را بصدا درآورد.

پملا همینکه چشمش به او افتاد دست به گلویش برد. صلدین گفت «فکر نمی‌کردم دیگر کسی این حرکت از مد افتاده را بکند.» آبستنی‌اش هنوز معلوم نبود. صلدین از وضعیت پرسید و او از شرم سرخ شد ولی گفت تا بحال از این بابت مشکلی نداشته است. سخت دست و پایش را گم کرده بود سرانجام دیرتر از آنچه می‌بایست، صلدین را به قهوه میهمان کرد. (اما خودش علیرغم آبستنی مثل همیشه وسکی نوشید - آنهم بسرعت تمام).

پملا آشکار خود را در بد موقعیتی می‌یافت. این او بود که می‌خواست ازدواجشان را پایان دهد و لاقل سه بار صلدین را از خود رانده بود. اما صلدین هم در گیجی و سردرگمی دست کمی از او نداشت، پنداری با هم مسابقه بدحالی گذاشته بودند. دلیل ناراحتی چمچا و یادمان نرود که در همین حال به خانه نیامده بود، بلکه هنگام ورود روحیه‌ای جنگی داشت. این بود که با دیدن پملا و شادی اغراق‌آمیز چهره‌اش که چون ماسک قدیسین بود و خدا می‌داند در پس آن چه کرمهای زشتی، گوشت فاسدش را می‌خوردند (از خشونت و دشمنی نهفته در تصاویری که از ناخودآگاهش ناشی می‌شد به وحشت افتاد. سر تراشیده و عمامه مسخره‌اش، نفس وسکی‌زده و آن حالت سخت‌گیرانه‌ای که دور خطوط کوچک لوجه لبهایش پدید آمده بود، دریافت که دیگر دوستش ندارد و حتی اگر هم او بخواهد مایل نیست به زندگی مشترکشان ادامه دهد و هرچند امکانش ضعیف بود). بمحض اینکه خود را فارغ از عشق یافت به دلیل نامعلومی احساس گناه وجودش را فرا گرفت و نتوانست چنانکه می‌خواست صحبت کند. در این میان سگ سفید پشم‌آلو هم خُر خُر خشم‌آلودی را آغاز کرده بود. بیاد آورد که هرگز از حیوانات خانگی دل خوشی نداشته است.

پملا در حالیکه پشت میز چوب کاج در آشپزخانه بزرگشان نشسته بود خطاب به گیلان ویسکی‌اش گفت «لابد کار من غیرقابل بخشش است، ها؟» این «ها» گفتن امریکائی مابیش تازگی داشت: آیا اینهم یکی از آن ضربه‌های پایان‌ناپذیر بر تربیت خانوادگی‌اش بود؟ یا اینکه آن را مثل یک مرض از جامپی یا یکی از آشنایان هیپی‌وارش گرفته بود؟ (باز هم خشم و خشونت: بس کن دیگه. حالا که او را نمی‌خواست این حالت اصلاً معنی نداشت.) جوابداد «فکر نمی‌کنم این که چه چیز را می‌توانم ببخشم قابل بیان باشد. ظاهراً جواب سؤال از اختیار من خارج است. شاید بعداً بتوانم جوابت را بدهم. پس بگذار فعلاً اینطور بگویم که هیت زوری رفته‌اند بیرون.» پملا از این حرف خوشش نیامد. بیشتر خوش داشت چیزی بگوید که آن حالت انفجاری را خنثی کند تا بتواند قهوه لامصبشان را راحت بنوشند. پملا هرگز موفق نمی‌شد خوب قهوه درست کند. اما فعلاً برایش مهم نبود. صلدین گفت «خیال دارم به اینجا برگردم. خانه بزرگ است و اطاق زیاد دارد، اطاق زیر شیروانی و اطاقهای طبقه پائین را برمی‌دارم که مستقل است، بعلاوه آن یکی حمام را، با آشپزخانه هم زیاد کاری ندارم. لابد چون جسمم را پیدا نکرده‌اند و رسماً همچنان گمشده بحساب می‌آیم هنوز به دادگاه نرفته‌ای تا بعدش بدهی اسمم را از همه جا پاک کنند. بنابراین دوباره زنده کردنم نباید زیاد مشکل باشد، فقط باید به بی‌تی‌بی، میلی‌گن و سلرز خبر داد.» (که به ترتیب وکیل، حسابدار و کارگزار جمعاً بودند) پملا ساکت گوش می‌داد و از حالتش معلوم بود که در پی جر و بحث نیست و هرچه صلدین بخواهد همان می‌شود. با ژست گویای بدنش پوزش می‌طلبید. صلدین ادامه داد «بعد خانه را می‌فروشیم و تو طلاق را می‌گیری.» و قبل از اینکه به لرزه بیافتد از در بیرون رفت و خودش را به کمینگاه رساند. حتماً پملا داشت گریه می‌کرد. گریستن هرگز برای صلدین آسان نبود، در

عوض در لرزیدن به مقام قهرمانی رسیده بود. و حالا قلبش هم واکنش نشان می‌داد.
یوم بادوم دو دودوم.
ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش.

* * *

همینکه تنها شد بخاطر آورد یک زمانی با پملا بر سر داستان کوتاهی که هردو خواننده بودند و تصادفاً موضوعش سرشت امور بخشش‌ناپذیر بود، درست مثل همه موارد دیگر اختلاف پیدا کرده بودند. عنوان داستان و نام نویسنده را بیاد نمی‌آورد اما خود داستان را خوب بخاطر داشت. مردی با زنی سالیان دراز دوست بود (فقط دوست ساده). شب تولد بیست و یکسالگی مرد، زن محض شوخی زشت‌ترین گلدان بلوری را که با زرق و برق تمام و تقلیدی ناشیانه به سبک شاد ونیزی رنگ شده بود برایش هدیه خرید (در آن هنگام هردو فقیر بودند) بیست سال بعد وقتی به دو فرد موفق تبدیل شده، موهایشان فلفل نمکی می‌زد، زن برای دیدار مرد به منزلش رفت و بر سر رفتار او با دوست مشترکشان بگومگو آغاز کرد. حین دعوا چشمش به گلدان قدیمی افتاد که مرد هنوز روی سر بخاری اطاق‌نشیمن در معرض دید می‌نهاد و بی‌آنکه مهلت دهد با یک حرکت آنرا بر زمین افکند و چنان شکست که دیگر امیدی به تعمیرش نبود و مرد از آن پس حاضر نشد کلمه‌ای با او سخن بگوید و پس از گذشت یک ربع قرن وقتی زن آخرین نفس‌ها را می‌کشید بدیدارش نرفت و بعداً در مراسم ختمش حاضر نشد، در حالیکه زن دوستانی را مأمور کرده بود به او پیغام دهند که سخت مشتاق دیدارش است. مرد گفت «به او بگوئید، هرگز نتوانست بفهمد آنچه را که شکست چه اندازه برای من ارزش داشت.» دوستان اصرار کردند و وقتی نتیجه نداد به

جر و بحث و دعوا روی آوردند. آخر اگر او نفهمیده بود آن شیئی بی ارزش برای مرد چه مفهومی دارد پس تقصیری نداشت. از آن گذشته مگر در این سالها بارها سعی نکرده بود عذر بخواهد و جبران کند؟ اصلاً حالا که او در حال مرگ بود این جر و بحث‌ها فایده‌ای نداشت. آیا وقت آن نرسیده بود که سرانجام این اختلاف کودکانه و قدیمی را کنار بگذارند. آنها که عمری دوستی را از دست داده بودند لااقل می‌توانستند از همدیگر خداحافظی کنند و مرد همچنان نپذیرفت.

«واقعاً بخاطر آن گلدان کذایی حاضر نمی‌شوی! یا مسئله دیگری هست که نمی‌خواهی بگویی؟» مرد جوابداد «بله، بخاطر گلدان است. فقط بخاطر گلدان.» پملا مرد را بهانه‌گیر و ظالم می‌یافت در حالیکه چمچا حتی در آن زمان از شخصی بودن عجیب و درونی بودن توضیح‌ناپذیر موضوع لذت می‌برد. به پملا گفته بود «هیچکس نمی‌تواند درباره زخم درونی با ملاک قرار دادن اندازه و شکل ظاهری و بیرونی آن قضاوت کند.»

حتماً اگر حاجی صفیان معلم سابق آنجا بود می‌گفت ¹ *Sunt Lacrimaerum* و در روزهای بعد صلبدین فرصت کافی داشت تا آنچه را که مایه اشک بود بیازماید. ابتدا تقریباً مدام در کمینگاه بود و از جایش تکان نمی‌خورد. می‌خواست سرفرصت با آن تجدید عهد کند، منتظر بود آن را مثل گذشته آرامبخش و مستحکم بیابد. همانطوری که پیش از زیر و زیر شدن دنیا بود. با چشمان نیمه باز برنامه‌های تلویزیون را تماشا می‌کرد و از روی ناچاری از این کانال به آن کانال می‌پرید، آخر او هم مثل پسرک خوکی شکل، گوشه خیابان از قماش دوستداران «کنترل از راه دور» یا مد روز بود. از چگونگی آن سر در می‌آورد، یا دست کم خیال می‌کرد از ماهیت این هیولای مرکب که ویدئو نام دارد و با فشار دادن دکمه بکار می‌افتد، سر در می‌آورد.... و این دستگاه «کنترل از راه دور» عجب یکسان کننده بود. این بام غلطان قرن بیستم

¹ - هر چیز می‌تواند مانند اشک باشد.

سنگین وزه‌ها را زمین می‌زد و مگس‌وزنها را کش می‌آورد تا اینکه همه برنامه‌ها از شوهای تبلیغاتی گرفته تا فیلم‌های جنایی، شوهای چند سؤالی و هزار و یک برنامه شادی بخش یا مهیج و ترسناک واقعی یا تخیلی وزنی یکسان می‌یافتند - در حالیکه اهلی کشور تخیلی پروکروست، شهروندانی که در دنیای بگیر و بند می‌زیستند ناچار بودند نه تنها از نیروی مدنی، بلکه از مغز خود نیز مایه بگذارند، او، یعنی چمچا می‌توانست راحت در صندلی خود که پشتی‌اش عقب و جلو می‌آمد لم بدهد و با یک حرکت انگشت به مراد دلش برسد. در حالیکه با تنبلی از این کانال به آن کانال می‌پرید به نظرش آمد که جعبه تلویزیون از قهرمانان عجیب و غریب پر می‌شود. مثلاً قهرمانان برنامه‌های کودکان آدم آهنی‌های انسان نما یا موجودات نیمه انسان بودند در حالیکه برنامه‌های بزرگسالان مملو از آدمهای ناقص‌الخلقه‌ای بودند که مخلوق داروهای مدرن یا شرکای آن یعنی، بیماریهای نوظهور و یا جنگ بودند. ظاهراً بیمارستانی در گویان، بدن یک انسان دریایی را که بدنش فلس داشت، حفظ کرده بود. و امکان ژنتیک موجودی با بدن اسب و سر و دست انسان بطور جدی مورد بحث قرار گرفته بود. بعد یک عمل جراحی تغییر آلت جنسی را تماشا کرد و بیاد شعر نفرت‌انگیزی افتاد که جایی جامپی با تردید در کافه شاندار نشانش داده بود و حتی نام آن «آواز بدن الکتریکی» نمونه خوبی از این قبیل چرندیات بود. در اینجا به تلخی اندیشید: اما انگار بدن خودش درست کار می‌کند. هرچه هست بجه پملا را خوب کاشته. کروموزم‌های بد پیرش هم تکه‌های شکسته پکسته ندارد ... چشمش به خودش در یکی از برنامه‌های قدیمی شو «مریخی‌ها» افتاد که دوباره نشان می‌دادند. برنامه‌اش حالا دیگر از «کلاسیک»ها محسوب می‌شد. (در فرهنگ «تند به پیش» هر اثری ممکن بود در کمتر از شش ماه به کلاسیک تبدیل شود و گاهی این جریان یک شب تا صبح بیشتر طول نمی‌کشید) تأثیر این همه جعبه تماشا کردن ایجاد سوراخ بزرگی در باقیمانده آن خبری بود که

کیفیت معمولی و متوسط واقعیتش می‌نامیدش، هرچند بخشی از افکارش با این حالت می‌خواند.

در برنامه دنیای باغبانان نوعی پیوند جدید را نشان می‌دادند (که تصادفاً همانی بود که توکن در باغش بکار برده و نسبت به آن سخت مغرور بود) و با اینکه بی‌توجهی‌اش باعث شد نتواند نام دو درختی را که با پیوند زدن بر یکی تبدیل کرده بودند بشنود - درخت توت، افرا، جادو؟ وضع درخت پیوندی ظوری بود که صاف سرجایش نشست و با دقت تماشایش کرد. بفرمائید، اینهم آن درخت ترکیبی با ریشه و ساقه و تشکیلات که سفت و سخت در گوشه‌ای از خاک انگلستان کاشته شده بود و داشت رشدش را می‌کرد: اندیشید این درخت جایگزین استعاری درختی است که پدرش در - عی دور دست در دنیایی دیگر، دنیایی که با این یکی منافات بسیار داشت، بریده بود. اگر چنین درختی توانایی رشد و نمو داشت، پس او نیز قادر بود سفت و سخت به این زندگی بچسبد، ریشه بدواند و زنده بماند. در میان همه تصاویر تراژیک موجودات و آثار ترکیبی - بیهودگی آدم دریایی، شکست‌خوردگان جراحی پلاستیک، - مفهومی بسیاری از آثار هنری مدرن که به زبان اسپرانتو بی‌شبهت نبودند - این تنها متمایزش بود و همین کفایت می‌کرد. دستگاه را خاموش کرد.

رفته رفته دشمنی‌اش نسبت به جبرئیل فرو می‌نشست. اما دیگر از شاخها، سم‌های بزی و غیره خبری نبود. ظاهراً رو به بهبود کامل می‌رفت. در واقع با گذشت ایام نه تنها جبرئیل، بلکه هر آنچه اخیراً بر صلبدین گذشته بود - همه آن وقایعی که با ابتدال زندگی روزمره در تضاد بودند - نامربوط بنظر می‌رسیدند، همانطور که سمج‌ترین کبوسها نیز پس از این که سر و صورتت را صفا دادید و یک گیلان چای داغ حوردید بی‌ربط می‌نمایند - شروع به رفت و آمد به دنیای خارج از منزل کرد - به ملاقات مشاوران حرفه‌ای، وکلا و حسابدارانی می‌رفت که پملا در گذشته «دست و چلفتی‌ها» می‌نامید. و هنگامیکه در میان ثبات آن دفاتر مزین به چوب و کتابخانه و

تشکیلات که آشکارا هیچ معجزه‌ای را امکان‌پذیر نمی‌ساخت نشسته بود بی‌اختیار از «بحران» و شک ناشی از تضادی که پشت سر گذاشته بود گفتگو کرد و ناپدید شدنش را چنان توضیح داد که گویی هرگز در حال خواندن سرود «بریتانیا حکومت کن» همراه جبرئیل با صدایی نخراشیده آواز فیلم «آقای ۴۲۰» را می‌خواند از آسمان به زمین سقوط نکرده است. آگاهانه می‌کوشید به زندگی قدیمش که با ظرافت معقولانه‌ای توأم بود بازگردد، مدام به گالریهای هنری و تئاتر می‌رفت و با اینکه تأثیر هنر را چنان که شاید و باید نمی‌یافت و به تعالی مورد نظر نمی‌رسید، مصرانه با خود می‌گفت حتماً حظ کامل بزودی باز می‌گردد، هرچه باشد تجربه بدی را گذرانده است و به زمان نیاز دارد.

در کمینگاه همینطور که روی صندلی راحتی گرانقیمتش نشسته بود و اشیاء آشنای دور و برش را می‌یابید بخود تهنیت می‌گفت چون آدمی نبود که بتواند مدتی طولانی نفرت بورزد. شاید هم عشق بادوام‌تر از نفرت بود، چرا که عشق با وجود تحوّل، سایه یا شبیحی از خود باقی می‌گذاشت. مثلاً مطمئن بود حالا نسبت به پملا فقط تنها نوعی محبت احساس می‌کند. شاید نفرت چیزی چون اثر انگشت بر روی بلور شفاف روحی حساس بود، تنها یک اثر که اگر بحال خود می‌ماند از بین می‌رفت. جبرئیل به! او را بخشیده بود. اصلاً دیگر برایش وجود نداشت. حالا شد. از میان بردن دشمنی. یعنی رسیدن به آزادی.

خوشبینی صلدین رفته رفته شدت می‌یافت. اما کاغذبازی پس از بازگشتش بیش از حد انتظار بطول انجامیده بود. هنوز نمی‌توانست از حساب بانکی‌اش پول برداشت کند و ناچار از پملا قرض می‌گرفت. از آن گذشته کار هم به این سادگی پیدا نمی‌شد. چارلی سلرز، کارگذارش پای تلفن توضیح داده بود که «مشتریها رفتار عجیبی می‌کنند، از مرده از گور در رفته صحبت می‌کنند و چندششان می‌شود. انگار دستشان به قبری چیزی خورده باشد.» چارلی که با وجود پنجاه و خرده‌ای سال سن، هنوز

رفتارش مثل دخترهای جوان شهرستانی بود، طوری وانمود کرد که انگار «مشتریها» را بیش از او درک می‌کند. پیشنهادش این بود که «بهتر است صبر کنی. خودشان سراغت می‌آیند. هرچه باشد دراکولا که نیستی.» مرسی چارلی.

بله: نفرت وسواس‌آمیزش نسبت به جبرئیل و آرزوی آن انتقامجویی خانمانسوز، به گذشته مربوط می‌شد و گوشه‌ای از واقعیت را در بر می‌گرفت که با شور و شوقی که اکنون برای بازگشت به زندگی معمولی داشت نمی‌خواند. حتی تصاویر آشوبگر و مخرب تلویزیون هم نمی‌توانستند او را به بیراهه بکشانند. آنچه از خود می‌داند نمای هیولاوار خودش و جبرئیل بود. آخر چطور می‌شد آن دو را به هیولا شبیه کرد. آنهم در این دنیایی که موجودات بدتر از هیولا محکم سرجایشان نشسته بودند. دیکتاتورهایی که مثل آب خوردن دستور آدم‌کشی می‌دادند، آدمهایی که به بچه‌ها تجاوز می‌کردند و شکم مادر بزرگها را می‌دریدند. (در اینجا ناچار تصدیق کرد که دستگیری اوهوروسیمبا^۱ از آن کارهای تمیز پلیس بوده). کافی بود نگاهی به یکی از روزنامه‌ها بیاندازید تا خبر کشتن بچه‌ای بدست یکی از ایرلندیهای همجنس‌باز چشمتان را بگیرد. البته پملا مثل همیشه مخالفت می‌کرد، معتقد بود که هیولا نامیدن این قبیل جنایتکاران باین خاطر است که - چچی؟ بله، که نسبت به آنها قضاوت می‌کنیم، در حالیکه بحکم ناعدوستی باید آنها را آسیب دیدگان دوران بشمار آوریم. صلبدین جواب داده بود برعکس، حکم ناعدوستی اینست که برای قربانی‌ها دل بسوزانیم و پملا با اشرافی‌ترین سخنش گفته بود «اصلاً با تو نمی‌شود بحث کرد. حرفهایت مفت گران است.» و هیولاهای دیگر، نه تنها دیوهای انسان نما، بلکه پول، قدرت، سکس، مرگ، عشق. فرشتگان و شیاطین چرا؟ دیگه چه کسی نیازمندشان بود؟ یکی از خواننده‌های معروف در ترانه‌اش خوانده بود «وقتی انسان خود شیطان است، دیگه شیطان چرا.» و چمچا با آن حس تعادل‌طلبی‌اش می‌خواست بیافزاید: و

فرشته چرا، آخر، انسان فرشته نیز هست. در هر صورت نکته‌ای که در نظر داشت این بود که دوره و زمانه طور است که به شرح و تفصیلات شیطانی نیازی نداریم.

* * *

اصلاً خیال حرف زدن و روشن کردن این یارو، چمچا را ندارم. بنابراین از من نخواهید چیزی را توضیح بدهم. از آن گذشته، زمان مکاشفه و الهام مدتهاست بسرآمده، قوانین خلقت هم چون و چرا ندارند: کافیت هر چیز را چنانکه باید بیافرینی و بعد بحال خودش بگذاری تا کارش را بکند و با دیگر امور جفت و جور بشود. اگر قرار باشد مدام دخالت کنی و اشاره و کنایه بزنی یا قانون‌های جدید وضع کنی، و به دعاها سر و سامان بدهی که دیگر فایده‌ای ندارد. باید بگویم که تا این لحظه خوب خودم را نگه داشته‌ام و خیال وادادن هم ندارم. تصور نکنید که دلم نخواسته مداخله کنم. بارها جلوی خودم را گرفته‌ام. بجز یکبار که روی تخت خواب اله لویا کن نشستم و با جبرئیل، ستاره شهید صحبت کردم. می‌خواست بداند اوپاروالا یا نی جای‌وان بود، اما من روشنش نکردم. پس حالا چه دلیلی دارد موضوع را به این چمچای گیج و گنگ حالی کنم؟
خب دیگر باید بروم. این بیچاره دارد خوابش می‌برد.

* * *

شبهاً حفاظت از خوش‌بینی بازیافته‌اش که هنوز چندان جان نگرفته بود مشکلتر می‌نمود. چرا که هنگام شب نمی‌توان دنیای شاخ‌ها و سم‌ها را بسادگی انکار کرد. بعلاوه اکنون دو زن نیز جهان رویاهایش را اشغال کرده بودند. اولی - هر چند پذیرفتن آن کار آسانی نبود- بله، اولی دختر بچه نمای کافه شاندار بود که در آن دوران

کابوس‌واری که اینک با تمام قوا می‌کوشید زیر گفته‌های مبتذل پوشانند، با وفاداری تمام بدادش رسیده بود. همان که کشته مرده هنرهای رزمی و معشوقه حنیف جانسون بود. می‌شال صفیان را عرض می‌کنم.

دومی - که در بمبی با دشنه جدایی در قلبش برجای مانده بود و حتماً هنوز تصور می‌کرد که او مرده است - کسی جز زینی وکیل نبود.

* * *

دیدن حالت عصبی جامپی جاش، پس از شنیدن خبر بازگشت چمچا به شکل انسان و اشغال طبقه بالای خانه محله ناتینگ هیل، چنان ترسناک بود که پملا را سخت به خشم آورد. آنشب تصمیم گرفته بود موضوع را تا به رختخواب نرفته‌اند مسکوت بگذارد - با اینهمه جامپی با شنیدن خبر سه ذرع از جا پرید و لخت مادرزاد در حالیکه شصتش را به دهان برده بود روی فالیجه آبی روشن اطاق ایستاد.

پملا امر کرد «زود برگرد اینجا. دیوانه بازی درنیار.» اما او سرش را بشدت تکان داد و موقتاً شصتش را درآورد تا با لکنت بگوید «آخر اگر او اینجا توی این خانه است، پس من چطور می‌توانم ...؟» آنوقت بسرعت تمام لباسهایش را جمع کرد و از اطاق گریخت و پملا صدای افتادن چیزی را شنید. حتماً کفشهایش بود که از پله‌ها پائین افتاده بود. فریاد زد «بهرتر. ترسو. بیافت تا گردنت بشکند.»

بهرصورت چند لحظه بعد زن، با چهره‌ای که به بنفش می‌زد به دیدن صلبدین آمد و با شتاب تمام گفت «جامپی بیرون توی خیابان ایستاده. دیوانه می‌گوید اگر تو رضایت ندهی حاضر نیست بخانه بیاید.» مثل هرشب دمی به خمره زده بود. چمچا شگفت‌زده پرسید «توچی؟ دلت می‌خواهد او بیاید تو؟» بنظر پملا عمداً این حرف را می‌زد تا به

زخمش نمک بپاشد. درحالیکه رنگ برنگ می‌شد مثل آدمهای تحقیر شده با شدت جوابداد «بله».

چنین بود که صلدین چمچا در نخستین شب ورود بخانه‌اش بیرون رفت - جامپی درحالیکه رنگ بصورت نداشت و تند دست می‌داد تا ترسش را پنهان کند گفت «خوش آمدی. انگار حالت خوب خوب است» - و معشوق زنش را تشویق کرد تا با او به رختخواب برود. آنوقت به طبقه بالا برگشت. و احساس خفت جامپی چنان بود که نمی‌توانست پیش از دورشدن چمچا به خانه وارد شود.

در حالیکه جلوی پملا نشسته بود گریان گفت «عجب مردی. یکپارچه آقااست. مقدس است.» پملا درحالیکه کنترل اعصابش را از دست داده بود با شدت تمام جوابداد «زود تمامش کن، و الا آن سگ را به جانت می‌اندازم».

* * *

جامپی که حضور چمچا همچنان حواسش را پرت می‌کرد، و آنرا تهدیدآمیز می‌یافت (رفتارش اینطور نشان می‌داد) مترصد بود او را با خود همراه و موافق گرداند. برای پملا که غذا می‌پخت (و پملا از این جهت آسوده‌خاطر بود چون جامپی در پخت و پز دست کمی از سرآشپزها نداشت) به اصرار تمام چمچا را نیز دعوت می‌کرد و اگر او رو نشان نمی‌داد سینی‌اش را به اطاق بالا می‌برد و به پملا می‌گفت بی‌اعتنایی به او، خلاف ادب و عملی تحریک‌آمیز است. «بما اجازه داده زیر سقف خانه‌اش هرکاری دلمان می‌خواهد بکنیم. او واقعاً مرد بزرگی است. احترامش واجب است.»

پملا که با خشمی روز افزون ناظر رفتارش بود، گفت «فکر نمی‌کردم اینطور سنتی باشی.» و جامپی پاسخ داد «منظور صرفاً احترام است.»

و بنام احترام برای چمچا فنجان فنجان چای می‌برد و روزنامه و نامه‌های رسیده را بدستش می‌داد. هرگز پس از رسیدن به منزل دیدار چمچا را فراموش نمی‌کرد. و هر بار دست کم بیست دقیقه نزدش می‌ماند. احساس می‌کرد به حکم ادب نمی‌تواند مدت کمتری بماند. در آن حال که طبقه پائین‌تر پملا پاهایش را دراز می‌کرد و بوریون می‌نوشید. جامپی گاه برای صلبدین کتاب یا ماسک‌های نمایشی و هدیه می‌آورد تا دلش را بدست آورد وقتی پملا کوشید نظرش را تحمیل کند با شدتی احمقانه، مثل آدم‌های از همه جا بی‌خبر گفت «مانمی‌توانیم جوری رفتار کنیم که انگار نامرعیست. هرچه باشد او اینجاست. مگر نه؟ بنابراین مجبوریم در زندگی روزمره مان بحسابش آوریم.» پملا به تلخی جوابداد «اصلاً چرا پیشنهاد نمی‌کنی بیاید طبقه پائین و در رختخوابمان هم شریک بشود؟» و جامپی با لحنی جدی گفت «فکر نمی‌کردم پذیری.»

اما با اینکه نمی‌توانست آسوده بماند و وجود چمچا را در طبقه بالا امری طبیعی بشمار آورد موافقت صلبدین چیزی را در وجودش تغییر داده بود. حالا که عشق و دوستی را با یکدیگر آشتی داده بود، با این پدر شدن خو می‌گرفت و احساس خوشی داشت. یک شب خوابی دید که صبح روز بعد اشک شادی را از دیدگانش جاری کرد: رؤیایش ساده بود. خودش را دید که در خیابانی که دو طرفش درختان سر بهم آورده بودند می‌دوید و پشت دوچرخه پسر کوچکی را نگه داشته بود و آخر سر پسر سرش را برمی‌گرداند و با خنده می‌پرسد «حالا از من راضی هستی؟»

* * *

پملا و جامپی در جریانی که بمنظور اعتراض به دستگیری دکتر اهوروسیمبا- ظاهرأ به جرم کشتار مادرزرها- براه افتاده بود شرکت داشتند و جامپی این موضوع را نیز در طبقه بالا با صلبدین در میان گذاشته بود. «همه جریان ساختگی ست پلیس از روی شواهد و قرائن این اتهام را زده. حنیف می گوید پرونده داستانی یک سر هم بندی کامل است. خواسته اند برایش پرونده سازی کنند تا گیرش بیاندازند. از دور داد می زنند. اما مسئله اینست که تا کجا می توانند پیش بروند. حتماً مراحل اولیه را طی می کند. شاید هم افرادی را بیاورند که شهادت بدهند او را در حال دریدن پیر زنها دیده اند. بستگی باین دارد که تا چه اندازه برایشان اهمیت داشته باشد. بنظر من قضیه برایشان مهم است. اهورو مدتها بود انتقاد می کرد و تازگیها صدایش را خیلی بلند کرده بود.»

چمچا نصیحت کرد بی گذار به آب نزنند و در حالیکه نفرت میثال صفیان را از سیمبا بیاد می آورد افزود «مگر این یارو با زنها به خشونت رفتار نمی کند گویا در اینکارها سابقه هم دارد.» جامپی در حالیکه کف دستهایش را بالا می گرفت جوابداد «این مربوط به زندگی خصوصی اش است. از این لحاظ وضعیتش چندان تعریفی ندارد، اما به این معنی نیست که مدام شکم شهروندان مؤنث را پاره می کند. لزومی ندارد آدم مثل فرشته ها باشد تا ثابت بشود که بی گناه است. البته مگر اینکه آدم سیاه پوست باشد.» چمچا جوابی نداد و جامپی در حالیکه بلند شده بود برود افزود «این مسئله اصلاً مربوط به وضع شخصی سیمبا نیست بلکه یک جریان سیاسی ست. فردا یک جلسه عمومی گذاشته اند و من و پملا قرار است برویم. خواهش اینست که اگر میل داری، یعنی اگر برایت جالب است همراهان بیایی.» پملا باورش نمی شد «دعوتش کردی با ما بیاید؟» تازگی مدام دلش بهم می خورد و حوصله اش تنگ بود، «حتی نظر مرا هم نپرسیدی؟» جامپی با حالتی فلک زده نگاهش کرد. اما پملا حال بگومگو نداشت «عیبی ندارد. از آنهایی نیست که به این جور جلسات برود.»

با این وجود صبح روز بعد صلدین در حالیکه کت و شلوار قهوه‌ای میکی را همراه با پالتوی پشم شتر بقره ابریشمی پوشیده بود در حال منزل منتظر ایستاد. پملا با کت چرمی ارتشی و شلوار پاچه تنگ در حالیکه عمامه‌اش را سرش گذاشته بود با دیدنش گفت «برای چه اینقدر خودت را درست کرده‌ای؟ نکند خیال کرده‌ای به مسابقه اسب‌دوانی می‌رویم؟» صلدین با لحنی نسبتاً عادی جواب داد «نه جانم. به جلسه دعوت‌م کرده‌اند» که پملا از کوره در رفت و اخطار کرد «مواظب خودت باش با این لباسها معلوم نیست آنجا چه به روزگارت می‌آورند.»



چه باعث شد به آن جهان، بسوی آن شهر زیرزمینی که مدت‌ها وجودش را انکار کرده بود باز گردد؟- چه، یا که تنها با وجود داشتنش صلدین را وادار کرد کمینگاه راحتش را ترک گوید و برنامه بازگشت به زندگی قبلی‌اش را کنار بگذارد تا بار دیگر به جهانی غریب و پر مخاطره پای نهد؟ جامپی جاش گفته بود. «قبل از کلاس کاراته‌ام رفت دارم به جلسه بیایم.» شاگرد بلند بالایش همان که موهایش را برنگ قوس و قزح در آورده و تازه هجده بهار را پشت سر گذاشته بود در جلسه انتظار می‌کشید. صلدین که خبر نداشت جامپی نیز دچار یکی از همان کشش‌هاست، نیمی از شهر را پشت سر گذاشته بود تا به میثال صفیان نزدیک شود.



نضار داشت جلسه کوچک باشد. اطاق پشتی جایی را مجسم کرده بود پر از مردهای مشکوک و زنهایی با چهره‌های خشم‌آلود. فکر می‌کرد حضار مشت گره می‌کنند و بفرقه حق به جانب می‌گیرند. اما جلسه در حال بزرگ «خانه دوستان بریک هال»

مالامال از آدمهای جورواجور بود. از زنهای پیر و چاق گرفته تا بچه مدرسه‌ای‌های یونیفورم‌پوش، کارکنان رستوران، کارمندان سوپرمارکت کوچک چینی خیابان پلاسی که مرتب لباس پوشیده و کنار لات و لوتها ایستاده بودند. مخلوطی از سفید و سیاه و روحیه حاکم بر آنان بدور از هسپری جمعی و شبه مذهبی‌ای که تصور کرده بود، حاکی از آرامشی همراه با نگرانی و چاره‌جویانه‌ای بود. زن جوان سیاه پوشی که نزدیکش ایستاده بود به پالتواش نگاه مخصوصی کرد اما همینکه صلدین باو خیره شد خندید و گفت «بیخشید، منظوری نداشتم.» به روی سنجاق سینه‌اش نوشته شده بود؛ هوراسیما. شیرباید آزاد بشه. زن گفت «منظور پیام نامی است که برای خودش انتخاب کرده، بزبان افریقایی...» صلدین پرسید «کدام یکی از زبانهای آفریقایی؟» اما زن شانه بالا انداخت و سرش را بسوی سخنران چرخاند. برای زن که احتمالاً در لوی شم یا دپفورد یا نیوکراسی^۱ بدنیا آمده بود زبان افریقایی، افریقایی بود و چیز دیگری نمی‌خواست بدانند... پملا زیر گوشش زمزمه کرد «بالاخره یکی را پیدا کردی که در مقابلش احساس برتری کنی.» هنوز فکرش را می‌خواند مرد لاغری زن کوچک اندام هفتاد و خرده‌ای ساله‌ای را بطرف سن که در ته هال قرار داشت راهنمایی کرد و چمچا همینکه دید یارو اصلاً به رهبران سیاهپوست امریکایی شباهتی ندارد نفس راحتی کشید. بعداف معلوم شد برادر کوچک دکتر سیمباست و والکوت روبرتز^۲ نام دارد. زن کوچک اندام هم آنتوانت مادرشان بود. جامپی گفت «خدا می‌داند موجودی به بزرگی سیمبا چطور می‌تواند از شکم او بیرون آمده.» و پملا، در اثر احساس تازه هم بستگی‌ای که نسبت به همه زنان حامله گذشته و حال پیدا کرده بود از روی خشم ابرو در هم کشید. با این وجود همینکه آنتوانت رابرتز آغاز سخن کرد، در صدایش چنان قدرتی نهفته بود که سراسر سالن را تنها نیروی شش‌ها فرا گرفت: می‌خواست از

^۱ - Lewisham, Deptford, Newcross

^۲ - Walcott Roberts

دادگاه پسرش و جریان آن بگوید و سخنگوی خوبی بود. چمچا اندیشید از لحنش معلوم است زن تحصیل کرده‌ایست. انگلیسی را با لهجه بی بی سی حرف می‌زد. پنداری ادای کلمات را از سرویس جهانی رادیو آموخته بود، اما نحوه بیانش انجیلی نیز بود و بوی وعظ و خطابه و آتش جهنم می‌داد. «پسرم در جایگاه مسجرمین طوری ایستاده بود که جایگاه از وجودش پر شده بود. سیلوستر و پسرم مرا ببخش که نام قهرمانانه‌ای را که بر خود نهاده‌ای بر زبان نیاردم، دلیلش تنها عادت است. بله. سیلوستر.» در آن جایگاه طوری سخن می‌گفت که انگار حضرت نوح است و از آنسوی امواج می‌غرد. می‌خواهم بدانید چگونه سخن می‌گفت. او با صدای بلند و لحنی معین کلمات را شمرده ادا می‌کرد و در حین صحبت مستقیم به چشمان حریف می‌نگریست. فکر نکنید دادستان قادر بود به نگاه خیره‌اش پاسخی بگوید. نه جانم. و می‌خواهم بدانید او چه گفت؟ پسرم اعلام کرد «من اکنون از اینرو در این جایگاه ایستاده‌ام که می‌خواهم نقش قدیمی و شرافتمندانه سیاه سرکش را ایفا کنم. از اینرو در اینجا حضور دارم که اطاعت و شکرگذاری نکرده‌ام.» او در میان آن کوتوله‌ها چون سروی افراشته ایستاده بود. پسرم در آن دادگاه گفت «اشتباه نکنید ما باین دلیل اینجا هستیم که می‌خواهیم اوضاع را دگرگون کنیم. بگذارید فوراً اضافه کنم که معتقدم ما خود را نیز تغییر خواهیم کرد. ما اهالی افریق، کارائیب، هند، پاکستان، بنگلادش، قبرس و چین اگر اقیانوس‌ها را نیموده بودیم، اگر مادران و پدرانمان در جستجوی کاری در شأن خود و زندگی بهتر برای فرزندانشان از آسمان عبور نکرده بودند، اکنون آدمهای دیگری بودیم. ما همگی از نو ساخته شده‌ایم. اما من می‌گویم این مائیم که این جامعه را از پائین تا بالا از نو بنا خواهیم کرد. بله، چوبهای کهنه فاسد را می‌زدائیم و مانند باغبانان نهال‌های نوین را می‌پرورانیم. حالا دیگر نوبت ماست. از شما می‌خواهم به آنچه سیلوستر رابرتز، دکتر اهوروسیمبا در دادگستری

گفت بیاندیشید و اینک که می‌خواهیم درباره اقدام بعدی‌مان تصمیم بگیریم فراموش نکنید.»

به کمک پسرش والکوت در میان کف زدن و شعارهای حضار در حالیکه با ژست پیران خردمند به سویشان سر می‌جنباند، سالن را ترک گفت. گفتارهای بعدی عاری از جاذبه بودند. حنیف جانسون، وکیل سیمبا چند پیشنهاد کرد. باید سالن دادگاه جای سوزن انداختن نباشد تا مسئولین بدانند محاکمه برای مردم اهمیت دارد، باید از میان خود مسئولین انتظامات را انتخاب کنند، تا به نوبت انجام وظیفه کنند. از آن گذشته لازم بود صندوق جمع‌آوری مخارج بوجود بیاید. چمچا زیر گوش جامپی زمزمه کرد. «کسی از اینکه یارو فصد تجاوز داشته حرفی نمی‌زند.» جامپی شانه بالا انداخت «بعضی از زنهایی که بهشان حمله کرده اینجا توی سالن هستند. مثلاً می‌شال آنجاست، نگاه کن، آن گوشه، کنار صحنه. اما حالا وقت این حرفها نیست. دیوانه‌بازی سیمبا مسئله‌ایست که باید بین خودمان بماند. قضیه خشونت جنسی جنبه شخصی دارد و مربوط به خود مرد است. «اگر در شرایط دیگری بودند، صلبدین در جوابش یک طومار حرف می‌زد... ابتدا اعتراض می‌کرد که در حالیکه سیمبا متهم به قتل است سابقه اعمال خشونت‌آمیزش را به این سادگی‌ها نمی‌شود بدست فراموشی سپرد. بعلاوه پراندن تکیه کلامهای - امریکایی مثل «خود مرد» در اوضاع و احوال متفاوت انگلیس که در آن برده‌داری سابقه تاریخی نداشت بهیچوجه خوش‌آیند نبود. انگار جامپی می‌خواست جلال و شکوه مبارزه پر خطر دیگران را قرض بگیرد. برگذارکنندگان جلسه نیز با بخش آوازه‌های مشهور آزادیخواهی، سیاهان آمریکایی یا افریقایی در لابلای سخنرانی‌ها زیرکانه همان روال را در پیش گرفته بودند. پنداری همه هدفها یکسان بودند و مسابقه‌های مبارزاتی را می‌شد با یکدیگر عوض و بدل کرد. اما هیچکدام از اینها را نگفت زیرا ناگهان سرش به گیج افتاد و ضعف شدیدی باو دست

داده بود. برای نخستین بار در زندگی بنحو مبهوت کننده‌ای مرگ را از نزدیک می‌دید.

حنیف جانسون گفتارش را به پایان رساند: «همانطور که دکتر سیمبا می‌نویسد، چیزهای نو را کار جمعی باین جامعه خواهد آورد نه کار فردی» این گفته برای چمچا آشنا بود. حنیف که داشت یکی از مشهورترین شعارهای آلبرکامو را نقل می‌کرد چنین ادامه داد. «گذار از مرحله سخن به مرحله عمل اخلاقی را انسان شدن باید نامید.» آنوقت یک زن زیبای انگلیسی-آسیایی که بینی‌اش زیادی پیازی شکل بود و صدای غمگین ناصافی داشت شروع به خواندن شعر «دلم برای مهاجر بیچاره می‌سوزد، باب دیلن^۱ کرد. اینهم یکی دیگر از نمونه‌های وارداتی و مصنوعی. بدتر از همه اینکه انگار ترانه‌سرا دل خوشی از مهاجرین نداشت. هر چند با اشاره‌هایی به رؤیای مهاجر که چون شیشه می‌شکند و این که مهاجر ناچار است شهرش را با خون بنا کند، دشمنی‌اش را می‌پوشاند. جامپی با تلاش شاعرانه و تفسیر تازه‌اش از جوی خون و غیره که جز تصاویری نژادپرستانه نبودند، حتماً از آن خوشش می‌آمد. صلدین همه اینها را پنداری از دور دست تجربه می‌کرد و می‌اندیشید: چه اتفاقی افتاده؟ این: وقتی جامپی جاش می‌شال صفیان را در گوشه سالن «خانه دوستان» نشان داد، صلدین چمچا همینکه بسویش نگریست آتشی را دید که از میان پیشانی دختر شعله کشید و در همان لحظه سایه یخ‌زده‌ی جفتی بال‌غول‌آسا را مشاهده کرد.

آنوقت صحنه را مثل آدمهایی که دوتا می‌بینند، محو دید. گویی هم زمان به دو دنیا می‌نگریست. یکی سالن پرنور جلسه بود که استعمال دخانیات را در آن ممنوع اعلام کرده بودند و دیگری دنیای اشباح بود جایی که عزرائیل، الهه مرگ بسویش حمله ور می‌شد و پیشانی دختر از آتشی شوم می‌سوخت. چمچا در یکی از دنیاها اندیشید «این دختر باعث مرگ من خواهد شد. معنی‌اش اینست.» در حالیکه در دیگری با خود

^۱ - Bob Dylan خواننده آمریکایی که در دهه ۶۰ به شهرت رسید.

گفت این فکر دیوانگی است. سالن پر از آدمهایی بود که از آن سنجاق‌های بنجل به سینه‌شان نصب کرده بودند. همان‌هایی که این اواخر خیلی طرفدار پیدا کرده بود: نور دور سر قدیسین و شاخهای شیطان که به آن رنگ فسفری زده بودند. احتمالاً میشال هم یکی از این تزئینات بی‌ارزش عصر فضا را بخودش آویخته بود. اما خود دیگرش بار دیگر بر او مسلط شد و گفت «بهتر است به او دست نزنی. امکانات آدم محدود است. چون دنیا محدود است و آرزوها بی‌کران» و ناگهان طپش قلبش شدت گرفت. باموم مومبا در باموم. چشم که باز کرد بیرون بود و جامپی با نگرانی بادش می‌زد و پملا با لحنی نسبتاً محبت‌آمیز می‌گفت «این منم که باید حالم بهم بخورد نه تو». جامپی اصرار کرد «بهتر است با من بیایی کلاس. آنجا بنشین و استراحت کن و بعد خودم می‌رسانمت خانه.» اما پملا می‌خواست بداند به دکتر احتیاجی ندارد؟ نه نه، همراه جامپی می‌روم. حالم خوب شد. هوای سالن سنگین بود. لباس زیاد پوشیده‌ام. حماقت کردم. همین. چسبیده به «خانه‌دوستان» یک سینما قرار داشت چمچا اکنون به یک پوستر سینمایی تکیه داده بود. فیلم «مفیستو» می‌دادند. داستان هنرپیشه‌ای که در گمراهی به همکاری با نازی‌ها تن در داده بود. در پوستر هنرپیشه که ستاره آلمانی کلاوس ماریا براندور^۱ نقش او را بازی می‌کرد. چون مفیستوفلس آرایش کرده با چهره سفید و بدنی پوشیده در شنل سیاه دستها را بسوی آسمان بلند کرده بود و چند جمله از «فاوست» بالای سرش بچشم می‌خورد.

- پس بگو ای ییگانه کیستی؟

- من پاره‌ای از آن نیروی ادراک ناشده‌ام

که همواره بسوی بدی می‌پوید

و همواره نیکی را ابزار می‌سازد

Klaus Maria Brondauer -^۱

در مرکز ورزشی هر چه می‌کرد نمی‌توانست به میشل نگاه کند. (او هم زودتر از جلسه سمپا خارج شده بود تا خود را به کلاس برساند.) هر چند دختره سخت خودش را می‌چسباند: پس برگشتی اینجا، حتماً آمدی مرا ببینی نه؟ پس خوش آمدی. قادر نبود یک کلمه مؤدبانه بر زبان بیاورد چه برسد باینکه مثلاً پرسد «راستی یکی از آن زیورهای نورانی را به وسط پیشانی‌ات...» چون اکنون که در میان کلاس با آن شلوار سیاه چسبان ایستاده بود و بدن زیبایش را پیچ و تاب می‌داد و پاهایش را می‌جنباند چیزی به پیشانی‌اش نچسبانده بود. تا اینکه سرانجام میشل از سردی رفتارش برآشفته و با غروری زخم خورده خودش را کنار کشید.

جامپی وقت استراحت گفت «امروز آن یکی ستاره‌مان نیامده. دوشیزه اله لو یاکن را می‌گویم همان که کوه اورست را پیموده. می‌خواستم شما دو تا را بهم معرفی کنم. او جبرئیل را می‌شناسد. یعنی باهم‌اند. جبرئیل فرشته. همان هنرپیشه‌ای که همراه تو هنگام سقوط هواپیما نجات پیدا کرد.»

باز هم چیزها خود بخود به هم نزدیک می‌شوند. جبرئیل بسویش کشیده می‌شد: مثل هند. اما وقتی به یکدیگر بر می‌خوردند چنان نیرویی ایجاد می‌شد که هیمالیا را به آسمان پرتاب می‌کرد. مگر کوه چیست؟ یک مانع: مظهر فائق آمدن و بیش از هر چیز پدیده‌ای برانگیزاننده.

جامپی بلند بلند گفت:

«کجا می‌روی. مگر قرار نبود برسانمت؟ حالت خوب شده؟»

- خویم. می‌خواهم کمی قدم بزنم..

- باشه. اما مطمئنی؟

- مطمئن.

برو زود از اینجا برو تا با نگاه خصمانه میشل روبرو نشوی...

حالا توی خیابان بود. برو زود از این جای آدمهای ناباب، از این دنیای زیرزمینی. دور شو. خدایا انگار راه گریزی نیست. اینهم یک ویتترین مغازه. فروشگاه آلات موسیقی است ترومپت، ساکسوفون و اویوآ می‌فروشد: اسمش چیست؟ نسیم خوش. و اینجا پشت ویتترین پوستری با چاپ ارزان. رویش نوشته شده که جبرئیل ملک مقرب یزودی می‌آید. بله خودش است. بازگشت رستگاری بر روی زمین. برو زود از اینجا دور شو.

... تاکسی را صدا بزن (طرز لباس پوشیدنش در راننده ایجاد احترام می‌کند) بفرمائید تو آقا. رادیو که ناراحتان نمی‌کند. می‌گویند دانشمندی که بین گروگان‌ها بوده نصف زبانش را از دست داده. یک امریکایی‌ست. می‌گویند در آنجا عملش کرده‌اند. گوشت باسنش را کنده‌اند و چسبانده‌اند به زبانش. آدم خوش ندازه گوشت باسنش تو دهنش باشه. اما خب اون بیچاره راه دیگری نداشته. آدم عجیب غریبی هم هست. یک حرفهایی می‌زنه.

پوجین دومزدی با زبان نیمه باسنی‌اش در رادیو از نواقص آرشیو فسیل‌ها می‌گفت «شیطان می‌خواست ساکت‌م کند ولی خدای مهربان و فن جراحی امریکا نجاتم دادند.» منظور همان نکاتی بود که این امریکایی دیندار و معتقد به آفرینش بند و بساط خود را بر پایه آن می‌گسترده. «اگر انتخاب اصلح حقیقت دارد، پس فسیل موجودات مراحل میانی که در انتخاب مردود می‌شوند کجاست؟ فرزندان هیولوار این تکامل را چگونه می‌توان یافت؟ پس چرا فسیل‌ها ساکتند و از اسب‌های سه پا خبری نیست؟» شوهر تاکسی گفت «بحث کردن با همچنین نخاله‌هایی بجایی نمی‌رسد. ما که با خدا و اینجور چیزها کاری نداریم» بخش کوچکی از ذهن چمچا موافق بود. این پاسخ که آرشیو فسیل‌ها به یک بایگانی کامل و شسته رفته شباهتی ندارد، راه بجایی نمی‌برد. از این گذشته نظریه تکامل از زمان داروین باین طرف دستخوش تحولاتی شده بود.

این روزها بحث بر سر این بود که تغییرات عمده آنطور که در بادی امر تصور می‌رفت به آن شکل تصادفی و پر از نقص در انواع پدید نمی‌آمد، بلکه با جهش‌های عمده‌ای همراه بود که نوع را از پایه دیگرگون می‌کرد. تاریخ حیات همسان با اندیشه دوران ویکتوریا از پیشرفت‌های کند و پر آب و تاب ساخته نشده بود و به ترقی طبقه متوسط انگلیسی شباهتی نداشت. بلکه سخت و خشونت‌بار بود و دگرگونیهای طبیعی، در آن به طرز دراماتیک و یکجا پدیدار می‌گشت: اگر بخواهیم فرمول بندی قدیمی را بکار ببریم باید بگوئیم بیشتر انقلابی بود تا تکاملی. شوهر گفت بس است گوشم رفت و گفتار دوزمزدی در فضا محو شد و موسیقی دیسکو بجایش آمد Aveatque Vale امروز صلدین چمچا دریافت که در آرامش ساختگی بسر می‌برده و دگرگونی درونی‌اش بازگشت ناپذیر است. هنگامیکه از آسمان بزیر می‌افتاد جهانی تازه و تاریک در برابرش (یا در درونش) دهان گشود و حالا می‌فهمید که بازگشت به زندگی قدیمی امکان‌پذیر نیست و به سعی و کوشش بستگی ندارد. گویی راهی را در برابر خود می‌دید که به دو قسمت تقسیم می‌شد و بر چپ و راست می‌پیچید. آنوقت در حالیکه چشمانش را می‌بست به پشتی تاکسی تکیه داد و راه سمت چپ را برگزید.

هوا روز بروز گرمتر می‌شد. هنگامیکه موج گرما به بالاترین حد خود رسید و آنقدر در آنجا باقی ماند که تمام شهر با بناهای تاریخی، حوض‌ها، جویبارها و مردمانش به درجه خطرناک جوش نزدیک شدند. در آن روزهای داغ آقای بیلی بتوته و همراه گرامی‌اش می‌می مامولیان که تازگی دوره‌ای را بعنوان میهمان نزد مقامات کیفری نیویورک بسر برده بودند بمناسبت آزادی‌شان مژده میهمانی باشکوهی را به دوستان خود دادند. رفقای جدید و همکارانش وعده داده بودند با پارتی‌بازی پرونده‌اش را به قاضی آشنایی بسپارند. بیلی با جاذبه‌اش همه زنان ثروتمندی را که قبلاً «هدف‌گیری» کرده بود و پولهایشان را برای بازخرید روحش از شیطان بالا کشیده بود (از جمله خانم استرول پرتز) را تشویق کرده بود تا با امضای طوماری برایش تقاضای بخشش کنند. خانمهای مربوطه نوشته بودند آقای بتوته از خطای خود سخت شرمسار است و از آنجا که قول داده است از آن ببعده تنها به کار بازرگانی‌اش که بطرز حیرت‌انگیزی موفقیت‌آمیز بود پردازد! (از آن گذشته فوائد اجتماعی شغل بیلی مانند ایجاد ثروت، کار برای بیکاران و غیره را گوشزد کرده بودند که نباید از نظر دادگاه دور می‌ماند و هنگام اعلام رأی در نظر گرفته نمی‌شد) و تمهد کرده است نزد روانپزشک کاملاً

مداوا شود تا هر طور هست بر تمایلات جنایتکارانه‌اش فائق بیاید. بله، با توجه به هم‌این دلایل از قاضی محترم شهری استدعا کرده بودند کیفری سبک‌تر از زندان برایش معین کنند «زیرا هدف از این مجازات بازداشتن فرد از ادامه اعمال نارواست و کیفری که با بخشندگی مسیحی نزدیکتر باشد این هدف را بهتر تأمین می‌کند. دادگاه می‌می‌را فریفته و تحت تأثیر بیلی دانسته و با کیفری تعلیقی محکومش کرد. بیلی نیز محکوم به پرداخت غرامت سنگینی و اخراج از امریکا شد. اما این حکم هم پس از اینکه قاضی دلایل و کیل را پذیرفت تخفیف پیدا کرد. اجازه داد بیلی به میل خود از کشور خارج شود و مهر اخراج به پاسپورتش نزنند مبادا به آبرو و کار تجارتش لطمه بخورد. بیلی و می‌می بیست و چهار ساعت بعد از صدور حکم در لندن در رستوران کراکفورد لم داده بودند و کارت دعوت‌های فانتزی می‌نوشتند. داشتند برنامه بهترین ضیافت آن فصل سوزان را می‌ریختند. یکی از این کارتها بکمک اس. اس سوسودیا از منزل اله لویا کن و جبرئیل فرشته سر درآورد و یکی دیگر اندکی دیرتر به کمینگاه صلبدین چمچا رسید. جامبی شخصاً آنرا از زیر در سر داده بود. (می‌می به هملا تلفن زده بود تا دعوتش کند و بنابه عادت فوراً موضوع اصلی را پیش کشیده و پرسیده بود «راستی از شوهرت خیر داری؟ چه بلایی سرش آمده؟» و هملا با خلق و خوی انگلیسی‌اش به من و من افتاده بود. با این وجود می‌می ظرف نیم ساعت همه قضایا را از زیر زبانش کشیده و با پیروزی نتیجه گرفته بود که «انگار وضعیت بد نیست. هر دوشان را بیار. هر کسی را می‌خواهی بیار. این از اون مهمونی‌هاست.»)

محل ضیافت یکی دیگر از پیروزی‌های توضیح‌ناپذیر سوسودیا بود. سالن عظیم صدابرداری استودیو شبهای شهرتن^۱ را به بهای نازلی کرایه کرده بودند، و میهمانها می‌توانستند در دکورایی که بازسازی لندن دوران چارلز دیکنس بود حسابی تفریح کنند. چندی پیش اجرای موزیکال آخرین رمان این نویسنده بزرگ را که آقای

^۱ Shepperton

جرمی بنتام^۱ نابغه مشهور نمایش‌های موزیکال به نظم درآورده بود، برغم بدهیتی بعضی از صحنه‌ها موفقیت عظیمی بدست آورده و تماشاخانه‌های وست‌اند^۲ و برادوی^۳ را مالا مال ساخته بود. حالا هم همین نمایشنامه که نامش را به «رفقا» تغییر داده بودند بودجه هنگفتی را برای تبدیل شدن به فیلم سینمایی بخود اختصاص می‌داد. سیسودیا پای تلفن به جبرئیل گفته بود «آدمهای شرکت پی‌آر می‌گویند ججنه تبلیغاتی‌اش به به دردشان می‌خورد.»
بالاخره شب معهود رسید و عجیب شوم بود.

* * *

شپرتن! پملا و جامپی سوار بر بالهای اتومبیل ام. جی. پملا هنوز هیچی نشده رسیده‌اند و چمچا که مایل به همراهی‌شان نبوده با یکی از اتیوسهایی که میزبانان به کار آوردن میهمانان تئیل و دلزده از رانندگی گمارده‌اند آمده - و اما آدم دیگری هم در آنجا هست. همانی که همراه صلدین از آسمان بزمین افتاد. وارد سالن شده و دارد گشت می‌زند - چمچا از دیدن دکور به شگفتی می‌آید. انگار لندن را کوچک کرده باشند - دکور سینمایست دیگر - بله انگار قلب وست‌اند است! اما میهمانان از اینکه جای بعضی اماکن را تغییر داده یا بیکدیگر نزدیک کرده‌اند ناراضی نیستند. چون شهری که در اینجا از نو متولد شده همچنان آدم را مبهوت می‌کند. بخصوص در قسمتی از استودیو که رودخانه پیچ می‌خورد. رودخانه با مه و قایق گافر هکسم^۴. رودخانه تمیز

^۱ - Jeremy Benthon

^۲ - West End

^۳ - Broadway

^۴ - Gevatter Hexams

که از زیر دو پل، یکی آهنی و دیگری چوبی می‌گذرد. میهمانان قدمهای شاد خود را بر کناره‌های سنگی آن می‌نهند. کناره‌هایی که صدای قدمهای شوم نیز بر آن طنین‌انداز بوده است.

آدمهای اسم و رسم‌دار، مانکن‌ها، ستاره‌های سینما، همه کاره‌های شرکتهای بزرگ، یک دسته از شخصیت‌های درجه‌دوی دربار. سیاستمداران بدرنخور و از این دست آدمهای بی‌آبرو عرق ریزان در خیابانهای ساختگی درهم می‌لولند و با مردان و زنانی که ظاهرشان عین میهمانان واقعی است، اما در جعلی بودن دست کمی از خود شهر ندارند سخن می‌گویند: اینها سیاهی لشکر فیلم‌اند که در «لباس‌های روز» کنار برخی از بازیگران فیلم آینده به کار مشغولند. چمچا به محض ورود جبرئیل را در میان آن جمع بی‌آرام می‌بیند در دم پی می‌برد که هدف اصلی‌اش از آمدن همین ملاقات بوده است. و تا آن لحظه توانسته به این راحتی بخودش هم بروز ندهد. بله، آنکه آنجا روی پل سنگی «لندن» ایستاده خودش است، جبرئیل! و لابد آن یکی هم اله لویا ملکه قیف یخش است^۱. نگاهش کن چه قیافه‌ای بخودش گرفته، انگار تو عالم هپروت است. گاه چند درجه سمت چپ متمایل می‌شود و دختره واله و شیدا همراهی‌اش می‌کند. همه کشته و مرده‌اش هستند و جایش میان مهمترین آدمهای این جمع است: بتوته بچپ ایستاده، سیسودیا به راست آلی و دور و برشان چهره‌هایی هستند که از این سر تا آن سر دنیا سرشناسند! چمچا بزور از میان جمعیت که همراه با نزدیک شدنش به پل دم بدم انبوه‌تر می‌شود می‌گذرد.

تصمیمش را گرفته: جبرئیل. باید به جبرئیل برسد! و هنگامیکه موسیقی پر سر و صدایی با ضربات سنج آغاز می‌شود. یکی از آهنگ‌های مردم پسند شوهای آقای بنتام را می‌نوازد. جماعت چون دریای سرخ در برابر فرزندان اسرائیل از میان باز می‌شود و چمچا که تعادلش را از دست داده به عقب کشیده شده، درحالی‌که از فرط

^۱ - واژه Cone به معنی قیف، در عین حال نام خانوادگی اله لویاست.

فشار نفسش به شماره افتاده به دکور یک ساختمان نیمه چوبی می‌خورد که -چیست؟-
یک خرت و پرت فروش. و برای نجات یافتن از آن وضع بدرون پناه می‌برد. در همان
حال گروه کثیری از زنانِ بزرگ پستان با کلاه‌های کپی و بلوزهای توردوزی که
همراهان مرد کلاه لوله بخاری بسر باندازه کافی داشتند، شاد و خندان از کنار رودخانه
سرازیر شده‌اند و با صدای بلند آواز می‌خوانند:

دوست مشترک ما چه جور آدمی‌ست؟

صلاً منظورش چیست؟

آیا آدم قابل اعتمادیست؟

و...و...و...

صدای زنی از پشت سرش می‌گوید «عجیب است؛ اما وقتی در تناثر "س" نمایش
می‌دادیم بازیگران بقدری شهوت‌زده بودند که برای من بکلی بی‌سابقه بود. انگار
چیزی در فضا موج می‌زد که باعث می‌شد قسمت‌هایی از ترانه‌هایشان را فراموش
کنند.»

رندازش می‌کند. جوان است و نسبتاً کوتاه و چاق و چله. رویهمرفته زیباست، از
گرما عرق می‌ریزد، چهره‌اش از فرط می‌خوارگی به سرخی می‌زند و معلوم است در
جنگال همان شب شهوت‌آلودی که حرفش را می‌زند اسیر است. «اطاق» چندان پرنور
بست، اما چمچا برق نگاهش را می‌بیند. با خونسردی ادامه می‌دهد «حالا حالاها وقت
نداریم. این خواننده‌ها که تمام کردند نوبت آواز تنهای آقای پادسنپس می‌رسد» و
آهسته درحالی‌که با استادی تمام بنحو اغراق‌آمیزی به تقلید از مأمورین بیمه بادی به
عقب می‌اندازد، بنا می‌کند بخواندن شعرهای پادسنپس:

این ما وسیع است

و فراگیری‌اش مشکل

Padsnaps -

ملت ما ممتاز است

شاد و وارسته از خطر»

آنوقت به سبک رکس هریسون^۱ ترانه را با گفتگو توأم می‌کند و خطاب به یک خارجی ناشناس می‌گوید «لندن را چگونه می‌بینید آقا؟» - «خیلی ناروئمند است.» «بزبان ما باید گفت خیلی ثروتمند.» «خیلی» قید است. «اما جناب آقا، آیا شواهدی دایر بر اجرای قانون اساسی انگلیس را در این کلان شهر جهانی می‌بینید؟ لندن را می‌گویم لندن عزیز را؟» - «باید بگویم که مردمان انگلیس دارای مجموعه‌ای از خصوصیاتند که در کمتر ملتی یافت می‌شود. آنها مردمانی مستقل، فروتن مسئول و آرامند. بله.»

و آن موجود در حال خواندن به چمچا نزدیک شده دکمه‌های بلوزش را باز می‌کند و چمچا چون خوکیایی مجذوب یک مار درجا می‌خکوب شده است. زن پستان شهوت‌انگیزش را بیرون می‌آورد و با انگشت به آن اشاره می‌کند. نقشه لندن را با مازیک قرمز رویش کشیده و رود تایمز را با مازیک آبی رنگ زده است. انگار وظیفه شهروندی‌اش را انجام می‌داده. کلان شهر او را فرا می‌خواند، اما چمچا در حالیکه مانند قهرمانان دیکنز از ته دل نعره می‌کشد، بزحمت از مغازه خرت و پرت فروش خارج می‌شود و به خیابان جنون زده می‌رسد.

جبرئیل از پل لندن مستقیماً به او می‌نگرد. نگاهشان در هم گره می‌خورد. آنوقت جبرئیل ناگهان دستش را بلند می‌کند و تکان می‌هد.

آنچه از آن پس گذشت یک تراژدی بود. یا دست کم پژواک یک تراژدی، چون که می‌گویند نوع واقعی‌اش از دسترس زنان و مردان دنیای مدرن بدور است. نمایش خنده‌آور در این دوران پستی و تکرار که در آن دلک‌ها آنچه را که در گذشته کار

^۱ - Rex Harrison بازیگر فیلم موزیکال «بانوی زیبای من»

قهرمانان و شاهان بود، تقلید می‌کنند. خب دیگر، چه می‌توان کرد. پرسش کنونی بهمان بزرگی گذشته‌های دور باقی مانده. سرشت بدی چیست، چگونه زاده می‌شود، چرا رشد می‌کند و چگونه به تنهایی روح شد و ابعاد گوناگون آنرا به اختیار می‌گیرد. یا بهتر است بگوییم پاسخ معمای ای‌گو^۱ چیست؟

در میان مفسدین بنام متون ادبی و تئاتری، برخی منکوب شخصیت ای‌گو شده‌اند و اعمال او را به «رذالت بدون انگیزه» نسبت داده‌اند. بدی بدی است و شر می‌زاید، اینست واقعیت. چون سم که بخودی خود تنها تعریف مار است.

در اینجا هم هرچند چمچا ونیزی نیست و الی شباهتی به دزدمونا ندارد و فرشته هم از هیچ لحاظ به پای اتللوئی مراکشی نمی‌رسد، اما تا آنجایی که عقل من قد می‌دهد، اعمال و رفتارشان بهمین شکل توضیح‌پذیر است. و حالا جبرئیل دست تکان می‌دهد، چمچا نزدیک می‌شود و پرده که کنار می‌رود صحنه سایه روشن است.

اول ببینیم صلدین ما چطور به انزوا کشیده شده. تنها کسی که مایل به نزدیکی با اوست دختر غریبه‌مشتی‌ایست که روی پستانش نقشه جغرافیا کشیده. هرطور هست از میان بزم و جماعت راه باز می‌کند. جماعتی که ظاهراً همه با هم دوستند (اما چنین نیست). در حالیکه آنجا روی پل «لندن» جبرئیل در حالیکه دور و برش را مداحان و ستایشگران گرفته‌اند درست در مرکز بزم ایستاده.

دوماً بیابید تأثیر این وضع را بر روی چمچا بررسی کنیم. چمچایی که به انگلیس در قالب همسری که از دست داده عشق می‌ورزید، حالا اله لویا کن مو طلایی، رنگ پریده و یخی را در کنار فرشته می‌بیند. در جا یک گیلان شراب از روی سینی پیش خدمت می‌فاید و آنرا سر می‌کشد و یکی دیگر بر می‌دارد. پنداری در آله لویای دور دست هرآنچه را که از دست داده می‌بیند.

^۱ - Iago قهرمان دی‌بوصفت تراژدی اتللو اثر ویلیام شکسپیر.

البته جبرئیل از جهات دیگر هم نماینده همه شکست‌هاست. بله همین الان یک خائن دیگر بغل دستش ایستاده. آن که خودش را بره نشان می‌دهد و در حالیکه پنجاه سال بیشتر دارد مثل دخترهای هجده ساله چشم و ابرو می‌آید. چارلی سلرز کارگزار ترسناک چمچاست. در این لحظه تماشاگر آتشین مزاج ما تو دلش می‌گوید حتماً فرشته را به دراکولای خونخوار تشبیه نمی‌کنی، همان چارلی؟ و لیوان دیگری قاپ می‌زند و در ته آن بی‌نام و نشانی خودش را می‌بیند و شهرت رقیب و بی‌عدالتی عظیم این وضع را. به تلخی می‌اندیشد «بدتر از همه اینست که جبرئیل فاتح لندن، قدر این که شهری بپایش افتاده را نمی‌داند! این حرامزاده همیشه اینجا را مسخره می‌کرد: لندن خودمان، ولایت، راستی سپونو این انگلیسی‌ها مثل ماهی مرده می‌مانند - بخودت قسم!» چمچا با سنگدلی از میان جمعیت راه باز می‌کند و بسویش می‌رود. انگار اکنون هم آن لبخند تمسخرآلود را بر چهره فرشته می‌بیند. سرزنش یک آدم ضد- پادسنپ^۱ را که همه چیزهای انگلیسی را لایق استهزاء می‌داند نه ستایش. ای خدا، چقدر ظالمانه است که او، صلبدین که هدفش این بود کلان شهر را از آن خود گرداند و برای آن هدف چون جنگاوران مذهبی مجاهدت کرده بود، بزانو درآمدن خود را در برابر رقیبی که آنرا تحقیر می‌کرد ببیند - در حقیقت چمچا از خدا می‌خواسته بجای فرشته باشد در حالیکه فرشته کوچکترین ارزشی برای آنچه که داشت قائل نبود.

چه چیزی بخشش ناپذیر است؟

چمچا که پس از جدایی خشونت آمیزشان در حال خانه رزا دایموند برای نخستین بار چهره فرشته را می‌بیند متوجه غرابت آن نگاه تهی می‌شود و بروشنی شگفت‌آوری همان نگاه تهی را در زمانی دورتر بیاد می‌آورد. وقتی جبرئیل روی پله‌ها ایستاده بود و جنب نمی‌خورد در حالیکه چمچا شاخ درآورده، اسیر شده بود و کشان کشان در دل شب می‌بردندش. نفرت وجودش را فرا می‌گیرد و چنان قویست که احساس می‌کند

^۱ Podsnap

سراپا از خشم می‌سوزد. کسی در وجودش فریاد می‌زند «لازم نیست دلیل و برهان بیاوری و جرم او را با گفتن این که چه کار از دستش برمی‌آمد سبک کنی. آنچه از حد بگذرد دیگر بخشش پذیر نیست. شدت زخمهای درونی را نمی‌توان از اندازه بریدگی‌های بیرونی تشخیص داد.»

اینست که جرم جبرئیل فرشته در دادگاه وجدان چمچا از بیلی و می‌می در نیویورک سنگین‌تر است و عقوبتی ابدی را می‌طلبد. گناه جبرئیل قابل بخشش نیست. اما بیاید کمی هم درباره سرشت حقیقی این گناه ابدی و غیرقابل جبران بیاندیشیم. آیا گناهش فقط سکوت روی پله‌های خانه رزاست، یا آنکه رنجشی عمیق‌تر پیدا شده و سکوت روی پله ظاهر قضیه است؟ مگر نه آنکه آن دو توأمان و در عین حال قطب‌های مخالف یکدیگرند؟ مگر هریک سایه دیگری نیست؟ یکی خارج را تحسین می‌کند می‌خواهد فرنگی بشود، درحالی‌که دیگری با نگاهی تحقیرآمیز قصد تغییر همه چیز را دارد. یکی آدم بدبختی‌ست که مدام برای گناهان مرتکب شده‌اش مجازات می‌شود، دیگری مردیست که همیشه قسر در می‌رود و همه فرشته‌آسا می‌بینندش. شاید چمچا زیادی ساکت و آرام می‌نماید، پنداری آدم زنده نیست، اما جبرئیل عامی بی‌هیچ تردیدی فضای بس بزرگی را اشغال می‌کند و همین لج چمچا را در می‌آورد: دلش می‌خواهد نوک فرشته را طوری بچیند که به اندازه طبیعی دربیاید و دیگر اینقدر باد نکند. چه چیزی بخشش ناپذیر است؟

بن که در برابر آدم مشکوکی لخت و عریان بشوی تا از همه چیزت سر در بیاورد: جبرئیل با صلبدین در بدترین شرایط - هواپیما ریایی، سقوط، دستگیری - در حالتی که پنهانی‌ترین زوایای روحش هویدا گشت روبرو شد. خب پس - داریم نزدیک می‌شویم - شاید بتوان گفت آن دو اقسام کاملاً متفاوتی از نفس‌اند. شاید جبرئیل عنبرغم نام سینمایی، بازی درآوردن، و شعارهای "تولد نوین"، آغاز تازه و ثنابخش میل است ادامه گذشته باشد. یعنی متصل به خود قدیمش و ناشی از آن باقی بماند.

هرچه باشد او نه آن بیماری مهلک را انتخاب کرده بود، نه دگرگونی بعد از سقوط را و در واقع آنچه بیش از همه می‌ترساندش حالات متفاوتی است که هنگام خواب در خود می‌یابد و در بیداری شگفت‌زده به جبرئیل فرشته‌واری تبدیلیش می‌کند که هیچ نمی‌خواهد باشد. بنابراین هنوز طوری باقی مانده که می‌توانیم "واقعی" بخوانیمش.

..... و اما صلدین چمچا موجودیست که انفصالیهاش را خودش برگزیده. او خودش را از نو ساخته. از اینرو که شورش در برابر تاریخ را "انتخاب" کرده او را کاذب می‌خوانیم باز هم که جلوتر برویم باید بگویم که این کاذب بودن شخصیت، کذب عمیق‌تری را در او بوجود آورده. ابدی را می‌گویم. واقعیت اینست. پس دری که هنگام سقوطش برویش باز شد این بود؟ در حالیکه اگر همین منطق را ادامه بدهیم، جبرئیل که می‌خواهد برغم همه تغییرات همانطوری که بود باقی بماند، در نظر ما "خوب" محسوب می‌شود.

اما انگار اینگونه تفسیر و تفسیرها به سفسطه‌ای عمده‌ی بیشتر شباهت دارد. چرا که این گونه تمایزگذاری‌ها لزوماً بر مبنای نظری دشوار است که شخصیت هر فرد را یکدست و "پاک" می‌داند، نه ناهمگون. عجب! این نظر که اصلاً و ابداً گویا نیست. حالا بیایید چیز سقیل‌تری بگوئیم: این که شاید بدی آنقدرها هم که تصور می‌کنیم بدور از عمق وجودمان نباشد. در واقع ما بطور طبیعی بسوی آن گردش داریم. یعنی بدی مخالف با سرشت ما نیست. بله صلدین چمچا از اینرو به نابودی فرشته کمر بست که انجام آن برایش آسان بود. و آسانی نظرش و افتادن براه "بدی"ست که کشش بسوی آنرا می‌آفریند (و در خاتمه اضافه می‌کنیم که بازگشت امکان‌ناپذیر است).

با اینحال صلدین چمچا اصرار دارد توضیح ساده‌تری را بقبولاند. «دلیلش ضیافت او در خانه رزا دایموند است. این که در آنجا ساکت ماند. همین و بس.»

بر پل "لندن" ساختگی، پا می‌گذارد. آقای پانچ^۱ از کیوسک راه راه سرخ و سفید با صدای بلند خطابش می‌کند «حالا درست شد» و جبرئیل با صدایی بی‌حال این جملات مشتاقانه را بزبان می‌آورد «سپونو تویی؟ ای شیطون! خودتی سرو مرو گنده. بیا اینجا سالاد بابا. چامچ، دوست قدیمی..»

واقعه از این قرار بود:

درست در لحظه‌ایکه صلدین چمچا آنقدر به آلی کن نزدیک شده بود که در اثر نگاهش برجای خشک شود، احساس کرد دشمنی بازیافته‌اش نسبت به جبرئیل، آلی را نیز در برمی‌گیرد. آلی با آن نگاه صفر درجه‌اش که انگار به آدم می‌گفت راحت را بکش برو و حالت خاصی که گویی از یکی از اسرار بزرگ جهان اطلاعات خصوصی و ویژه‌ای دارد، بعلاوه حالتی که بعداً آنرا بیابانی خواند. حالتی سخت، پراکنده، ضد جامعه، و خودکفا، جوهر همه اینها. اما چرا آنقدر صلدین را می‌آزرد؟ چرا بیش از آن که لب بگشاید بخشی از دشمنی شمرده شد؟

شاید چون جذب او شد. بیشتر جذب اعتماد به نفس که در او سراغ کرد، و خود فاقد آن بود. در عین حال رشک می‌ورزید و می‌خواست آنچه که مورد حسادت بود، نابود کند. اگر عشق تماایل به شباهت (یا یکی شدن) با معشوق باشد، پس نفرت نیز از سرخوردگی آن ناشی می‌شود.

آنچه از آن پس بوقوع پیوست این بود: چمچا آلی دیگری در ذهن خود آفرید و دشمن آن شد ... البته این احساس را نشان نداد. لبخند زد، دست داد، گفت از ملاقاتش خوشوقت است و جبرئیل را بوسید. آنقدر پی‌اش می‌روم تا دق و دلی‌ام را خالی کنم. آلی که ظن نمی‌برد گفت آندو حتماً گفتنی بسیار دارند و اینست که می‌رود دوری می‌زند و بزودی باز می‌گردد. آنوقت اندکی لنگید، مکثی کرد و بعد با

Mr. Punch -^۱

گامهای استوار دور شد. دردپایش از چیزهایی بود که جمچا نمی‌دانست. و از اینکه جبرئیل که با دیدگان تهی و حالت سرسری مقابلش ایستاده زیر نظر دقیق پزشکان است و در اثر مصرف روزانه داروی آرامبخش احساساتش کند شده نیز بی‌خبر بود. دکترها معتقد بودند امکان عود بیماری‌اش - که دیگر بی‌نام نبود- یعنی اسکیزوفرنی پارانوئید زیاد است. جمچا نمی‌دانست در اثر پافشاری الی مدت مدیدیست از سینماچی‌ها که بشدت مورد سؤزنش بودند بدور مانده- یعنی از دوران آخرین حمله‌اش باین طرف. دیگر اینکه الی از صمیم قلب با شرکتشان در بزم بتوته- معمولیان مخالف بوده و تنها پس از درگیری وحشتناکی که جبرئیل در آن غرید، دیگر تحمل زندانی کشیدن را ندارد و مصمم است باردیگر بکوشد تا به "زندگی واقعی‌اش" باز گردد و به آن تن داده- تلاش در مراقبت از معشوقی بیمار که احتمال داشت اجنه خفاش شکلی را که برعکس ایستاده بودند در یخچال ببیند، چنان او را از پا درآورده بود که پوستش به نازکی یک پیراهن نخ‌نما شده بود. ناگزیر نقش پرستار، سپریلا و چوب زیربغل را بازی می‌کرد و این رفتار برخلاف سرشت پیچیده‌اش بود.

اما جمچا که هیچکدام از اینها را نمی‌دانست، نمی‌توانست بفهمد که جبرئیلی که در برابر دیدگانش ایستاده، آن نمونه همه خوش شانس‌هایی که وجود خشم‌زده‌اش فاقد بود، همانقدر پرورده تخیلاتش است که الی ساختگی و نفرت‌انگیز، آن بلوند کلاسیک که انگار می‌گفت همه‌تان بیفتید بمیرید آن^۱ (Femme fatale) هردو آفریده نیروی تخیل اورستی^۲، حسود و شکنجه دیده‌اش بودند. با اینحال، صلبدین نادان تصادفاً درون شکاف زره جبرئیل (که قبول داریم تا حدودی دن کیشوتی بود) نفوذ کرد و پی‌برد چگونه این خود نفرت‌انگیز دیگرش را می‌تواند بسرعت تمام شکست دهد.

^۱ - در متن بزبان فرانسه است.

^۲ - Orestischen

سؤال مبتذل جبرئیل آغاز بازی بود. او که در اثر مصرف داروهای کذایی به گفتگوهای پیش‌پا افتاده محدود بود، پرسید «راستی بگو بینم خاتمت چطور است؟» چمچا که میخوارگی زبانش را شل کرده بود از دهانش پرید «چطور است؟ خسته، آبستن، با آن بچه تو شکمش محشر است.» اما ذهن کرخت جبرئیل خشونت کلامش را نگرفت و درحالی‌که با حواس پرتی لبخند می‌زد بازویش را گرد شانه جبرئیل حلقه کرد: «شباباش، مبارک^۱ سپونو. عجب بسرعت زدی‌ها.»

صلدین سنگین از خشم غرید «به جامپی جاش تبریک بگو. رفیق قدیمی بنده و فاسق خانم. هرچند، انگار یارو خیلی مرد تشریف دارد. زنها را غرق لذت می‌کند. معلوم نیست چطور. همه‌شان می‌خواهند از او آبستن بشوند. حتی مهلت نمی‌دهند تقاضای مرخصی کند.»

جبرئیل طوری فریاد زد که سرها بسویشان چرخید و چمچا متعجب گامی به پس برداشت: «مثلاً کی؟ کی کی کی؟» بعضی‌ها مستانه خندیدند. صلدین هم خندید اما نه از خوشی: «حالا برایت می‌گویم. مثلاً خانم من. بله زنم که هیچ خانم نیست آقا فرشته. جبرئیل. پملا، زنی که از خانمی بویی نبرده.»

درست در این لحظه تصادفاً، درحالی‌که هیچ نمی‌دانست گفته‌هایش چه اثری بر جبرئیل می‌گذارد. جبرئیلی که ناگهان در ذهنش دو تصویر انفجاری ترکیب گشته بود، اولی خاطره ناگهانی رکا مرچنت که سوار بر قالیچه پرنده‌اش گوشزد می‌کرد الی می‌خواهد سی‌آنکه تو را با خبر کند بچه‌دار بشود زیرا گفته بود کسی که از تخم اجازه نمی‌گیرد - آترا بکاردار، و دومی تصور بدن آموزگار هنرهای رزمی بود که حین حرکات تند و نیز عشق‌ورزی جفت تن لخت دوشیزه اله لویا کن شده بود. بله درست در این لحظه حمپی جاش را دیدند که پریشانحال از روی پل "ساوس وارک"^۲ عبور می‌کند.

Shabash, Mubarak -
South Wark -

داشت پی پملا می‌گشت. هنگام راه گشودن جماعت برای آوازخوانان دیکنزی، وقتی صلدین را بسوی سینه‌های نقشه‌کشیده شده زن جوان در مغازه خنزر پنزری رانده بودند، گمش کرده بود. صلدین با انگشت نشان داد و گفت «حلال زاده هم هست. نگاهش کن سگ پدر آنجاست»، و بسوی جبرئیل چرخید: اما او رفته بود.

الی کن غضبناک بازگشت و دیوانه وار پرسید «کجا رفت؟ یا مسیح! یک دقیقه هم نمی‌شود تنه‌ایش گذاشت. نتوانستی مواظبش باشی؟»

«چرا، مگر چطور شده.» اما الی بسرعت وارد جمعیت شده بود بطوریکه وقتی چمچا جبرئیل را در حال عبور از پل ساوس وارک دید، کاملاً از نظر پنهان بود. و پملا که تازه رسیده بود، پرسید «جامپی را ندیدی؟». اشاره کرد «آنجاست» و او در دم بی‌آنکه تشکر کند ناپدید شد و حالا جامپی بار دیگر در خلاف جهت گذشته روی همان پل پیدایش شد. موهای فرفری‌اش بیش از گذشته پریشان بود، شانه‌های تیزش زیر پالتویش که نکنده بود خم شده، با نگاه جستجوگر شصتش را به دهان فرو برده بود و می‌رفت. چند دقیقه بعد جبرئیل بر روی پل دکور در جهت حرکت جامپی دیده شد.

راستش وقایع به مرز مضحکه نزدیک می‌شد. اما چند دقیقه بعد، هنگامیکه بازیگر نقش گافره‌کسم که بخش رودخانه دکور دیکنزی را می‌پایند تا بمحض اینکه جسدی را در آب دید پیش از خبر کردن پلیس آنرا لخت کند، پارو زنان با شتاب بسوی پائین رودخانه استودیو راند و جماعت موهای پریشان و فلفل نمکی‌اش را دیدند که روی سرش راست ایستاده بود، شوخی به پایان رسید. چرا که در آن قایق بد سابقه جامپی جاش با سرو لباس خیس بیهوش افتاده بود. هاکسم فریاد زد «چنان زدندش که بیحال شده.» و درحالیکه به ورم روی شقیقه جامپی اشاره می‌کرد ادامه داد «با این وضع توی آب، زنده ماندنش معجزه است.»

یک هفته بعد، در نتیجه تلفن پر احساس الی کن که او را از طریق سسیودیا بتوته، و سرانجام می‌می که اخیراً اندکی گرمتر می‌نمود، یافته بود صلدین چمچا روی صندلی عقب سیتروئن نقره‌ای سه ساله لم داده بود. خانم آلیسیا بونیک اتومبیل را قبل از اینکه برای ازدواج و اقامت به کالیفرنیا برود به دخترش هدیه کرده بود. الی در ایستگاه کارلیسل به ملاقاتش آمد و عذرخواهی تلفنی را تجدید کرد:

«من حق نداشتم با شما آنطور صحبت کنم. شما که چیزی از ماجرا نمی‌دانستید. یعنی از وضع جبرئیل. باز هم خدا را شکر کسی در حال حمله ندیدش و گویا نگذاشته‌اند خبرش درز پیدا کند. واقعاً بد می‌شد. خب. می‌خواستم بگویم دوستان من که سفر رفته‌اند خانه‌شان را در شمال اینجا در اختیار ما گذاشته‌اند. بنظرم بهتر آمد که مدتی از مردم دور بمانیم. او مدام سراغ شما را می‌گیرد. فکر می‌کنم شما می‌توانید کمکش کنید. و راستش خودم هم الان به کمکتان احتیاج دارم.» حرفهایش چیزی به معلومات صلدین نیافزود، ولی سخت کنجکاوش کرد. و حالا اسکاتلند شتابان از برابر شیشه‌های سیتروئن می‌گذشت. سرعتش خطرناک بود. بعلاوه از دیدگاه چمچا همه مکانهای غیر شهری به فضاهاى خالی می‌ماند و سفر به آنها پر مخاطره بود. زیرا مفهوم خرابی ماشین، در چنین برهوتی مساوی بود با مرگ. دیاری سراغ آدم نمی‌آمد. از آن گذشته با تشویش تمام متوجه شده بود که چراغ جلوی سیتروئن شکسته و عقربه بنزین روی قرمز است. (بعدها فهمید که بنزین سنج هم خراب است) و هوا بسرعت روی تاریکی می‌رفت و الی با چنان شتابی روی جادهٔ آ-۷۴ می‌راند که پنداری پیست مسابقهٔ سرعت است. با لحنی غمگین گفت «بدون اتومبیل جای دوری نمی‌تواند برود. اما آدم چه می‌داند.» سه روز پیش سویج ماشین را دزدید و بعداً روی یکی از راههایی که به جاده ام-۶ می‌رسید پیدایش کردند که بر خلاف جهت می‌راند و بلند بلند از لعنت حرف می‌زد. به پلیسی که ماشینش را نگه داشته بود گفته بود «خودت را برای انتقام خداوند آماده کن، زیرا بزودی دستیارم عزرائیل را ندا خواهم داد!» آنها

هم همه حرفها را توی دفترچه‌شان یادداشت کرده بودند. چمچا که همچنان شور انتقامجویی در سر داشت با تعجب و محبت ساختگی گفت «حال جامپی چطور است؟» الی دستهایش را از رل برداشت و اشاره‌ای کرد که معنی این بود: راستش نمی‌دانم. ماشین روی جاده پر پیچ و خم بالا و پائین می‌پرید. «دکترها می‌گویند این حسادت مالکانه هم مربوط به همان حالت است. در هر حال مثل یک فیوز عمل می‌کند و باعث عود دیوانگی‌اش می‌شود.» خوشحال بود که با کسی درد دل می‌کند. چمچا با رغبت گوش می‌داد. مورد اعتماد جبرئیل بود و خیال هم نداشت کاری کند که اعتمادش از میان برود. یک بار به من خیانت کرد. حالا می‌گذارم تا مدتی اعتماد کند. جبرئیل جز یک عروسک خیمه شب‌بازی نبود. باید نخ‌هایش را خوب و ارسی می‌کرد و می‌فهمید کجا به کجا وصل است... الی می‌گفت «دست خودم نیست به طور مبهمی احساس می‌کنم در مورد او بی‌تقصیر نیستم. زندگی دو نفری ما آنطور که باید باشد نیست و مقصر منم. هر وقت اینطور حرف می‌زنم مادرم خشمگین می‌شود.» آسیا در ترمینال شماره ۳ درست قبل از سوار شدن به هواپیما به دخترش گفته بود «نمی‌فهمم این فکرها را از کجا می‌آوری» و در میان کیف‌ها، پاکت‌ها و مادران گریان آسیایی گریسته بود «شاید بگویی زندگی پدرت هم آنطور که می‌خواست نشد، اما آیا می‌توان او را مسئول وجود اردوگاهها شمرد؟ برو تاریخ بخوان ال لویا. در این قرن تاریخ دیگر به جهت‌گیری رایج و درونی واقعیت توجهی ندارد. یعنی این روزها دیگر شخصیت سرنوشت ساز نیست. اقتصاد است که سرنوشت را می‌سازد، ایدئولوژی سرنوشت ساز است، بمب سرنوشت ساز است. برای قحطی، اطاق گاز یا نارنجک چه فرقی می‌کند. تو زندگی‌ات را چگونه گذرانده‌ای؟ بحران و مرگ در راهند و وجود رقت آور ما جز تحمل آثار آن چاره‌ای ندارد. شاید این جبرئیل تو هم مثل تاریخ به سرت نازل شده باشد.» بار دیگر نحوه لباس پوشیدنش تغییر کرده بود به لباسهای شیک مورد علاقه اتوکن تمایل یافته بود. شیوه‌ای نمایشی با کلاههای لبه پهن

مشکی و کت و دامن‌های پر زرق و برق. الی به تندی گفت «کالیفرنیا خوش بگذرد.» آلیسیا گفت «یکی از ما خوشبخت است. چرا آن یکی من نباشم.» و قبل از اینکه دخترش مجال پاسخگویی بیابد شتابان از مرز خروج مسافرین گذشت و در حالیکه پاسپورت، کارت ورودی هواپیما و بلیطش را تاب می‌داد برای خرید شیشه‌های اویوم^۱ و جین کوردن با تخفیف مخصوص روان شد. بالای در فروشگاه با نون نوشته بودند «به سرزمین بدوردها خوش آمدید.»

چمچا در روشنایی نورافکن چشمش به تپه‌های بی‌درخت پوشیده از کار افتاده بود. مدتها پیش در کشوری دیگر در غروبی دیگر خرابه‌های پرسپولیس را دیده بود. کنون اما بیدار خرابه‌های یک انسان می‌رفت. نه برای نخستین، شاید (زیرا تصمیم به عمل بد هیچگاه تا لحظه روا قاطعیت ندارد. همیشه می‌توان دم آخر دست کشید) برای تخریب بیشتر. برای اینکه نامش را بر گوشت و پوست جبرئیل حک کند. از الی پرسید «چرا با او مانده‌ای؟» و از دیدن سرخی شرمی که در چهره‌اش دوید تعجب کرد. «چرا بخودت فشار می‌آوری؟»

الی شروع کرد «راستش من تو را درست نمی‌شناسم. یعنی اصلاً نمی‌شناسم» و پس از مکنی کوتاه تصمیمش را گرفت «از جوابی که می‌دهم بخودم نمی‌بالم ولی واقعیت نیست که دلیل ماندنم با او سکس است. من و او با هم محشریم. رابطه‌مان کامل است. تا بحال چنین رابطه‌ای نداشته‌ام. عشق‌ورزیمان به رؤیا می‌ماند. (او می‌داند چه می‌کند انگار همه وجود مرا می‌شناسد.) ساکت شد شب چهره‌اش را پنهان می‌کرد. احساسات تلخ و گزنده بار دیگر چمچا را فرا گرفت. دور و برش پر از عشق‌ورزان رؤیایی بود و خودش خالی از رؤیا. کارش تماشا بود. از فرط خشم دندانهایش را بهم سائید و اشتباهاً زبانش را گزید.

^۱ - Opium یکی از عطرهاى مشهور فرانسوى.

جبرئیل و الی در دوریس دی^۱ بسر می بردند. دهی چنان کوچک که یک کافه بار هم نداشت. اقامتگاهشان یک کلیسا قدیمی بود که اینک به مکانی نامقدس تبدیل شده بود. دوست الی که مهندس معماری بود با این قبیل تغییرات، بخصوص تبدیل مقدس به نامقدس، ثروت زیادی بهم زده بود. با اینکه دیوارها را سفید کرده بودند و نورافکن‌ها را در تو رفتگی دیوارها کار گذاشته کف اطاقها فرشهای نو سراسری پهن کرده بودند، فضای خانه در نظر چمچا دلگیر می نمود: سنگهای قبر همچنان در باغ بودند. اندیشید این خانه برای استراحت مردی که از اوهام و پارانویا رنج می برد و خود را ملک مقرب خدا می داند کار درستی نیست. کلیسای سابق اندکی دورتر از دیگر خانه‌های سنگی و شیروانی دار ده قرار داشت و در این گوشه دور افتاده منزوی بود. جبرئیل کنار در ایستاده و سایه اش بر حال نورانی افتاده بود که اتومبیلشان رسید. فریاد زد «یار بالاخره آمدی؟ به این زندان خراب شده خوش آمدی.»

داروهای آرامبخش جبرئیل را کند و کم حواس می کرد. در حالیکه سه نفری پشت میز چوب کاج آشپزخانه زیر چراغی که نورش بدلخواه کم و زیاد می شد نشسته بودند دویار دستش به فنجان قهوه اش خورد و آنرا انداخت (پز می داد که دیگر لب به مشروب نمی زند و الی با نوشیدن دو پیک اسکاج چمچا را همراهی کرد). و بعد ناسزاگویان دور آشپزخانه براه افتاد. و در حالیکه مدام پایش پیچ می خورد پی دستمال گشت تا قهوه ها را پاک کند. گفت «هر وقت از این وضع جانم به لبم می رسد یواشکی دارو را کم می کنم. آنوقت باز همان آتش است و همان کاسه. باورکن سپونو. فکر اینکه تمامی ندارد قابل تحمل نیست، این که یا باید دارو خورد یا با ذهن پریشان زندگی کرد. بخودت قسم نمی توانم تحملش کنم یار. اگر مطمئن بشوم وضع اینطور می ماند، نمی دانم. نمی دانم چه می کنم.»

Darisdeer-¹

الی بنرمی گفت «بس است دیگر.» ولی او فریاد زد «سپونو، من بروی او هم دست بلند کرده‌ام. می‌دانی! لامصب. یک روز بنظرم آمد یکی از شیاطین است و بی‌اختیار نزدیک بود پدرش را در بیاورم. می‌دانی دیوانگی چه قدرتی دارد؟»

الی خندید و گفت «شانس آوردم که به آن کلاسه‌های - اوی - آموزشهای دفاعی رفته بودم» و ادامه داد «راستش جبرئیل غلو می‌کند تا آبرویش نریزد. در واقع خودش بود که دست آخر با سر کف اطاق پرت شد.» جبرئیل بره‌وار اشاره کرد «همین جا.» کف آشپزخانه سنگفرش بود. چمچا گفت «حتماً خیلی درد آمد»

جبرئیل که معلوم نبود از چه شاد است غرید «خیلی. حسابی ناک اوتم کرد.» داخل کلیسای سابق، جایگاه گرد آمدن مؤمنین به یک اطاق پذیرایی دو طبقه تبدیل شده بود. و بخش ثانوی‌تر آن از آشپزخانه و سایر قسمت‌ها تشکیل شده و اطاقهای خواب و حمام در طبقه بالا قرار داشت. چمچا که معلوم نبود چرا بخواب نمی‌رود، نیمه شب شروع به پرسه زدن در اطاق پذیرایی کرد (که سرد هم بود. در اینجا از موج گرمای جنوب انگلستان خبری نبود و هوا بوی پائیز می‌داد) و در حالیکه سروصدای عشق‌بازی جبرئیل و الی بلند بود به خطابه‌های کهنه کشیشان اندیشید. صدای الی او را بیاد هملا می‌انداخت. کوشید به میثال یا زینی وکیل فکر کند ولی بی‌فایده بود، در حالیکه انگشتان را در گوش‌ها فرومی‌برد با خود علیه اثرات صدای جفت‌گیری فرشته و اله لویاکن جنگید.

اندیشید این دو تا از همان ابتدا ریسک کردند: اول جبرئیل ناگهان کار و زندگی‌اش را رها کرد و از آن سر دنیا براه افتاد و آمد و حالا الی مصمم است تا آخر ایستادگی کند و این تقدس فرشته‌وار جنون‌آمیز را در جبرئیل از میان بردارد و به صورت انسانی که دوست می‌داشت برش گرداند، این دو تا اهل سازشکاری نبودند. آنقدر می‌رفتند تا ز هستی ساقط شوند. در حالیکه او، صلبدین اعلام کرده بود که از زندگی در زیر یک سقف با همسر و فاسق همسرش راضی‌ست. کدام بهتر بود؟ بخودش نهیب زد

که: کاپیتان آهب^۱ غرق شد. این اسمائیل^۲ - همانی بود که می‌خواست همه را راضی نگه دارد از مهلکه جان سالم بدر برد.

* * *

صبح جبرئیل دستور داد تا بالای تپه محل راهپیمایی کنند و الی نپذیرفت. برای چمچا روشن بود که بازگشت نزد جبرئیل در الی تأثیر مطلوبی بجای گذاشته. جبرئیل با لحنی پر از عشق گفت «لامصب. با آن کف پاهای صافش. بیا سالار جون بیا ما بچه‌های شهری باین فاتح اورست نشان بدهیم چطور باید از کوه بالا رفت. کارهای دنیا را می‌بینی یار؟ ما می‌رویم کوه‌پیمایی و او می‌نشیند اینجا و با تلفن ترتیب کارها را می‌دهد.» افکار صلدین عنان گسیخت. تازه به مفهوم هیاهوی شیرین پی می‌برد. حتماً این بهشت برنامه ریزی شده هم موقت بود. و مسلماً الی که با آمدن به اینجا از خودش مایه می‌گذاشت، نمی‌توانست برای همیشه در این وضع دوام بیاورد. و اما چه باید کرد؟ هیچ؟ قرار اگر بر انتقامجویی است چه وقت و چگونه؟ جبرئیل بار دیگر فرمان داد «این چکمه‌ها را بپوش. بنظرت امروز باران لامصب راحت‌مان می‌گذارد؟» و راحتشان نگذاشت. وقتی به بالای تپه سنگی‌ای که جبرئیل انتخاب کرده بود رسیدند، قطرات ریز باران در فضا موج می‌زد. جبرئیل نفس زنان گفت «به به، عالی شد. نگاهش کن آن پائین مثل پانچاندرام‌ها نشسته تلفن می‌زند» و به کلیسای سابق اشاره کرد. چمچا که قلبش بشدت می‌طپید اندیشید دیوانگی کرده است از این پس باید مراقب قلبش باشد. فایده مردن از نارسایی قلب در این تپه خراب شده چه بود؟

^۱ - Captain Ahab قهرمان رومان موبی دیک اثر هرمن مویل.

^۲ - Ishmel . همانجا

آنهم برای هیچ و پوچ، زیر باران، آنوقت جبرئیل دورینش را در آورد و دره را زیر نظر گرفت. جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. تنها آن دورها دو سه مرد با سگ‌هایشان و تعدادی گوسفند در راه بودند. جبرئیل که همچنان با دورین مردها را می‌باید، ناگهان گفت «حالا که تنها شده‌ایم می‌توانم برایت بگویم چرا به این سوراخ دورافتاده آمده‌ام. دلیلش الی است. بله. خیال نکن، من همه‌اش بازی در می‌آورم. خوشگلی‌اش راحت‌مان نمی‌گذارد. سپونو، مردها مدام دنبالش‌اند. باور کن من حواسم جمع است. مدام دور و برش می‌پلکند و چاپلوسی می‌کنند. آخر درست نیست. الی زنی‌ست که احساساتش را بروز نمی‌دهد. او درون‌گراترین فرد روی زمین است و ما باید از شر این مردهای شهوت‌پرست حفظش کنیم.»

خطابه‌اش صلدین را متعجب کرد. در دل گفت: ای بدبخت حرامزاده. راست راستی داری آن ذره عقلت را هم با سرعت برق از دست می‌دهی و هنوز این فکر تمام نشده جمله‌ای در ذهنش درخشید. اما خیال نکنی چون دیوانه‌ای دست از سرت برمی‌دارم.

* * *

هنگامیله بسوی ایستگاه راه‌آهن کارلیسل می‌راندند چمچا به خلوتی دهات و مهاجرت بسوی شهر بزرگ اشاره کرد. الی گفت «در منطقه کار نیست. باین دلیل رفته رفته خالی می‌شود.» جبرئیل می‌گوید نمی‌تواند بخودش بقبولاند که معنای این خلوتی فقر است. می‌گوید بعد از زندگی در هند با آنهمه جمعیت، خلوت اینجا برایش بسیار سخت است. چمچا پرسید «راستی کارت چه می‌شود؟» الی که اکنون دیگر چهره ملکه یخ را نداشت لبخندی زد و گفت «می‌خواهی چه بشود؟ تو که خودت وضع ما

را دیده‌ای. مدام به خودم می‌گویم یک روز هم نوبت من می‌رسد. یا بهتر است بگویم نوبت ما می‌رسد که زندگی کنیم.»

صلدین اندرز داد «نگذار از دنیای خودت دورت کند.» و از این لحظه بود که واقعاً کار را شروع کرد. از لحظه‌ای که پا بر آن راه آسان، دلریا و یک طرفه نهاد. کاش او متوجه بود. مثلاً آن سیسودیای عزیزش. فکر نکن تنها بدنبال ستاره‌های بور و بلند قامت است. هر چند دیوانه آنهاست. چمچا منظورش را حدس زد. معلوم بود سیسودیا نخ می‌داده- و جایی در حافظه‌اش برای کاربرد بعدی حفظش کرد. الی خندید «اصلاً خجالت سرش نمی‌شود. آنها هم زیر گوش جبرئیل. از اینکه ردش کنند هم ناراحت نمی‌شود. تعظیمی می‌کند و می‌گوید اشکالی ندارد. همین. فکرش را بکن، اگر به جبرئیل می‌گفتم خون راه می‌انداخت.»

به ایستگاه که رسیدند چمچا برای الی آرزوی موفقیت کرد و او از شیشه اتومبیل گفت «ناچاریم چند هفته در لندن بمانیم. من جلسه دارم. اگر می‌توانی نزدش بیا. از دیدارت خیلی خوشحال بود.»

چمچا دستی تکان داد و گفت «بمن تلفن کن» و آنقدر به سیتروئن نگاه کرد تا در افق ناپدید شد.

* * *

این که الی کُن رَأْسِ سَوْمٍ، مثلث تخیلات- مگر الی و جبرئیل بیشتر باین خاطر پیگدیگر دل نباخته بودند که هر یک به «الی» و «جبرئیل» خیالی که زائیده نیازهاشان بود عشق می‌ورزیدند، و مگر چمچا اینک ساخته‌های قلب سرخورده و ذهن مضطرب خود را به آن دو تحمیل نمی‌کرد؟ بله این که الی ناخودآگاه به مجری انتقام چمچا

مبدل می‌شد، هنگامی بر وی آشکار گشت که در یک بعدازظهر استوایی در لندن هنگام دیدار با جبرئیل مخاطب قرار گرفت و به جزئیات شرم‌آور همخوابگی لذت‌بخش او با الی پی برد. جبرئیل چنان با آب و تاب تعریف می‌کرد که با خود گفت «این دیگر چه جور جانوریست؟ دوست دارد ریزترین جزئیات کارهای خصوصی‌اش را برای آدم بگوید» در بریک هال فیلدز^۱ قدم می‌زدند و جبرئیل (با رغبت تمام) نحوه قرار گرفتن هر یک از طرفین گزیدن دلبرانه و واژگان مخفی هوس را شرح می‌داد از میان دخترهای مدرسه‌ای، بچه‌های اسکیت پوش و پدران بی‌مهارتی که بومرنگ یا فریزی^۲ را بسوی پسران اخمو پرتاب می‌کردند، می‌گذشتند که ناگهان راه‌پوئی هوس‌آلود جبرئیل را برید و بنحو دیوانه‌واری گفت «گاهی وقت‌ها به این آدم‌های سفید- صورتی که نگاه می‌کنم بجای پوست، گوشت فاسدشان را می‌بینم سپونو.» و در حالیکه به بینی‌اش اشاره می‌کرد افزود «و بوی گندیدنشان را می‌شنوم. تو دماغم می‌پیچد» پنداری سدی را برملا می‌کرد. ولی بار دیگر به توصیف درون رانهای الی، نگاه ابرآلود، دره کامل قسمت پائینی پشت، و ناله‌های کوتاه او پرداخت- جبرئیل مردی بود که شیرازه وجودش از هم می‌گیسخت. انرژی وحشی و ویژگی دیوانه‌وار شرح و تفصیلاتش به چمچا فهماند که باز مقدار دارو را کم کرده و هرچه بالاتر بسوی تارک‌های اوجی جنون‌آمیز می‌پرد. اوجی که به گفته الی با هیجانی تب‌آلود همراه بود و به مستی می‌ماند: پس از هر نزول اجتناب ناپذیر جبرئیل ابداً گفتار و کردار جنون‌آمیز خود را بخاطر نمی‌آورد- شرح و تفصیلات همچنان با آب و تاب تمام ادامه داشت. حالا می‌گفت نمی‌دانی نوک سینه‌هایش چه دراز است. به ناخن که دست می‌زنم ناراحت می‌شود، پنجه پایش هم بی‌نهایت حساس است. چمچا با خود گفت چه دیوانه باشد، چه نباشد، آنچه از این توصیف‌های سکسی برمی‌آید (علاوه بر

^۱ - Brichhall fids
^۲ - Frisbee, Boomerang

آنچه در سیتروئن از الی شنیده بودم اینست که این عشق بزرگ باز هم اصطلاحی که الی با لحنی نه چندان جدی بر زبان آورده بود- پایه اساسی ندارد. انگار بجز سکس چیز دیگری در میان نیست که ارزش نقل کردن را داشته باشد. با اینهمه در دم احساس کرد سخت تحریک شده است. ابتدا خود را ایستاده پشت پنجره‌اش می‌دید در حالیکه او چون هنرپیشه‌ای بر پرده سینما برهنه در برابرش ایستاده بود و دستهای مردی به هزار شیوه نوازشش می‌داد و دم بدم به اوج لذت نزدیکترش می‌کرد. آنوقت خودش را آن دور دست دید که خنکای پوست او را لمس می‌کند و آن ناله‌های هوسناک در گوشش می‌پیچند. ولی بر خود مسلط شد. این شهوت حالش را بهم می‌زد. الی دست یافتنی نبود و این کشش هوسی بیمارگونه بیش نبود. تسلیمش نمی‌شد- هر چند شهوتی که افشاگریهای جبرئیل برانگیخته بود باین سادگی نمی‌خواید. چمچا به خود تذکر داد که این تمرکز وسواس‌آمیز و مدام اندیشیدن جبرئیل به سکس کار را ساده‌تر خواهد کرد. برای امتحان زیر گوشش گفت «آخه الی واقعاً جذاب و دلبراست» و از نگاه خیره و خشم‌آلودش بوجد آمد. اما جبرئیل فوراً در حالیکه نمایش می‌داد اختیار اعصابش را در دست دارد بازویش را گرد شانه چمچا حلقه کرد و با صدای بلند گفت «ببخش مرا سپونو. صحبت از او آن روی سگم را بالا می‌آورد. اما من و تو باز هم بیهی بیهی شده‌ایم! آنهمه بلا را از سر گذرانده‌ام. اصلاً بیا از این پارک خراب شده بیرون برویم. برویم شهر».

ابتدا زمان ما قبل شر است، سپس دوران شر فرا می‌رسد و قدم بعدی زمان ما بعد آنرا می‌سازد و کار قدم به قدم آسان می‌شود. چمچا گفت «برویم. از اینکه اینقدر حالت خوب است خوشحالم».

پسر شش هفت ساله‌ای سوار بر دوچرخه مارک بی ام ایکی از کنارشان گذشت چمچا سر چرخاند و به دوچرخه که دور می‌شد نگرست. پسر بچه درون خیابانی که درختان حاشیه‌اش بسوی یکدیگر سر خم کرده و انوار گرم آفتاب از لابلای

برگهایشان اینجا و آنجا می‌درخشید پیش می‌رفت. چمچا از بیدار شدن مکان خوابهایش چنان یکه خورد که برای چند لحظه دست و پایش را گم کرد و سپس طعمی تلخ در جانش دوید: مزه آرزوهای بریاد رفته. جبرئیل تا کسی‌ای را نگه داشت و از راننده خواهش کرد به میدان ترافالگار برود.

تمام روز شاد و شنگول بود و با بذله‌گویی معمولش لندن و انگلیسی‌ها را به زبانه شیبه می‌کرد. آنجا که چمچا آثار عظمت گذشته را می‌دید که بنحو جالبی کهنه شده، بنظر جبرئیل خرابه‌ای بیش نبود. شهر روینسون کروزو که بر کرانه ویران جزیره گذشته‌ها رها شده و می‌خواهد با سرگرفتن از کار آدمهای خرده‌پا ظاهرش را حفظ کند. در میدان زیر نگاه خیره شیرهای سنگی به شکار کبوتر پرداخت و داد زد «سپونو، بخودت قسم تو مملکتمون همچین کفترهایی یک روز هم دوام نمی‌آورند. بیا یکی‌شان را بگیریم بیریم خانه باهاش شام درست کنیم.» و روح انگلیسی شده چمچا از فرط شرم خم شد. به کاونت گاردن^۱ که رسیدند برای افزودن به معلومات جبرئیل از روز می‌گفت که بازار میوه و سبزیجات از آنها به ناین المنز^۲ نقل مکان کرده بود. مقامات مربوطه که از زیادی موش نگران بودند، فاضلاب‌ها را بستند. ده‌ها هزار موش را نابود کرده بودند، با این وجود صدها موش همچنان زنده مانده بودند. «یک روز موشهای گرسنه به پیاده روها ریختند. همینطور از اشرنند^۳ تا آنطرف پل وترلو^۴ در جستجوی غذا به مغازه‌ها سرک می‌کشیدند. جبرئیل خرناس کشید «حالا دیدی این مملکت مثل کشتی است که دارد غرق می‌شود! چمچا از اینکه بهانه بدستش داده سخت بخشم آمد اما او ادامه داد «حتی موشهای بی‌پدر را فراری می‌دهد. و بعد از مکشی کوتاه افزود «اینها یک نی‌زن کم دارند که این دم آخری آهنگ عزا را بنوازند.» از بدویبراه

Covent Garden -^۱
Nein elms -^۲
Strand -^۳
Waterloo -^۴

گفتن به انگلیسی‌ها و توصیف تن و بدن الی- از بن موها گرفته تا آن مثلث نرم «شرمگاهش را می‌گویم. همان جای لامصب که عشق می‌کند»- خسته که می‌شد به فهرست کردن می‌افتاد. می‌خواست بداند ده کتاب مورد علاقهٔ سپونو کدامند، همینطور فیلم، هنرپیشهٔ زن و خوراک. جوابهای چمچا سنتی و عام و بی‌مرز بود. فهرست فیلم‌ها شامل پوتمکین، شهروند کین، اُتوندو، هفت سامورایی، آلفاویل و فرشتهٔ مرگ بود. جبرئیل به طعنه گفت «تو را شست و شوی مغزی داده‌اند. آخر این کثافت‌های غربی بچه درد می‌خورند؟» ده چیز مورد علاقه‌اش در هر حال از «مملکت خودمون» می‌آمد و بنحو مبتذلی عامیانه بود: مادر هند، آقای هند، شری چارساوی. ری، مرینال سن، آراویندان^۱ و قاتاک^۲ را بحساب نمی‌آورد. به صلبدین تذکر داد. «کله‌ات آنقدر از این آشغالها پر شده که چیزهای درست حسابی را فراموش کرده‌ای.»

هیجان فزاینده، ارادهٔ توأم با پرت و پلاگویی‌اش تا اینکه دنیا را به جایگاه فیلم‌های محبوب تبدیل کند؟ آهنگ تند قدمهایش- آخر سر بیست مایلی راه پیموده بودند- به چمچا فهمانده بود که اینک فشار کوچکی برای پرتاب او به اعماق کفایت می‌کند. انگار منهم سنگ‌صبور شده‌ام می‌می. هنر قاتل در اینست که قربانی را هر چه نزدیکتر بکشاند، چاقوزدش آسانتر می‌شود. جبرئیل امپراطوروار گفت «گرسنه‌ام. مرا به یکی از ناهار خانه‌ها که بالای فهرست ده تا بهترین‌ها باشد ببر.»

درون تاکسی چمچا را که از مقصد حرفی نزده بود سؤال پیچ کرد. «از آن فرانسوی‌هاشه نه؟ یا ژاپونی با ماهی خام و خوراک هشت پا. خدا بدادمان برسد. معلوم نیست چرا به سلیقه‌ات اعتماد می‌کند.»
به کافه شاندار رسیدند.

* * *

^۱ - Ray, Mrinalsen, Aravindan
^۲ - Ghatak

جامپی آنجا نبود.

انگار میسال صفیان هنوز با هند آشتی نکرده بود. میسال و حنیف آنجا نبودند و برخورد آنهایتا و مادرش با چمچا چندان گرم نبود.

تنها حاجی صفیان باو خوش آمد گفت «بفرمائید، بفرمائید بنشینید. مثل اینکه سرحالین.» کافه بیش از انتظار خلوت بود. بطوریکه حضور جبرئیل هم هیجانی بیار نیاورد. چمچا پس از چند لحظه به کم و کیف جریان پی برد. چهار جوان سفید پوست پشت میز آن نشسته داد و قال برآه انداخته بودند.

گارسون جوان بنگالی (هند ناگزیر بعد از رفتن دختر بزرگ استخدامش کرده بود.) که کنار میز ایستاده دستور غذا را یادداشت می کرد. بادمجان، کباب سیخی و برنج. نگاه خشمناکش را به میز خرابکاران چهارگانه دوخته بود. صلبدین فهمید حسابی هستند. امین گارسون که از صفیان هم دل خوشی نداشت زیر لب به چمچا و جبرئیل گفت «نباید راهشان می داد حالا مجبورم برایشان غذا ببرم.»

خوراک مستان چهارگانه را هم زمان با جبرئیل و چمچا آوردند. اما آنها بنا کردند ایراد گرفتن از پخت و پز و مزه غذاها. کم کم کار بیخ پیدا می کرد. آخر سر بلند شدند و ایستادند. جاهل ترینشان جوان کوتاه قدی که شکل حیوان بود، با موهای کم رنگ و چهره لاغر و رنگ پریده اش گفت «آهای ما به این گهی که آوردین، لب نمی زنیم. انگار تو بشقاب ریدن، مادر قحبه ها.» آن سه تای دیگر پوزخند زنان در حالیکه زیر لبی فحش می دادند کافه را ترک گفتند. جاهل لحظه ای درنگ کرد و خطاب به چمچا و جبرئیل داد کشید از غذا خوشتون میاد؟ این که مثل گه میمونه. تو مملکتون از این ها می خورید هان؟ مادر جنده ها.» حالت چهره جبرئیل طوری شد که انگار دارد به صدای بلند می گوید پس انگلیسی ها این ملت بزرگ و فاتح به این تبدیل شده اند با این وجود ساکت ماند. مست کوتاه قد، با چهره موشی اش نزدیکتر آمد «مگه کری؟ گفتم از این شام گهی که می خورین لذت می برین یا نه؟ صلبدین چمچا

شاید از روی بی‌حوصلگی به شیوه آدمهای ترسو جوان موشی را از پشت سر غافلگیر کرد و گفت «اگر شما دخالت نمی‌کردید لذت می‌بردیم.» موشی تکانی بخود داد و گفته چمچا را هضم کرد. آنگاه دست به عمل تمجب‌آوری زد. نفس عمیقی کشید با تمام قد صدو شصت و پنج سانتی‌اش شق و رق ایستاد، اندکی خم شد و با تمام قوا روی خوراک تف کرد.

جبرئیل در راه بازگشت بخانه درون تاکسی گفت «بابا جون اگر بهترین رستورانت اینه، بهتره من را به جاهایی که زیاد دوست نداری نبری.»
چمچا جواب داد «نابوکف می‌گوید، خداوند به انسان گرسنگی را ارزانی داشته و شیطان، تشنگی را.»

جبرئیل با کسالت گفت «باز شروع شد.»

- در داستان «آتش رنگ پریده» نه زاسبلان این را می‌گوید.

- چطور این چیزها را می‌خوانی؟

چیزی نمانده بود به آپارتمان الی که رو به بریک هال فیلدز بود برسند. چمچا با حواس‌پرتی، با لحنی که گویی در افکار خود غوطه‌ور است گفت «استرن‌دبرگ نمایشنامه‌نویس پس از دو ازدواج نافرجام، هنرپیشه بیست و دو ساله بسیار زیبا و مشهوری بنام هاریت بوس^۱ را به عقد خود درآورد. هاریت در نمایش «رویا» نقش بچه شیطان را بازی می‌کرد. بعد هم استرن‌دبرگ نقش النورا را در نمایشنامه «عید پاک» برای او نوشت. النورا فرشته صلح بود. مردهای جوان دیوانه هاریت بودند و حسادت استرن‌دبرگ را چنان برانگیخت که تقریباً عقلش زائل شد و کوشید او را در خانه نگهدارد. در را برویش قفل کرد تا چشم مردها باو نیافتند. هاریت دوست داشت سفر کند. او برایش سفرنامه هدیه آورد قضیه مثل ترانه کلیف ریچاردز بود^۲: میندازمش

^۱ - Harriet Bosse

^۲ - Cliff Richards خواننده پاپ دهه ۶۰

تو صندوق، درش را قفل می‌کنم تا او را ازم نذرند. سر سنگین فرشته به نشان رضایت تکان خورد. در خیال غوطه ور بود به مقصد که رسیدند پرسید «بعدش چه شد؟» چمچا با ظاهری از همه جا بی‌خبر گفت «هاریت او را گذاشت و رفت. گفت «استرن‌برگ عضو جامعه بشر نیست.»

* * *

اله لویا کن در حالیکه از ایستگاه مترو به منزل باز می‌گشت نامه شاد مادرش را که از شهر استانفورد در ایالت کالیفرنیا رسیده بود تا آخر خواند. آلیسیا با خط درشت و حروف کشیده چپ دستش نوشته بود «اگر مردم بتو گفتند خوشبختی دسترسی ناپذیر است، مرا نشانسان بده تا واقعیت را بصدای بلند تکرار کنم. من خوشبختی را دوباره یافتم. اولین بار، چنانکه می‌دانی با پدرت و بار دوم با این مرد مهربان و درشت هیكل که چهره‌اش برنگ پوست پرتقالهاییست که در این منطقه می‌روید. میدانی الی، احساس خرسندی بهتر از هیجان است. چطور است امتحانش کنی؟» سرش را که پس از خواندن بلند کرد و موریس ویلسون را دید که روی شاخه درخت بزرگ آلتی یا (آلشی) برگهای برنگ مس نشسته بود. پلور پشمی نقش لوزی همیشگی تنش بود. که در آن گرما زائد بنظر می‌آمد. گفت «الان وقت گفتگو ندارم.» روح ویلسون شانه بالا انداخت «صبر من زیاد است.» پاهایش باز درد گرفته بود. دندانهایش را بهم فشرد و براهش ادامه داد.

در حالیکه روح موریس ویلسون به راه رفتن دردناک الی می‌نگریست، صلبدین چمچا از پشت همان درخت آلش مسی رنگ جبرئیل فرشته را دید که از در اصلی ساختمان بیرون پرید. با بی‌صبری انتظار الی را کشیده بود و اینک با دیدگان سرخ، هذیان

گویان آپارتمان را ترک می‌گفت. شیاطین حسادت روی شانه‌هایش نشسته بودند و یاهوهای همیشگی را تکرار می‌کردند. کجا رفتی؟ با کی؟ خیال می‌کنی من خرم هان؟ صبر کن حالت می‌کنم جنده. ظاهر آنجا که جامپی غایب شکست خورده بود، استرنبرگ پیروز گشته بود.

ناظری که روی شاخه‌ها نشسته بود محو شد و دیگری از روی رضایت سری تکان داد و قدم زنان در خیابانی پر درخت برآه افتاد.



تلفن‌هایی که ابتدا به آپارتمان لندن و سپس به خانه‌های دوردست در دام فرید و گالوی^۱ می‌شد اگر چه مکرر نبود، اما نادر هم نبود. گاه جبرئیل گوشی را برمی‌داشت و گاه الی. از آن گذشته، صدای آن سوی سیم مدام تغییر می‌کرد و مدت گفتگو به کوتاهی معمول مزاحمین تلفنی نبود، اما آنقدر هم به طول نمی‌انجامید که پلیس بتواند محل آن را پیدا کند. زمان مزاحمت‌های تلفنی چندان به درازا نکشید و رویهمرفته پس از سه هفته و نیم ادامه نیافت اما این را هم بگویم که درازای آن درست همانقدری بود که باید باشد. یعنی آنقدر طول کشید که جبرئیل فرشته بالاخره همان بلایی را بر سر الی آورد که در گذشته بر سر صلدین آورده بود. بله فرشته دست به عملی زد که قابل بخشش نبود. بگذارید از اول بگویم که هیچکس، نه الی، نه جبرئیل و نه هیچیک از کارکنان‌هایی که برای گیر انداختن مزاحمین تلفنی خبر کرده بودند، باین فکر نیافتادند که این بازیها همه‌اش کار یک نفر است. اما برای صلدین چمچا که قدیم‌ها به مرد هزارآوا شهرت داشت (گرچه این شهرت از دایره حرفه‌ای‌ها فراتر

^۱ Dumfries, Galoway -

نرفت) فریب دادن آنها آسان بود و نیازی به کوشش اضافی یا خطر کردن نداشت. فقط می‌بایست از میان هزار و یک صدایش سی و نه تا را انتخاب کند. هر وقت الی گوشه را برمی‌داشت صدای مردان ناشناسی را می‌شنید که اسرار مگو زیر گوشش زمزمه می‌کردند. غریبه‌هایی که پنداری با پنهانی‌ترین زوایای تنش آشنا بودند، موجودات بی‌چهره‌ای که ظاهراً به تجربه دریافته بودند از میان اشکال گوناگون عشق‌بازی کدام یک را ترجیح می‌دهد. از وقتی تلاش برای یافتن مزاحم تلفنی آغاز شده بود خود را بیش از پیش تحقیر شده می‌یافت. حالا دیگر نمی‌توانست گوشه را بگذارد، بلکه ناچار بود با چهره‌ای برافروخته و ستون فقراتی که تیر می‌کشید بهر چه از آن سوی سیم گفته می‌شد گوش فرا دهد و بکوشد تا شاید گفتگو را طولانی‌تر کند (هرچند هرگز موفق نمی‌شد).

جبرئیل هم بسهم خود صداهای مختلفی را از تلفن شنید: صدایی اشرافی با غرور از فتح اورست می‌گفت، دفعه بعد لهجه‌ای لاتی بگوشش می‌خورد و بار دیگر صدایی دوستانه هشدار می‌داد و تظاهر به هم‌دردی می‌کرد. «برای آدمهای فهمیده دو کله کفایت می‌کند. آخه تو چرا اینقدر خری. هنوز نفهمیدی با کی طرفی؟ یقه همه را می‌گیره. بدبخت بیچاره من دوست توام.» اما یکی از صداها از دیگران متمایز بود. آوای با روح یک شاعر. یکی از اولین صداهایی که جبرئیل شنیده و بر او تأثیر گذاشته بود. شاعر فقط با آهنگ سخن می‌گفت و اشعار بی‌مایه‌ای را می‌خواند که به سادگی تمام سروده شده بود و با وقاحت سایر مزاحمین تضاد نمایانی داشت. بطوریکه جبرئیل بزودی صاحب آن را موذی‌ترین و تهدیدآمیزترین مزاحم نامید. صدا می‌گفت:

هم قهوه دوست دارم هم چایی

هم کارهایی که تو باهام می‌کنی

بهش بگو. و مکالمه را قطع می‌کرد. بعد از چند روز چنین خواند

هم کره دوست دارم هم نان تست
هرچی دارم از آن تست
خواهش می‌کنم این پیام را هم به او بدهید. جبرئیل اندیشید چیزی شیطانی و کاملاً
غیراخلاقی در این گونه به نظم آوردن افکار فاسد وجود دارد.
سیب سرخ و کیک لیمو
اینه اسم خانم کوچولو
ا.ل.

جبرئیل با دقت و نفرت گوشی را روی تلفن کوبید و بخود لرزید. از آن پس تا مدتی
از شاعر خبری نشد. اما جبرئیل بی‌اختیار در انتظار شنیدن صدایش بود و در عین حال
از آن وحشت داشت. شاید در یکی از لایه‌های عمیق ذهنش پی برده بود که این
مزاحم جهنمی با اشعار کودکانه‌اش همان شیطانی‌ست که سرانجام برای همیشه کلک
او را خواهد کند.

* * *

اما آخر سر همه کارها چه به سادگی تمام شد! بدی چه آسان در آن تارهای صوتی
ظریف و انعطاف پذیر که به نخ‌های متحرک شعبده‌باز می‌ماند، لانه کرد! چه مطمئن،
بسان آکروباتی پا برهنه از سیم‌های بلند سیستم تلفن عبور کرد و با اعتماد بنفس در
اندیشه قربانی‌اش حضور یافت، درست مانند مرد خوش‌سیمایی که پوششی فاخر بش
کرده باشد! و صلبدین چه ماهرانه وقت‌کشی می‌کرد و با هر صدایی سخن می‌گفت
بجز آن که سرانجام با تیر خلاص تفاوتی نداشت زیرا او هم به تأثیر خاص اشعار
بندتنبانی پی برده بود. صداهایی گوناگون، زیر و بم، تند و کند، غمگین و شاد، خشن

یا خجالتی، یک به یک به گوش جبرئیل هجوم می‌آوردند، ادراک او را از جهان
واقعیت‌ها سست می‌کردند و رفته رفته در تاروپود فریبکاری گرفتارش می‌ساختند تا
اینکه سرانجام زن جلف و وقیحی که آفریده بودند، الی واقعی را چون ماده چسبناکی
در برگرفت و از انظار پوشاند.

جبرئیل علی‌رغم اعتراض پر دوازش اندک اندک از الی فاصله گرفت. زمان بازگشت
آبه‌های شیطانی که او را به دیوانگی کشاند فرا رسیده بود.

گل سرخ سرخه، بنفشه بنفش
شکر به شیرینی تو نیست اون رو ببخش

«بهش بگو.» مثل همیشه خودش را صاف و ساده می‌نمایاند هر چند از اینکه اعصاب
جبرئیل را سخت تحریک می‌کرد بی‌خبر نبود. از آن پس ریتم اشعار شتاب خاصی
گرفت بطوریکه گاه به شعارهای جوانان نوبالغ می‌ماند.

وقتی می‌ره به واترلو
درست میشه مثل هلو
وقتی می‌ره به بستر
شورت نمی‌پوشه، مستر
با اینکه فقط می‌خواند

آله لویا، آله لویا
رام رام رام رام

سرانجام وقتی به لندن بازگشتند، الی برای مراسم گشایش فروشگاه جدید خوراکی‌های یخ‌زده به هونسلو^۱ رفته بود که تلفن برای آخرین بار زنگ زد:

بنفشه بنفشه، گل رز سفیده
الی قشنگت کنار من لمیده
خداحافظ. کلاهتو کج بگذار
در. صدای قطع مکالمه.

* * *

هنگامیکه آله لویا کن به خانه بازگشت جبرئیل رفته بود. در سکوت آپارتمان بهم ریخته‌اش تصمیم گرفت این بار حتی اگر در اسف‌انگیزترین شرایط بسویش بازگردد و یا اینکه در برابرش زانو بزند و طلب بخشایش و اظهار عشق کند به ادامه زندگی مشترک ندهد. زیرا جبرئیل قبل از ترک آپارتمان انتقام سختی گرفته بود. کلکسیون مجسمه‌های هیمالیا را که طی سالیان دراز گرد آورده بود نابود کرده بود: اورست یخ زده را از فریزر بیرون کشیده آب کرده بود. قله‌های ابریشم سفید چتر نجات را از بالای تختخواب پائین آورده پاره پاره کرده بود و یاد بود فتح قله شومو لونگما^۲ را که بمبای شهر پا به او هدیه داده روی آن نوشته بود «تقدیم به الی بی‌بی. این بار شانس آوردیم، اما بهتر است دیگر امتحان نکنی» با تبر تکه تکه کرده بود (الی این تبر کوچک را همراه با سایر لوازم خانه در گنجینه آشیپزخانه نگه داشت).

Honslow -^۱
Chomolungma -^۲

پنجره را باز کرد و خطاب به به زمینی معصوم پائین خانه فریاد زد «بیافت بمیر انشالله
در آتش جهنم بسوزی.»
آنوقت در حالیکه حق حق گریه‌اش بگوش می‌رسید به صلبدین چمچا تلفن کرد و خیر
را داد.

* * *

جان مسلمه، مالک کلوب شبانه «موم داغ» و مغازه «باد دلنواز» همان فروشگاه افسانه‌ای
که بهترین سازهای بادی - کلارینت، ساکسوفون، ترومپت - را می‌فروخت؛ سازهایی
که اگر تمام لندن را زیر پا می‌گذاشتی هرگز به آن خوبی نمی‌یافتی - بله، آقای جان
مسلمه آدم گرفتاری بود، با وجود این بخواست خداوند وقتی ملک مقرب با هاله‌ای از
رعد و برق گرد سر مبارکش وارد مغازه شد، در آن جا حضور داشت. مسلمه که در
امر تجارت آدم واردی بود بخت خوش و ملاقاتش را با آن موجود آسمانی و غیر
الهی را از کارمندان پنهان کرده بود. از اینرو تنها هنگامیکه تنها بود پوستره‌ای
مخصوصی را پشت وپشت می‌گذاشت و زیر آگهی‌هایی که با مخارج گزاف در
روزنامه‌ها و مجلات به چاپ رسانده، شکوه باز آمدن حضرت را در آینده نزدیک
بشارت می‌داد امضاءش دیده نمی‌شد. آگهی‌ها را به کمک آژانس روابط عمومی
وابسته به شرکت والانس می‌فرستاد با این شرط که نامش بهیچوجه افشاء نشود.
در آگهی‌های کذایی که روزنامه‌نگاران خیابان فلیت^۱ بسیار بانمک می‌یافتند بطور سر
بسته اشاره می‌شد. «آگهی‌دهنده در موقعیتی قرار دارد که می‌تواند ادعا کند شکوه و
جلال حضرتش را بچشم خود دیده است.» در این لحظه جبرئیل در میان ما در خود

^۱ Fleet -

لندن بسر می‌برد. شاید در کم‌دن^۱ باشد شاید هم در بریک هال یا هاکنی^۲ - اما بزودی تا چند روز یا چند هفته دیگر خود را بر ما آشکار خواهد کرد» اما سه فروشنده بلند قد فروشگاه باد دلتواز از همه اینها بی‌خبر بودند (مسلمه از استخدام فروشندگان زن خودداری می‌کرد و می‌گفت بنظر من هیچکس نباید معامله‌اش را دست زن بدهد). بهمین دلیل وقتی شخصیت صاحب کار ناخن خشکشان یک سره دستخوش تغییر شد و بچشم خود دیدند طوری بسوی آن ناشناس آشفته و ژولیده مو می‌دود که پنداری خدا از آسمان به زمین نزول کرده است، آنچه را که می‌دیدند باور نمی‌کردند. مسلمه با آن نقش‌های چرمی دو رنگ، کت و شلوار مارک آرمی موهایی که به سبک رابرت دِ نیرو^۳ شانه شده بود و دو ابروی پریشانش بنظر اصلاً اهل کرنش نمی‌آمد. اما این دیگر آن مسلمه نبود. فروشنده‌هایش را با دست کنار زد و در حالیکه می‌گفت «خودم به آقا می‌رسم» تعظیم کنان عقب عقب رفت و پشت سر یارو براه افتاد. باورتان می‌شود؟ آنوقت ناشناس که کیف و کمر بندش را زیر پیراهنش بسته بود بسته‌های اسکانس را در آورد و به ترومپتی که در قفسه بالایی گذاشته بودند اشاره کرد «همین خوب است» اصلاً به آن هم نگاه نکرده بود. آقای مسلمه بلافاصله از نردبان بالا رفت. مرتب می‌گفت خودم می‌آرمش. خودم می‌آرمش و اینجایش از همه تعجب‌آورتر است. می‌خواست پولش را هم نگیرد. مسلمه فکرش را بکنید! تکرار می‌کرد نه آقا نه - خواهش می‌کنم. مغازه مال خودتان است با این وجود ناشناس بهای ترومپت را پرداخت و اسکانسها را در جیب بالای کت مسلمه چپاند. انگار مسلمه پادو است. باید می‌دیدیدنش. آخر سر مشتری بطرف فروشندگان برگشت و فریاد زد «من دست راست خدا هستم» باورتان نمی‌شد. روز قضاوت فرا می‌رسد - بعد مسلمه که انگار بسرش زده بود، زانو زد و مرد غریبه ترومپت را بالای سر او گرفت و فریاد زد «این

Camden -^۱

Hakney -^۲

Robert de Niro -^۳

ترومپت را عزرائیل نام نهادم. نابود کننده بشریت» - و ما همینطور آنجا ایستاده بودیم -
پنداری سنگ شده‌ایم. برای این که دور سر آن حرامزده دیوانه هاله‌ای نورانی بود که
گویی از منبعی در پشت سرش ساطع می‌شد.
درست شنیدید، هاله.

«هر چه دلتان می‌خواهد بگوئید.» سه فروشنده بعدها به همه می‌گفتند «هر چه دلتان
می‌خواهد بگوئید. اما ما آن را با دو چشمان دیدیم.»

—

استیفن کینچ^۱ افسر رابط اداره پلیس بریک‌هال مرگ دکتر اوهوروسیمبا- سیلوستر رابرتز سابق- را که در انتظار محاکمه در بازداشت بسر می‌برد چنین توصیف کرد: از آن پیش‌آمدهایی بود که امکان وقوعشان یک در میلیون است.

ظاهراً دکتر سیمبا در خواب دچار چنان کابوس وحشتناکی می‌شود که فریادش به آسمان می‌رود و توجه دو افسرگارد را جلب می‌کند. آن دو فوراً بسوی سلول سیمبا می‌دوند وقتی می‌رسند که جنه عظیمش همانطور در حال خواب زیر تأثیر شوم کابوس از روی تخت به هوا بلند شده بر زمین سقوط می‌کند. دو افسر صدای خشکی شنیدند: گردن دکتر سیمبا شکسته و سبب مرگ آنی او شده بود.

آنتوانت رابرتز، مادر کوچک اندام آن مرحوم که در لباس و کلاه مشکی ارزان قیمتش پشت کامیون پسر کوچکترش ایستاده تور عزداری را با حالتی چالش‌گر از صورت پس زده بود در اندک مدتی گفته‌های بازرس کینچ را سبک سنگین کرد و پاسخ آنرا بسوی لب‌های سرخ چانه‌لق و جهره عقیم بازرس پرتاب نمود. چهره‌ای که

حالتش به سگ کتک خورده بی‌شبهت نبود و نشانی از القاب «جیمی سیاه» و بدتر از آن قارچ را داشت. لقب‌هایی که سایر برادران افسر به او داده بودند. منظورشان این بود که همیشه در تاریکی جهل غوطه می‌خورد و رؤسا بی‌آنکه در جریان قرارش دهند به مأموریت‌هایی می‌فرستندش که مثل این دفعه، آخر سر همه کوزه‌ها بر سرش بشکند و از سر تا پایش گله مالی شود.

خانم رابرتز در برابر جماعت خشمگینی که بیرون پاسگاه پلیس‌های استریت گرد آمده بودند شروع کرد «می‌خواهم بدانید که این‌ها دارند با زندگی ما قمار می‌کنند. دارند بر سر شانس زنده ماندن ما شرط می‌کنند. من از شما می‌خواهم خوب فکر کنید ببینید احترام به انسان برای اینها چه مفهومی دارد.» و حنیف جانسون، وکیل اوهورو سیمبا از بالای پیک آب وال‌کت رابرتز توضیح داد که به گفته پلیس پائین افتادن از قسمت زیرین تخت دو طبقه سلول موجب مرگ موکلش شده است در این دورانی که زندانهای کشور را چنین پر کرده‌اند، خالی ماندن بخش بالایی تخته‌خواب غیر عادی نیست؟ انگار خواسته‌اند مطمئن بشوند که کسی بجز دو افسر شاهد مرگ دکتر سیمبا نخواهد بود. از طرف دیگر دلیل فریاد زدن زندانی لزوماً وحشت از کابوس نبوده. هر چه باشد زندانی سیاهپوست بوده و اسیر دست مأمورین. حنیف هنگام نتیجه‌گیری که بازرس کینج بعداً «تند و تیز و غیرحرفه‌ای» اش خواند، گفته‌های افسر رابط را با حرفهای جان کینزلی رید^۱ نژادپرست معروف مقایسه کرد. دید یک بار پس از شنیدن خبر مرگ مرد سیاهپوستی شعار داده بود «که یکی رفت. یک میلیون دیگر هم باید بروند.»

جمعیت به مهمه افتاده بود. روز داغ و ناخوش‌آیندی بود. والکوت، برادر سیمبا خطاب به مردم گفت «همینطور گرم بمانید. مبادا دلسرد بشوید. خشمتان را داغ نگهدارید. چون سیمبا پس از محکوم شدن در محاکمه‌ای که جرایم بر پا کرده بودند،

^۱ - Jahn Kinsley Read

آنها را «نشریات فوس و قزح» نامیده بود. سرخ مثل کهنه پاره، زرد مثل راه و بیراه، آبی مثل سینما و قهوه‌ای مانند گل و شل. بسیاری از سفید پوستان مرگ وی را ناشی از داوری عدل و داد الهی می‌دانستند: هیولای آدم‌کش به جزا رسیده بود. ولی آن دادگاه دیگری که ساکت و سیاه بود رأی‌ای بس مثبت‌تر برای او صادر کرده بود و این دو برآورد متفاوت پس از مرگ سیمبا تنشی در خیابانهای شهر برپا کرد که خفقان گرما را از یاد می‌برد. «نشریات فوس و قزح» پر از مقالاتی دربارهٔ حمایت سیمبا از قزاقی، خمینی و لویی فرخان^۱ بودند در حالیکه در خیابانهای بریک هال زنان و مردان جوان به آتش آرام خشم خود دامن می‌زدند، آتشی که برغم سایه‌وار بودن، نور حقیقت را از اذهان پنهان می‌کرد.

دو شب بعد، پشت آبجوسازی چرینگتون^۲ در محلهٔ برج هملت^۳ «شکم پاره کن» ضربهٔ بعدی را فرو آورد و باز شب بعد پیرزنی در نزدیکی زمین‌بازی پارک ویکتوریا در هکنی^۴ به قتل رسید. قاتل بار دیگر «امضاء» هول‌انگیز خود یعنی چیدن اعضاء و جوارح مقتول دور جسد. به طرزى که هرگز در جراند فاش نشد. را به این دو قتل افزوده بود. آنوقت بازرس کینچ با ظاهری خسته در تلویزیون ظاهر شد و این نظریه شگفت‌انگیز را عرضه کرد که «یک قاتل مقلد به شیوهٔ مخصوص "شکم پاره کن" پی برده - هرچند این راز درکمال دقت مخفی مانده بود. و به دنباله‌روی از سیمبا پرداخته است. بعد کمیتر پلیس بر آن شد که برای پیش‌گیری از جنایت بعدی نیروی پلیس حاضر در خیابانهای بریک هال را چهار برابر کند و تعداد افراد رزرو را چنان افزود که مقامات بناچار بازی فوتبال آخر هفتهٔ پایتخت را حذف کردند. در واقع حوصلهٔ همه سر آمده بود. حنیف جانسون اطلاعاتی به این مضمون منتشر کرد که

^۱ - Louis Farrakhan
^۲ - Charrington
^۳ - Tower Hamlets
^۴ - Hachney

افزایش نیروی پلیس عملی تحریک‌آمیز و آتش‌افروز است و در کافه شاندار و پاگال خانه گروه‌هایی از جوانان سیاه‌پوست و آسیایی گرد می‌آمدند که برای رویارویی با اتومبیل‌های گشتی آماده بودند. در کلوب موم داغ، عروسکی که برای «آب کردن» برگزیدند به هیکل عرق ریز افسر رابط شبیه بود. حرارت از درون و بیرون همچنان بالا می‌رفت. وقایع خشونت‌بار فزونی می‌گرفت: به خانواده‌های سیاه‌پوست ساکن آپارتمانهای شهرداری حمله می‌شد. بچه‌های سیاه‌پوست در راه مدرسه آزار می‌دیدند و در قهوه‌خانه‌ها دعوا براف می‌افتاد. در پاگال خانه جوانی با صورت موشی و سه ریفش روی غذای مشتریها تف انداختند و پس از درگیری با گارسونها سه گارسون بنگالی به اتهام ضرب و جرح بازداشت شدند در حالیکه چهار تف‌انداز آزاد پرسه می‌زدند. حکایت‌هایی از رفتار خشونت‌آمیز پلیس با جوانان سیاه که بی‌سر و صدا داخل اتومبیل‌ها و کامیون‌هایی، با ظاهر معمولی متعلق به گروه‌های مخصوص می‌انداختند. و بعداً باز هم بدون سرو صدا آنها را با سراپای کبود بیرون پرتاب می‌کردند، در میان اقلیت‌ها بر سر زبانها افتاده بود. گردهمایی از جوانان سیک، بنگالی یا اهل کارائیب که در فنون دفاعی مهارت داشتند و مخالفین سیاسی آنها گروه‌های نگهبانی ندیدند. شروع به گشت‌زدن در محل کردند. به کافه‌های معروف سر می‌زدند و می‌گفتند مایل نیستند وقتی خوابیده‌اند بلایی بر سرشان بیاید. حنیف جانسون به معشوقه‌اش می‌شال صفیان که حالا نزد او زندگی می‌کرد گفت «اشکال کار فقط این نیست که قاتل آزاد است و هر جا بخواهد برود، بلکه در دلش دارد به مرگ سیمیا می‌خندد و پلیس طاقت این یکی را ندارد.»

جبرئیل فرشته، شبی که نابهنگام بارانی بود در حال نواختن شیپور طلایی‌اش به این خیابانهای جوشان پا نهاد.

* * *

ساعت هشت همان شب که شنبه شب باشد، پملا، چمچا همراه جامپی جاش- که نگذاشته بود او تنها برود- نزدیک ماشین عکاسی گوشه ایستگاه پوستون در نقطه‌ای پر جمعیت ایستاده بود و احساس می‌کرد به یک آدم توطئه‌گر تبدیل شده است. ساعت هشت و ربع بود که جوانی دراز و لاغر اندام بلند قدتر از آن که پملا بیاد می‌آورد به آنها نزدیک شد. هر دو بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند دنبالش براه افتادند و درون پیک آب آبی رنگ قراضه‌اش چیدند. جوان بسوی آپارتمان کوچکی در طبقه بالای کافه‌ای در خیابان ریلتون قرار داشت می‌راند. همین‌که به مقصد رسیدند و الکووت رابرتز- که همان جوان باشد- آن دو را به مادرش آنتوانت معرفی کرد. سه مرد دیگر هم آنجا بودند که بنظر پملا اهل هایتی آمدند، اما به دلایل کلیشه‌ای متداول در این گونه موارد معرفی نشدند. آنتوانت رابرتز دستور داد «از این شراب زنجیلی بنوشید. برای بچه‌تان هم خوب است.»

بعد از اینکه والکووت از خدمات آنها سخت تعریف و تمجید کرد، خانم رابرتز که انگار درون نیمکت بزرگ نخنما شده بود (به پاهای رنگ پریده‌اش که از باریکی مثل چوب کبریت بودند و از زیر دامن سیاهش دیده می‌شدند جوراب کوتاه صورتی و کفش بندی پوشانده بود، پاهایی که از نیمکت به زمین نمی‌رسیدند) کار را شروع کرد. گفت «این آقایان همکاران پسرم بودند. ظاهراً ممکن است بخاطر موضوعی که پی‌گیری می‌کرد- کشته باشندش، بمن گفته‌اند همان موضوع توجه شما را هم جلب کرده. حالا وقت آن رسیده که با جدیت از طریق کانالهایی که شما نمایندگی می‌کنید با یکدیگر همکاری کنیم.» یکی از سه نفر اهالی هایتی کیف پلاستیکی قرمز رنگی را به او داد. خانم رابرتز با خونسردی ادامه داد «در این کیف شواهد کافی برای محکومیت پلیس وجود دارد.»

والکووت برخاست و با صدایی محکم گفت «حالا باید شما را برسانم.» پملا و جامپی از او تبعیت کردند... خانم رابرتز سری تکان داد و بند انگشترهایش را به صدا در آورد.

پملا خداحافظی کرد و مجدداً تسلیم گفت اما خانم رابرتز پرید وسط حرفش که
«خودت را خسته نکن دختر جان. فقط قول بده نگذاری این قاتل‌ها قسیر در بروند.»

* * *

ساعت ده بود که والکوت رابرتز آنها را به ناتینگ هیل رساند. جامپی بدجوری سرفه می‌کرد و از سردردی می‌نالید که بعد از درگیری‌اش در شهرتن مدام آزارش می‌داد، با این حال همینکه پملا به نگرانی از اینکه تنها کپی مدارک انفجارآمیز داخل کیف پلاستیکی را در دست دارد اعتراف کرد، با اصرار تا دفتر روابط عمومی بریک هال همراهش رفت. او می‌خواست از مدارک فتوکپی بگیرد و میان چند تن از دوستان و همکاران قابل اعتمادش پخش کند. بهمین خاطر بود که ساعت ده و ربع آنشب هر دو در اتومبیل ام‌چی مورد علاقه پملا نشسته بودند و در میان طوفانی که اوج می‌گرفت بسوی مشرق که آنطرف شهر باشد می‌رانند.

پانزده دقیقه قبل از آن یک گروه گشتی مرکب از هفت جوان هیکل‌دار سیک درون یک واکهال‌کاوالیه چسبیده از روی پل مالایان کرسنت در جنوب بریک‌هال می‌گذشتند که صدای فریادی از زیر پل توجهشان را جلب کرد. با عجله خود را به محل فریاد رساندند و مرد رنگ پریده‌ای را دیدند که چاقو بدست از کنار جسد پیرزنی که کلاه گیس سفید مایل به آبی‌اش مثل ماهی در کانال شناور بود می‌گریخت. گیر انداختن قاتل که موهای بورش تا روی چشمان میشی‌اش پائین افتاده بود برای سیک‌های جوان کار چندان مشکلی نبود.

ساعت به یازده نرسیده خبر دستگیری قاتل خطرناک همراه با شایعات گوناگون به گوشه و کنار محله رسیده بود. می‌گفتند پلیس نمی‌خواهد آن دیوانه زنجیری را متهم

کند. گشت سیک‌ها را برای بازجویی نگه داشته‌اند و می‌خواهند هر طور هست روی جریان سرپوش بگذارند. مردم در کنار خیابانها جمع می‌شدند و پس از تعطیلی میخانه‌ها در نقاط مختلف درگیری و زد و خوردهایی روی داد و سرانجام خسارت‌هایی وارد آمد. پنجره سه اتومبیل را شکستند، یک مغازه ویدئو فروشی را غارت کردند و چندین پاره آجر هم پرتاب کردند. در این مرحله یعنی ساعت یازده و نیم آن شبه شب هنگامیکه جمعیت سرحال و هیجان‌زده کلپ‌ها و سالن‌های رقص را ترک می‌گفت سرپرست پلیس بخش بعد از مذاکره با مقامات بالاتر مرکز بریک هال را منطقه شورش اعلام کرد و نیروی پلیس را لجام گسیخته بجان شورشیان انداخت. در همان حال، صلبدین چمچا که شام را با الی کن در آپارتمان رو به بریک هال فیلدز صرف کرده با ظاهری خیرخواهانه به درددلهایش گوش فرا داده و با دورویی تمام به دلداری‌اش پرداخته بود، بعد از خروج از آپارتمان در خیابان گروهی از مردان کلاه‌خود بر سر را دیده بود که با سپرهای پلاستیکی بحالت آماده باش قدم دو بطور منظم بسویش هجوم می‌آوردند و از بالا سر شاهد رسیدن هلیکوپترهای غول‌آسایی بود که نورشان چون بارانی سنگین می‌بارید. با دیدن زره‌پوش از غریزه طبیعی و اولیة‌اش اطاعت کرد و ناخواسته از جهت نادرست آغاز به دویدن کرد. صلبدین با سرعت تمام بسوی کافه شاندار می‌دوید.

* * *

دوربین‌های تلویزیون بموقع برای فیلم‌برداری از یورش به کلپ موم داغ سر می‌رسند. صحنه‌ای که از پشت دوربین دیده می‌شود اینست- فراموش نشود که عدسی دوربین از چشم انسان محدودتر است و تنها آنچه را در نور واقع است می‌گیرد- هلیکوپتری

بالای کلوپ پرواز می‌کند و چنان نور زرد خود را بر آن می‌اندازد که پنداری فواره ادرار است. دوربین معنی این تصویر را خوب می‌داند: ماشین حکومت بر دشمنان می‌تازد. اینک دوربین در آسمان است. یکی از مسئولین خبری در جایی بودجه عکاسی هوایی را تصویب کرده و تیم‌خبر از یکی از هلیکوپترها چنان از بالا به پائین فیلم برمی‌دارد که انگار تیراندازی می‌کند. کسی زحمت راندن این هلیکوپتر را بخود راه نمی‌دهد. صدای بادبزن هلیکوپترها چنان کر کننده است که داد و قال جهت را در خود محو می‌کند. در این مورد هم دستگاههای ضبط ویدئویی از گوش انسان حساسیت کمتری دارند - کات^۱ - مردی که نور سلاح چهره‌اش را روشن کرده شتابان در میکرفن سخن می‌گوید و پشت سرش سایه‌ها در هم می‌لولند. اما میان گزارشگر و سرزمین سایه‌ها دیوار است: دیواری از مردانی با کلاهخودها و سپرهای مخصوص ضدشورشی. گزارشگر سنگین و جدی سخن می‌گوید: بمب‌های دست‌ساز، تیرهای پلاستیکی - زخمی شدن پلیس. غارت و البته تنها رویدادها را باز می‌گوید. اما دوربین ناگفته‌ها را می‌بیند. دوربین دستگاهی است که می‌توان به سادگی آنرا در هم شکست یا ربود و این شکنندگی آنرا به شئی ویژه مبدل کرده است. دوربین به قانون، نظم آن و خط ظریف آبی رنگ نیاز دارد. چون به حفاظت خود از خطر سخت پایبند است پشت دیوار سپرگونه می‌ماند و سرزمینی سایه‌ها را از دور و البته از بالا نظاره می‌کند: مفهومیست که دوربین جانبداری می‌کند.

- کات - شعاع اسلحه‌وار چهره جدیدی را روشن می‌کند. چهره‌ای با گونه‌های پژمرده و رنگ و روی سرخ. نام چهره با زیرنویس روی یونیفورمش ظاهر می‌شود بازرس استفن کینچ. دوربین آنچه را که هست می‌بیند: مردی نیک در حال انجام وظیفه‌ای ناممکن. مردی که درعین حال می‌تواند پدر باشد و از نوشیدن آبجو لذت ببرد. بازرس می‌گوید: تحمل ناپذیر است - منطقه ممنوع - بهتر حفاظت می‌کند. برای پلیس

^۱ - Cut این واژه را چون مربوط به سینماست بهمین شکل حفظ کرده‌ایم.

لازم است. نگاه کند، سپرهای پلاستیکی ضد شورش آتش گرفته‌اند. آنوقت به جنایت از پیش طرح شده. خرابکاران سیاسی، کارخانه‌های تولید بمب و مواد مخدر اشاره می‌کند. ما متوجه هستیم که بعضی از این جوانان ممکن است احساس کنند مواردی برای نارضایتی و اعتراض وجود دارد. اما ما هم نمی‌خواهیم و نمی‌توانیم به شلاق جامعه تبدیل بشویم. بعد در حالیکه از دیدن آنهمه نور و عدسی‌های ساکت و صبور جرأت یافته بود ادامه داد. این بچه‌ها قدر شانس و اقبالشان را نمی‌دانند، بدن نیست با اقوامشان در افریقا، آسیا و جزائر کارائیب مشورت کنند. آنوقت می‌فهمند که شکلات واقعی را مردم آنجاها دارند. می‌فهمند که اعتراض مردم آن کشورها ارزشمند و محترم است. اوضاع در اینجا بطور نسبی که بسنجید آنقدرها هم بد نیست. در اینجا از آدم‌کشی، شکنجه و کودتای نظامی خبری نیست. پس بهتر است قبل از اینکه خیلی دیر بشود قدر آنچه دارند را بدانند. و می‌گویند کشور ما همیشه آرامش و امنیت داشته. مردم زحمتکش جزیره ما- پشت سرش دورین چند برانکار، آمبولانس و آدماهای دردمند را ببینند- و نیز اشکال انسان‌هایی که از امعاء و احشاء کلوب موم داغ بیرون کشیده می‌شوند. دورینی مجسمه‌های قدرتمندان را باز می‌شناسد. بازرس کینچ توضیح می‌دهد. در این کلوب مجسمه‌ها را درون کوره‌ای می‌پزند و اسمش را گذاشته‌اند تفریح، بنظر من که این کار اصلاً تفریحی ندارد. دورین مجسمه‌های مومی را با بی‌میلی نظاره می‌کند. حالتشان مثل جادوگرها نیست؟ یا مثل آدمخوارها، انگار بوی گند می‌دهند. نکند در اینجا به جادوی سیاه مشغول بوده‌اند؟ دورین پنجره‌های شکسته را می‌بیند. چیزی را می‌بیند که در فاصله‌ای نه چندان دور می‌سوزد: یک اتومبیل است و یک مغازه. دورین قادر به درک یا نمایاندن نتیجه هیچیک از اینها نیست. مردم دارند خیابانهای خودشان را می‌سوزانند.

-کات- اینجا یک فروشگاه ویدئو است. چراغها همه روشنند و چندین دستگاه تلویزیون در ویرترین باقی مانده است. دورین، این خودپرست هذیان‌زده تلویزیون

تماشا می‌کند و بعد یک لحظه پس می‌رود و چندین تلویزیون در کادر دیده می‌شوند. - کات- اینجا کله یک آدم جدی است که نور آنرا شستشو می‌دهد. کلمه درباره آدم‌های بی‌قانون صحبت می‌کند. آدم‌های بی‌قانونی که در گذشته زندگی می‌کردند. آنها از ضعف دفاع می‌کردند. اما آدم‌کش‌های امروزی که دست به کشتارهای جمعی می‌زنند این بُعد قهرمانی را از دست داده‌اند. آنان بیماراند، روانشان آسیب دیده و شخصیتشان از هویت خالی شده. وجه تمایز این جنایات دقت بیمارگونه در حفظ روشی معین است. روشی که از فرط دقت به انجام فرائض مذهبی می‌ماند. شاید این قاتل‌های تهی مغز برای جلب توجه جنایت می‌کنند. از این رو که از گمنامی بیرون بیایند و چند صباحی به ستاره مبدل شوند. یا این که دلیلش آرزوی مرگ است که تجلی آنرا در دیگری می‌جویند: کشتن معشوقه یعنی از میان بردن خود. کسی می‌پرسد. قاتل مادر بزرگ‌ها کیست؟ نکند همان جک شکم پاره‌کن باشد. کله اصرار می‌ورزد که شرور در واقع چیزی جز برگردان قهرمان نیست که به تباهی گرائیده. کسی از میان جمعیت او را به چالش می‌خواند. منظورتان همین شورشی‌ها نیست؟ کله خود را تکان می‌دهد و از ماده‌گرایی افراطی جوانان امروزی تأسف می‌خورد. او درباره غارت مغازه‌های ویدئوفروشی سخن نمی‌گفته. اما تکلیف قهرمانان قدیمی مانند بوچ کاسیدی، برادران جیمز و کاپیتن مون لایت^۱ چه می‌شود. مگر همه‌شان دزدی نمی‌کردند؟ مگر بانک نمی‌زدند؟

- کات- دورین بعداً همان شب به پشت ویتترین ویدئو فروشی باز می‌گردد از دستگاه‌های تلویزیون هیچ نمانده. دورین از آسمان مراقب در ورودی کلوب موم داغ است. پلیس که اینک کارش را با مجسمه‌های مومی به پایان رسانده، آدمها را از آنجا بیرون می‌کشد. دورین بر روی دستگیرشدگان مکث می‌کند: یک مرد بلند قد آلیینو،

^۱ - Butch Cassidy, Jams- Brüder- Captin Monlight -

مردی که کت وشلوار دوخت ارمنی^۱ پوشیده و درست شبیه رابرت دِ نیروای است که به تباهی گرائیده باشد، یک دختر جوان چهارده پانزده ساله- یک جوان بد خلق حدوداً بیست ساله. نامشان جایی دیده نمی‌شود. دورین این چهره‌ها را نمی‌شناسد. با اینحال واقعیت‌ها کم کم رو می‌شود. جرم سوسانکورام، معروف به پینک والا به گرداننده کلوب و مالک آن جان مسلمه اجرای عملیات وسیع خرید و فروش مواد مخدر^۲ است- کرک^۳، حشیش، کوکائین، شکر قهوه‌ای. مردی که این مواد را در اختیار دارد کارمند فروشگاه آلات موسیقی، مسلمه، یعنی بادخوش در همین نزدیکی است. این مرد دستگیر شده مالک استیشنی‌ست که از آن مقدار نامعینی مواد مخدر قوی و فیلم‌های ویدئویی داغ بدست آمده. نام دختر جوان آیتا صفیان است. هنوز به سن قانونی نرسیده. می‌گویند مشروب الکلی فراوان می‌نوشد و کنایه می‌زنند که با دست کم یکی از مردان دستگیر شده رابطه جنسی داشته همچنین گزارش می‌شود که دختر سابقه بدکاری و معاشرت با جنایتکاران بنام را هم داشته. پس دختری معلوم‌الحال است. یک روزنامه‌نگار روشن‌بین این شایعات خوش‌خوراک را چندین ساعت بعد از حادثه به ملت تعارف می‌کند. اما خبر پیش از آن همه جا پیچیده. پینک و آلا و کلوب موم داغ: آنها کلوب را داغان کرده‌اند- با خاک یکسانش کرده‌اند- و این بمثابه اعلام جنگ است.

والته این نیز مانند خیلی از وقایع دیگر در مکانهایی رخ می‌دهد که دورین قادر به دیدن آن نیست

* * *

^۱ - جورجیو ارمنی- از خیاط‌خانه‌های معروف

^۲ - Crack نوعی مواد مخدر ارزان قیمت است.

جبرئیل:

راه رفتنش طور است که پنداری در عالم رویا بسر می‌برد. زیرا بعد از چند روز پرسه زدن در شهر بی آنکه لب به غذا زده یا دیده بر هم نهاده باشد، در حالیکه ترومپت موسوم به عزرائیل درون جیب پالتوی گشادش در دامان است، دیگر تفاوت میان خواب و بیداری را تشخیص نمی‌دهد. حالا می‌فهمد دانای کل بودن و در همه جا حضور داشتن یعنی چه، زیرا در عین حال در چند روایت بسر می‌برد، اینجا جبرئیلی است که از خیانت الی لویا کن رنج می‌برد، آنجا جبرئیلی دیگر که کنار تخت پیغمبر رو به مرگ ایستاده و باز جبرئیل دیگری که پنهانی سفر زائران را بسوی دریا می‌نگرد و در انتظار لحظه‌ایست تا از خفا بیرون آید و با جبرئیلی که هر روز بیش از روز دیگر نیروی اراده حریف را احساس می‌کند، حریف که او را هر چه بیشتر بسوی خود می‌کشاند و در جهت کشمش واپسین سوق می‌دهد. حریف که حيله‌گر و نازک‌اندیش است و چهره دوستش صلبدین را بخود گرفته. صلبدین دوست راستینش را. حریف می‌خواهد جبرئیل را از نگرانی بیرون آورد تا دیگر به حفظ خود نیاندیشد. و بار دیگر جبرئیلی که در خیابانهای لندن پرسه می‌زند و می‌کوشد تا اراده خداوند را دریابد.

آیا قرار است وسیله ابراز خشم خداوند باشد یا عشق او؟
آیا جبرئیل فرشته انتقام است یا بخشایش؟ و ترومپت سرنوشت‌ساز، آیا در جیب او باقی می‌ماند یا اینکه می‌بایست آنرا بیرون آورد و بنوازد؟
من به او راه را نمی‌نمایانم. می‌خواهم بدانم کدام را انتخاب می‌کند. و نتیجه مسابقه کشتی‌اش چه خواهد بود: شخصیت هم‌اورد سرنوشت. زورآزمایی آزاد است دوبار به خاک افتادن، دوبار تسلیم یا یک بار زمین زدن نتیجه آنرا روشن می‌کند. و جبرئیل در حال کشتی گرفتن با روایت‌های سیارش به راه خود ادامه می‌دهد.

* * *

گهگاه سخت هوایش را می‌کند: اله لویا. تنها بردن نامش کافیست تا به اوج برساندش اما بلافاصله آیه‌های شیطانی را بیاد می‌آورد و انکار خود را از او منصرف می‌کند. شیپوری که در جیب دارد نواختن می‌طلبد اما جبرئیل خودداری می‌کند. هنوز وقتش نرسیده. چاره‌ی می‌جوید. چه باید کرد؟- و همچنان در کوچه‌های شهر پرسه می‌زند. چشمش از یکی از پنجره‌های شبانه به خیمه‌ی یک تلویزیون می‌افتد. چهره‌ی آنی دیده می‌شود «میزبان» برنامه که ایرلندی مشهور است. با گوینده‌ی معروف دیگر می‌مصاحبه می‌کند. بدترین چیزی که می‌توانید مجسم کنید چیست؟- آه، فکر می‌کنم، نه مطمئنم، آه بله. تنها ماندن در شب کریسمس بدترین چیز است. نخبیز می‌شوی با خودت چنان که هستی روبرو شوی. مگر نه؟ در آینه‌ای زمخت و سخت گیر می‌نگری و از خود می‌پرسی آیا زندگی همین است؟ جبرئیل که از تاریخ آن روز بی‌خبر است همچنان پیش می‌رود. در آینه حریف با همان شتاب به او نزدیک می‌شود. بازوهایش را از هم باز کرده، فرا می‌خواندش. شهر برایش پیامهایی می‌فرستد. می‌گوید اینجا همانجایی است که پادشاه هلند سه قرن پیش تصمیم گرفت در آن اطراق کند. آن روزها اینجا دهی خارج از شهر بود در یکی از دشتهای سرسبز انگلستان. اما وقتی شاه مانند تصمیم به ماندن گرفت و ساختمانی از آجر سرخ به سبک هلندی سر به آسمان بردند تا دریایان را در خود جای دهند. آن بناها که همچنان برجای ایستاده‌اند زمزمه می‌کنند همه‌ی مهاجران به دور از قدرت نیستند. آنان با نیازها و روابط خود سر رسیدند، سرزمین تو را از آن بگونه‌ای تازه مجسم کردند. اما شهر هشدار می‌دهد. منطقی در همه حال حکم فرما نیست. ویلیام سوم هنگامیکه در پارک لندن مکانی که به تمدن رسیده بود. مسئول سواری بود از اسب به زیر افتاد و هنگام تصادم با زمین گردن زده‌اش شکست.

حنسی روزها خود را میان جسدهایی می‌یابد که قدم می‌زنند. جماعت بزرگی از مردگان که نمی‌خواهند باور کنند دیگر نیستند، اجساد شورشی که هنوز مانند زندگان

رفتار می‌کنند، خرید می‌روند، اتویوس سوار می‌شوند، لاس می‌زنند، به خانه باز می‌گردند تا عشق بورزند، سیگار می‌کشند. خطاب به آنان فریاد می‌زند شماها مرده‌اید، ای از گور در رفته‌ها، به قبر باز گردید. و آنها بی‌اعتنا رد می‌شوند یا می‌خندند یا ظاهری شرمسار می‌گیرند و یا با مشت تهدیدش می‌کنند. آنوقت ساکت می‌شود و شتابان براه خود ادامه می‌دهد. شهر شکل مشخص خود را از دست می‌دهد. توضیح جهان از این پس ناممکن است.

صحنه‌های هجرت پیغمبر و هیکل حریف در هم می‌آمیزند و درون مه رنگ می‌بازند و باز از درون مه بیرون می‌آیند. درست مانند آلی، ال- لات. که همان پرنده متعالی‌ست. پرنده‌ای که آرزویش را داریم. اینک بخاطر می‌آورد: مدت‌ها پیش از اشعار جامپی صحبت کرده بود. گفته بود می‌خواهد آنها را جمع‌آوری و چاپ کند- هنرمندی که شصت خود را می‌مکد و نظرات جهنمی دارد- به الی گفته است این مثل قرارداد دکتر فاست^۱ با شیطان است. دکتر فاست ابدیت را فدای ده دوازده سال قدرت کرد. نویسنده نیز حاضر است زندگی‌اش را فدا کند و در مقابل (آنها) در صورتیکه بخت یاری کند) نه ابدیت، بلکه لااقل تا نسل آینده جاودان بماند. جامپی گفته بود در هر حال برد با شیطان است. اما شاعر چه می‌نویسد؟ شعر. آنچه در ذهن جبرئیل سرو صدا راه انداخته است باز هم شعر. قلبش از چه شکست؟ باز هم شعر، شعر.

ترومپت عزرائیل از جیب بزرگ پالتو فریاد می‌زند: مرا در بیاور. زود باش. بگذار همه‌شان به درک واصل بشوند. تو فقط لب‌هایت را باد کن و سوتی توت توت بنواز. بیا دیگر وقت شادی‌به.

^۱ - Faust اشاره به فهرمان مشهور گوته.

هوا گرم است. داغ، بخار آلود، تحمل ناپذیر. این خود لندن نیست: نه این شهر کثیف. ایراستریب شماره ۱، ماهاگونی، آلفاویل^۱. زبانهای مختلف در ذهن آشفته‌اش در هم شوند. بابل. در زبان آشوری بابیلو بوده: باب خدا. با بی لندن اینجا کجاست؟

بله- شبی بی هدف پشت معابد انقلاب صنعتی پرسه می‌زند: ایستگاه قطار شمال لندن کینگزکراس، برج سنت پانکراس- و جبرئیل فرشته در عین حال با خود کشتی می‌گیرد.

راه خدا: اما عجب جنس‌های خوش بروروی کنار درها زیر نور لامپ‌های تنگستن ایستاده‌اند و چه لذت‌هایی عرضه می‌کنند! با کیف چرخاندنشان آدم را جذب می‌کنند. این‌هایی که دامن نقره‌ای و جوراب توری پوشیده‌اند نه تنها جنس‌های جوانی هستند (بطور متوسط سیزده و پانزده سال بیشتر ندارند)، بلکه بهایشان هم ارزان است. قصه زندگیشان کوتاه و شیه به هم است. همگی بچه‌ای دارند که جای دیگری نگهداری می‌شود. همه را والدین مذهبی و سخت‌گیر از خانه بیرون رانده‌اند و هیچ کدامشان سفید پوست نیستند. پانداها چاقوکش نود درصد درآمدشان را به جیب می‌زنند. هر چه باشد جنس جنس است، به ویژه که بنجل هم باشد.

- به جبرئیل فرشته که به راه خدا می‌رود از درون سایه و زیر نور درود می‌فرستند. ابتدا گامهایش شتاب می‌گیرند. این وفور اجناس ماده چه ربطی به من دارد؟ اما بعد یواش می‌کند، می‌ایستد، چیز دیگری از میان سایه‌ها و زیر نور لامپ‌ها صدایش می‌زند، نیاز نیاز یا استدعای بی‌کلامی را که پشت صداهای ضعیف این فاحشه‌های ده پوندی پنهان است می‌شنود. باز می‌رود، آهسته مکث می‌کند. تمنای آنهاست که نگاهش می‌دارد. تمنای چه؟ حالا مثل ماهی‌هایی که به قلاب‌های نامرعی گیر کرده باشند بسویش می‌آیند. در حالیکه به او نزدیک می‌شوند نوع راه رفتنشان تغییر می‌کند: قر از باسن‌ها می‌گریزد و چهره‌ها به رگم سنگینی آرایش سن حقیقی‌شان را می‌نمایاند.

^۱ - Airstrip One, Mahagonny, Alphaville

تا به جبرئیل می‌رسند زانو می‌زنند. می‌پرسد فکر می‌کنید من که هستم؟ و می‌خواهد ادامه بدهد من نام شما را می‌دانم با شما در زمان و مکانی دیگر ملاقات کرده‌ام، پشت یک پرده آنوقت هم مثل حالا دوازده تا بودید. عایشه، حفسه، رامله، سوده، زینب، زینب، میمنت، صفیه، حوریه، ام سلمه مخزومی، راهانه یهودی و ماریه، زیبا کپتی. آنها ساکت زانو زده‌اند. آرزویشان بی‌آنکه کلامی بر زبان آورند بر وی آشکار می‌شود. مگر یک فرشته جز عروسک چیز دیگری هم هست؟ عروسک خیمه‌شب‌بازی. مؤمنین اراده‌شان را به ما تحمیل می‌کنند. ما نیروهای طبیعتیم و آنان سروران مایند. دست و پایش سنگین است. گرما. در گوشش وزوزی مانند صدای زنبورها در بعدازظهر تابستان می‌پیچد. راحت شد. از حال رفت.

اما از حال نمی‌رود.

در میان این کودکان که زانو زده‌اند به انتظار پانداها می‌ایستد. و سرانجام وقتی سر می‌رسند، تنها شیپورش، عزرائیل نابود کننده را به لب می‌برد و می‌نوازد.

* * *

پس از اینکه جوی آتش از دهان ترومپت طلایی بیرون زده مردانی را که نزدیک می‌شوند ابتدا در پله‌ای از شعله‌ها می‌پیچد و سپس چنان خاکستر می‌کند که حتی از کفش‌هایشان چیزی باقی نمی‌ماند. جبرئیل به واقعیت امر پی می‌برد. بار دیگر براه می‌افتد و امتنان روسپیان را پشت سر می‌گذارد. این بار بسوی محله بریک هال می‌رود. عزرائیل را در جیب گشادش نهاده است. حالا دیگر همه چیز برایش روشن است.

او جبرئیل ملک مقرب است. ملائکه‌ای که برگزیدگان را به سخن می‌آورد و سر الهام را به کف دارد. فرشته‌ای که در سینه زنان مردان جستجو می‌کند، نهانی‌ترین خواست‌هایشان را در می‌یابد و آنرا به واقعیت تبدیل می‌کند. او ارضاء کننده عطش‌ها و تمناها و برآورنده آرزوهاست. جبرئیل جن درون شیشه است و سرورش عنقااست. هوای نیمه شب کدام آرزو را در خود دارد؟ آنرا استنشاق می‌کند. سر تکان می‌دهد. خُب چنین باشد. بگذار آتش بیارد. این شهریست که پالایش خود را در شعله‌ها می‌جوید و فقط وقتی تا انتها خاکستر می‌شود به پاکی می‌رسد. آتش، باران آتش. جبرئیل فرشته خطاب به شب سرکش ادعا می‌کند «این آتش داوری خداوند است که به خشم آمده. بگذار آنان به خواست دل خود برسند و توسط آن بلعیده شوند.»

ساختمانهای بلند کم هزینه احاطه‌اش می‌کند. روی دیوارها نوشته‌اند «سیاه گه سفید را می‌خورد.» شعاریست تکراری. ساختمانها نام دارند: سانده‌وانا، رُکز دیت^۱. اما همه چیز در حال تغییر است و نام یکی از ساختمانها را به ماندلا برگردانده‌اند. برج‌های ساختمانی بر پایه‌ها استوار ایستاده‌اند. اما در خلاء بی‌شکل زیر پایه‌ها و پائین برج‌ها باد همواره زوزه می‌کشد و آشغال و اشیاء بی مصرف تلتبار می‌شود: اجاق‌های قراضه، چرخ‌های شل و پنجر دوچرخه، تخته‌های شکسته در، پای عروسک، باقی مانده سبزیجاتی که گریه‌ها و سگ‌های گرسنه از کیسه‌های پلاستیکی آشغال بیرون کشیده‌اند، پاکت‌های خالی نیمه گرم قوطی‌های کنسرو، آرزوهای پایمال شده جویندگان کار، آمال رها شده، خیالات و توقعات برآورده نشده، خشم توسعه یافته، تلخی فزاینده، وحشت استفراغ شده و یک وان حمام که در حال زنگ زدن است. در حالیکه گروه ساکنان به سرعت در جهات مختلف در حال حرکتند. جبرئیل صاف ایستاده است. بعضی‌ها (نه همه) سلاح بدست دارند: چماق، بطری،

^۱-Isandhlwana, Rorke s Dift-

چاقو. همه جا جوانان سفید پوست در کنار سیاهانند. او آرام ترومپت را به لب می‌برد و می‌نوازد.

غنچه‌های کوچک آتش روی آسفالت جوانه می‌زند و بسوی تل اشیاء و آشغال‌های دور انداخته و آرزوهای بر باد رفته دامن می‌کشد. تل کوچک حسادت در سیاهی شب می‌سوزد و شعله‌ی سبز رنگ از خود بیرون می‌دهد. شعله‌های آتش به همه رنگ‌های قوس و قزح در می‌آیند. از سوخت اضافی بی‌نیازند. او گل‌های کوچک آتش را از شیپور به بیرون می‌دمد و آنها بی‌هیچ مواد سوختنی یا دلیلی روی آسفالت می‌رقصند. اینجا یک گل صورتی‌ست! آنجا چه باید باشد؟ فهمیدم: یک گل رز نقره‌ای- و حالا غنچه‌ها باز می‌شوند و دامن می‌گسترند، از کنار برج‌ها بسرعت بالا می‌روند بسوی همسایگان‌شان دست دراز می‌کنند و پرچینی از شعله‌های رنگین می‌سازند. به این می‌ماند که باغی روشن را تماشا کنیم. باغی که رویش نهاله‌های چندین هزار برابر شتاب گرفته. باغی که نهاله‌هایش غنچه می‌دهند، غنچه‌ها می‌شکنند و بوته‌ها با رشدی فزاینده بسزودی راه عبور را سد می‌کنند. باغی از هیولاهای متراکم در هم پیچیده که با درخشش خود با دیگر باغهای افسانه‌ای و شاخه‌های در همی که اطراف قصر زیبای خفته روئیدند کوس برابری می‌زند.

اما در اینجا از زیبایی که در اندرون خفته باشد خبری نیست. تنها جبرئیل فرشته است که در دنیایی از آتش گام می‌زند. در حال استریت خانه‌هایی می‌بیند که از آتش ساخته شده‌اند با دیوارهای آتشین و شعله‌هایی که چون پرده آنسوی پنجره‌ها آویخته‌اند- و مردان و زنان با پوست آتشین یا پوشیده از آتش گام می‌زنند، می‌دوند. خیابان از گرما سرخ است، مذاپ، رودی است به سرخی خون- همه و همه چیز شعله‌ور است و او با مسرت شیپور می‌زند- خواستشان را برآورده می‌کند- موها و دندانه‌های شهروندان سرخ

است و دود می‌کند، شیشه‌ها می‌سوزند و پرندگان با بالهای شعله‌ور در بالای سر پرواز می‌کنند.

حریف سخت نزدیک است. مغناطیس است، چشم گرداب است، مرکز مقاومت ناپذیر دایره سیاه است. نیروی جاذبه‌اش افقی می‌سازد که نه جبرئیل و نه نور قادر به فرار از آن نیست. حریف صدا می‌زند: از این طرف، من اینجا هستم. و در اینجا قصری نیست. یک کافه است که اطاقهای طبقه بالایش را اجاره می‌دهند. بجای شاهزده خانم خفته هم زنی غمگین بحال خفگی از دود بی‌هوش افتاده و در کنارش روی زمین، پهلوی تخت شوهرش، حاجی و معلم سابق، صفیان نیز بی‌هوش نقش بسته است. در حالیکه در جاهای دیگر شاندار که آتش گرفته آدمهای بی‌چهره کنار پنجره‌ها ایستاده‌اند و بوضع اسفناکی با تکان دادن دست کمک می‌طلبند. آخر نمی‌توانند فریاد بکشند (آنها که دهان ندارند).

حریف: دارد شیپور می‌زند!

آهان، خودش است که مقابل آتش کافه شاندار ایستاده.

عزرائیل ناخوانده روی دست فرشته می‌برد.

حتی ملک مقرب هم می‌تواند به کشف و شهود نائل شود. وقتی نگاه جبرئیل در لحظه‌ای فرار به نگاه صلبدین می‌افتد. در یک آن زودگذر و بی‌انتهای حجاب از برابر دیدگانش فرو می‌افتد. خودش را می‌بیند که همراه جمجا در بریک هال فیلدز قدم می‌زند، گمگشته در یک راه‌پوئی خصوصی‌ترین اسرار عشق‌ورزی‌اش را با اله لویا کن فاش می‌گوید. همان اسراری که بعداً آن پست فطرت‌ها با صداهای متعدد از تلفن زمزمه می‌کردند. اما اینک جبرئیل قابلیت یگانگی حریف را کشف می‌کند، همان حریفی که می‌تواند صدایش را از ته حلق هم بیرون بدهد، همان که توهین می‌کرد. اما خجول هم بود، اصرار هم می‌کرد: همان که خاله زنک هم بود. بله! و شعر هم می‌گفت. و اینک جبرئیل فرشته برای نخستین بار پی می‌برد که دشمنی برای استتار

به شکل چمچا در نیامده و هیچ نیروی ماوراءالطبیعه یا حلول یکی از ساکنان جهنم در کالبد او نیز در کار نیست. خلاصه این پلیدی خارج خود صلدین وجود ندارد، بلکه از یکی از گوشه‌های سرشت او بیرون شده و خود را چون سرطان در تمامی ذهن او پراکنده، همه نیکی‌ها را در روح او به نابودی کشانده و همه این کارها را با حيله‌گری و پنهانکاری به انجام رسانده بطوریکه بعضی اوقات ظاهراً عقب‌نشینی می‌کرده در حالیکه با استفاده از این ظاهر با موزیگری بر رشد پلید خود ادامه می‌داده و اکنون تردیدی نیست که تمام وجودش را فرا گرفته. حالا دیگر چیزی از صلدین باقی نمانده جز آتش تیره پلیدی که در روحش زبانه می‌کشد و چنان او را ذره ذره آب می‌کند که آتش چند رنگ این شهر نعره‌کش را می‌بلعد. حقیقتاً این شعله‌های پلید، وحشت‌انگیز و نفرین شده‌اند و ابداً به شعله‌های زیبای یک آتش معمولی شباهتی ندارند.

اینک آتش به شکل هلال به آسمان زبانه می‌کشد: صلدین چمچا که همان «سپونو دوست قدیمی» باشد آنسوی در کافه شاندار ناپدید می‌شود. این همان سوراخ سیاهی‌ست که افق در اطرافش به انتها می‌رسد، امکان دیگری وجود ندارد، دنیا کوچک می‌شود تا به این نقطه یگانه و مقاومت ناپذیر ختم گردد. جبرئیل به شدت در شیپور می‌دمد و از در باز کافه وارد می‌شود.

* * *

ساختمانی که شورای روابط عمومی بریک هال را در خود جای داده بود هیولای یک طبقه‌ای بود با روکار آجر قرمز رو به بنفش و پنجره‌های ضد گلوله. چیزی شبیه به پناهگاه که در سالهای شصت جالب بنظر می‌رسید و در همان دوران ساخته شده بود.

ورود به آن هم آسان نبود. در بوسیله اترفون رو به راهروی باریکی باز می‌شد که کنار ساختمان امتداد می‌یافت تا به در دیگری می‌رسید. این در که همیشه قفل بود به آژیر مخصوص دزدگیر مجهز شده بود.

بعداً معلوم شد که این آژیر را خاموش کرده بودند. احتمالاً کار همان زن و مردی بوده که کلید اصلی را در اختیار داشتند. مقامات رسمی اشاره کردند که این دو نفر به قصد خرابکاری وارد ساختمان شده بودند. زن همدست مرد خرابکار که در اثر آتش‌سوزی خفه شده از کارکنان خود دفتر روابط عمومی بوده است. علت خیانت روشن نبود و چون همه تبه‌کاران در آتش سوخته بودند تصور نمی‌رفت هرگز روشن شود. به‌ر صورت تنها توضیحی که می‌شود داد «رسیدن به مقاصد فردی بود.»

واقعه اسف‌انگیز بود. زن مقتول ماههای آخر حاملگی را می‌گذراند. بنظر بازرس استفن کنیچ که گزارش وقایع را تهیه کرده بود «رابطه‌ی» میان آتش‌سوزی ساختمان شورای روابط عمومی و کافه شاندار محل زیست دومین خرابکار مردی که اینک مرده بود- موجود بوده. احتمالاً خرابکار اصلی و مسئول آتش‌سوزی همان مرد بوده و زن که معشوقه‌اش بوده و در عین حال همچنان در منزل همسرش می‌زیسته آلت دست قرار گرفته. البته انگیزه سیاسی را هم نمی‌شد نادیده گرفت. هردو طرف بر داشتن عقاید افراطی مشهور بودند. اما وضع گروههای چپ افراطی که با آنها در ارتباط بودند بقدری آشفته بود که از انگیزه واقعی‌شان نمی‌شد سر درآورد. این امکان هم وجود داشت که هردو جنایت بدست همان مرد، اما با انگیزه‌های متفاوت صورت گرفته باشند. احتمالاً او جانی مزدوری بوده که از سوی مالکین کافه شاندار- که در آتش‌سوزی جان خود را از دست داده بودند- اجیر شده بود. آنها می‌خواستند بعد از آتش‌سوزی از شرکت بیمه خسارت بگیرند. احتمالاً مرد شورای روابط عمومی را هم برای ارضاء حس انتقامجویی معشوقه‌اش به آتش کشیده بود.

در این که آتش‌سوزی شورای روابط عمومی عمداً صورت گرفته تردیدی نبود. مقدار زیادی نفت روی میزها، کاغذها و پروژه‌ها ریخته بود. بازرس کینچ خطاب به روزنامه‌نگاران که تند تند می‌نوشتند گفت «خیلی‌ها متوجه نیستند آتش نفت چقدر زود سرایت می‌کند.» جسد دو خرابکار چنان سوخته بود که پلیس برای شناسایی به سوابق دندانپزشکی متوسل شده بود. بازرس ادامه داد، تنها چیزی که می‌دانیم اینست که هر دو در دفتر فتوکپی بودند. پایان.

باز هم هست.

چند تا سؤال دارم. مثلاً دربارهٔ یک مرسدس استیشن آبی رنگ که ابتدا کامیون والکوت رابر و بعداً اتومبیل ام جی پملا چمچا را تعقیب می‌کرد. دربارهٔ مردانی که ماسک‌های عجیب و غریب به چهره داشتند و بعد از پیاده شدن از مرسدس، در حالیکه پملا قفل در ورودی را باز می‌کرد بزور داخل شدند. دربارهٔ آنچه در دفاتر این ساختمان گذشت. چون هرچه باشد چشم انسان نمی‌تواند از ورای آجر قرمز و شیشهٔ ضدگلوله به درون نفوذ کند. و بالاخره دربارهٔ مفقود شدن کیف پلاستیکی قرمز و مدارکی که در آن بود.

بازرس کینچ، حاضرید جواب بدهید؟

نه. او رفته است و پاسخی برای سؤالات من ندارد.

* * *

اینجا آقای صلدین چمچا را می‌بینیم که در پالتوی پشم شتر، یقهٔ ابریشمی‌اش مثل این پاندازه‌های نازل در خیابان‌های استریت می‌دود. همان آقا چمچا هول‌انگیز که شب را خدمت الی لویا کُن بخت برگشته گذرانده و ذره‌ای پشیمانی به دل راه نداده. اتللو

دربارهٔ ایگو گفته بود «به پاهایش می‌نگرم. اما آن که افسانه است»^۱. چمچا هم دیگر شخصیتی افسانه‌ای نیست. انسان بودنش از آنچه که برای توجیه اعمالش برزبان می‌آورد نمودار می‌شود. او هرچه را که نیست و نمی‌تواند باشد نابود کرده است. او انتقام خود را جسته و پاسخ خیانت را با خیانت داده و برای رسیدن به هدف از ضعف دشمنی سود جسته و به پاشنهٔ آشیل او ضربه وارد آورده. و در این کار ارضاعی ویژه نهفته است. اما با وجود همهٔ اینها آقا چمچا در این جا در حال دیدن است. جهان پر از خشم و رویداد اما همه چیز در تعادل است. ساختمانی می‌سوزد و قلب او سخت می‌طپد. بومبا، دومبا، بومبام دادوم.

اینک کافه شاندار را می‌بیند که شعله می‌کشد ناگهان می‌ایستد. چیزی در سینه‌اش می‌گیرد بادومبا. درد در دست چپش می‌پیچد. توجه نمی‌کند. در حالیکه به حریق خیره مانده ناگهان جبرئیل فرشته را می‌بیند.

فوراً برمی‌گردد داخل کافه می‌دود.

آقا چمچا پلید فریاد می‌زند میشال! هندا! طبقهٔ هم‌کف هنوز آتش نگرفته. در رو به پله‌ها را باز می‌کند، بادی سوزان و بد بود به عقب می‌راندش. با خود می‌گوید نفس ازدهاست. طبقهٔ بالا آتش گرفته، شعله‌ها تا سقف می‌رسند و هیچ راهی برای ورود باقی نیست.

صلدین چمچا فریاد می‌زند «کسی آنجا نیست» اما ازدها بلندتر از او نعره می‌کشد. چیزی نامرئی به سینه‌اش مشت می‌کوبد. عقب عقب می‌رود به وسط میزهای کافه می‌رسد. قلبش به درون سینه می‌کوبد دوم. بیا این را هم بگیر. اینهم یکی دیگر. بالای سرش صدایی می‌شنود، گویی میلیونها موش می‌دوند، حیوانات موهوم پنجه‌داری که روح یک نوازندهٔ نی را پی می‌گرفتند به بالا می‌نگرد. سقف دستخوش حریق است قادر به ایستادن نیست. همانطور که به بالا می‌نگرد بخشی از سقف کنده می‌شود. یکی

^۱ - عوام بر این باورند که اجنه و شیاطین سُم دارند.

از تیرهای آتشین سقف را می‌بیند که بسویش در حرکت است. با ژستی ضعیف بازوهایش را حائل می‌کند.

تیر هر دو بازویش را می‌شکند و او را بر زمین می‌دوزد. سینه‌اش پر درد است. نفس کشیدن ساده نیست. یارای تکلم نیز ندارد. از آنهمه صداهای مرد هزار آوا حتی یکی باقی نیست.

جبرئیل فرشته در حالیکه عزرائیل را در دست دارد وارد کافه شاندار می‌شود.

* * *

بُرد کدام حالت را برای انسان به ارمغان می‌آورد؟

وقتی سرنوشت دشمن بدست می‌افتد چه می‌کنی؟ سازش تنها ضعف را اغوا می‌کند، حال آنکه چنین فرصتی در خور آزمایش اقیواست.

جبرئیل خطاب به مردی که بر زمین افتاده می‌گوید «سپونو. خوب سر من کلاه گذاشتی. حقاً که از او باشی.» و چمچا از نگاه جبرئیل پی می‌برد که نمی‌تواند واقعیت را انکار کند. «چکار» اندکی مکث می‌کند و باز می‌گوید «با من چکار می‌خواهی بکنی؟» اینک اخگرها در اطرافشان فرو می‌ریزند: بارانی طلایی و سوزان است. جبرئیل می‌پرسد «چرا این کار را کردی» و بعد با حرکت دست به بیهودگی سؤالش اشاره می‌کند «پرسش احمقانه‌ای بود. مثل اینست که پرسم چه شد بسرت زد و وارد اینجا شدی. بسیار کار احمقانه‌ای بود. آدم همین است دیگه. نه سپونو؟ حرامزده‌ها همه خل وضعند.»

اینک شعله‌ها در حوضچه‌های اطرافشان می‌رقصند. بزودی به محاصره درمی‌آیند و در جزیره موقت خود در آن در پای مرگ می‌خکوب می‌شوند و به سینه چمچا بار دیگر

ضربه می‌خورد بطوریکه از جا می‌جهد. حالا سه عامل بسوی مرگ می‌کشاندش: آتش، ناراحتی قلبی و جبرئیل. سخت می‌کوشد تا چیزی بگوید اما نمی‌تواند. سرانجام بریده بریده می‌گوید من و به به‌اش را. ببخشید رم‌کن، رحم‌کن. میزهای کافه می‌سوزند. تیرهای دیگری از سقف فرو می‌ریزند. جبرئیل که انگار در عالم بی‌خودی فرو رفته تکرار می‌کند «مرده شور این دیوانه بازی را ببرند.» آیا ممکن است بدی هرگز به تمامیت نرسد و پیروزی آن هرچند شگفت‌انگیز، تمام و کمال نباشد؟

مثلاً به این مردی که نقش زمین است نگاه کنید. بی‌آنکه ذره‌ای پشیمانی بدل راه دهد می‌خواست ذهن انسان دیگری را پریشان کند و برای رسیدن به هدفش زنی بی‌گناه را ملعبه قرار داده بود. و تازه این کار هم تا اندازه‌ای بخاطر تمایل برآورده ناشدنی‌اش نسبت به الی‌کن بود که به اشتیاقات دیدزن‌های حرفه‌ای می‌ماند. آنوقت همین مرد بی‌هیچگونه دودلی با حرکتی دیوانه‌وار جان خود را برای نجات دوستانش به خطر افکنده بود.

مفهوم این چه می‌تواند باشد؟

آتش بدور آن دو حلقه زده و دود فضا را آکنده. تا چند لحظه دیگر هر دو از پا درمی‌آیند. انگار وضعیت پیش رویمان از آنکه در بالا گفتیم بیشتر فوریت دارد.

فرشته آخر چه خواهد کرد؟

اما آیا چاره‌ای هم دارد؟

جبرئیل ترمپت را به کناری می‌اندازد، صلدین را از زیر تیر بیرون می‌کشد و از زمین بلند می‌کند. چمچا که دنده‌ها و بازوانش شکسته می‌نالد. به سبک دُمزدی هنگامی که زبانش را بریده بودند می‌گوید «دره» -حالا خیلی دیر است- شعله کوچکی به لبه پالتویش می‌گیرد. دود سیاه بدبویی تمامی فضا را پر می‌کند، تا پشت چشمانش می‌رود، گوشه‌هایش را کر می‌کند و بینی و شش‌هایش را می‌بندد. اکنون جبرئیل

فرشته آرام باز می‌دمد. بازدمی طولانی و بی‌وقفه که مدت زمانی فوق تصور به طول می‌انجامد. همین که آنرا بسوی در می‌دمد این بازدم، دود و آتش را مانند کارد می‌درد و پیش می‌رود. و صلبدین چمچا نفس زنان و نیمه‌جان در حالیکه انگار الاغی درون سینه‌اش لگد می‌اندازد می‌بیند. اما بعدها یقین ندارد درست دیده باشد. که آتش چون دریای سرخ در برابرشان دو نیمه می‌شود و دود تبسم می‌شود. پنداری پرده یا چادر است، تا اینکه پیش پایشان راهی تا کنار در باز می‌شود. در این هنگام جبرئیل فرشته بسرعت گام پیش می‌نهد و صلبدین را بروی دست از این راه بخشایش بسوی شبی که از دشمنی و ستیز گرم است پیش می‌برد و این پیروزی، هرچند کوچک، نشان از عشق دارد.

* * *

نتیجه:

هنگامیکه از کافه شاندار بیرون می‌آیند، میشال صفیان را می‌بیند که در کنار حنیف ایستاده و برای از دست رفتگانش می‌گرید. اینک نوبت جبرئیل است که نقش زمین شود: در حالیکه همچنان صلبدین را حمل می‌کند پیش پای میشال از حال می‌رود. بعد میشال و حنیف همراه دو مرد بیهوش درون آمبولانس بسوی بیمارستان می‌روند. در حالیکه چمچا ماسک اکسیژن به صورت دارد، جبرئیل که از خستگی از پا درآمده در خواب سخن می‌گوید، جمله‌هایی هذیانی درباره شیپور جادویی و آتش که چون موسیقی بازدمیده بود. و میشال که به جلد شیطان رفتن چمچا را از یاد نبرده و رویدادهای غریب را امکان‌پذیر می‌داند می‌گوید «فکر می‌کنی-؟» اما حنیف سفت و سخت پاسخ می‌دهد «امکان ندارد. این جبرئیل فرشته هنرپیشه است. مگر شناختی‌ش؟»

بیچاره تو خواب هم فیلم بازی می‌کند.» اما میشال ولن کن نیست «اما آخر حنیف...»
و حنیف به ملاحظه مرگ پدر و مادر و دختر آرام ولی محکم تأکید می‌کند «آنچه
امشب در بریک هال روی داده پدیده‌ای اجتماعی سیاسی است. نگذار بدام این
توضیحات صوفیانه بیافتیم. این جا صحبت از تاریخ است، واقعه‌ای تاریخی در زندگی
انگلیس، گفتگو از روند تغییر است.»

ناگهان صدا و موضوع صحبت فرشته تغییر می‌کند. اکنون از مهاجرین و کودکی مرده
می‌گوید «مثل ده فرمان»، همینطور از خانه مجللی که فساد می‌پرورد و یک درخت.
حالا که از آتش پاک کننده جان سالم بدر برده و یکی از آن خواب‌های سریالی
برای آخرین بار به سراغش آمده. و حنیف می‌گوید «میشو جان گوش کن. هرچه
می‌گوید مربوط به فیلم‌هایش که بازی کرده». و بازویش را بدور بدن میشال حلقه
می‌کند و در حالیکه او را به خود می‌فشارد گونه‌اش را می‌بوسد «با من بمان. دنیای
واقعی است و ما مجبوریم در آن زندگی کنیم. باید همینجا به زندگی ادامه دهیم.»
درست در آن لحظه جبرئیل فرشته در خواب فریاد بلندی می‌کشد.
«میشال برگرد! چیزی نیست! میشال ترا بخدا برگرد. آخه کجا می‌ری؟ میشال....»

گشایش دریای عرب



سیری نیواس، تاجر عروسک عادت داشت هرچندگاه با لحنی تهدیدآمیز به زن و فرزندان بگوید آخرش یک روز وقتی دیگر زندگی در این دنیای مادی مزه نداشت همه چیز، حتی نامش را رها می‌کند و سان یاس می‌شود و آواره با کاسه گدایی عصازنان از این ده به آن ده می‌رود. خانم سری نیواس که می‌دانست شوهر زلایتنی و خوش خلقش از شهرت خود به ایمان و ادای آداب دینی لذت می‌برد و درعین حال از حادثه‌جویی هم چندان بدش نمی‌آید (مگر سالها پیش به اصرار او آنهمه خرج نکرده به گوندکافیون^۱ در آمریکا نرفته بودند؟)، این حرف‌ها را تحمل می‌کرد. چون این انگیزه توصل به درویشی هر دو نیاز درونی شوهرش را ارضاء می‌کرد. با این حال هروقت شوهر را می‌دید که پایین تنه جاقش را روی مبل نهاده و از ورای میله‌های آهنی در ورودی به دنیای بیرون می‌نگرد یا وقتی با کوچکترین دخترشان، مینوی پنج ساله بازی می‌کرد- همینطور وقتی می‌دید اشتهايش همراه با گذشت زمان بجای تحلیل رفتن و رسیدن به حدکاسه گدایی، شادمانه رو به افزایش است- لبه‌ایش را غنچه می‌کرد و قیافه هنرپیشه‌های زیبا را بخود می‌گرفت (درحالی‌که به همان جاق و چلنگی

^۱ - Gvand Cawion

شوهرش بود) و زمزمه‌کنان به درون خانه می‌رفت. به این جهت یک روز وقتی میل را خالی و لیوان شربت آب لیموی سری نیواس را نیمه نوشیده روی دسته آن یافت، سخت تعجب کرد.

راستش را بخواهید خود سری نیواس هم هرگز نتوانست درست توضیح بدهد که چطور شد یک روز صبح نشستن روی میل راحت حیاط را رها کرده پرسه‌زنان به جایی رفت که بتواند رسیدن دهاتیان تیتلی‌پور را تماشا کند. پسر بچه‌های شیطان که همه چیز را از یک شب قبل می‌دانستند در خیابانها با صدای بلند از راهپیمایی حیرت‌انگیز جماعتی با کیف و چمدان می‌گفتند که از راه سیب‌زمینی بسوی جاده عریض کامیون‌رو در حرکت‌اند. می‌گفتند دختری مو نقره‌ای راهنمایشان است و تعداد کثیری پروانه دور سرشان در پروازند و میرزا سعید اختر در مرسدس بنز سبز زیتونی‌اش با قیافه‌ای که انگار هسته ابنه توی گلویش گیر کرده پشت سرشان می‌آید. هر چند چانتا پانتا سیلوهای متعدد سیب زمینی و یک کارخانه عروسک سازی داشت، اما آنقدرها بزرگ نبود که ورود صد و پنجا نفر توجه اهالی‌اش را جلب نکند. سری نیواس درست قبل از رسیدن جماعت با نمایندگان کارگزارانش ملاقات کرده بود که اجازه می‌خواستند چند ساعت کار را تعطیل کنند و به تماشای آن واقعه بزرگ بروند. چون می‌دانست آنها در هر صورت کار را تعطیل خواهند کرد پذیرفت. با این وجود مدتی از لج بازی زیر سایبان ورودی باقی ماند و کوشید تا وانمود کند پروانه‌های هیجان‌زا شکم‌کنده‌اش را به تب و تاب نیانداخته‌اند. بعداً به می‌شال اختر گفته بود «چی بگم. یک پیش بینی بود. معلوم بود این همه آدم فقط برای خوردن و نوشیدن به اینجا نیامده‌اند. او بدنبال من آمده بود.»

اهالی تیتلی‌پور همراه با گریه شیرخواران، فریاد بچه‌ها، غرولند پیرها و لطیفه‌های نجسب عثمان صاحب بویوم که چندان مورد علاقه سری‌نیواس نبود به چانتا پانتا رسیدند و اندکی بعد بچه‌ها به پادشاه عروسک‌سازی خیر دادند که همسر و مادرزن

میرزا سعید زمین‌دار که همراه مسافرانند مانند دهقانان پیاده سفر می‌کنند و لباس کورتای ساده پوشیده، هیچ جواهری همراه ندارند. بعد از شنیدن این خبر بود که سری‌نیواس به کافه سر راه رفت. همه اهالی تیلی‌پور آنجا جمع بودند و کوکوی سیب‌زمینی می‌خوردند. درست هم زمان با او جیب پلیس چانتاپانتا هم سر رسید. بازرس روی صندلی جیب ایستاده پشت بلندگو فریاد می‌زد اگر این راهیمایی جمعی فوراً تعطیل نشود، حساب همه را خواهد رسید. سری‌نیواس با خود گفت باز جنگ میان هندو و مسلمان شروع شد. این بد است بد.

پلیس با زائران مانند تظاهرکنندگان فرقه‌ای برخورد می‌کرد، اما وقتی میرزا سعید اختر پیش آمد و حقیقت را به بازرس گفت بدتر گنجش کرد. حتی سری‌نیواس برهنه که طبعاً هرگز به خیال سفر حج نیافتاده بود هم تحت تأثیر قرار گرفته بود. هرطور بود از میان جمعیت پیش رفته بود تا سخنان زمیندار را بشنود: «قصده این مردمان پاک سرشت اینست که پیاده تا دریای عرب بروند. آنها معتقدند که آب دریا در برابرشان گشوده شده، راهی باز خواهد شد.»

لحن میرزا سعید ضعیف بود و بازرس را که رئیس پاسگاه چانتا پانتا بود متقاعد نکرد: «جدی می‌گوئید جی؟» میرزا سعید گفت «من نه ولی آنها تا دلتان بخواهد جدی هستند. خیال دارم قبل از اینکه اتفاق بدی بیافتد از خرشیطان پائینشان بیاورم.» رئیس پاسگاه با سیل کلفت، پراق‌ها و خودبزرگ بینی‌اش با سر علامت منفی داد «گوش کنید آقا، چطور می‌شود به این همه آدم اجازه تجمع در خیابان داد؟ ممکن است افرادی برانگیخته شوند و حادثه پیش بیاید.» درست در آن لحظه زائران راه گشودند و سری‌نیواس برای نخستین بار پیکر خیال‌انگیز و باورنکردنی دختر را دید که لباسی از پروانه به بر داشت و موهای به سفیدی برفش تا قوزک پا می‌رسید. بی‌اختیار فریاد زد «عایشه این تویی؟» و بعد پنداری عقل از سرش پریده باشد افزود «پس عروسک‌های تنظیم خانواده من چی شدند؟»

اما کسی به او توجهی نداشت، همه چشم به عایشه دوخته بودند که آرام به رئیس پاسگاه که سینه پیش داده بود نزدیک می‌شد. هیچ نگفت، اما لبخند بر لب آورد و سرتکان داد و یارو انگار یکمرتبه بیست‌سال جوانتر شده باشد مثل پسر بچه‌های ده یازده ساله تندی گفت «باشه، باشه خانم. ببخشید مادام منظوری نداشتم خواهش می‌کنم ندیده بگیرید.» و مشکل پلیس در آن لحظه حل شد. همان روز چند ساعت بعد، در گرمای بعد از ظهر گروهی از جوانان شهر که با آر. اس. اس ویشوا هندو پاریشاد^۱ ارتباطاتی داشتند از پشت بامهای اطراف شروع به سنگ‌اندازی کردند. اما رئیس پاسگاه ظرف دو دقیقه همه را دستگیر و روانه زندان کرد.

سری نیواس با صدای بلند خطاب به فضای خالی گفت «عایشه دخترم، چه بلایی بر سرت آمده» زائران در گرمای روز هر جا سایه می‌یافتند استراحت می‌کردند و سری نیواس گیج و منگ در میانشان می‌گشت. از احساس خاصی پُر بود و درمی‌یافت نقطه چرخش بزرگی بی‌مقدمه در زندگی‌اش فرا رسیده است با نگاهی در پی هیکل دیگرگون عایشه پیغمبر که زیر درخت پی‌پال پیش می‌شال اختر و مادرش خانم فریسی و عثمان عاشق‌پیشه نشسته بود می‌گشت. اما سرانجام به میرزا سعید زمیندار رسید که روی صندلی عقب مرسدس دراز کشیده، خواب نبود و احساس می‌کرد زیر شکنجه است. سری نیواس با تواضعی ناشی از شگفتی پرسید «ست جی، شما به این دختر ایمان نیاورده‌اید؟»

میرزا سعید برخاست و گفت «سری نیواس. ما مردان متجددی هستیم. مثلاً می‌دانیم که معمولاً پیرها در سفرهای طولانی از پا در می‌آیند، خدا سرطان را درمان نمی‌کند و آب اقیانوس از هم باز نمی‌شود. باید به این جنون خاتمه بدهیم. با من بیائید. در ماشین جا زیاد است. شاید شما بتوانید کمک کنید تا منصرفشان کنیم. این عایشه مدیون شماست، شاید به حرفتان گوش بده.»

سری نیواس با احساس زیبونی چنان که پنداری دستهایی توی اعضای بدنش را می فشردند گفت «با ماشین بیایم؟ پس کارم چه می شود؟»
میرزا سعید اصرار کرد «اجرای این فریضه برای خیلی از این ها مترادف با خودکشی است. من به کمک نیاز دارم، و البته حاضرم بهایش را هم پردازم.»
سری نیواس که احساس می کرد به او توهین شده در حالیکه عقب عقب می رفت گفت «منظور پول نیست. معذرت می خواهم ست جی. باید درباره اش فکر کنم.»
میرزا سعید پشت سرش فریاد زد «مگر متوجه نیستی. ما که با اینها هم مذهب نیستیم. هندو- مسلم- بهایی! می توانیم یک جبهه غیرمذهبی بر علیه این مزخرفات تشکیل دهیم.»

سری نیواس برگشت و گفت «اما من آدم بی دینی نیستم. عکس الهه لکشمی^۱ همیشه به دیوار اطاقم است.»

میرزا سعید گفت «البته الهه ثروت برای یک تاجر بهترین الهه است.»
سری نیواس افزود «و در قلبم.» میرزا سعید به خشم آمد «اما حتی فیلسوفهای شما هم قبول دارند که الهه یک پدیده ذهنی است. تجرید نیروی پوینده خدایان است...»
تاجر عروسک رو به پائین به عایشه می نگریست که زیر لحاف پروانه هایش بخواب رفته بود. گفت «من که فیلسوف نیستم ست جی» و نگفت که قلبش سخت به ضربان آمده. کشف کرده بود که دختر خفته درست عین تصویر الهه است که روی تقویم به دیوار کارخانه نقش بسته. صورتشان با همدیگر مو نمی زد.

* * *

Lakshmi -^۱

سری‌نیواس همراه زائران شهر را ترک گفت و به التماس همسرش که با روی پریشان مینو را بلند کرده در برابر چشمانش می‌جنباند وقعی ننهاد. به عایشه گفته بود با اینکه نمی‌خواهد به زیارت مکه برود، یکباره تمایل شدیدی به همراهی با او در خود یافته است. حتی تا دریا.

همینکه میان دهاتیان تیتلی‌پور جا گرفت و با دیگران هم قدم شد با آمیزه‌ای از شگفتی به صف بی‌انتهای و ادراک ناپذیر پروانه‌ها چشم دوخت که چون چتری غول‌آسا با پرواز خود زائران را سایبان می‌کردند. پنداری پروانه‌ها تیتلی‌پور دنباله‌روی درخت کبیر بودند. اندکی بعد از شدت ترس، لذت و شگفتی فریاد کوچکی کشید زیرا چند دوجین از آن موجودات رنگ برنگ روی شانه‌اش نشسته و فوراً به همان رنگ سرخ پیراهنش درآمده بودند. اکنون بغل‌دستی‌اش را شناخت. سرپنج محمددین بود که ترجیح داده بود در صف مقدم نباشد. او و همسرش خدیجه برغم کبیر سنی با نشاط گام می‌زدند. سرپنج همینکه چشمش به آن نشانه کرامت که بر شانه بازرگان نشسته بود افتاد، دست دراز کرد و دست او رابه گرمی فشرد.

* * *

رفته رفته مسلم می‌شد که باران نخواهد بارید. در دوردست صف گله‌های لاغر و استخوانی در جستجوی آب مهاجرت می‌کردند. کسی بر روی دیوار سفید یک کارخانه موتورسیکلت سازی نوشته بود «عشق آب است». میان راه به خانواده‌های دیگری برخوردند که بار خود را پشت خرهای نزار بسته بسوی جنوب راه می‌پیمودند. آنها نیز در آرزوی یافتن آب بودند. میرزا سعید خطاب به زائران تیتلی‌پور فریاد زد «آب بله، اما نه گنداب شور.» و افزود «و نمی‌روند بینند به دو قسمت تقسیم می‌شود یا

نه. آنها می‌خواهند زنده بمانند اما شما دیوانه‌ها می‌خواهید بمیرید.» رشته لاشخورها بر سر راه ایستاده حرکت زائران را نظاره می‌کرد.

میرزا سعید نخستین هفته حجرت به دریای عرب را در یک هیجان هیستریک و مداوم سرکرد. غالباً صبح و عصر راهپیمایی می‌کردند. سعید از استیشن واگن پیاده می‌شد و به همسر رو به مرگش التماس می‌کرد «میشو، سعی کن عاقل باشی. هرچه باشد مریض هستی، باید استراحت کنی. بیا دراز بکش بگذار پاهایت را بمالم.» اما او نمی‌پذیرفت و مادرش پرخاش‌کنان میرزا سعید را می‌راند. «بین سعید، تو همه‌اش منفی‌بافی می‌کنی. بس است. برو توی آن استیشن واگن کوکاکولایت را بنوش و ما را راحت بگذار.» اما، اتومبیل که مجهز به تهویه بود، همان هفته اول راننده‌اش را از دست داد. راننده پس از استعفاء به زائران پیاده پیوست و زمیندار ناچار خود پشت فرمان نشست. از آن پس هرگاه اضطراب بر او غالب می‌شد اتومبیل را پارک می‌کرد و مانند دیوانگان در میان زائران می‌دوید و تهدید یا التماس می‌کرد و یا پیشنهاد رشوه می‌داد. هر روز دست کم یک بار با عایشه روبرو می‌شد، او را مسئول بریاد رفتن زندگی‌شان می‌خواند و نفرینش می‌کرد. اما هرگز نمی‌توانست به سخنانش ادامه دهد زیرا هربار به او می‌نگریست چنان به هوس می‌آمد که دچار شرم می‌شد. پوست میشال در اثر پیشرفت سرطان به رنگ خاکستری در آمده بود و نشانه‌های خستگی در خانم قریشی دیده می‌شد. دیگر خود را نمی‌آراست و پاهایش از فرط راه رفتن تاول زده بود. باینحال هرگاه سعید پیشنهاد می‌کرد برای استراحت به اتومبیل بیاید با صراحت همیشگی رد می‌کرد. جادوی عایشه همچنان بر زائران کارگر بود و میرزا سعید هربار به میان زائران می‌آمد سرانجام با سری به دوار افتاده از فرط گرما، عرق‌ریزان تا اتومبیلش که عقب‌سر جامانده بود می‌دوید و غرق غصه می‌شد. یک روز همینکه به استیشن واگن رسید دید پوست نارگیلی که از پنجره اتوبوس پرتاب شده به شیشه جلو اصابت کرده و ترکی کامل به شکل تار عنکبوت بر آن پدید آورده است. بناچار شیشه را کاملاً

شکست. پنداری قطعات شیشه که بر روی زمین و داخل اتومبیل می ریختند از گذرا و بی ارزش بودن مال دنیا با او سخن می گفتند. ولی آدمهای بی اعتقاد در جهان چیزها بسر می برند و میرزا سعید خیال نداشت به سادگی شیشه اتومبیلش را بشکند. شها در کنار همسرش روی تشکی کنار جاده زیر ستارگان دراز می کشید. وقتی خبر شکستن شیشه را به او داد، بی آنکه دلداری اش دهد پاسخ داد «این یک علامت است. استیشن واگن را رها کن و به ما پیوند.»

سعید وحشت زده غرید «مرسدس بنز را رها کنم؟»
میشال با صدای خاکستری و بی حالش جواب داد «مگر چه می شود؟ تو مدام از بر باد رفتن زندگی می گویی. یک مرسدس نیز کمتر یا بیشتر چه فرقی می کند؟»
سعید نالید «تو نمی فهمی. هیچکس مرا نمی فهمد.»
جبرئیل در خواب خشکسالی را دید.

زمین زیر آسمان خشک و بی باران تیره می شد. لاشه اتوبوسها کنار آثار باستانی و جسدها می پوسید. میرزا سعید از پشت شیشه شکسته اش بروز فاجعه را دید. خرهای وحشی بطرز عجیبی جماع می کردند و در همان حال مرده وسط راه می افتادند، زارعان بی چیز که بناچار روزمزد برای دولت کارگری می کردند کنار جاده آب انباری می ساختند. انباری برای آب بارانی که هرگز نمی بارید. زندگی غم انگیز کنار جاده: زنی بقچه بدست بسوی چادری که از یک تکه چوب و مقداری کهنه پاره ساخته بود می رفت، دخترکی محکوم به حمل وسائل مختصر آشپزخانه جاده کثیف خاک آلود را می پیمود. میرزا سعید اختر اندیشید: آیا ارزش زندگی چنین آدمهایی با زندگی من و میشال برابر است؟ آنها چه کم تجربه اند، چه کم مایه برای تغذیه روح خود دارند. مردی با لباس محلی زرد رنگ چون پرنده ای بر روی سنگ مسافت سنج کنار جاده نشسته بوده، پایی بروی زانو، دستی به زیر بغل، چپ می کشید و همینکه میرزا سعید به کنارش رسید اخ تفی انداخت که درست به میان چهره زمیندار نشست.

زائران آهسته پیش می‌رفتند. صبح سه ساعت و غروب نیز سه ساعت راه می‌رفتند. همه به آهستگی ضعیف‌ترین زائران گام برمی‌داشتند و بر اثر بیماری کودکان، اشکال‌تراشی مقامات با وقایعی چون کندن چرخ یک گاری مدام به تأخیر می‌افتادند و بیش از دو مایل در روز نمی‌پیمودند، در حالیکه تا دریا صد و پنجاه مایل راه بود و سفر یازده هفته به درازا می‌کشید. خدیجه پیرزنی که پنجاه سال همسر دهان لق و خوشبخت سرپنج محمددین بود، ملک مقرب را در خواب دید. زمزمه کرد «جبرئیل، خودت هستی؟»

شیخ پاسخ داد «نه. من عزرائلم. همان که کاری ناخوش آیند برعهده دارد. از اینکه برخلاف انتظارتان ظاهر شدم مرا ببخشید.»

صبح روز بعد بی‌آنکه به شوهر چیزی بگوید به راه‌پیمایی ادامه داد. پس از دو ساعت به نزدیکی خرابه‌های یکی از کاروانسرهایی رسیدند که مدتها پیش به فاصله هر پنج مایل کنار جاده ساخته شده بود. خدیجه وقتی خرابه را دید چیزی از گذشته کاروانسرا و مسافرانش که هنگام خواب، دزد بسراغشان می‌آمده و اموالشان را به یغما می‌برد، نمی‌دانست. اما مفهوم این دیدار را بخوبی دریافت. خطاب به سرپنج گفت «باید بروم آنجا دراز بکشم.» سرپنج اعتراض کرد «مگر نباید به راه رفتن ادامه دهیم.» آرام پاسخ داد «نه. بعداً خودت را به آنها برسان.»

در خرابه دراز کشید و سر را بروی سنگ صافی که سرپنج برایش یافته بود نهاد. پیرمرد می‌گریست، اما بیهوده بود. زن چند لحظه بعد درگذشت. سرپنج خشمگین بسوی رهروان دوید و عایشه را یافت. غرید «هرگز نباید به حرفهای تو گوش می‌دادم. حالا دیگر زنم را هم کشتی.»

زائران توقف کردند. میرزا سعید اختر که فرصت را مناسب یافته بود با صدای بلند اصرار کرد جسد خدیجه را به نزدیک‌ترین قبرستان مسلمانان برسانند. اما عایشه مخالف بود «ملک مقرب به ما دستور داده یک راست بسوی دریا برویم. نمی‌توانیم

باز گردیم پا از راهمان را کج کنیم.» میرزا سعید خطاب به زائران گفت «او همسر مورد علاقه سربنج تان بود، می‌خواهید کنار جاده سوراخی بکنید و جسدش را در آن بیندازید؟» اما دهاتیان تیتلی‌پور موافق بودند جسد خدیجه فوراً در همانجا دفن شود. سعید که نمی‌توانست باور کند، پی‌برد عزمشان قاطع‌تر از آنست که تصور می‌کرد: حتی سربنج عزادار نیز موافقت کرد و جسد خدیجه را در گوشه برهوت دشتی پشت خرابه‌های کاروانسرا دفن کردند.

با این حال صبح روز بعد میرزا سعید سربنج را دید که از جمع زائران جدا شده با بی‌میلی، آهسته و با فاصله می‌آمد. سعید از اتومبیلش پائین پرید و خود را به عایشه رساند تا بار دیگر حسابش را برسد. فریاد زد «هیولا! ای هیولای سنگدل! برای چه پیرزن را به اینجا کشاندی تا بمیرد؟» عایشه به او اعتنا نکرد اما در حالیکه بسوی استیشن واگن بازمی‌گشت سربنج نزدش آمد و گفت «ما فقیر بودیم. می‌دانستیم هرگز نمی‌توانیم به مکه مشرف بشویم تا این که سروکله او پیدا شد و بنا کرد مردم را تشویق کردن. آنقدر کرد و کرد تا کار را به اینجا کشاند.»

عایشه کاهن گفت می‌خواهد با سربنج صحبت کند، اما حتی یک واژه برای دلداری‌اش بر زبان نیاورد و سرزنش کرد که «بهتر است ایمانت را تقویت کنی. هرکس در راه زیارت فنا شود حتماً جایگاهی در بهشت خواهد یافت. همسرت اکنون در میان ملائکه‌ها و گلها نشسته، تو چرا پشیمانی؟»

آن شب، در حالیکه میرزا سعید کنار آتش کوچکی نشسته بود سربنج نزدش آمد و گفت «بیخشید ست جی، ممکن است من را با ماشینتان ببرید؟ خودتان قبلاً پیشنهاد کرده بودید.»

سربنج که نمی‌توانست راهی را که همسرش جان خود را بر سر آن باخته بود رها کند و از طرف دیگر، ایمان قاطعی را که لازمه زیارت بود در خود نمی‌یافت، وارد استیشن واگن شکاکان شد و میرزا سعید خرسند اندیشید «اینهم اولین بیعت.»

نتایج تصمیم سرپنج محمددین از هفته چهارم رفته رفته نمایان شد. چنان به پستی صندلی عقب مرسدس بنز تکیه می داد که پنداری خودش زمیندار است و میرزا سعید شوفر. کم کم پستی چرمی، تهویه مطبوع، یخدان و سکی سودا و پنجره های آینه ای و اتوماتیک اتومبیل به او درس بزرگی می آموخت. با بینی رو به بالا، حالت پُر نُخبه مردی را به خود می گرفت که می تواند بی آنکه دیده شود همه چیز را ببیند و اما میرزا سعید با اینکه پشت فرمان چشمان و بینی اش از خاکی که از سوراخ شیشه جلو وارد می شد پر بود، از گذشته احساس بهتری داشت. اکنون در پایان هر روز دسته ای از زائران بدور مرسدس بنز با آن ستاره درخشانش حلقه می زدند و در حالیکه به بالا و پائین رفتن شیشه های عقب می نگریستند به گفته های میرزا سعید گوش می دادند. هر بار سرپنج شیشه را بالا می کشید چهره خود را در آینه می دید و پائین که می رفت قیافه سرپنج در برابرشان ظاهر می شد. حضور سرپنج در مرسدس به گفته های میرزا سعید حقایقی تازه می بخشید.

عایشه مانع دهاتیان نمی شد و ظاهراً در اعتماد خود خطا نکرده بود، چنانکه فرد دیگری به کافران نیوست. اما سعید نگاهش را می دید و عایشه چه پیشگو بود، چه نبود، میرزا سعید حاضر بود شرط ببندد که آن نگاه بدخلق دختری جوان بود که دیگر مطمئن نبود به خواسته خود برسد. و در آن هنگام عایشه ناپدید شد.

روزی هنگام خواب بعد از ظهر از آنجا دور شد و تا یک روز هم خیرش نرسید. زائران سخت آشفته و پریشان بودند. سعید اندیشید خوب می داند چگونه احساسات نیوشندگان را تحریک کند. اما بعداً آهسته از میان چشم انداز ابدی و خاک آلود نزدشان بازگشت، و این بار در میان موهای نقره ای اش تکه هایی برنگ طلایی در آمده بود و ابروانش نیز طلایی می زد. فوراً دهاتیان را فراخواند و گفت ملک مقرب از اینکه مردمان تیتلی پور بخاطر معراج یک شهید بسوی بهشت دچار تردید گشته اند سخت

مکدر است و امکان دارد پیشنهاد خود را پس بگیرد و «آب دریا برای عبور آنان راه باز نکند. بنابراین تنها چیزی که از دریای عرب عایدتان می‌شود آب شور است بعدش هم باید به سیب‌زمینی‌کاری متروک‌تان بازگردید که دیگر هرگز رنگ باران را بخود نخواهید دید.» دهاتیان را وحشت فرا گرفت. به التماس افتادند «نه بی بی جی ما را ببخش. این که نمی‌شود.» و این نخستین بار بود که دختر را بنام قدیس باستانی‌شان می‌نامیدند. دختری که از کمال‌طلبی و یک‌دندگی‌اش در عین حال می‌ترسیدند. ولی تحت تأثیر همان صفاتش بودند. پس از این خطابه میرزا سعید و سرپنج در استیشن واگن تنها شدند. میرزا سعید اندیشید «رُوند دوّم: برنده ملک مقرب.»

* * *

در هفته پنجم وضع زائران سالخورده رو به وخامت نهاد، خوراک کم شد، یافتن آب دشوار بود و اشک کودکان دیگر در نمی‌آمد. دار و دستۀ لاشخورها در فاصله‌ای نه چندان دور پرسه می‌زدند. همینکه از مناطق روستایی دور شدند و به بخش‌های پرجمعیت رسیدند اوضاع وخیم‌تر شد. بیشتر اتوبوسهای مسافرتی و کامیون‌ها براه خود در جاده ادامه می‌دادند و زائران بناچار در حالیکه به یکدیگر تهنه می‌زدند، نعره‌کشان خود را کنار می‌کشیدند. از آن گذشته موتورسواران و فروشندگان هم به آنها بدویراه می‌گفتند: «دیوانه‌ها. مسلمانها.» غالباً ناچار بودند تمام شب را به راه‌پیمایی ادامه دهند زیرا مسئولین شهرها نمی‌خواستند چنان جمع بی‌آبرویی روی پیاده‌روهاشان بخواب رود. مرگ و میر اجتناب‌ناپذیر بود.

بعد خر عثمان میان دوچرخه‌ها و تاپاله‌های شتر در شهر کوچک بی‌نامی زانو بر زمین زد. عثمان عاجزانه فریاد زد «بلند شو، بلند شو احمدق. داری چکار می‌کنی.»

می‌خواهی جلوی بساط میوه‌فروشی این غریبه‌ها سقط بشوی و مرا تنها بگذاری؟» و خر دوبار سر جنباند. یعنی آره و نفس آخر را کشید.

پروانه‌ها جسدش را پوشاندند و رنگ خاکستری بدن، شاخها و زنگهای گردنش را بخود گرفتند. عثمان عزادار بسوی عایشه دوید (که برای ورود شهر به پوشیدن ساری کثیفی تن داده بود. هرچند ابر پرشکوه پروانه‌ها همچنان بدنالش در هوا دیده می‌شد.) و با صدایی رقت‌انگیز گفت «آیا خرها بعد از مرگ به بهشت می‌روند؟» عایشه شانه بالا انداخت و با خونسردی پاسخ داد «خرها روح ندارند و ما در این راه می‌رویم تا ناجی ارواح باشیم.» عثمان به او نگاه کرد و پی برد که دیگر دوستش ندارد و با نفرت گفت «تو تبدیل به شیطان شده‌ای.»

عایشه گفت «من هیچ نیستم. من پیامبرم.»

عثمان با خشم پاسخ داد «پس بگو چرا خدایت اینقدر برای نابودی بی‌گناهان اصرار می‌ورزد، آخر از چه می‌ترسد؟ آیا آنقدر بی‌اعتماد است؟ آیا محتاج آنست که ما برای اثبات عشق خود جان دهیم؟» اما عایشه در پاسخ به این کفرگویی نظم سخت‌تری را اعمال می‌کرد. اصرار داشت زائران هر پنج وعده نماز را بخوانند و جمعه‌ها روزه بگیرند. در پایان هفته ششم رهروان را وادار کرده بود چهار جسد تازه را همانجا که افتاده بودند رها کنند: دو مرد و یک زن سالخورده و یک دختر شش ساله در گذشته بودند و زائران در حالیکه به مردگان پشت می‌کردند به راه خود ادامه دادند. این میرزا سعید اختر بود که ترتیب لازم را برای خاک‌سپاری آبرومندانه مردگان داد. سرپنج محمددین و عثمان (نجس سابق) به او یاری دادند. در چنین روزهایی از رهروان بسیار عقب می‌افتادند اما رسیدن یک مرسدس بنز استیشن به بیش از صدوجهل مرد و زن و کودک که با خستگی بسوی دریا گام برمی‌دارند دشوار نیست.

* * *

تعداد مردگان رو به افزایش نهاد و گروه زائران مردد که شبهاگرد مرسدس حلقه می‌زدند فزونی گرفت. میرزا سعید برایشان داستان می‌گفت. دربارهٔ موشهای صحرائی و اینکه چگونه سیرس جادوگر مردان را به شکل خوک در می‌آورد. شبی هم قصهٔ نی‌زنی را تعریف کرد که با نواختنش بجه‌های شهر را بسوی پرتگاهی در کوهستان برد. پس از اینکه آن را به زبان خودشان پایان داد اشعاری به انگلیسی برایشان خواند تا با اینکه چیزی از آن نمی‌فهمیدند به موسیقی شعر گوش فرا دهند. چنین خواند «شهر هم‌لین^۱ در برنزویک^۲، نزدیک هانور^۳ بزرگ، رود وِسِر^۴ ژرف و پر عرض، دیوارهای جنوبی‌اش را شستشو می‌دهد...»

اینک از دیدن آن دختر، عایشه، که به او نزدیک می‌شد احساس رضایت کرد. سخت خشمگین می‌نمود و پروانه‌ها مانند آتش پشت سرش پرواز می‌کردند چنانکه پنداری از بدنش شعله‌های آتش زبانه می‌کشید.

فریاد زد «آنها که به اشعار شیطان به زبان شیطان گوش می‌کنند آخر سر به درک واصل می‌شوند.»

میرزا سعید جوابداد «یعنی می‌توانند بین شیطان و دریای ژرف آبی یکی را انتخاب کنند.»



هشت هفته گذشته بود. روابط میان سعید و همسرش میشال روز بروز بدتر شده کار به آنجا کشیده بود که دیگر کلامی میانشان رد و بدل نمی‌شد. حالا میشال با وجود

Hamelin -^۱
Brunswach -^۲
Hanaver -^۳
Weser -^۴

سرطان که او را برنگ خاکستر مردگان درآورده بود مؤمن‌ترین شاگرد عایشه و مهمترین نایب او حساب می‌آمد. تردیدهای دیگر رهروان به ایمان او نیرو بخشیده بود و شوهرش را مسئول ایجاد و دامن زدن به آن می‌شمرد. در آخرین گفتگویشان به او تشر زده بود که «دیگر در تو هیچ گرمی نمانده. من می‌ترسم بهت نزدیک بشم.»

میرزا سعید فریاد زد «گرمی نمانده؟ چطور همچین حرفی می‌زنی؟ گرمی نمانده؟ برای خاطر کی بدو بدو به این زیارت لعنتی آمدم؟ برای مواظبت از کی؟ برای اینکه عاشق کی هستم؟ برای اینکه اینهمه نگران و غمگین و دل گرفته برای کی هستم؟ گرمی نمانده؟ مگر مرانمی‌شناسی؟ چطور می‌توانی همچین چیزی بگویی؟»

زن با صدایی که دود گرفته و نفوذ ناپذیر می‌نمود گفت «بین چطور صحبت می‌کنی. همه‌اش خشم و غضب، خشم سرد، یخ، مثل یک سنگر.»

داد زد «این خشم نیست، اضطراب است. احساس بدبختی و بیچارگی ست. زخم و درد است. در کجای این حرفها خشم و غضب می‌شنوی.»

«من می‌شنوم. همه آدمها تا شعاع چند مایل می‌شنوند.»

میرزا سعید التماس افتاد «با من ییا. به بهترین کلینک‌های اروپا و کانادا و امریکا می‌برمت. به تکنولوژی غرب اعتماد کن. آنها معجزه می‌کنند تو که همیشه ابزار و آلات آنها را تحسین می‌کردی.»

گفت «من به زیارت مکه می‌روم.» و به شوهر پشت کرد.

میرزا سعید غرید «زنکه احمق لعنتی، چون خودت داری می‌میری می‌خواهی همه اینها را هم با خودت به کشتن بدهی؟» اما زن بی‌آنکه نیم‌نگاهی بسویش افکند بسوی استراحتگاه کنار جاده براه افتاد. و حالا که با از کف دادن اختیار و بر زبان آوردن آنچه نمی‌بایست می‌گفت گفته میشال را به اثبات رسانده بود، بی‌اراده به زانو افتاد و زار زار گریست. پس از این بگو مگو میشال از خوابیدن در کنار او خودداری کرد و

همراه مادر رختخواب مختصرش را نزد پیامبری که شنل از پروانه داشت و هادی آنان بسوی مکه بود، پهن کرد.

در طول روز می‌شال بی‌وقفه کار می‌کرد و میان زائران می‌گشت، به آنان اعتماد می‌بخشید و زیر بال مهربانی خود می‌گرفت. عایشه هرچه بیشتر در سکوت غوطه می‌خورد و می‌شال اختر برای امور جاری راهنمای زائران شده بود. اما در آن میان زائری هم بود که حوزه اطاعت او بیرون بود: مادرش، خانم قریشی، همسر رئیس بانک دولتی. آمدن پدر می‌شال، آقای قریشی واقعه مهمی بود. زائران زیر سایه درختان چنار توقف کرده و در حال گردآوری چوب و جستجوی دیگ و قابلمه بودند که اتومبیلش را از دور دیدند. خانم قریشی که حالا ۱۲-۱۳ کیلو از قبل لاغرتر شده بود فوری جیغ‌کشان برخاست و بنا کرد به تکاندن لباسها و مرتب کردن موهایش. می‌شال مادرش را دید که با ته ماتیکی کلنجار می‌رود و گفت «نگران چه هستی مامان؟ راحت باش.»

مادر با حرکتی ضعیف به اتومبیل‌هایی که نزدیک می‌شدند اشاره کرد. چند دقیقه بعد بانکدار با هیكل درشت و قیافه جدی در کنارشان ایستاده بود. گفت «اگر به چشم ندیده بودم باور نمی‌کردم. بمن گفته بودند، اما جواب می‌دادم این حرفها مزخرف است. برای این بود که اینقدر طول کشید تا بفهمم کجائید. بی‌خبر از پرستان گذاشتید رفتید. آخر چه معنی دارد؟»

خانم قریشی که زیر نگاه شوهر به لرزه افتاده بود، با زبونی شروع به گریستن کرد و در حالیکه در پاهای پینه بسته و بندبند وجودش خستگی را احساس می‌کرد جوابداد «بخدا نمی‌دانم. مرا بیخوش. خدا می‌داند چطوری عقلم را از دست دادم.»

آقای قریشی غرید «مگر نمی‌دانی، پست من حساس است! اعتماد مردم اساس کار من است. آنوقت زخم دنیال بنگی‌ها راه می‌افتد. آخر مردم به آدم چی می‌گویند؟» می‌شال مادر را در آغوش کشید و از پدر خواست به این گفتگو خاتمه دهد. آقای قریشی که

برای نخستین بار آثار مرگ را در چهره دخترش می‌دید مانند لاستیکی که بادش را خالی کرده باشند از غریدن باز ماند. می‌شال از بیماری سرطان سخن گفت و افزود که عایشه روشن بین قول داده است که در مکه معجزه‌ای رخ می‌دهد و او کاملاً درمان می‌شود.

پدر التماس کرد «پس بگذار هرچه زودتر با هواپیما به مکه برسانمت. راهی را که می‌شود با هواپیما رفت، برای چه پیاده می‌روی؟»

اما می‌شال با فشاری کرد «ما باید پیاده به زیارت برویم. تنها مؤمنین می‌توانند این معجزه را عملی کنند. مامان مواظب من است.»

آقای قریشی ناچار با لیموزینش در عقب صف‌های زائران به میرزا سعید پیوست اما مدام یکی از دو خدمتکاری را که با موتور همراهی‌اش می‌کردند نزد می‌شال می‌فرستاد تا پرسند به غذا یا دارو یا چیز دیگری نیاز ندارد. اما می‌شال همه چیز را رد می‌کرد و سرانجام آقای قریشی که نمی‌توانست کار بانک را رها کند بسوی شهر بازگشت و یکی از خدمتکاران را باقی گذاشت تا به کارهای آن دو برسد و تاکید کرد «او را می‌گذارم تا دستوراتتان را اجرا کند. حماقت نکنید. کار را تا می‌توانید آسان کنید.»

اما چاپراسیس گل محمد^۱ خدمتکار روز بعد از بازگشت آقای قریشی موتورش را رها کرد و پس از گره زدن دستمالی گرد پیشانی به نشان ایمانش به رهروان پیوست. عایشه چیزی نگفت اما با پیوستن او به زائران لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب آورد و میرزا سعید با خود گفت هرچه باشد این دختر تنها متعلق به عالم رؤیا نیست، بلکه انسان است و جوان.

خانم قریشی شکایت می‌کرد. آن تماس کوتاه با زندگی گذشته عزمش را سست کرده بود و در حالیکه دیگر دیر بود، مدام به میهمانی‌ها و بالشک‌های نرم و لیوانهای آب لیموی تازه با سودا می‌اندیشید. یکباره اینکه از زنی خانواده‌دار مانند او خواسته

^۱ - Chaprassis Gul Muhammad

بودند مثل جاروکش‌ها پیاده راه برود، بنظرش کاملاً غیرمنطقی می‌آمد. این بود که روزی با حالتی گوسفندوار نزد میرزا سعید رفت و گفت «سعید پسر، آیا واقعاً از من بدت می‌آید» و به چهره گوشت‌آلودش حالتی دلربا بخشید.

سعید که شکاک او دلش را بهم می‌زد بخود فشار آورد و گفت «البته که نه» زن باز با دلبری گفت «چرا. از من نفرت داری و هدفم را هم بیهوده می‌دانی.» سعید آب دهانش را قورت داد و گفت «آماجی. این حرفها چیست که می‌زنید؟»

«آخر بعضی وقت‌ها با شما تند صحبت کرده‌ام.» سعید که از دیدن این ادا و اطوارها داشت شاخ در می‌آورد گفت «مهم نیست. فراموش کنید.» اما فایده‌ای نکرد و خانم قریشی ادامه داد «می‌خواهم بدانی که همه‌اش از روی عشق و علاقه بود. آخر عشق چیز شگفت‌انگیزیست. مگر نه؟» میرزا سعید که می‌خواست با او راه بیاید گفت «بله عشق دنیا را به حرکت در می‌آورد.»

«عشق بر همه چیز پیروز می‌شود. بر خشم منهنم پیروز شده. و می‌خواهم برای اینکه این موضوع به شما ثابت بشود با اتومبیلتان سفر کنم.» میرزا سعید تعظیمی کرد و گفت «مال خودتان است آماجی.»

«پس به آن دو نفر دهاتی بگوئید جلو پیش خودتان بنشینند. از خانمها باید محافظت کرد. مگر نه؟»

«البته.»

* * *

داستان دهی که همه اهالی‌اش پیاده بسوی دریا می‌رفتند همه جا پیچیده بود. در هفته نهم خیرنگاران به سراغشان آمدند و از آن پس سیاستمداران محلی که نیازمند آراء بیشتری بودند، بازرگانانی که پیش قدم می‌شدند هزینه زیارت را برعهده بگیرند به

شرط اینکه زائران مقواهای تبلیغاتی را بر بدن بیاویزند. توریست‌های خارجی جوایز
رازهای مشرق زمین و لاشخورهای انسان‌نما، مشتریهای دائمی مسابقات اتومبیل‌رانی
که می‌خواهند شاهد تصادفات باشند، راحتشان نمی‌گذاشتند.

تماشاگران وقتی گروه پروانه‌های رنگ برنگ را می‌دیدند که مانند لباس بدن عایشه
را پوشانده و در حین حال غذای اصلی‌اش بودند، مات و متحیر با انتظارات بیشتر عقب
می‌نشستند. در تصویر ذهنی‌ای که از دنیا داشتند سوراخی پدید آمده بود که با هیچ
وسیله‌ای پر نمی‌شد. عکس‌های عایشه در همه روزنامه‌ها به چاپ رسیده بود و زائران
از کنار تابلوهای تبلیغاتی گذشتند که تصویر زیبای پروانه‌خوار سه برابر بزرگتر از
اندازه طبیعی نقاشی شده شعارهایی از قبیل «پارچه‌های ما به نرمی بال پروانه‌اند» در
کنارش دیده می‌شد. سپس خبرهای جدی‌تری رسید. بعضی از افراطیون مذهبی در
اطلاعیه‌هایی «حج عایشه» را مردود دانسته آنرا اقدامی در جهت «انحراف» افکار
عمومی و «تهییج احساسات همگانی» قلمداد کرده بودند. تراکت‌هایی پخش کرده.
-میشال دسته‌ای تراکت کنار جاده یافته بود- و در آن نوشته بودند «زیارت پیاده یکی
از سنت‌های ملی قبل از اسلام است و چیزی نیست که این مهاجرین ابداع کرده
باشند.» و نیز «آلودگی این سنت بوسیله آنکه او را عایشه بی بی جی می‌نامند دامن
زدن عمدی و فضاحت‌بار به وضعیت حساس کنونی است.»

کاهن سکوت خود را شکست و اعلام کرد «ما مشکلی نخواهیم داشت.»

* * *

جبرئیل در خواب حومه‌ای را دید:

همینکه گروه حج عایشه با سارنگ^۱ دورترین حومه شهر بزرگ ساحل دریای عرب که مقصدشان بود نزدیک شد، خبرنگاران، سیاستمداران و پلیس هرچه بیشتر برای دیدنشان شتافتند. ابتدا افراد پلیس تهدید کردند که آنها را با زور متفرق خواهند کرد، اما سیاستمداران یادآور شدند که این کار به نوعی جانبداری آشکار می‌ماند و احتمالاً در سراسر کشور به درگیریهای قومی منجر خواهد شد. سرانجام سران پلیس با ادامه راهپیمایی موافقت کردند، اما با غرولندی تهدیدآمیز افزودند که «نمی‌توانیم عبور بی‌خطر زائران را تضمین کنیم.» می‌شال اختر گفت «ما به راه خود ادامه می‌دهیم.»

حومه سارنگ در نزدیکی معادن مهم ذغال‌سنگ و نسبتاً ثروتمند بود. معلوم شد معدنچی‌های سارنگ، یعنی مردانی که زندگی خود را صرف کندن راههای زیرزمینی- یا شاید «گشودن راه»- می‌کردند، تاب نمی‌آوردند که دختری فقط با یک تکان دست همان کار را در مورد دریا عملی کند. بعضی از کادرهای وابسته به گروههای معتقد به حکومت منطقه‌ای دست بکار شده معدنچی‌ها را تحریک کردند و در نتیجه اعمال این خرابکاران، دار و دسته‌ای تشکیل شد و با شعارهای «ما زائر اسلامی نمی‌خواهیم! جادوگر پروانه‌ها، بخانه برگرد» شروع به تظاهرات کرد. میرزا سعید خوابش نمی‌برد.

شب قبل از ورود به سارنگ میرزا سعید بار دیگر دست به دامن زائران شد و بیهوده التماس کرد «دست از این راهپیمایی بردارید. فردا همه‌مان را می‌کشند.» عایشه زیر گوش می‌شال زمزمه‌ای کرد و او به بانگ بلند گفت «بهتر است شهید بشویم تا ترسو بمانیم. در اینجا کسی ترسو هست؟» یک ترسو بود. سری‌نیواس، کاشف گراندکانیون، مالک کارخانه عروسک سازی که شعارش خلاقیت و صداقت بود به

^۱ - Sarang

میرزا سعید پیوست. او که از پیروان سفت و سخت الهه لکشمی بود. همان که چهره‌اش بطرز شگفت‌انگیزی به عایشه شباهت داشت. احساس کرده بود نمی‌تواند در درگیریها هوادار هیچیک از طرفین باشد. نزد سعید اعتراف کرد «من آدم ضعیفی هستم. گرفتار عشق عایشه خانم شدم و مرد باید برای بدست آوردن آنچه دوست دارد بجنگد. اما چه میتوان کرد، ناچارم بی‌طرف بمانم.» سری‌نیواس پنجمین عضو ملحدین جامعهٔ مرسدس بنز بود و حالا خانم قریشی بناچار در کنار یک کاسبکار جا گرفت. سری‌نیواس غمگین به او سلام کرد چون دید با بدخلفی خودش را کنار می‌کشد خواست جبران کند و درحالیکه از جیش یک عروسک تنظیم خانواده در می‌آورد گفت «خواهش دارم این هدیهٔ ناقابل را به نشانهٔ احترام من بپذیرید.»

آتشب را ملحدین در استیشن واگن بسر بردند. مؤمنین در فضای باز به نماز و دعا پرداختند. به آنها اجازه داده بودند تحت حفاظت پلیس نظامی در زمینی که در گذشته انبار موقت راه‌آهن بود بسر برند.

میرزا سعید در فکر چیزی بود که سری‌نیواس گفته بود. این که در باطن طرفدار راه گانندی‌ست. و او جواب داده بود «اما آنقدر توان ندارم که چنین افکاری را به مرحلهٔ عمل درآورم. ببخشید اما حقیقتش همین است. من برای رنج بردن درست نشده‌ام ست جی. بهتر بود پیش زن و بچه‌هایم می‌ماندم و به این مرض حادثه‌جویی که مرا تا اینجا کشانده خاتمه می‌دادم.»

میرزا سعید در ذهن بی‌خوابش به تاجر عروسک جواب داد «خانوادهٔ من هم از نوعی بیماری رنج برده: مرض انفصال، ناتوانی در ایجاد ارتباط با اشیاء، حوادث و احساسات. بسیاری خودشان را با کار یا محل تولدشان یا چیزی شبیه به آن توضیح می‌دهند. در حالیکه ما بیشتر و بیشتر درون ذهنمان زیسته‌ایم. در چنین حالتی روبرو شدن با واقعیت آسان نیست.»

منظورش این بود که باورِ واقعیتِ آنچه که روی می‌داد برایش مشکل بود: اما آنچه روی می‌داد حقیقت داشت.

* * *

صبح روز بعد، وقتی زائران عایشه آماده حرکت شدند، گروه پروانه‌هایی که از تیتلی‌پور با آنان هم‌سفر بودند رفته رفته ناپدید گشتند و آسمان ابری را خالی گذاشتند. حتی آنهایی که بر بدن عایشه- سرور- لباس پوشانده بودند نیز به دور دست پرواز کردند. و او بناچار با لباسی عادی، مرکب از یک ساری کهنه نخ‌ی که بر حاشیه نقش برگ داشت به رهبری زائران ادامه داد. ناپدید شدن معجزه‌ای که بر زیارتشان مهر تأیید می‌نهاد رهروان را افسرده کرد. محروم از برکت پروانه‌ها در برابر اصرار میشال اختر که در حال حرکت بسوی سرنوشت سرودی بخوانند بی‌تفاوت ماندند.

* * *

جماعتی که شعار می‌داد «ما زائر اسلامی نمی‌خواهیم» در خیابانی که دو طرف آن ردیف دکانهای تعمیرکاران دوچرخه بود، مراسم استقبالی برای عایشه ترتیب داده بودند. راه زائران را با لاشه دوچرخه‌های قراضه بند آورده و پشت این سنگر مرکب از چرخهای شکسته، زنگ‌های خاموش و دسته‌های کج و معوج تا رسیدن حج عایشه به بخش شمالی خیابان به انتظار نشسته بودند. عایشه چنان بسوی جماعت رفت که پنداری وجود خارجی ندارد و هنگامیکه به آخرین چهارراهی رسید که پشت آن چماق‌ها و چاقوهای دشمن انتظارش را می‌کشید، صدای رعد چون شیور سرنوشتی شوم بگوش رسید و بارانی به توان اقیانوس از آسمان فرو ریخت. دیگر برای نجات محصول از خشکسالی دیر بود. بعداً بسیاری از زائران به این باور رسیدند که خدا آن

باران را برای آن روز ذخیره داشته و آنقدر آب‌ها را در آسمان تلبار کرده بوده که مانند دریا بی‌انتها شود. بله، خدا برای نجات پیامبر و مؤمنانش محصول آن سال را فدا کرده بود.

نیروی شگفت‌انگیز باران سیل‌آسا زائران و بدخواهان‌شان را گیج کرده بود. در میان آشفته‌گی و سیل شیپور دوم سرنوشت نیز بگوش رسید. راستش این بار مرسدس بنز استیشن واگن میرزا سعید بود که بسرعت از کوچه پس کوچه‌های کنار حومه به پیش رانده بود بطوریکه چند بند لباس شسته را از جا کنده، گاری کدو حلوایی را انداخته و چند سینی پلاستیکی را به هوا پرتاب کرده تا سرانجام به کوچه سبذافان رسیده بود. این کوچه خیابان دوچرخه‌سازان را درست در شمال سنگربندی قطع می‌کرد. اینجا میرزا سعید پا را تا آخر روی پدال گاز فشار داد و بسرعت بطرف چهارراه راند بطوریکه عابرین و چهارپایه‌های سبذافان به کناری پرتاب شدند و درست در لحظه‌ای به چهارراه رسید که سیل از آسمان فرو ریخت. آنوقت به شدت ترمز کرد. سری نیواس و عثمان بیرون پریدند، میثال اختر و عایشه پیغمبر را گرفتند و در حالیکه به شدت دست و پا می‌زدند و ناسزا می‌گفتند هر دو را به درون مرسدس انداختند. سعید چنان شتابان از صحنه دور شد که کسی فرصت زدودن آب از روی چشم و سر و صورت را نیافت.

داخل اتومبیل همگی خشمگین روی یکدیگر تلبار شده بودند. میثال اختر از آن زیر به شوهرش فحش داد «خرابکار! خائن! خَر! بی‌همه چیز!» و میرزا سعید با حالتی استهزاء آمیز جوابداد «شهید شدن زیادی آسان است میثال. مگر نمی‌خواهی وقتی اقیانوس مثل گل وا می‌شه اون رو ببینی؟»

و خانم قریشی از زیر دست و پای عثمان در حالیکه نفس نفس می‌زد و چهره‌اش سرخ شده بود گفت «خُبِه، بس کن دیگه میشو. ما که منظور بدی نداشتیم.»

* * *

جبرئیل در خواب سیل را دید.

وقتی باران شروع به باریدن کرد، معدنچی‌های سارنگ تیر بدست منتظر زائران بودند، اما از وقتی سیل دوچرخه‌های سنگر را با خود برده بود، قادر به بیرون کردن این فکر از کله خود نبودند که خدا طرفدار عایشه است. جوی‌ها و سیستم تخلیه فاضلاب شهر بلافاصله تسلیم حمله مقاومت‌ناپذیر آب شدند. دیری نگذشت که معدنچی‌ها تا کمر در گل و لای سیلاب فرو رفتند. بعضی‌ها برای حرکت بسوی زائران تلاش می‌کردند در حالیکه آنها خود بزحمت جلو می‌رفتند. در این هنگام نیروی طوفان دو برابر و بعد باز هم دو برابر شد و ضخامت باران به حدی رسید که به آسانی نفس نمی‌شد کشید. پنداری زمین در مغاکی فرو می‌رفت. فرامین آسمان و زمین یکسان شده بود. چنان بارید که فزونی آب جلو دید جبرئیل را در خواب گرفت.

* * *

باران ایستاد و خورشیدی خیس بر آن صحنه ویرانی ونیزی پرتو افکند. اینک خیابانهای سارنگ به کانال مبدل شده بودند و بقایای انواع و اقسام خرابی‌ها در آنها شناور بودند. آنجایی که تا چند ساعت پیش ریک شاهای موتور، شترها با گاری و دوچرخه‌های تعمیر شده رفت و آمد می‌کردند اکنون مقادیری روزنامه، گل، دست‌بند، پوست هندوانه، چتر، عینک آفتابی، سبد، گه، شیشه دارو، ورق بازی، شیرینی، پن کیک و لامپ شناور بود. آب رنگ سرخ عجیبی به خود گرفته بود و جماعت مرطوب خیال می‌کردند در خیابانها جوی خون روان است. از معدنچی‌های زورگو و زائران عایشه اثری دیده نمی‌شد. سگی در چهارراه از کنار سنگر فرو ریخته دوچرخه‌ها شنا می‌کرد. در اطراف تا چشم کار می‌کرد سکوت مرطوب سیل بر همه جا حکم فرما بود.

کودکان چنان یکه خورده بودند که توان بازی نداشتند و از بالای بام‌ها به آب که تا کمر اتوبوس‌های پارک شده می‌رسید خیره مانده بودند. آنوقت پروانه‌ها بازگشتند.

معلوم نبود از کجا. پنداری پشت خورشید کمین می‌کشیدند و برای ابراز مراسم شادمانی به مناسبت پایان باران همگی رنگ نور آفتاب بخود گرفته بودند. پیدایش این فرش عظیم نور در آسمان مردم سارنگ را که در بهت بعد از طوفان فرو رفته بودند به حیرت کشانید. آنها دست و پا گم کرده از وحشت پایان دنیا به درون خانه‌ها پناه بردند و کرکره‌ها را کشیدند. اما میرزا سعید اختر و همراهانش که روی یکی از تپه‌های نزدیک شاهد بازگشت معجزه بودند، همگی -حتی خود زمین‌دار- از احساس خوفی مقدس پر شدند.

میرزا سعید با اینکه بر اثر نفوذ باران از شیشه شکسته مقابل درست چیزی را نمی‌دید، با سرعتی جهنمی جلو می‌رفت تا اینکه در جاده‌ای در گردنه یک تپه در برابر دری با پلاک «معدن ذغال سنگ شماره یک سارنگ» توقف کرد. تأسیسات معدن به زحمت در باران دیده می‌شد. میثال اختر با ضعف شروع به ناسزا گفتن کرد «آهای انشتین. آن لات‌ها آنجا کمین ما را می‌کشند، آنوقت تو ما را اینجا به دیدن رفقایشان میآوری. واقعاً که دست میرزاد سعید. آفرین بر تو.» اما معدن‌چی‌ها دیگر کاری با آنها نداشتند زیرا آن روز فاجعه معدن سارنگ بوقوع پیوست و پانزده هزار معدن‌چی زنده زنده زیر تپه بیرون شهر مدفون شدند. سعید، میثال، سرپنج، عثمان، خانم قریشی، سری نیواس و عایشه خسته در حالیکه رطوبت تا مغز استخوانشان نفوذ کرده بود کنار جاده ایستاده بودند که مقادیری آمبولانس، مأمورین آتش‌نشانی، گروه‌های نجات و مسئولین امور معدن سر رسیدند و مدتها بعد در حالیکه بعلامت حسرت سر می‌جنبانند محل را ترک کردند. سرپنج گوشه‌هایش را میان شصت و سبابه گرفت و گفت «زندگی درد است. زندگی

همش درد و از دست دادن است، سکه بی‌مقداری‌ست که از یک ماده سگ کمتر می‌ارزد.»

عثمان که دیگر خر نداشت و مانند سرپنج که در آن راهپیمایی همسفر عزیزی را از دست داده بود نیز گریست. خانم قریشی می‌خواست جنبه مثبت قضایا را بنمایاند: «اصل کار اینست که ما همگی صحیح و سالم هستیم.» اما کسی جوابش را نداد. آنوقت عایشه دیده بر هم نهاد و با آوای آهنگین پیامبران گفت «آنان به جزای امیال پست و نیت‌های پلیدشان رسیدند.»

میرزا سعید خشمگین فریاد زد «آخه اینها که پشت سنگر نبودند. بدبخت‌ها داشتند زیر آن زمین لامصب کارشان را می‌کردند.»
عایشه پاسخ داد «آنان گور خود را کردند.»

* * *

در این لحظه بود که چشمشان به پروانه‌های بازگشته افتاد. سعید هنگامیکه آن ابر طلایی گرد آمد و سپس نور بالدار خود را به جهت‌های گوناگون فرستاد، با ناباوری به تماشا ایستاده بود. عایشه می‌خواست به چهارراه باز گردد. سعید مخالفت کرد «آنجا را سیل گرفته. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم اینست که به آن طرف تپه برویم و از آن سوی شهر سر درآوریم.» اما عایشه و میشال به او پشت کرده در راه بازگشت بودند. پیامبر دست دور کمر میشال تکیده و خاکستری انداخته بود و کمکش می‌کرد.

میرزا سعید خطاب به زنش گفت «میشال ترو خدا، آگه خدا را دوست داری. آخه من با این اتومبیل چه کنم؟»

اما او همچنان که به عایشه روشن‌بین تکیه داده بود بی‌آنکه به عقب‌نگاهی بیاندازد بسوی سیل پیش می‌رفت.

چنین بود که آخر سر میرزا سعید اختر، مرسدس بنز استیشن واگن، اتومبیل مورد علاقه‌اش را در نزدیکی ورودی معادن سیل‌زده سارنگ رها کرد تا به زائران دریای عرب بیوندد.

هفت مسافر گل‌آلود و در حالیکه تا ران در سیلاب فرو رفته بودند در تقاطع خیابان تعمیرکاران دوچرخه و کوچه سبذباغان ایستادند، آب آرام آرام پائین می‌رفت. میرزا سعید گفت «باید واقعیت را پذیرفت. زیارت تمام شده. هیچ کس نمی‌داند چه بسر دهاتی‌ها آمده. شاید غرق شده‌اند یا به قتل رسیده‌اند. به احتمال بیشتر گم و گور شده‌اند. دیگر جز ما چندتا پیروانی نداریم.» آنوقت صورتش را به عایشه نزدیک کرد و افزود «بهتر است قضیه را فراموش کنی خواهر. بازی تمام شده.»

میشال گفت «نگاه کن.»

دهاتی‌ها تیتلی‌پور از هر طرف، از معدن تعمیرگاههای سیل‌زده و گوشه و کنار شهر بسوی چهارراه روان بودند. بدنهایشان از گردن تا قوزک پا زیر بال پروانه‌ها پنهان بود و صف‌های طولانی پروانه‌ها در مقابلشان پرواز می‌کردند. انگار طنابهایی بودند که آنها را از درون چاه بیرون می‌کشیدند و به مکانی امن راه می‌بردند. مردم سارنگ وحشت‌زده از پشت پنجره‌ها به تماشا ایستاده بودند. درحالیکه آبهای مکانات فرو می‌نشستند حج عایشه بار دیگر وسط جاده متشکل شد.

میرزا سعید گفت «باور نکردنیست.»

اما حقیقت داشت. پروانه‌ها تک تک اعضاء کاروان حج را یافته و به خیابان اصلی بازگردانده بودند. بعداً چیزهای عجیب‌تری هم گفته شد: مثلاً اینکه وقتی پروانه‌ها روی میج شکسته پایی نشسته بودند استخوان جوش خورده بود، یا آنکه زخم بازی پنداری بر اثر جادو بسته شده بود. بسیاری از زائران گفتند پرواز پروانه‌ها گرد

لبهایشان، آنان را از بیهوشی بیرون آورده، حتی بعضی‌ها تصور می‌کردند در آب غرق شده بودند و پروانه‌ها آنان را به زندگی بازگردانده‌اند. میرزا سعید فریاد زد «اینقدر احمق نباشید سیل شما را نجات داد و چون دشمنانتان را با خود برد. پس تعجبی ندارد که تعداد کمی از شما آسیب دیده باشید. لطفاً به جنبه علمی‌اش توجه کنید.»
میشال در حالیکه به بیش از صد زن و مرد و کودک پوشیده از پروانه‌های براق اشاره می‌کرد گفت «چشم‌ت را باز کن سعید. علم تو این را چگونه توضیح می‌دهد؟»

* * *

در آخرین روزهای راهپیمایی، همه مردم شهر بدیدنشان آمدند. مأمورین شرکت شهرداری با عایشه و میشال ملاقات کردند و راه عبوری را از میان شهر در نظر گرفتند. راه را از نزدیکی مساجد انتخاب کرده بودند، بطوریکه زائران می‌توانستند شب‌ها بی‌آنکه خیابان‌ها را بند بیاورند در مساجد بیتوته کنند. هیجان در شهر شدت داشت: هر روز که زائران بسوی استراحتگاه بعدی روانه می‌شدند جماعت عظیمی به تماشا می‌ایستاد. بعضی با استهزاء و خشونت و بسیاری با هدایای شیرینی، دارو یا خوراک با آنها روبرو می‌شدند. میرزا سعید، خسته و خاک‌آلود در سرخوردگی شدیدی بسر می‌برد. آخر موفق نشده بود بیش از مثنی از زائران را با خود هم عقیده کند که به عقل بیشتر می‌توان اعتماد کرد تا به معجزه. پاسخ عاقلانه دهاتی‌های تینلی‌پور این بود که معجزه تا آن زمان پشتیبانشان بوده است. سعید زیر لیبی به سرپنج گفت «این پروانه‌های لامصب. اگر آنها نبودند می‌شد کاری کرد.» سرپنج در حالیکه شانه بالا می‌انداخت پاسخ داد «آقا آنها از اول با ما بودند.» میشال اختر آشکارا به مرگ نزدیک می‌شد. حالا دیگر بوی مرگ می‌داد و چهره‌اش به رنگی به

سفیدی گچی درآمده بود و سعید را سخت می ترساند. اما اجازه نمی داد شوهر به او نزدیک شود. مادرش را نیز از خود دور کرده بود و وقتی پدرش از بانک مرخصی گرفت و در نخستین شب بیتوته در یکی از مساجد شهر به دیدارشان آمد، گفت بهتر است آنجا را ترک کند و اعلام کرد «اکنون بجایی رسیده ایم که فقط پاکان می توانند با هم باشند.» همینکه میرزا سعید جمله عایشه را از دهان همسرش شنید بیشتر امیدش بریاد رفت.

روز جمعه آمد و عایشه موافقت کرد که زائران در آن روز از راه پیمایی چشم پوشند و در نماز جمعه شرکت کنند. میرزا سعید که اینک تقریباً تمام آیاتی را که در کودکی در ذهنش فرو کرده بودند، از یاد برده بود و درست نمی دانست، کی دستها را مثل کتاب مقابل صورت بگیرد، کی دو زانو بنشیند و در چه زمان پیشانی بر زمین بفشارد، با احساس بیزاری از خود، بزحمت مراسم نماز را پایان رسانید. با این حال در پایان واقعه ای روی داد که حج عایشه را وادار به توقف کرد. هنگامیکه زائران به تماشای مردمی که حیاط مسجد را ترک می گفتند ایستاده بودند، بیرون در اصلی سروصدایی بگوش رسید. میرزا سعید به سوی آن رفت. گفت «آنجا چه خبر است؟» و در حالیکه از میان جماعتی که روی پله ها ایستاده بودند به زحمت می گذشت زنبیلی را روی آخرین پله دید که از درون آن صدای گریه کودک نوزادی بگوش می رسید. ظاهراً بیش از دو هفته از عمرش نمی گذشت. حتماً حرامزاده بود و شانس زیادی نداشت. مردم گیج و مردد بودند. بعد آخوند مسجد بالای پله ها سبز شد. عایشه روشن بین که شهرتش تمام شهر را فرا گرفته بود در کنار او دیده می شد.

جمعیت چون دریا از وسط به دو نیمه شد و عایشه و آخوند بسوی زنبیل پائین آمدند. آخوند در فاصله ای کوتاه نوزاد را واری کرد، برخاست و رو به جمعیت ایستاد و گفت «این نوزاد مولودی ناپاک است. فرزند شیطان است.» آخوند مرد جوانی بود.

احساسات جمعیت تحریک شده بود. میرزا سعید اختر فریاد زد «و تو، ای عایشه کاهن، تو چه می‌گویی؟»
زن جوابداد «همه چیز از ما خواسته خواهد شد.»
و جماعت که نیازمند دعوتی آشکارتر نبودند، بچه را سنگسار کردند.

* * *

از آن پس زائران عایشه از ادامه راهیمایی خودداری کردند. مرگ نوزاد فضای شورشی در میان تبتلی‌پورهای خسته ایجاد کرده بود. از میان آنان هیچ یک سنگی پرتاب نکرده بود. می‌شال که اینک چون برف رنگ پریده بود بیش از آن در ضعف ناشی از بیماری‌اش فرو رفته بود که بتواند بار دیگر رهروان را گرد هم آورد و عایشه که مثل همیشه از بحث و گفتگو سر باز می‌زد به دهاتیان هشدار داد «هر وقت به خداوند پشت کردید از این که او نیز با شما مقابله به مثل کند تعجبی نکنید.»
زائران گرد هم در گوشه‌ی یکی از مساجد وسیع شهر چمباتمه زده بودند. مسجد که از بیرون به رنگ سبز روشن و درون آبی خوشرنگی بود، و بوقت لزوم با نئون‌های رنگارنگ روشن می‌شد. بعد از هشدار عایشه به او پشت کردند و علیرغم گرما و رطوبت هوا بیشتر بیکدیگر چسبیدند. میرزا سعید که فرصت را مناسب یافته بود بر آن شد تا بار دیگر مستقیماً با عایشه زورآزمایی کند. با ظاهری مهربان پرسید «بگوئید بینم، فرشته دقیقاً چطور همه این اطلاعات را به شما می‌دهد؟ شما هرگز کلمات او را بازگو نمی‌کنید. همیشه تفسیر خودتان را بیان می‌کنید. برای چه پیام او را مستقیماً بما نمی‌دهید و کلام خودش را تکرار نمی‌کنید؟» عایشه جوابداد «او با من از طریق شکل‌های روشن و فراموش‌نشدنی سخن می‌گوید.»

میرزا سعید که از تلخی نیروی سرکوب شده تمنای خود نسبت به عایشه و دورماندن از همسر رو به مرگش به جان آمده بود و خاطره بدبختی‌های راه راحتش نمی‌گذاشت، در این طفره رفتن دختر ضعیفی را که پیش می‌گشت باز یافت و اصرار کرد «لطفاً بیشتر توضیح بدهید والا ممکن است کسی حرفتان را باور نکند. این شکل‌ها چگونه‌اند؟»

عایشه اعتراف کرد «ملک مقرب برای من به آهنگ‌های محبوب روز آواز می‌خواند.»

میرزا سعید اختر از فرط شادی دستها را بهم کوفت و بنا کرد به خندیدن. خنده انتقام بود. عثمان صاحب خر در حالیکه دهل می‌نواخت و در اطراف دهاتیها می‌رقصید شروع کرد به خواندن آخرین آوازهای فیلم‌های تازه و پشت چشم نازک کردن‌های دخترانه. می‌خواند «هوجی، جبرئیل اینطوری می‌خواند. هوجی هوجی.»

آنوقت زائران یکی یکی بلند شدند و در رقص دهل‌نواز شرکت کردند. آنها با رویای از دست رفته و نفرتشان آنقدر رقصیدند تا اینکه آخوند سراسیمه فرا رسید و از دیدن این اعمال کفرآمیز هوارش به آسمان رفت.

شب فرا رسید. دهاتی‌های تیتلی‌پور اطراف سرپنج محمددین جمع بودند و خیلی جلدی درباره بازگشت به ده گفتگو می‌کردند. شاید می‌شد مقداری از محصول را نجات داد. میشال اختر سرش را به دامان مادر نهاده در حالیکه به شدت درد می‌کشید و قطره اشکی از چشم‌هایش سرازیر بود به مرگ نزدیک می‌شد. و در یکی از گوشه‌های دور دست حیاط مسجد سبز و آبی با آن نئون‌های رنگارنگش مرد زمین‌دار در کنار دختر روشن‌بین نشسته بودند و سخن می‌گفتند. ماهی‌نوی، سرد و زاویه‌دار بر آنان نور می‌افشانند.

عایشه گفت «تو مرد زیرکی هستی. خوب می‌دانی چطور از فرصت استفاده کنی.»
در این هنگام میرزا سعید پیشنهاد کرد با هم کنار بیایند.

گفت «زن من خیلی دلش میخواهد به زیارت مکه مشرف شود. او دارد می‌میرد. اینست که من و تو با هم منافع مشترک داریم.»

عایشه گوش می‌داد سعید ادامه داد «عایشه، من آدم بدی نیستم. راستش خیلی از چیزهایی که در طول راه اتفاق افتاده بر من تأثیر گذاشته. تو برای این مردم یک تجربه معنوی عمیق به ارمغان آوردی. در اینش بحثی نیست. فکر نکن ما آدمهای متجدد با ابعاد معنوی بیگانه‌ایم.»

عایشه گفت «مردم مرا ترک گفته‌اند.»

سعید جوابداد «مردم گیج و سر درگم‌اند. حقیقتش اینست که اگر آنها را به کنار دریا ببری و آنچه انتظار دارند اتفاق نیافتد دمار از روزگارت درمی‌آورند. بنابراین پیشنهاد من اینست: قبلاً با پدر میشال هم صحبت کرده‌ام و او موافقت کرده نیمی از هزینه را پردازد. ما حاضریم تو و میشال و حدود ده دوازده نفر از تیتلی‌پوری‌ها را ظرف چهل و هشت ساعت به مکه ببریم. برای رزرو جا هم مشکلی وجود ندارد. انتخاب آدمهایی که برای این سفر مناسب‌ترند را هم به عهده خودت می‌گذاریم. آنوقت تو واقعاً برای بعضی‌ها معجزه کرده‌ای درحالی‌که اگر وضع بر همین منوال پیش برود برای هیچکس معجزه‌ای در کار نخواهد بود. از این گذشته بنظر من خود این راه پیمایی یک معجزه بوده. بنابراین تو خیلی کارها کرده‌ای.»

سعید نفسش را در سینه حبس کرد.

عایشه گفت «باید درباره‌اش فکر کنم.»

سعید خوشحال تشویقش کرد «خُب، باشد. فکر کن. فکر کن. از ملائکات پرس. اگر موافقت کند حتماً درست است.»

* * *

میرزا سعید اختر خوب می‌دانست اگر عایشه اعلام کند که جبرئیل ملک مقرب پیشنهاد او را پذیرفته است، قدرت خود را برای همیشه از دست خواهد داد. چون دهاتی‌ها هم به تقلب و پریشانی‌اش پی خواهند برد. اما آیا می‌توانست پیشنهاد او را رد کند؟- آیا چاره‌ای هم داشت؟ با خود گفت انتقام شیرین است. وقتی دختره اعتبار خود را از دست بدهد دست می‌شال را می‌گیرد و اگر هنوز هم دلش بخواهد، او را به مکه می‌برد.

پروانه‌های تیتلی‌پور وارد مسجد شده بودند. روی دیوارهای بیرونی و گنبد پیازی شکل آن نشسته بودند و در تاریکی با اشعه‌ای سبز رنگ می‌درخشیدند. عایشه در تاریکی سایه‌وار براه افتاد، بازگشت و دراز کشید و بعد دوباره براه افتاد. ظاهراً مردد بود و آهسته می‌رفت. آنوقت پنداری درون سایه‌های مسجد محو شد. سیده‌دم بازگشت. پس از نماز صبح به زائران گفت می‌خواهد مطلبی را اعلام کند. با بی‌میلی پذیرفتند. گفت «دیشب ملک مقرب آواز نخواند. بلکه برای من از شک و تردید سخن گفت و این که شیطان چطور از تردید ما سواستفاده می‌کند. گفتم آخر آنها دیگر مرا باور ندارند. چه می‌توانم بکنم؟ جوایدات تنها اثبات آنچه هستی تردیدشان را برطرف خواهد کرد.»

توجه همه را جلب کرده بود. آنوقت پیشنهاد دیشب میرزا سعید را برایشان گفت و فریاد زد «بمن گفت برو از ملائکه‌ات پرس. اما من خودم می‌دانم. چطور می‌توانم از میان شماها انتخاب کنم؟ یا همه با هم می‌رویم یا هیچکس نمی‌رود.»

سرپنج گفت «بعد از این همه مرگ و میر و کشته شدن آن بچه دیگر چرا باید به دنبال تو بیائیم؟»

- «زیرا وقتی آنها راه می‌کشایند، همگی نجات خواهید یافت. آنگاه به شکوه الهی می‌پیوندد.»

میرزا سعید فریاد زد «کدام آبها؟ چطور راه می‌کشایند؟»
عایشه آرام پاسخ داد «بدنبال من بیایید و پس از گشایش آبها درباره‌ام قضاوت کنید.»
در واقع پیشنهاد سعید همان سنوال قدیمی بود: تو اهل کدام اندیشه‌ای؟ و عایشه در
مقابل پاسخی قدیمی داده بود: من وسوسه شدم. اما وسوسه‌ام دوام نداشت. من اهل
معامله نیستم. پاک و منزهم.

* * *

وقتی زائران عایشه از کوچه کنارِ هالیدی‌این گذشتند، دریا در حال مدّ بود.
معشوقه‌های هنرپیشه‌های سینما پشت پنجره‌های هتل با دوربین‌های پولارویدشان عکس
می‌گرفتند. هنگامی رسید که زائران بجای آسفالت زیرپایشان ماسه دیدند، سپس از
میان نارگیل‌های فاسد شده، پاکت‌های خالی سیگار، پشکل چهارپایان، بطری‌های
بی‌مصرف، پوست میوه، آب نبات و کاغذ پاره عبور کردند و به ماسه‌های پر رنگ‌تر
رسیدند. در اینجا درخت‌های نارگیل و بالکن آپارتمانهای لوکس رو به دریا دیده
می‌شدند. آنها از کنار تیم جوانانی که زیبایی اندام کار می‌کردند و آنقدر عضلاتشان
را تقویت کرده بودند که به ناقص الخلقه‌ها می‌ماندند گذشتند. آنها بدن‌ها را مانند
لشگری از رقاصان باله به حرکت در می‌آوردند. زائران خانواده‌هایی را که برای
گذراندن ایام فراغت یا کسب و کار به آنجا آمده بودند و اعضاء کلور را
سرگذاشتند و برای نخستین بار در زندگی‌شان به دریای عرب خیره ماندند.

میرزا سعید، میسال را دید که دو تن از دهاتی‌ها زیر بغلش را گرفته بودند. دیگر
بتنهایی قادر به ایستادن نبود. عایشه در کنارش بود. بنظر سعید پنداری زن پیامبر از بدن
میشال خارج شده، به این هیئت اسطوره‌ای درآمده و آن کالبد را برجا نهاده بود تا

بمیرد. آنوقت از این که گذاشته بود خرافات می‌شال به او هم سرایت کند خشمگین شد. دهاتی‌های تینلی‌پور پس از یک بحث طولانی که از عایشه خواسته بودند در آن شرکت نکنند تصمیم به ادامه سفر گرفته بودند. عقل سلیم به آنان گوشزد کرده بود که پس از پیمودن این همه راه حالا که با هدف بیش از چند گام فاصله نداشتند، بازگشت دیوانگی بود. اما هنوز شک و تردیدی که به تازگی در ذهنشان بیدار شده بود، توانشان را می‌گرفت. گویی از ناکجاآباد خیالی عایشه بیرون می‌آمدند. انگار حالا که بدنالش می‌رفتند بی‌آنکه از او پیروی کنند، با هر گام پیر یا بیمار می‌شدند. بطوری که وقتی دریای عرب را دیدند گروهی شل و سرماخورده و تبار با دیدگان سرخ بیش نبودند و میرزا سعید در این فکر بود که از میانشان چندتن قادرند خود را به کنار آب برسانند.

اما پروانه‌ها همچنان با آنها بودند و بالای سرشان پرواز می‌کردند. میرزا سعید که می‌ترسید زنش همانجا زیر سم اسب‌های کرایه‌ای جلو چشم فروشندگان عصاره نیشکر قالب تهی کند فریاد زد «حالا چه خواهی کرد عایشه؟ تو همه ما را به مرز نابودی کشانده‌ای. اما این جا واقعیته انکارناپذیر در برابرت قرار دارد: دریا. حالا فرشته‌ات کجاست؟»

عایشه به کمک دهاتی‌ها بالا رفت و روی جعبه بزرگی که کنار دکه نوشابه فروشی قرار داشت ایستاد و تا هنگامی که توانست از آنجا به سعید و آن پائین نگاه کند، جوابی نداد. آنوقت گفت «جبرئیل می‌گوید دریا مانند روح ماست. هرگاه دریچه‌های روح خود را بگشائیم راه بسوی بصیرت می‌بریم. اگر بتوانیم دل‌های خود را بگشائیم دریا را نیز می‌گشائیم.»

سعید با تمسخر جوابداد «این گشایش اینجا، روی زمین که جز فاجعه چیزی نصیبمان نکرده. شاید از یاد نبرده باشید که تا بحال چندین نفر جان خود را از دست داده‌اند. فکر می‌کنید در آب وضع تفاوت کند؟»

عایشه ناگهان گفت «سی سی. فرشته بما نزدیک می‌شود.»

ظاهراً کم توجهی جمعیت کنار دریا پس از آنهمه هیاهو در رابطه با راه‌پیمایی عجیب می‌نمود، اما در واقع مقامات مربوطه تدبیرهای لازم را بکار برده بودند و راهها راسته و مسیر ترافیک را تغییر داده بودند. بنابراین بیش از حدود دویست نفر کنار دریا دیده نمی‌شدند که مایه نگرانی نبود.

آنچه مایه شگفتی بود این بود که تماشاگران کنار دریا پروانه‌ها و مسیرهایی را که در پیش گرفتند نمی‌دیدند. اما میرزا سعید آن ابر درخشان را به روشنی دید که بسوی دریا پرواز کرد، بازگشت و پس از اندک درنگی به شکل موجودی غول‌آسا درآمد. تحول درخشانی که از آن موجودات کوچک بالدار تشکیل شده بود در امتداد افق آسمان را می‌پوشاند.

عایشه خطاب به زائران فریاد زد «نگاه کنید، فرشته! حالا می‌بینید؟ از آغاز راه با ما بوده. حالا حرفهایم را باور می‌کنید؟» و میرزا سعید احساس کرد ایمان بی‌هیچ قید و شرطی به دل و جان زائران باز می‌گردد. گریان پاسخ دادند «بله» و با التماس از او تقاضای بخشایش کردند «جبرئیل. جبرئیل. یا الله.» میرزا سعید برای آخرین بار تلاش کرد و فریاد زد «ابرها به اشکال گوناگون در می‌آیند. به شکل فیل، ستاره‌های سینما، همه چیز. نگاه کنید دارد تغییر می‌کند.» اما هیچکس اعتنایی نکرد. همه شگفت‌زده به پروانه‌ها می‌نگریستند که اینک بسوی دریا پر می‌زدند. آنوقت فریاد زدند «گشایش، گشایش.» و بنا کردند رقصیدن. آنها که کنار دریا به تماشا ایستاده بودند از میرزا سعید پرسیدند «آهای آقا. چه خبر است؟ اینها برای چه به هیجان آمده‌اند؟ ما که چیزی نمی‌بینیم.»

اینک عایشه بسوی آب گام برمی‌داشت و دو نفر که زیر بغل می‌شال را گرفته بودند او را کشان‌کشان بدنبالش می‌آوردند. سعید بسویش دوید و به دو مرد دهاتی گفت «زنم را ول کنید. فوراً. لامصب‌ها. من صاحب زمین‌هایتان هستم، ولش کنید. دستهای

کثیف‌تان را بکشید کنار.» ولی می‌شال زمزمه کرد «نه سعید. آنها مرا ول نمی‌کنند. تو برو. تو آدم بسته‌ای هستی. دریا تنها برای آنهایی که بازند راه می‌گشاید.» فریاد زد «می‌شال». اما حالا پاهایش به دریا رسیده بودند.

همینکه عایشه وارد آب دریا شد، دهاتی‌ها شروع به دویدن کردند. ناتوان‌ها روی دوش سالم‌ها پریده بودند. مادران تیتلی‌پور در حالیکه کودکان خود را در بغل گرفته بودند بسوی دریا شتافتند. نوه‌ها مادر بزرگ‌ها را بدوش گرفتند و به درون آب پریدند. چند دقیقه بعد همه مردمان ده در آب دست و پا می‌زدند و افتان و خیزان پیش می‌رفتند و بی‌آنکه به عقب بسوی ساحل نیم‌نگاهی بیاندازند، بسوی افق می‌رفتند. میرزا سعید هم که تن به آب زده بود به زنش التماس کرد «برگرد. دریا از هم باز نشده. برگرد.»

خانم قریشی، عثمان، سرپنج و سری‌نیواس کنار ساحل ایستاده بودند. مادر می‌شال با زُست خواننده‌های اپرا می‌گریست «آی بچه‌ام. بچه‌ام. حالا چه خواهد شد؟» عثمان گفت «وقتی فهمیدند از معجزه خبری نیست. همه‌شان برمی‌گردند.» سری‌نیواس پرخاش‌کنان گفت «پس پروانه‌ها چی بودند؟ تصادفی آمده بودند؟»

اما بزودی دریافتند که دهاتی‌ها باز نخواهند گشت. سرپنج گفت «حتماً از نفس افتاده‌اند.» خانم قریشی پرسید «چندتاشان شنا بلدند؟» سری‌نیواس فریاد زد «شنا؟ از کی تا حالا مردم دهات شنا بلد شده‌اند؟» همگی چنان با فریاد سخن می‌گفتند که پنداری فرسنگ‌ها با یکدیگر فاصله دارند و در همان حال این پا و آن پا می‌کردند، گویی خیال دارند توی آب بپرند یا دست بکاری زنند. انگار روی آتش ایستاده بودند. یک گروه پلیس که برای برقراری نظم به آنجا فرستاده شده بود هنگامی رسید که سعید شتابان از آب بیرون آمد.

افسر پلیس پرسید «چه خبر شده؟ این هیجان برای چیست؟»

میرزا سعید نفس زنان در حالیکه به دریا اشاره می‌کرد گفت «جلوی اینها را بگیرید.»

افسر گفت «خرابکاری کرده‌اند؟»

سعید جوابداد «نه بابا. دارند می‌میرند.»

ولی دیگر دیر شده بود. دهاتی‌هایی که سرهایشان هنوز به چشم می‌خورد به جایی رسیده بودند که عمق دریا فزونی می‌گرفت. همگی به هیچ تلاشی برای نجات خود، به زیر آب فرو رفتند. ظرف چند دقیقه همه افراد گروه زیارت عایشه در دریا ناپدید شده بودند. و هیچ یک بعداً ظاهر نشد، نه سر فردی نفس زنان، نه بازویی در حرکت بچشم می‌خورد. سعید، عثمان، سری‌نیواس، سرپنج و حتی خانم قریشی فربه همگی به آب پریدند. فریاد می‌زدند «خدایا رحم کن. بیایید بیرون. کمک.»

معمولاً انسان در خطر غرق شدن برای بیرون ماندن از آب دست و پا می‌زند. این خلاف طبیعت بشر است که با انفعال آنقدر در دریا پیش برود که سرانجام آب او را ببلعد. با اینحال عایشه، میثال اختر و دهاتی‌های تیتلی‌پور در عمق دریا فرو رفتند و هرگز از آب خارج نشدند.

افراد پلیس خانم قریشی را با رنگ و روی کبود درحالی‌که ریه‌هایش پر از آب بود از دریا بیرون کشیدند و با کمک‌های اولیه نجات دادند. بلافاصله پس از او عثمان، سری‌نیواس و سرپنج را هم بیرون کشیدند. تنها میرزا سعید اختر مانده بود که دورتر و دورتر شنا می‌کرد و زیرآبی می‌رفت تا اینکه آخر سر او را نیز نیمه‌جان از دریای عرب نجات دادند.

زیارت به پایان رسیده بود.

وقتی میرزا سعید در بیمارستان چشم گشود، یکی از بازرسان پلیس را کنار تخت خود یافت. مقامات در فکر بودند، بازماندگان زیارت عایشه را به توطئه برای مهاجرت غیرقانونی متهم کنند و بازرسان مأمور بودند بی‌درنگ از آنان بازجویی کنند تا فرصت مشورت نیابند.

محمددین، سرپنج تیلی پور چنین شهادت داد: دیگر توان حرکت نداشتم. در آن حال ضعف نسبت به مرگ خود یقین می‌یافتم که ناگهان تقسیم شدن دریا را به چشم دیدم. مثل موهای سری که فرقتش را باز کنند و آنها همگی آنجا بودند، در دور دست می‌رفتند. «او هم بود زلم خدیجه را می‌گویم. زنی که دوستش داشتم.»

این هم گفته‌های عثمان صاحب کره خر به بازرسان است که از شنیدن شهادت سرپنج سخت یکه خورده بودند «اول، از غرق شدن سخت می‌ترسیدم. با وجود این با چشم دنبال او می‌گشتم. دنبال عایشه که قبل از تغییر می‌شناختمش و درست در آخرین لحظات آن را دیدم. چیز غریبی بود. آب‌ها از هم باز شدند و آنها را دیدم که کف اقیانوس در میان ماهی‌های رو به مرگ راه می‌رفتند.»

سری‌نیواس هم به الهه لکشمی قسم خورد که گشایش دریای عرب را به چشم دیده است. بطوریکه وقتی نوبت خاتم قریشی رسید بازرسان گیج و پریشان بودند زیرا می‌دانستند آنها این روایت را به تبانی نساخته‌اند. مادر می‌شال، همسر بانکدار بزرگ نیز همان حکایت را به شیوه خود بازگفت و آخر سر تاکید کرد «اگر می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید. اما زبانم همانی را می‌گوید که چشمم دیده است.»

آخرش بازرسان مخصوص با صورتهای پر از جوش خود شیوه درجه سوم را برگزیدند «گوش کن ببینم، سرپنج اینقدر از دهانت نشاش. اینهمه آدم آنجا بودند و هیچکس اینهایی را که می‌گویی ندیده است. اصلاً جسد خیلی‌هاشان به ساحل رسیده. مثل بادکنک باد کرده‌اند و بوی گند می‌دهند. اگر به این دروغگویی ادامه بدهی دست را می‌گیریم و می‌بریم و حقیقت را از دماغت در می‌آوریم.»

سرپنج محمددین جوابداد «هرکاری می‌خواهید بکنید. اما من این چیزها را به چشم دیده‌ام»

بازرسان همگی دور تخت میرزا سعید اختر جمع شدند و تا چشم گشود پرسیدند «حالا تو بگو. در دریا چه دیدی؟»

میرزا سعید معترض گفت «این چه سؤالیست؟ همسر من غرق شده آنوقت شماها با این سؤالتان سرِ خر می‌شوید.»

وقتی فهمید تنها بازمانده حج عایشه است که گشایش امواج را به چشم ندیده- سری نیواس آنچه را همگی دیده بودند شرح داد و با لحنی ماتم زده افزود «ما از این که ارزش همراهی با آنان را نداشتیم شرمساریم. آب به ما که رسید بسته شد ست جی، و چنان جلو چشممان بهم خورد که پنداری درهای بهشت است»- میرزا سعید شروع به گریستن کرد. از وحشت روزگار بغضش می‌ترکید و بدنش به لرزه می‌افتاد. هرچند که دیگر اشکی برایش باقی نمانده بود. آنوقت به خانه بازگشت.

* * *

موربانه چوبهای پرستان را از میان برده بود و کرمهای گرسنه کتابهای کتابخانه را بلعیده بودند. شیرها را که باز کرد، بجای آب مار از لوله‌ها بیرون خزید و جانوران خزنده گرد ستونهای تختی که روزی نماینده انگلستان بر آن می‌خفت حلقه زده بودند. گویی زمان بوقت غیبت او به شتاب آمده بود و بجای ماهها قرن‌ها گذشته بود. چنانکه وقتی به قالی عظیم سالن که در گوشه‌ای لوله شده بود دست زد، قالی زیر دستش خاک شد. وان‌های حمام پر از غورباغه‌هایی با چشمان سرخ بودند. شبها شغالها همراه باد زوزه می‌کشیدند. درختان سبز خشک‌تر و یا روبه نابودی می‌رفتند و مزرعه‌ها مانند کویر خشک و بی‌آب و علف بودند. باغهای پرستان که مدت‌ها پیش از آن دختر جوان و زیبا را در آن دیده بود اینک زرد و متروک می‌نمودند و لاشخورها همه‌جا پرسه می‌زدند. میرزا سعید صندلی‌اش را در ایوان نهاد و آنقدر در آن تاب خورد تا خواب او را در ریود.

تنها یکبار به درخت سر رد. ده با خاک یکسان شده بود. دهقانان بی‌زمین و راهزنان کوشیده بودند بر زمینهای رها شده دست اندازند، اما خشک‌سالی آنان را رانده بود. اینجا باران نباریده بود. میرزا سعید به پرستان بازگشت و بر درهای زنگ‌زده قفل نهاد. سرنوشت شاید بازماندگان برایش بی‌تفاوت بود، پس بسوی تلفن دیواری رفت و آنرا از جا کند.

پس از گذشت روزهای بی‌شمار پی برد از بی‌غذایی رو به مرگ است. از بدنش بوی آستون به مشام می‌رسید. اما از آنجا که احساس گرسنگی و تشنگی نمی‌کرد جستجوی خوراک را بیهوده یافت. که چی؟ بهتر است در این صندلی تاب بخورم و فکر نکنم، فکر نکنم، فکر نکنم.

* * *

در آخرین شب حیاتش صدایی شنید، انگار غولی جنگلی را زیر پاله می‌کرد و بویی که به مشامش رسید مانند چس غول بود. پی برد درخت در حال سوختن است. از صندلی برخاست و تلوتلوخوران بسوی باغ رفت تا شاهد آتش باشد. آتش که شعله‌های آن حکایت‌ها، خاطرات، تاریخچهٔ آباء و اجداد او را فرا می‌گرفت و زمین را پاک می‌کرد بسوی می‌آمد تا برهاندش. چرا که باد آتش را بسوی خانه می‌راند و بزودی زود زمان او نیز فرا می‌رسید. درخت را دید که منفجر شد هزاران تکهٔ سوزان در فضا پراکنده شدند و تنه‌اش چنان ترکید که پنداری دل بود. چرخید و به سوی مکانی در باغ رفت که نخستین بار عایشه را دیده بود. آنوقت احساس کندی کرد، سنگین می‌شد، به روی خاکسترها دراز کشید. پیش از آنکه چشم بر هم نهد. نرمشی را برلبانش احساس کرد و گروه کوچک پروانه‌ها را دید که به دهانش

می‌رفتند. آنگاه دریا بسویش سرازیر شد. در آب نزد عایشه بود. عایشه که به طرز معجزه‌آمیزی از کالبد همسرش بیرون آمده بود ... فریاد می‌زد «باز شو، باز شو!» از نافش نوارهای نورانی جاری بودند و سعید با پهنای دستش آنها را می‌برید. عایشه دوباره فریاد زد «باز شو. تو که تا اینجا آمده‌ای تا آخر بیا!» - چطور می‌توانست صدایش را بشنود؟- هر دو زیر آب پرخروش دریا گم بودند، اما سعید صدای او را به وضوح می‌شنید. همه آن صداهای زنگ‌دارش را می‌شنیدند. گفت «باز شو.» و او بسته شد.

چون دری بود با دروازه‌های محکم- اینک غرق می‌شد- عایشه نیز غرق می‌شد. دید آب، دهان عایشه را پر می‌کند و صدای پائین رفتن آن را در شش‌هایش شنید. آنوقت چیزی در درونش سرباز زد و راهی دیگر برگزید و در آن دم که قلبش شکست، گشوده شد.

بدنش از سبب آدم تا شکم گشوده شد و عایشه تا ژرفنای وجودش نفوذ کرد. اینک عایشه نیز برگشود. همگی گشوده بودند. در لحظه گشایش، آب به دو نیمه شد و آنان بر بستر دریای عرب گام نهادند و بسوی مکه روان شدند.

چراغ شگفت انگیز

صلدین چمچا هجده ماه بعد از حمله قلبی بار دیگر به هواپیما نشست. با تلگراف خبر داده بودند که پدرش آخرین مراحل سرطان را طی می‌کند. خانم دکتر مخصوص پدرش پای تلفن با بی‌تفاوتی توضیح داده بود که بیماری نوعی سرطان مغز استخوان و صددرصد کشنده است. از مدت‌ها پیش پس از اینکه چنگیز چمچاوالا بقایای درخت بلوط را برای صلدین فرستاده بود، از هم بی‌خبر بودند.

تنها صلدین یادداشتی فرستاده بود که از فاجعهٔ بستان جان سالم بدر برده و پدر در پاسخ تلگرافی کوتاه زده بود که «نامه‌ات را خواندم. قبلاً اطلاع داشتم.» با اینحال تلگرافی که خبر بد را آورده بوسیلهٔ همسر دوم، نسرین شمارهٔ دو فرستاده شده بود و بسیار صریح و بی‌پرده بود: پدر در حال مرگ - اگر می‌خواهید ببینیدش زود بیائید. ن- چمچا والای خانم). صلدین با شگفتی دریافت پس از عمری درگیری با پدر و روابطی که «خرابی‌های ترمیم ناپذیر» به بار آورده بود، هنوز می‌تواند واکنش ساده از خود نشان دهد. روشن بود که حتماً باید قبل از اینکه برای همیشه پدرش را از دست می‌داد خود را به بمبئی می‌رساند.

پس از اینکه مدتی طولانی را در صف کنسولگری هند برای گرفتن ویزا گذراند، اندکی با یک کارمند خسته کلنچار رفت تا به او بفهماند تقاضایش فوریت دارد.

بنحوی احمقانه فراموش کرده بود تلگراف را با خود بیاورد. و کارمند گفته بود باید مدرک نشان بدهد می‌دانید، هرکس می‌تواند به اینجا بیاید و بگوید پدرش در حال مرگ است مگر نه؟ آنهم برای این که کارش زودتر راه بیافتد. چمچا کوشید بر خشمش غلبه کند، اما آخر سر ترکید: «بینم، نکند بنظر شما بنده شیبه لات‌های خالیستان هستم؟» کارمند شانه بالا انداخت. چمچا که بدتر کفرش بالا آمده بود غرید: «حالا نشانت می‌دهم کی‌ام. من همان آدم بخت برگشته‌ای هستم که تروریست‌ها گروگان گرفته بودند. همان که پس از اعمال همان تروریست‌ها از فاصله سی هزارپایی پائین افتاد. و حالا هم باز بخاطر همان تروریست‌ها باید از میرزا قلمدانی مثل تو بدوبیراه بشنوم.» به تقاضای ویزایش که میرزا قلمدان زیر دسته قطور تقاضاها نهاده بود سه روز بعد پاسخ دادند و اولین پروازی که هنوز جای خالی داشت سی‌وشش ساعت پس از آن بود: هواپیمای ۷۴۷ ایر انیدیا بنام «گلستان»

گلستان و بوستان باغ‌های دو قلوی بهشت. یکی منفجر شد و این یکی... چمچا وقتی از ترمینال سه که مسافران را قطره قطره به درون هواپیما می‌چکاند عبور می‌کرد نام آن را دید. کنار در باز ۷۴۷ نوشته شده بود. و رنگ از رخس پرید. آنوقت صدای میهماندار ساری پوش را شنید که با لهجه صددرصد کانادایی‌اش به او خوش‌آمد می‌گفت. ناگهان اختیار از کف داد. واکنش ناشی از وحشت بود چرخید تا از هواپیما بیرون پزد. اما در حالیکه رو به گروه مسافران که منتظر ورود به هواپیما بودند، ایستاده بود. خوب می‌دانست با آن کیف چرم قهوه‌ای در یک دست و دو کت و شلوار در کیف نایلونی مخصوص روی بازوی دیگر، در حالیکه چشمانش دودو می‌زند ظاهر مسخره‌ای دارد. یا این وجود تا مدتی طولانی قادر به حرکت نبود. جمعیت این پا و آن پای می‌کرد. فکر کرد اگر این شاهرگ باشد، من آن لخته لامصبم. صدای شادی گفت «منهم قبلاً می‌می‌می‌ترسیدم. اما حالا فهمیدم چکار کنم. هووواپیما که بب‌بلند می‌شود، دد دست می‌زنم. آآ آنوقت راراحت بلند می‌شود.»

وقتی هواپیما به پرواز درآمد سوسودیا کنار لیوان ویسکی اش گفت «امروز ت تردیدی نیست که لکشمی بابا بالاترین الهه است.» (وقتی گلستان روی زمینی سرعت می گرفت شروع به دست زدن کرده بود و بعداً راحت در صندلی اش لم داده با لبخند گفته بود «این دفعه هم ت ت ترسم ریخت.» جای هر دو در بخش جلوی هواپیمای درجه یک مخصوص غیرسیگاری ها بود و سوسودیا مثل هوایی که خلاء را پر کند صندلی خالی کنار چمچا را اشغال کرده بود. گفته بود «بمن بگو ویسکی. ش ش شغل ت چه؟ چقدر در می آوری؟ چچ چند وقت خارج بوده ای؟ آ آ آنجا زن می شناسی یا با به کمک احتیاج داری؟» چمچا چشمانش را بست و به پدر اندیشید. به این فکر افتاد که بعد از بلوغ بیاد نمی آورد حتی یک روز خوش را با چنگیز گذرانده باشد و این بسیار غم انگیز بود. اما این که پی برده بود آدم می تواند دست آخر پدرش را هم ببخشد شادش می کرد. در دل می گفت «صبر کن. چیزی نمانده پشت بیایم.» سوسودیا توضیح داد «در این دوران ما مامادی گرایی کی بهتر از الهه ث ث ث ثروت؟ در بمبئی بابا بازرگانان جوان ش شبها تا صبح پاپا پارتنی راه می اندازند و الهه لکشمی را آن بابالا می گذارند، د دست هایش را بابا باز کرده و روروی انگشت هایش لالامپ کار گذاشته اند که به نونیت روشن می شود. م م ملتفتین؟ یعنی ث ث ث ثروت دارد از دستش می ریزد.» بر روی پرده کوچک مخصوص نمایش فیلم میهمانداری مشغول نشان دادن دستوران ایمنی بود. در گوشه پرده مردی گفته های او را با علامات مخصوص ناشنویان بیان می کرد. چمچا متوجه بود. فیلم بجای آدم. پیچیدگی بیشتر (زبان ناشنویان) معنی اش بالا رفتن هزینه بود. تکنولوژی مدرن در خدمت ایمنی، در حالیکه در واقع نمی توانست بجایشان مدل های تازه خریداری کند. روز بروز قطعه ای از هواپیمایی جدا می شد و تصادفات هوایی افزایش می یافت. بنابراین نمایش فیلم یک عوام فریبی بیش نبود. می خواستند بفهمانند «ببینید برای ایمنی شما چه ها می کنیم. برایتان حتی فیلم هم

درباره‌اش ساخته‌ایم.» عوام‌فریبی بجای پرداختن به اصل و اساس، تصویر بجای واقعیت...

سیسودیا گفت «دارم به یک فیلم پاپ‌پر هزینه درباره‌اش تدارک می‌می‌بینم. البته پیش‌خ‌خ خودمان بماند. شاید س سیری دوی هم تویش بازی کند. حالا که جبرئیل دارد برمی‌گردد، دد دوی هنرپیشه زن شماره یک می‌شود.»

چمچا شنیده بود که بازگشت جبرئیل سروصدای بسیاری پیا کرده است. اولین فیلمش «گشایش دریای عرب» موفقیت چندانی بدست نیاورده بود زیرا حقه‌های سینمایی فیلم بازاری می‌زد و دختری که نقش اصلی یعنی عایشه را بازی می‌کند، ستاره‌ای بنام بیم بل بیلی موریبا به درستی از عهده کار برنیامده بود و بازی خود جبرئیل در نقش ملک مقرب را بسیاری از منتقدان خودپسندانه و خودبزرگ‌بینانه وصف کرده بودند. دورانی که هیچکس به او ایراد نمی‌گرفت به سرآمده بود. فیلم دومش ماهوند نیز به اهالی همه مذاهب برخورد و اثری از خود برجای نگذاشته بود. سیسودیا گله کرد «بینید، او خواست با ت تهیه‌کننده‌های دیگر کار کند. آ آنها همه‌اش حرص می‌زنند. اما من هم ح حقه‌ها را خوب ته ترتیب می‌دهم هم سلیقه دارم.» صلدین چمچا چشمانش را بست و در صندلی لم داد. بخاطر ترس از پرواز و سکی‌اش را تند نوشیده بود و حالا سرش گیج می‌رفت. انگار سیسودیا رابطه قدیمی او با فرشته را از یاد برده بود. چه بهتر. آن رابطه مربوط به همان هم بود: قدیم. سیسودیا که گویی اعتماد به نفسش را از دست می‌داد افزود «سی سری دری در نقش لکشمی ط طلای ناب است. مهل شما هم که خودتان هنرپیشه‌اید باید در وطن ببازی کنید. با با ممن تماس بگیرید. شاید بتوانیم با هم کار کنیم. این فیلم ططلای سفید است: پلاتین.»

سرچمچا گیج می‌رفت. کلمات چه مفاهیم غریبی می‌یافتند. تا چند روز پیش در مفهوم بازگشت به وطن حقیقتی نمی‌یافت. اما اکنون پدر رو به مرگ بود و احساسات قدیمی شاخک‌هایی می‌فرستادند تا در وجودش رخنه کنند. شاید باز هم زیانش درست

نمی‌چرخید و لهجه شرقی همراه با دیگر خصائل آن دیار بازمی‌گشت. دیگر جرأت نمی‌کرد دهان باز کند.

تقریباً بیست سال پیش، وقتی صلبدین جوان با نام دست کاری شده‌اش در حاشیه تئاترهای لندن می‌پلکید و به زندگی بخور و نمیری تن می‌داد تا بتواند فاصله مطمئنی را با پدر حفظ کند در همان اوقاتی که چنگیز در عرصه‌های دیگر عقب نشسته و منزوی و مؤمن شده بود، در همان دوران بود که روزی بی‌هوا پدر به پسر نامه نوشته بود و پیشنهاد واگذاری ملکی را کرده بود. ملک خانه‌ای وسیع روی تپه‌های ایستگاه سولان^۱ بود.

چنگیز نوشته بود «اولین ملکی است که از آن من شد. بهمین دلیل هم نخستین هدیه من به تو خواهد بود.» صلبدین با واکنشی آنی هدیه پیشنهادی را ادا می‌دید که پدر برای جلب او به «خانه» و تاروپود قدرت خود گسترده است. بعدها وقتی دانست دولت به ملک سولان دست انداخته و در برابر اجاره‌ای ناچیز مدرسه پسرانه‌ای را در آن جا داده است. هدیه پدر را بیشتر خار یافت. برای چمچا چه اهمیتی داشت که هر وقت اراده کند مدیر مدرسه به او چون رؤسای دول عزت می‌نهند و بمناسبت ورودش نرمش ورژه ترتیب می‌دهد؟ این کارها غرور بزرگ چنگیز را ارضاء می‌کرد، نه چمچا را که خواستارش نبود. واقعیت این بود که مدرسه از آنجا جم نمی‌خورد، هدیه پدر بی‌فایده بود و واگذاری آن جز دردسرهای اداری سودی نداشت. نامه‌ای نوشت و هدیه را رد کرد. این آخرین کوشش چمچاوالا بود. از آن پس دیگر هیچ چیز به او نداد. «خانه» از فرزند ناخلف کناره می‌گرفت.

سیسودیا می‌گفت «من هرگز ص صورت‌ها را فراموش نمی‌کنم. شما دوست می‌می هستید. بازمانده فاجعه بستان. بمحض اینکه دیدم و ووحشت زده دم در ایستاده‌اید شناختتان. حا حالتان که بد نیست؟» صلبدین که قلبش گرفته بود به علامت منفی

^۱ - Solan

سری جیباند. نه باورکنید حالتم خوب است. سیسودیا بُراق با قیافه زالووارش به میهمانداری که از کنارشان می‌گذشت چشمک چندش آوری زد و باز ویسکی خواست و به گفتارش ادامه داد «خ خیلی بد شد میانه جبرئیل با خا خانمش بهم خورد. چه اسم قشنگی داشت آ آ آله لویا. این پسرها عجب اخلاقی دارد. چقدر حسود است. ب برای دخترهای امروزی مشکل است. کفرشان درمیآید.» صلبدین باز وانمود کرد خواب است. من تازه از درد گذشته رها شده‌ام: برو راحتم بگذار.

تنها پنج هفته پیش در عروسی میشال صفیان و حنیف جانسون بود که پایان دوران نقاهتش را اعلام کرده بود. پس از مرگ پدر و مادرش در آتش‌سوزی شاندار، میشال چنان بسختی احساس گناه کرده بود که مدام مادر را گله‌مند در خواب می‌دید «اگه وقتی گفته بودم سیلندر ضدآتش را آورده بودی، اگر بیشتر فوت کرده بودی، اما تو هیچوقت به حرف من گوش نمی‌دهی و ریه‌هایت آنقدر از سیگار فاسد شده‌اند که یک شمع را هم نمی‌توانی فوت کنی، چه برسد به خانه‌ای که آتش گرفته باشد.» میشال زیرنگاه سنگین روح مادر آپارتمان حنیف را ترک گفت، همراه سه زن دیگر اطلاقی گرفت، از مرکز ورزشی درخواست شغل سابق جامبی جاش را کرد و آنرا بدست آورد و آنقدر با شرکت‌های بیمه درافتاد که عاقبت خسارتش را پرداختند. تنها هنگامی که شاندار بازسازی شده بود و باردیگر زیر نظر او آماده‌گشایش بود روح هند پذیرفت که زمان ترک دنیای زنده‌ها فرا رسیده است. آنوقت میشال به حنیف تلفن زد و از او درخواست ازدواج کرد. حنیف چنان یکه خورد که نتوانست پاسخ دهد و گوشی را بدست همکارش داد. او گفت «گرچه زیان جانسون را خورده است و ازطرف وکیل می‌خکوب شده» پیشنهاد میشال را پذیرفت. آثار بهبودی از آلام آن فاجعه نمودار گشته بود. حتی آن‌هایتا که بناچار نزد عمه املش می‌زیست در عروسی شاد جلوه می‌کرد، شاید به این خاطر که میشال قول داده بود اطاق‌های خود را در هتل شاندار جدید به او واگذارد. میشال به نشان قدردانی از تلاش صلبدین در نجات پدر و

مادرش از او خواسته بود شاهد اصلی عقد و ازدواجش باشد و هنگامیکه بسوی استیشن پینک والاً که مأمور ثبت ازدواج در آن نشسته بود می‌رفتند (دی.ج و رئیس جان مسلمه بدلیل کافی نبودن مدارک پلیس از همه اتهامات تبرئه شده بودند) چمچا خطاب به عروس گفت «امروز من هم احساس می‌کنم در آستانه آغازی تازه هستم. شاید همه ما چنین احساسی داریم.» پس از جراحی قلب صلدین به سختی با مرگ چندباره خود کنار آمده و در توهمی کابوس‌وار خود را باز در حال دگردیسی به شکل موجود شیطانی، سم‌دار و گوگردی یافته بود. سپس تا مدتی شرمسار از حرفه‌اش گریزان بود و هنگامیکه سرانجام مشتریهای صدایش بازگشتند و پیشنهاد کردند یکی از صداهایش، مثلاً صدای نخودفرنگی یخ‌زده یا سوسیس در بسته‌بندی عروسکی را در اختیارشان بگذارد، خاطره جنایات تلفنی در گلویش پیچید و صدا را در نطفه خفه کرد. با اینهمه در جشن عروسی میشل ناگهان خود را رها شده یافت.

مراسم غربی بود. بیشتر باین خاطر که زوج جوان هنگامیکه مراسم انجام می‌شد قادر به خودداری از بوسیدن یکدیگر نبودند بطوریکه سرانجام عاقد (زن جوان و شادابی که به میهمانان یادآوری کرد اگر خیال دارند رانندگی کنند بهتر است زیاد می‌نوشند) تذکر داد بهتر است شتاب کنند. ظاهراً زوج بعدی و میهمانانشان در راه بودند. بعد در کافه شاندار بوسه‌ها ادامه یافتند و رفته رفته طولانی‌تر و آنچنانی‌تر شدند تا اینکه سرانجام میهمانان خود را مزاحم لحظه‌های خصوصی یافتند و آهسته حنیف و میشل را ترک گفتند. آن دو در چنان حالی بودند که نه تنها متوجه غیبت دوستانشان نشدند، بلکه به گروه کوچک کودکانی هم که بیرون پنجره‌های کافه شاندار برای تماشا گرد آمده بودند اعتنا نکردند. چمچا که آخرین نفر بود، پرده‌ها را کشید و بچه‌ها را از تماشا محروم کرد. آنوقت در پیاده‌روی بازسازی شده‌ی هال‌استریت به راه افتاد. چنان احساس سبکی می‌کرد که بی‌اختیار استپ شه مناکی زد.

درحالی‌که بر فراز آسیای صغیر پرواز می‌کردند، با دیدگان بسته اندیشید هیچ چیز ابدی نیست. شاید اندوه قلمرو زندگی بشر باشد و شادی‌ها جزایری کوچک در اقیانوس غم. و اگر آنرا اندوه نامیم دست کم افسردگی... خرناسه پرتوانی که از صدلی بغل‌دستی بلند شد رشته افکارش را برید. خواب سیسودیای ویسکی بدست را در ربوده بود.

ظاهراً تهیه‌کننده فیلم‌های سینمایی دل‌میهمانداران هواپیما را ربوده بود. آمدند و لیوان را از میان انگشتانش با احتیاط بیرون کشیدند و به مکان امنی بردند. روی پاهایش پتویی انداختند، با تحسین به کله‌اش نگریستند و خرناسه‌هایش را شنیدند و گفتند «چه قیافه بامزه‌ای دارد. خیلی ناز است بخدا!» چمچا ناگهان ییاد خانم‌های معاشرتی بمبی افتاد که در میهمانی‌های کوچک مادر به سرش دست می‌کشیدند و شگفت‌زده کوشید ریزش اشک‌هایش را مانع شود. در واقع سیسودیا تا حدودی نفرت‌انگیز بود. قبل از بخواب رفتن عینکش را برداشته و بطرز غریبی برهنه می‌نمود. به نظر چمچا به هیچ چیز بیشتر از آلت شیوا شباهت نداشت. شاید بهمین دلیل هم محبوب بانوان بود.

درحالی‌که مجلات و روزنامه‌هایی را که میهماندار آورده بود ورق می‌زد چشمش به خبری افتاد که مربوط به دوستی قدیمی بود. شو تلویزیونی هال‌والانس در امریکا موفقیتی بدست نیاورده و نمایش آن متوقف شده بود. از آن بدتر این که آژانس تبلیغاتی و ملحقات آن را نیز یک غول تجارتي امریکایی بلعیده بود. پنداری هال از گردونه خارج می‌شد. ازدهای ماوراء اطلسی که قصد رام کردنش را داشت بر او چیره شده بود. تأسف خوردن به حال والانس کار مشکلی بود. حتی حالا که بی‌کار شده و بیش از چند ملیون برایش نمانده بود و زن شکنجه‌گر و دوستان ترکش گفته بودند و با مقاطعه‌کاران ورشکسته زد و بندچی‌هایی که دستشان رو شده بود و نیز وزرای سابق فراری سرنوشت مشترکی یافته بود. با اینهمه چمچا که بسوی بستر مرگ پدر پرواز

می‌کرد چنان احساساتی شده بود که دلش برای هال پلید نیز سوخت. بطور مبهمی اندیشید «حالا سر میز بیلیارد چه کسی بازی می‌کند؟»

در هند جنگ میان زنان و مردان همچنان ادامه داشت. در مجله هفتگی «این‌دین اکسپرس» شرح خودکشی عروسی را خوانده بود. «شوهر پراجا پاتی نام دارد متواری شده است.» در صفحه بعد در بخش آگهی‌های ازدواج هنوز والدین برای پسران خواستگاری می‌کردند یا عروس‌های «گندمگون» به بازار عرضه می‌داشتند. چمچا ییاد بوین گاندی شاعر، دوست زینی افتاد که در این باره با غیض و تلخی سخن می‌گفت «وقتی دستهای خودمان چنین آلوده است، چگونه می‌توانیم دیگران را به پیش‌داوری متهم کنیم. خیلی از شماها در انگلیس مسئله قربانی شدن را پیش کشیده‌اید. البته من در آنجا نبوده‌ام و وضعیت شما را نمی‌دانم. اما در تجربه شخصی‌ام هرگز نتوانسته‌ام با این که قربانی خطابم کنند کنار بیایم. واضح است که از لحاظ طبقاتی قربانی نیستم. حتی از نظر فرهنگی هم در اینجا همه تنگ نظری‌ها و روندهایی را که به گروه‌های سرکوبگر نسبت می‌دهند وجود دارد. تصور نمی‌کنم هیچ کدام از ماها استحقاق این را داشته باشیم ادعا کنیم دارای چنین خصیصه شکوهمندی هستیم.»

زینی یادآوری کرده بود «ایراد انتقادهای افراطی بوبال اینست که آدم‌های مرتجعی مثل سالادبابای ما را واله و شیدا می‌کند.»

خرید اسلحه جنجال‌گرایی برپا کرده بود. آیا دولت هند به دلالت‌ها رشوه داده و بعداً به بهانه‌های گوناگون پرده‌پوشی کرده بود. از مبالغه‌نگفتنی سخن گفته می‌شد بطوریکه اعتبار نخست‌وزیر بر خواننده آنرا ضعیف کرده بود. اما همه اینها به چمچا ارتباطی نداشت. به عکس تاری در یکی از صفحات میانی خیره شده بود که جسدهای باد کرده فراوانی را در رودخانه‌ای نشان می‌داد. در یکی از شهرهای شمالی هند مسلمانان را به قتل رسانده و اجسادشان را در رودخانه رها کرده بودند. صدها جسد آنقدر باد کرده و پوسیده بودند که پنداری بوی گندشان از صفحه مجله به مشام

می‌رسید. و در کشمیر گروه‌های خشمگین مسلمانان بنیادگرا روز عید به یکی از وزراء که زمانی محبوبیت داشته و اینک با کنگره کنار آمده بود، لنگه کفش پرتاب کرده بودند. احساسات قومی و جدایی‌طلبی در همه جا چنان زیانه می‌کشید که گویی خدایان برای جنگ آماده می‌شدند. در مبارزهٔ ابدی میان زیبایی دنیا و ظلم و جور آن، ظلم روز بروز بیشتر به پیروزی نزدیک می‌شد. صدای سیسودیا رشتهٔ آن افکار بدبینانه را گسیخت. تهیه‌کننده بمحض بیدار شدن چشمش به عکس اجساد شهر میروت^۱ که از روی میز تاشوی چمچا توی ذوق میزد افتاده بود. بی‌آنکه مثل همیشه خوش‌خلق باشد گفته بود «ایمان به خدا و دین که نشانهٔ بالاترین آرمانها نو نوع بشر است حالا در ک کشور ما به خدمت نازلترین غرائز درآمده و خ خدا به موجودی پلید تبدیل شده است.»

یکی از سخن‌گویان دولت گفته بود «در این کشتار مسئولیت تاریخ را نمی‌توان نادیده گرفت اما "عوامل پیشرو" این تحلیل را نادرست می‌دانستند. با تیر درشت دیگری نوشته بودند «ناسیونالیست‌های هندی دست به کشتار می‌زنند.» در نشریهٔ سیاسی دیگری عکس شعارهایی که بیرون مسجد جامع دهلی نسب کرده بودند دیده می‌شد. متوکی مسجد، مردی شکم‌گنده با نگاهی نافذ که بیشتر صبح‌ها در باغش می‌نشست. قطعه زمینی با خاکی سرخ و پوشیده از آشغال که زیر سایهٔ مسجد قرار داشت. و رویه‌های صدقهٔ مؤمنین را می‌شمرد و هر اسکناس را طوری لوله می‌کرد که از دور خیال می‌کردی سیگار است، و با سیاست‌های روز و جدایی‌طلب‌ها هم بیگانه نبود، ظاهراً خیال می‌کرد می‌شود از حادثهٔ میروت نتیجه‌ای نیکو گرفت. شعارها این بود «درود بر آنان که با گلوله‌های پلیس به شهادت رسیدند.» و «نخست وزیر، بیدار شو!» و سرانجام دعوت به تظاهرات و تاریخ آن.

سیسودیا ادامه داد «روزگار بدی شده. وضع سی سی سینما هم بد است. تلویزیون و خرابی انتقاد بر آن تأثیر گذاشته.» اما تا چشمش به میهماندارها افتاد نیشش تا بناگوش باز شد. «اقرار می‌کنم که تنم برای بعضی چیزها می‌خارد. بگذار ببینم چکار می‌توانم بکنم.»

صلدین اندوهناک اندیشید ذهن انسان تا چه حد قادر به از این شاخ به آن شاخ پریدن است. درون پوست آدم عرصه‌های گوناگون از «خود» مدام با یکدیگر در ستیزند. پس تعجبی ندارد که نمی‌توانیم بر روی هیچ چیز متمرکز باقی بمانیم و ابزار کنترل از راه دور را ساخته‌ایم که راحت کانال عوض کنیم. اگر یکی از این ابزارها را بر روی خود امتحان کنیم آنقدر کانال کشف می‌کنیم که برنامه‌ریزان تلویزیون کابل یا ماهواره‌ای به خواب هم ندیده‌اند... مثلاً خودش شاهد بود که هرچه می‌کوشید افکارش را بروی پدرش متمرکز کند، باز بطرف دوشیزه زینت وکیل پرواز می‌کردند، فعلاً تلگرافی آمدنش را به او خبر داده بود. آیا به فرودگاه می‌آمد؟ آخر سر میان آنها چه پیش می‌آمد یا نمی‌آمد؟ آیا ترک زینت و عدم بازگشت و این مدت بی‌خبری عملی بخشایش‌ناپذیر جلوه می‌کرد؟ آیا او- تازه به فکرش رسید و از اینکه قبلاً به آن نیاندیشیده بود یگه خورد- شوهر داشت؟ درگیری احساسی چطور؟ و خودش چی؟ واقعاً چه می‌خواست؟ با خود گفت وقتی دیدمش این را می‌فهمم. گذشته نمی‌تواند آینده را از دیده پنهان کند، ولو اینکه آینده با نیم‌نگاهی آکنده از پرسش همراه باشد و در آن هنگام مرگ به میان صحنه گام می‌نهد، زندگی برای حفظ حقوق بر ابر قد علم می‌کند.

پرواز بی‌حادثه به پایان رسید.

زینت وکیل در فرودگاه به انتظارش نبود.

سیسودیا اشاره کرد «بیائید. ما ماشینم آمده ماما ما را بردارد پس بگذارید برسانمتان.»

صلدین جمجا سی‌وینج دقیقه بعد به اسکاندال‌پوینت رسید. کنار دروازه‌های کودکی‌اش. کیف و چمدان بدست ایستاده و به سیستم ویدئویی نظارت بر ورود و خروج که معلوم بود وارداتی است چشم دوخته بود. به دیوارهای پیرامونی شعارهایی بر علیه مواد مخدر نوشته بودند: «شکر که قهوه‌ای^۱ می‌شد رؤیایها غرق می‌شوند» و «وقتی شکر قهوی است، آینده سیاه است.» بخودش نهیب زد جرأت داشته باش و زنگ را یکبار با شدت به صدا در آورد.

* * *

در آن باغ پر از گل و گیاه، تنه بریده درخت بلوط نگاه مشوشش را به خود کشید. به تلخی اندیشید حتماً حالا موقع پیک نیک بعنوان میز از آن استفاده می‌کنند. پدر برای کارهای دراماتیک و ترحم نسبت به خودش استعداد زیادی داشت و ناهار خوردن روی سطحی که چنین بار عاطفی سنگینی را حمل می‌کرد. همراه با آه‌هایی که حتماً وسط لقمه‌ها از سینه بیرون می‌داد، با شخصیتش جور در می‌آمد. بی‌اختیار مرگش را می‌خواهد چطور بازی کند؟ پیرمرد حرمزاده حتماً اینک بازی شگرفی را برای جلب ترحم ترتیب داده بود. در هر حال هرکس نزد یک آدم رو به مرگ کاملاً تحت اراده او در می‌آمد و جای کشیده‌های روانی که از بستر مرگ زده می‌شود، برای ابد باقی می‌ماند.

نامادری‌اش از خانه بزرگ و مرمری پیرمرد رو به مرگ بیرون آمد تا بی‌نشانی از کینه‌توزی به او خوش‌آمد بگوید. «خوب شد آمدید صلاح‌الدین. شما را که ببیند روحش تازه می‌شود. و حالا مجبور است با روحش به جنگ مرگ برود چون از

^۱ - منظور حشیش است.

جسمش دیگر چیزی نمانده.» شش هفت سالی از مادر صلدین (اگر زنده می ماند) کوچکتر و مانند او پرنده وار بود. پدر درشت هیكل و زیاده طلبش در این موارد به سلیقه اش وفادار مانده بود. صلدین پرسید «چقدر زنده می ماند؟» نسرین همانطور که از تلگرافش برمی آمد بی خود فریبی گفت «امروز و فردایی است.» سرطان به استخوانهای بلند و جمجمه چنگیز رسیده بود. درخانه نیز سرطان واژگانش را به همراه آورده بود و دیگر کسی از بازو و رانها حرفی نمی زد. سلولهای سرطانی حتی در خون اطراف استخوانها نیز موجود بودند. نسرین گفت «ما باید زودتر از اینها می فهمیدم از دو سال پیش وزنش مدام کم می شد. اما خودتان که می دانید چون پیر است همه چیز را به گردن سنش می انداختیم. فکر نمی کردیم به این بیماری نفرت انگیز و پلید دچار شده باشد.» و صلدین بار دیگر نیروی بانوی پیر را احساس کرد. نیروی اراده اش را که با آن بر احساسات خود فرمان می راند.

نسرین مکث کرد تا لرزش صدایش را مهار کند. کاستوریا ننه سابق برای دیدن او به باغ آمده بود. معلوم شد همسرش والابه سال گذشته بر اثر پیری در خواب مرده است. مرگی آسانتر از آنچه اینک جسم آقايش را همانی که یک وقت زنش را بلند کرده بود. تحلیل می برد. کاستوریا هنوز ساری های کهنه و زلم زیمبودار نسرین شماره یک را می پوشید. امروز آنکه طرح سیاه و سفید آب آرت داشت را بتن کرده بود. او نیز با صلدین گرم رو برو شد. بوسیدش و به گریه افتاد و حق حق کنان گفت «من که تا وقتی در ریه هایش نفس باقی باشد برای معجزه دعا می کنم.»

نسرین شماره دو کاستوریا را در آغوش گرفت سر برشانه یکدیگر نهادند. مهرشان آنی و بی زنگار کینه ها بود. گویی نزدیکی مرگ درگیرها و حسادت های زندگی را شسته و پاک کرده است. دو بانوی پیر یکدیگر را در باغ دلداری می دادند. اینک زمان از دست رفتن عزیزترینشان بود: عشق یا معشوقشان. سرانجام نسرین به صلدین گفت «بهتر است زوتر بیایید شما را ببیند.»

صلدین پرسید «نه من آمده‌ام؟» و از نسرين جواب درستی نشنید. «او مرد باهوشی است. مدام می‌پرسد پس اینهمه خون کجا رفته؟ می‌گوید تنها دو بیماری وجود دارد که اینطور باعث از دست رفتن خون می‌شود. یکی سل است» اما صلدین اصرار کرد «هیچ اسمش را بر زبان آورده است؟» نسرين سر به زیر افکند. تا آن زمان هرگز نه خودش و نه نزدیکانش حضور او اسمی از سرطان نبرده بودند. چمچا پرسید «نباید بدانند به چه مبتلا شده؟ آیا این حق یک انسان نیست که خودش را برای مرگ آماده کند؟» اما در یک آن چیزی در نگاه نسرين زبانه کشید: خیال می‌کنی کی هستی که وظیفه ما را به رخمان می‌کشی؟ تو همه حق و حقوق را قربانی کرده‌ای. اما شعله فرو نشست و هنگامیکه لب گشود صدایش آرام و عادی از احساس بود «شاید حق با شما باشد.» اما کاستوریا نالید «چطور به او بگوئیم. بیچاره قلبش می‌شکند.»

سرطان چنان خون چنگیز را غلیظ کرده بود که قلبش با فشار زیاد آنرا درون بدن به گردش می‌آورد. جریان خونس چنان آلوده شده بود که تزریق خون تازه نیز دردی را دوا نمی‌کرد. صلدین با حسرت اندیشید از من حتی کمک فکر هم ساخته نیست. ممکن بود چنگیز پیش از آنکه سرطان کارش را بسازد بعلت این اثرات جانبی از میان برود. اگر بر اثر سرطان به این زودی نمی‌مرد، ممکن بود به ذات‌الریه؟ یا به از کار افتادن کلیه دچار شود. پزشکان که می‌دانستند از دستشان کاری ساخته نیست او را به خانه فرستاده بودند. تا در انتظارش باشد. نسرين توضیح داد «چون این نوع سرطان تمام بدن را فرا می‌گیرد شیموتراپی و درمان با اشعه بی‌فایده است. تنها درمانش مل‌فالان^۱ است که در بعضی موارد مرگ را تا چند سال به تاخیر می‌اندازد. اما به ما گفته‌اند سرطان او از آن نوعی است که قرص مل‌فالان رویش تأثیری ندارد.» و صدای درونی صلدین اصرار کرد: او هنوز نمی‌داند اما درست نیست. درست نیست. کاستوریا نالید «با وجود این معجزه شده. دکترها گفتند معمولاً این از دردناکترین سرطانهاست.

^۱ Mel Phalan

اما پدرتان اصلاً درد ندارد. آدم اگر دعا کند، بعضی وقت‌ها اثر دارد.» بخاطر فقدان درد بود که تشخیص سرطان اینقدر طول کشیده بود، دو سال تمام در بدن چنگیز ریشه دوانده بود. صلدین با نرمش گفت «بهرتر است بروم او را ببینم» وقتی گرم صحبت بودند مستخدمی کیف و چمدانش را به درون خانه برده بود و اینک خودش نیز داخل شد.

درون خانه هیچ تغییری نکرده بود. ظاهراً تلاش نسرین دوّم برای حفظ خاطره نسرین اوّل حد و مرزی نداشت. نسرین دوّم لاقلاً در این روزها، که آخرین روزهای عمر همسر مشترکشان بود، بیش از پیش تلاش کرده بود، با اینحال کلکسیون پرندگان خشک شده و پروانه‌هایش را در یکی از اطاقها جا داده بود. صلدین از میان دیوارهای مزین به بالهای مرده عبور کرد و بسوی اطاق دفتر پدرش رفت. به اصرار چنگیز تختخوابش را به طبقه پائین درون اطاقی که دیوارهایش پوشیده از چوب بود و کتابها در آن می‌پوسیدند برده بودند تا اهل بیت برای مراقبت از او مجبور به بالا و پائین رفتن از پله‌ها نشوند. و سرانجام به درگاه مرگ رسید. چنگیز چمچاوالا از جوانی خود را عادت داده بود با چشمان باز بخوابد تا «مراقب همه چیز» باشد. اکنون که صلدین آهسته وارد اطاق شد با مشاهده آن دو چشم باز خاکستری رنگ که نگاهی تهی به سقف دوخته بودند متشوش شد. لحظه‌ای اندیشید که دیگر خیلی دیر است و چنگیز، هنگامیکه او در باغ پُرحرفی می‌کرده، مرده است. اما مرد خفته چند سرفه کرد، سرش را بسوی او چرخاند و دست مرددش را بسویش دراز کرد. صلدین چمچا بسوی پدر رفت و زیر آن دست نوازشگر سرش را خم کرد.

* * *

عشق به پدر پس از گذشت چند دهه طولانی و خشم آلود، احساسی زیبا و آرامبخش بود. صلدین می‌خواست بگوید این احساس روح را تازه می‌کند و نفسی نوین به زندگی می‌دمد اما لب فروست چون بنظرش رسید با گفتن آن به موجودات خون آشامی شبیه خواهد شد که از مرگ دیگران جان می‌گیرند. ولی با اینکه چیزی نمی‌گفت خود را هر چه بیشتر به بخش‌های مطرود وجود خودش نزدیک می‌یافت. صلدین‌ها- یا بهتر بگوئیم صلاح‌الدین‌های دیگری که مربوط به گذشته بودند و در مراحل از زندگی، هنگامیکه راه خود را بر می‌گزیند خصوصیات آنها را بدور انداخته بود. اما ظاهراً، شاید در کهکشان‌های موازی که در نظریه کوانتوم موجودند، به حیات خود ادامه می‌دادند. سرطان چنگیز چمچا وان را به پوست و استخوان مبدل کرده بود. گونه‌هایش فرو رفته بودند و باسنش چنان فرو رفته بود که ناچار بود بالشی اسفنجی زیر خود بگذارد. اما عیب‌هایش را نیز نابود کرده بود. آنچه سلطه‌جویی، سرکوبگری و ظلم در او بود از میان رفته بود تا مرد شوخ و عاشق‌پیشه و هوشمندی که بود بار دیگر در انظار نمایان شود. صلدین (که تازه داشت برای اولین بار بعد از ۲۰ سال از نام کامل و غیر انگلیسی خود لذت می‌برد) اندیشید «اگر در تمام زندگی‌اش اینطور بود چه خوب می‌شد.» باز یافتن پدر وقتی باید به او بدورد می‌گفت چه مشکل بود.

در نخستین صبح بازگشت، پدر از صلاح‌الدین چمچا و آلا خواست که ریشش را بتراشد. گفت «این زنهای پیر من نمی‌دانند ریش تراش از کدام طرف می‌تراشد.» پوست چنگیز مثل چرم از لپ‌هایش پائین افتاده بود و موهای ریشش (وقتی صلاح‌الدین ماشین ریش تراشی را خالی کرد) مانند خاکستر بودند. صلاح‌الدین بیاد نداشت در چه زمانی این چنین بصورت پدر دست کشیده، هنگامیکه ماشین روی آن حرکت می‌کرد پوست را به آرامی کشیده و بعد برای اطمینان از نرم بودنش، آنرا نوازش کرده باشد. پس از پایان کار لحظه‌ای همچنان انگشتان را به گونه‌های پدر

می‌کشید. نسرین و کاستوریا همینکه وارد اطاق شدند گفتند «پیرمرد را نگاه کن. چشم از پسرش نمی‌تواند بردارد.» چنگیز چمچاوالا لبخند خسته‌ای زد و دندانهای خرابش که بزاق و خرده‌های غذا رویشان مانده بود پیدا شدند. هنگامیکه پدر بار دیگر بخواب رفت، بعد از اینکه به اصرار کاستوریا و نسرین اندکی آب نوشیده بود، و با چشمان بازش خواب می‌دید و در عین حال به سه دنیا می‌نگریست: دنیای کنونی اطاق مطالعه‌اش، دنیای رمزآلود رویاها و آنچه ورای زندگی بود و بزودی به آن می‌رسید (این چیزی بود که صلاح‌الدین در لحظه‌ای وهم‌آلود تصور کرده بود)، آنگاه پسر برای استراحت به اتاق خواب سابق پدر رفت. سرهای گلی عجیب و رنگ‌آمیزی شده بر روی دیوارها حالتی شماتت‌آمیز داشتند: مردی عرب با نگاهی شرور که عقابی برشانه داشت، مرد طاسی که پرنده سیاه بزرگی بر ابرویش نشسته بود و از وحشت در حالیکه به بالا می‌نگریست، زبانش را در آورده بود. صلاح‌الدین با این سرها از کودکی آشنا بود. از آنها نفرت داشت، زیرا رفته رفته آنها را بسان چهره‌هایی از چنگیز یافته بود. خواب در کنار سرها امکان پذیر نبود و سرانجام به اطاق دیگری رفت که وضع آرامتری داشت. صبح زود وقتی از خواب برخاست به طبقه پائین رفت و دو زن پیر را دید که بیرون اطاق چنگیز ایستاده و در حال رسیدگی به داروهایش بودند.

* * *

بجز قرصهای مافالان که روزانه مصرف می‌کرد، داروهای دیگری برای مبارزه با عوارض جانبی و وخیم سرطان مانند کم‌خونی، فشار به قلب و غیره برایش تجویز کرده بودند. به دو پیرزن گفت «باشد، همه دواها را می‌خورم. این کمترین کاریست

که از دستم برمی آید.» قرصها رنگ و وارنگ و بسیار بودند. ناگهان به یاد یکی از نمایشنامه‌های قدیمی «مارلو» افتاد که در آن قرص‌های پادشاه بیمار بجان هم می‌افتند. خاطره چیز عجیبی است! به زمان حال باز آمد و گفت «بس است آبا. باید جانت را نجات دهی»

در اطاق مطالعه چنگیز چراغی مسی دیده می‌شد که می‌گفتند جادوست و می‌تواند آرزوها را برآورده کند. اما هنوز معجزه‌ای از آن دیده نشده بود. شاید چون امتحانش نکرده بودند. چراغ که اکنون تا حدودی زنگ زده بود به پائین نگاه می‌کرد و مالک رو به موت خود را می‌دید، در حالیکه به نوبه خود کس دیگری که جز تنها پسر مالک نبود، آن را زیر نظر داشت. ابتدا یک لحظه مشتاق پائین آوردن آن شد. می‌خواست دست خود را سه بار به چراغ بمالد و آنوقت از جن عمومه بسر که ظاهر می‌شد بخواهد که آرزویش را برآورده کند... اما این کار را نکرد. این جا جای جن و غول و عفريت نبود و نمی‌توانست به خود اجازه فرو رفتن در اوهام و خیالات واهی را بدهد. فرمولهای جادویی در کار نبود، آنچه پیش‌رو داشت، بی‌فایده‌گی داروها بود. صلاح‌الدین در حالیکه شیشه‌های کوچک دارو را تکان می‌داد شروع به آواز خواندن کرد: «مردی که دوا می‌دهد اینجاست» و پدرش را از خواب پراند. چنگیز مانند کودکان چهره در هم کشید: «آخ... تف...»

* * *

آن شب صلاح‌الدین نسرين و کاستوریا را مجبور کرد در رختخوابهای راحت خود بخوابند و خود در حالیکه بر تشکی روی زمین دراز کشیده بود به مراقبت از چنگیز پرداخت. بیمار نیمه‌شب از پس خوردن ایزوسوربید سه ساعت خوابید و بعد

می‌خواست به توالث برود. صلاح‌الدین چنگیز را از جا بلند کرد و از سبکی وزنش یگه خورد. چنگیز که همیشه مرد نسبتاً چاقی بود حالا به خوراک سلولهای سرطانی مبدل گشته بود. اما وقتی به توالث رسیدند، به تنهایی وارد شد و کمک صلاح‌الدین را رد کرد. کاستوریا با لحنی محبت‌آمیز شکایت کرده بود: «بعضی کارها را نمی‌گذارد انجام بدهید. خیلی خجالتی‌ست.» هنگام بازگشت بسوی تختخواب اندکی به بازوی صلاح‌الدین تکیه داده و در حالیکه دمپایی‌های کهنه‌اش را روی زمین می‌کشید آهسته راه می‌رفت. موهایش سیخ ایستاده و سرش روی گردنی باریک به جلو خم شده بود. صلاح‌الدین احساس کرد می‌خواهد پدر را در آغوش گیرد، ولی در عوض در نامناسب‌ترین فرصت به او پیشنهاد آشتی کرد. «آبا، من برای این آمدم که دلم نمی‌خواست دیگر بین ما کدورتی باشد.» چنگیز که همچنان آهسته راه می‌آمد بازوی پسرش را کمی فشار داد و گفت «آن دیگر اهمیتی ندارد. هرچه بوده فراموش شده.»

نسرین و کاستوریا صبح در حالیکه ساری‌های تمیز پوشیده و معلوم بود خوب استراحت کرده‌اند لب به شکایت گشودند «دور از او تا صبح اصلاً نخوابیدیم.» بعد هر دو بسوی چنگیز رفتند و چنان او را نوازش کردند که صلاح‌الدین احساس کرد دارد روابط خصوصی‌شان را نظاره می‌کند. درست مثل احساسی بود که شب عروسی می‌شال صفیان به او دست داده بود. در حالیکه سه عاشق یکدیگر را می‌بوسیدند و می‌گریستند، آرام از اطاق بیرون رفت. حقیقت بزرگ مرگ جادویش را بر خانه اسکاندال‌پوینت گسترده بود. آخر صلاح‌الدین نیز همچون دیگران به آن تن در داد. حتی چنگیز نیز که از روز دوم غالباً مانند گذشته با یک گوشه لیش لبخند می‌زد، چنانکه انگار داشت می‌گفت من می‌دانم چه خبر است، اما بروی خودم نمی‌آورم. کاستوریا و نسرین مدام از او مواظبت می‌کردند. چنگیز که زبانش اندکی ورم کرده بود و سخن گفتن برایش مشکل بود از غذا خوردن امتناع می‌کرد و حتی به سینه جوجه که در تمام عمرش دوست داشت لب نمی‌زد. فقط کمی پوره و غذاهایی که به

بچه‌ها می‌دهند را می‌خورد. وقتی در تخت‌خواب می‌نشست، صلاح‌الدین پشتش قرار می‌گرفت و چنگیز در حال غذا خوردن به بدن پسرش تکیه می‌داد.

آن روز صبح چنگیز می‌خواست با دوستانی باشد که به عیادتش می‌آمدند. پس از رفتن میهمانان صلاح‌الدین اصرار کرد «باید حقیقت را به او بگوییم.» نسرین سرش را پائین انداخت و آنرا به علامت تصدیق تکان داد و کاستوریا زد زیر گریه.

صبح روز بعد به چنگیز گفتند به متخصص اطلاع داده‌اند تا بیاید و همه سئوالاتش جواب بدهد. دکتر پانیکار ساعت ده صبح وارد شد و در حالیکه از شدت احترام به خودش می‌درخشید گفت «بهتر است من با او صحبت کنم. بیشتر مریض‌ها از اینکه عزیزانشان وحشت را در چهره‌شان ببینند، شرم دارند.» صلاح‌الدین خشمگین گفت «آره جون خودت.» پانیکار در حالیکه شانه‌اش را بالا می‌انداخت گفت «حُب، در این صورت...» و عزم رفتن کرد. ولی در این لحظه نسرین و کاستوریا دست به دامن صلاح‌الدین شدند «خواهش می‌کنم. بیاید با هم دعوا نکنیم» و صلاح‌الدین که شکست خورده بود، دکتر را به اطاق پدرش هدایت کرد و در را بست.

* * *

چنگیز چمچا والا، پس از رفتن پانیکار به نسرین، کاستوریا و صلاح‌الدین گفت «من سرطان دارم.» بسیار آرام و شمرده صحبت می‌کرد «سرطان خیلی پیش رفته. البته تعجیبی ندارد. به پانیکار گفتم من که از روز اول بشما گفتم سرطان دارم. پس این همه خون کجا رفته؟» وقتی از اتاق خارج شدند، کاستوریا به صلاح‌الدین گفت «از وقتی شما آمدید نگاهش روشن بود. دیروز چقدر با میهمانها شادی کرد. اما حالا دیگر نگاهش تار شده. دیگر نخواهد جنگید.»

آنروز بعد از ظهر پس از اینکه زنها بخواب رفتند، صلاح‌الدین با پدر تنها شد. با اینکه همیشه می‌خواست همه چیز گفته شود، حالا احساس می‌کرد نمی‌داند چه بگوید. اما چنگیز که مایل بود صحبت کند، به پسرش گفت «می‌خواهم بدانی که سرطان برایم مسئله‌ای نیست. هر آدمی باید از یک چیزی بمیرد. از این گذشته من جوان نیستم. نمی‌خواهم خودم را گول بزنم. می‌دانم که دیگر مسیری برایم باقی نمانده تا بجایی بروم. من به آخر خط رسیده‌ام. باشه. از تنها چیزی که می‌ترسم درد است. برای اینکه درد آدم را حقیر می‌کند. و من نمی‌خواهم تحقیر بشوم.»

* * *

چنگیز روز بعد در بیمارستان زندگی را بدورد گفت. جسدش را با آمبولانس به خانه آورده در اطاق کارش روی تخت خوابانده بودند. نسرین درجهٔ ایرکاندیشن را بالا برد. هر چه باشد تابستان بود، آفتاب بزودی بالا می‌آمد و گرما شدت می‌گرفت، ممکن بود جسد بو بگیرد.

میهمانها باز هم آمدند. عموها، دختر عموها و پسر عمه‌ها و دوستان همه بودند و همه با هم زمام امور منزل را در دست گرفتند. نسرین و کاستوریا روی ملافه‌های سفید کف اطاق نشستند و زنهای فامیل در کنارشان ماندند تا عزاداری کنند. بعضی‌ها به کمک دانه‌های تسبیح ذکر می‌گفتند. صلاح‌الدین کفرش درآمده بود، اما آنقدر اراده نداشت که به آنها بگوید ساکت شوید. بعد آخوند آمد و هنگام شستشوی جسد فرا رسید. با اینکه شمار مردها زیاد بود صلاح‌الدین اصرار کرد هنگام شستن مرده حاضر باشد. با دیدن جسد برهنهٔ پدر که به خواست آخوند پشت و رو می‌شد، صلاح‌الدین تنها زمان دیگری را در زندگیش بیاد آورد که چنگیز را برهنه دیده بود. نه ساله بود

که هنگامیکه چنگیز در حمام دوش می‌گرفت سرزده وارد شد. از دیدن آلت پدر چنان یکه خورد که هرگز آنرا فراموش نکرد. چقدر آلت خودش در برابر آن کوچک بود. آخوند گفت چشمهایش بسته نمی‌شود. باید قبلاً آنها را می‌بستید. بعد گفت «شما در لندن زندگی می‌کنید؟ در خود لندن؟ من چندین سال در آنجا زندگی کردم. دربان هتل کلاریج بودم.» واقعاً؟ چه جالب. آخوند می‌خواست از این در و آن در صحبت کند! حال صلاح‌الدین بهم می‌خورد. هر چه باشد این پدر من است، مگر نمی‌فهمی؟ آخوند در حالیکه به آخرین لباسهای چنگیز اشاره می‌کرد گفت «این لباسها را نمی‌خواهید؟» نه، می‌توانید آنها را بردارید. آخوند تشکر کرد و در حالیکه تکه‌های کوچک پارچه‌ای سیاه‌رنگ را در دهان و زیر پلک چشم چنگیز فرو می‌برد گفت «این پارچه متبرک است. از مکه آمده.» «درش بیاور.» نمیفهمم این پارچه متبرک است. مگر نشنیدی؟ گفتم «جمعشان کن.» الهی خدا شما را ببخشد.

سرانجام چنگیز چمچا والا را بسوی قبر بردند. «با دست خود سر پدر را بر خاک می‌نهم تا به آرامش برسد»

کسی نوشته است که جهان جاییست که ما با مرگ خود واقعیت آنرا اثبات می‌کنیم

* * *

چراغ جادو، میراثی بود که هنگام بازگشت از گورستان انتظارش را می‌کشید. به اطاق کار چمچا رفت و در را بست. دمپایی‌های او کنار تختخواب بودند. همانطور که گفته بود تبدیل به «یک جفت کفش خالی» شده بود. ملافه‌ها شکل بدن پدر را در خود تداشتند و بوی سنگین گیاهان معطر در اطاق پیچیده بود. چراغ را برداشت و پشت میز چنگیز نشست دستمالی از جیب درآورد و چراغ را با آن مالش داد: یکبار، دوبار، سه‌بار.

ناگهان همه چراغها روشن شدند.

زینت وکیل وارد اطاق شد.

«آه، منو بیخش، شاید نمی‌خواستی چراغها را روشن کنم، ولی کرکره‌ها بسته بود و اطاق خیلی تاریک و دلگیر بود.» در حالیکه دستها را تکان می‌داد با صدای زیبایش بلند، بلند حرف می‌زد. این دفعه موهای بلندش را که تا کمر می‌رسید، دم اسبی کرده بود، بله، زینی وکیل این جا بود «جن اختصاصی خودش».

- «از این که قبلاً نیامدم خیلی ناراحتم. می‌خواستم اذیتت کنم. اما بد موقعی را انتخاب کرده بودم. من خیلی خودخواهم. خوشحالم که می‌بینمت یار. غاز بیچاره یتیم من.»
مثل همیشه تا گردن غرق زندگی بود. در حالیکه به کار پزشکی ادامه می‌داد از فعالیت سیاسی دست نمی‌کشید و گاه در دانشگاه درباره هنر سخنرانی می‌کرد. «وقتی تو رسیدی من توی بیمارستان بودم. اما تا وقتی همه چیز تمام شد، درباره مریضی پدرت چیزی نمی‌دانستم. تازه آنوقت هم نیامدم تو را بغل بگیرم. من خیلی بدم، اگر بیرونم کنی حق داری.» زینی زن خوش قلب و گشاده دستی بود. خوش قلب‌ترین زنی بود که تا بحال شناخته بود. با خود گفته بود هر وقت او را دیدی می‌فهمی چه باید بکنی. و حالا می‌دید درست فکر کرده است. حرف او را برید و صدای خودش را شنید که می‌گفت «دوستت دارم» زینت در حالیکه بسیار راضی بنظر می‌رسید سرانجام گفت «باشه این را ندیده می‌گیرم. معلوم است که تعادل ذهنیت را از دست داده‌ای. شانس آورده‌ای که در یکی از آن بیمارستانهای عالی دولتی خودت نیستی. آنجا دیوانه‌ها را پهلوی معتادین به هروئین می‌خوابانند و آنقدر مواد مخدر در بخش‌ها خرید و فروش می‌شود که بیچاره مبتلایان به اسکیزوفرنی آخر سر معتاد هم می‌شوند. اما مواظب باش. اگر بعد از چهل روز آنرا تکرار کنی، ممکن است این بار حرفت را جدی بگیرم. حالا ممکن است نشان بیماری باشد.»

باز آمدن زینی شکست‌ناپذیر (که ظاهراً هنوز بی‌شوهر بود) به زندگیش، روند بازسازی و نوسازی را تکمیل می‌کرد. روندی که بنحوی شگفت‌انگیز و پر تضاد مولود آخرین

روزهای زندگی و بیماری پدرش بود. زندگی پیشینش در انگلستان، همراه با عجایب و بدیهایش اکنون بسیار دور و حتی بی‌جا بنظر می‌رسید. درست مثل نام کوتاه شده‌ی صحنه‌اش. وقتی به زینی گفته بود که به نام اصلیش صلاح‌الدین بازگشته است، زینی استقبال کرده، گفته بود «دیگر وقتش بود حالا دیگر می‌توانی از بازی کردن دست برداری.» بله. مثل اینکه مرحله‌ی دیگری آغاز شده بود که در آن دنیا وزین و واقعی بود. دنیایی که در آن دیگر پدری وجود نداشت. زندگی یتیم شده. مانند زندگی محمد و دیگران. زندگی‌ایکه بر اثر سنگینی مرگی نورانی روشن شده بود و در چشمان ذهنش همچون چراغی جادو می‌درخشید. چند روز بعد در آپارتمان زینی در حالیکه پس از عشق‌بازی در رختخوابش استراحت می‌کرد (زینی با شرمساری او را به خانه‌اش دعوت کرده بود، چنانکه گویی پس از مدت‌ها پوشیدگی چادر از سر بر می‌داشت). تصمیم گرفته بود که «از این ببعد باید فکر کنم که همیشه در نخستین لحظه آینده بسر می‌برم.»

اما آدم نمی‌تواند به این سادگی از چنگال گذشته خلاص شود. بزودی زندگی پیشین به گونه‌ای باز می‌آمد.

* * *

صلاح‌الدین پی برد که مرد ثروتمندی شده است. طبق وصیت نامه‌ی چنگیز، بهره‌ی ثروت هنگفتش میان نسرین، کاستوریا و صلاح‌الدین تقسیم می‌شد. از این گذشته، پس از مرگ دو زن صلاح‌الدین صاحب همه چیز می‌شد. با این حال خانه‌ی بمبئی را به کاستوریا بخشیده بود و او نیز علیرغم اعتراض صلاح‌الدین عازم فروش آن بود. زینت وکیل گفت «بگذار آنرا بفروشد. تو که نمی‌توانی در آن موزه زندگی کنی.»

به پیشنهاد زینی به دیدن جرج و بوسن رفتند. جرج میراندا فیلم مستندی درباره گروه‌های هندی و مسلمان ساخته، با صاحبان عقاید گوناگون و متضاد مصاحبه کرده بود. بنیادگرایان هر دو گروه به دادگاه شکایت کرده خواستار ممنوعیت فیلم شده بودند. از این رو سرنوشت فیلم بدست دادگاه عالی افتاده بود. جرج که موهایش کمتر و شکمش بزرگتر شده و در میخانه «دوبی تالانو» نشسته بود، پس از نوشیدن مقداری رُم گفت «دیگر امید زیادی ندارم.» و نوک سیبل موم مالیده‌اش را پیچاند. دوست دختر جدیدش که دختری لاغر و بلند قد با موهای کوتاه بود و صلاح‌الدین را بیاد می‌آورد، در این لحظه به کتاب شعر تازه بوپن حمله کرد. دختر که نامش سواتیلکا بود، اشعار را بخاطر کاربرد سمبل‌ها و اسطوره‌ها مبهم و ناروشن می‌یافت. اصرار داشت که «امروز باید مواضع ما بوضوح و روشن بیان شوند. همه تمثیل‌ها را می‌توان به غلط تعبیر کرد» و بعد شروع کرد به نظریه‌بافی که جامعه بوسیله «روایت‌های بزرگ» یعنی تاریخ، اقتصاد و اخلاق رهبری می‌شود. در هند، رشد ابزارهای دولتی فاسد و بسته موجب «کنار گذاشتن توده مردم از شرکت در پروژه اخلاقی» شده بود. به این دلیل آنها برای ارضاء خود به کهن‌ترین «روایت بزرگ» یعنی ایمان دینی متوسل شده بودند. «ولی این روایت‌ها را دین‌سالاران و عوامل سیاسی به گونه‌ای کاملاً ارتجاعی دست کاری می‌کنند.» بوپن گفت «ولی اگه ما نسبت به این گونه ایمان پیش‌داوری کنیم و آنرا نادرست بخوانیم، به طرفداری از نخبگان و تحمیل نظرات خود به توده‌ها متهم نمی‌شویم؟» سواتیلکا خشمگین جوابداد «در هند امروز خطوطی کشیده شده‌اند: مؤمنین بر ضد منطبق‌گرایان و سیاهی بر علیه سفیدی می‌جنگد. بهتر است تو هم طرف خود را انتخاب کنی.»

بوپن خشمگین برخاست تا آنها را ترک کند، ولی با پادرمیانی زینی همه چیز آرام گرفت. سواتیلکا عذرخواهی کرد و طرفین یکدیگر را بوسیدند.

صلاح‌الدین بزودی پی برد که آنها برای بحث درباره نقش خود در یک تظاهرات سیاسی جالب توجه به آنجا آمده بودند. قرار بود یک «زنجیر انسانی» از شمال تا جنوب شهر برای هواداری از برابری و همبستگی ملی انجام شود. حزب کمونیست هند مثلاً چنین تظاهراتی را بنحوی موفقیت‌آمیز در شهر کران بر پا کرده بود، ولی جرج میراندا گفت «اینجا بمبئی است و می‌شود انتظار هر گونه آزار و اذیتی را داشت. ممکن است پلیس نگذارد مقابل سنا بایستیم.» زینی به صلاح‌الدین گفت با وجود همه خطرها، این گونه تظاهرات عمومی لازم است. در حالیکه گروههای مذهبی مختلف در حملات شهر بجان یکدیگر افتاده‌اند، نمی‌توان نیروهای بنیادگرا را بحال خود گذاشت «باید به آنها نشان بدهیم که نیروهای مخالف هم قدرت دارند.» صلاح‌الدین از سرعت دگرگونی زندگیش شگفت‌زده بود. من در هند وارد سیاست شده‌ام. خیلی عجیب است. حتماً عاشقم.

پس از اینکه در مورد محل گرد آمدن و سایر کارها به توافق رسیدند، شروع به نوشتن رُم ارزان قیمت و گپ زدن کردند و آنوقت بود که صلاح‌الدین شایعات را شنید. در حالیکه آنها از رفتار عجیب جبرئیل فرشته هنرپیشه می‌گفتند، احساس کرد که گذشته همچون خاری پنهان به او نیش می‌زند

* * *

جبرئیل فرشته‌ای که به بمبئی بازگشته بود تا زندگی هنرپیشگی قبلی‌اش را از سر گیرد دیگر آن جبرئیل جذاب و مقاومت‌ناپذیر نبود. جرج میراندا که شایعات مربوط به سینما را از بر داشت گفت «انگار خیال خودکشی داره. کسی نمیدونه چرا. می‌گن چون در عشق شکست خورده اینطور شده.» صلاح‌الدین احساس کرد صورتش داغ

شده است. آلی کن پس از آتش سوزی بریک‌وال از پذیرفتن جبرئیل فرشته خودداری کرده بود. صلاح‌الدین اندیشید کی از اله لویای بی‌گناه که اینقدر ضربه خورده بود، تقاضای بخشایش نکرد.

«بار دیگر زندگی او را در حاشیه‌ی خواستهای خود قرار دادیم. برای اینست که اینقدر عصبانی‌ست.» این را جبرئیل از پشت تلفن به صلاح‌الدین گفته بود. در این آخرین گفتگو جبرئیل افزوده بود خیال دارد به بمبئی برگردد «تا دیگر ریخت تو و آلی و این شهر لعنتی را در باقی مانده‌ی زندگی‌م نینم.» و حالا او اینجا بود و بار دیگر خود را به ورشکستگی می‌کشاند. جرج ادامه داد «دارد فیلم‌های عجیبی می‌سازد. این دفعه خرجش هم با خودش است. بعد از شکست آخرین فیلم‌هایش، تولیدکننده‌ها خود را کنار کشیدند. اما این دفعه دیگر کارش تمام است.» جبرئیل می‌خواست حماسه‌ی «رامایانا» را به شکل مدرن در فیلمی بازسازی کند. با این تفاوت که در پایان بجای اینکه همه‌ی گناهکاران پاک و مؤمن شوند، فاسدتر و بی‌بند و بارتر می‌شدند و «راوانا» شاه شیطان صفت به صورت آدمی خوب و صادق نمایش داده می‌شد. جرج توضیح داد «جبرئیل نقش «راوانا» را بازی می‌کند. ظاهراً با وجود اینکه می‌داند نمی‌تواند برنده شود، می‌خواهد برای آخرین بار با مذهبی‌های افراطی مقابله کند.» بسیاری از کارکنان و بازیگران صحنه‌ی فیلم‌برداری را ترک گفته و در مصاحبه‌ها جبرئیل را به کفر، شیطان‌پرستی و خیانت متهم کرده بودند. از این گذشته رفتار غلطش بیشتر از انتخاب موضوع فیلم موجب شایعات گشته بود. جرج گفت «بعضی روزها خوب و مهربان است و در روزهای دیگر چنان سر صحنه می‌آید که انگار خداست و از همه می‌خواهد زانو بزنند. من شخصاً فکر نمی‌کنم تهیه‌ی فیلم به پایان برسد، مگر اینکه جبرئیل برای مشکل روایتش چاره‌ای بیابد. اول مریض شده بعد هواپیمایش سقوط کرد و بعد هم در عشق شکست خورد. خوب معلوم است دیگر بدتر از همه این بود که مسئله‌ی مالیاتهای پرداخت نشده‌اش در دست تحقیق بود و چند پلیس به خانه‌اش

آمده بودند تا درباره مرگ راکا مرجنت از او سئوالاتی کنند، شوهر راکا، پادشاه بولبرینگ تهدید کرده بود که «همه استخوانهای این حرامزاده را خرد می‌کنم.» و جبرئیل تا چند روز با محافظ سر کار می‌رفت. از طرف دیگر شایع شده که شبها به محله‌های بدنام می‌رود. بیم پل از این وضع استفاده کرده مدام مصاحبه می‌کند. معلوم است که فرشته یک چیزش شده. «راستی شنیده‌ام شما او را می‌شناسید» و به صلاح‌الدین که رنگ و رویش سرخ شده نگاه کرد. صلاح‌الدین گفت «خوب نمی‌شناسمش. در هواپیما با هم بودیم.» معلوم بود جبرئیل نتوانسته از شر شیطان درونیش خلاص شود. صلاح‌الدین به سادگی باور کرده بود که حادثه آتش‌سوزی بریک هال و اینکه جبرئیل جان او را نجات داده بود، هر دو را از بدیها پاک کرده و شیطانهای درونشان را به آتش سپرده است. تصور می‌کرد عشق مانند نفرت نیرویی انسانی می‌آفریند و خوبی همچون بدی انسان را دگرگون می‌کند. اما هیچ چیز ابدی نبود. گویی هیچ مداوایی کامل نمی‌شد.

دو روز بعد صلاح‌الدین در روزنامه خواند که یک تیم بین‌المللی کوهنوردی برای صعود به «قله پنهان» وارد بمبئی شده است. نام الی لویاکن «ملکه اورست» در میان کوهنوردان بود. گذشته همچون رویایی مکرر بازمی‌گشت. صلاح‌الدین اندیشید «من معنی ارواح گذشته را می‌دانم. مفهومش اینست که کار ناتمام مانده، همین.»

* * *

تا چند روز بعد، صلاح‌الدین به الی فکر می‌کرد. برای چه به بمبئی آمده بود؟ رفته رفته مطمئن می‌شد که بزودی اتفاق بدی می‌افتد.
آیا باید به دیدن جبرئیل می‌رفت؟

صدای درونیش هشدار داد: اتفاق بدی می‌افتد که تو نمی‌دانی چیست و نمی‌توانی درباره‌اش کاری بکنی. بله. یک اتفاق بد. و این واقعه روز تظاهرات روی داد. تظاهراتی که بر خلاف انتظار موفقیت‌آمیز از آب درآمد. اما به گفته زینی «بنظر مقامات این یک نمایش کمونیستی‌ست. پس نباید زیاد منعکس شود.» پس تیرهای روزنامه‌ها چه بود؟ مرگ ملکه اورست و تهیه کننده بزرگ سینما. تراژدی دوگانه در تپه مالابار- جبرئیل فرشته. ناپدید می‌شود

جسد اس‌اس سیسودیا تهیه‌کننده محترم سینما در حالیکه گلوله‌ای به قلبش اصابت کرده بود، در منزل جبرئیل فرشته پیدا شد. خانم اله لویا کن نیز به تصور پلیس «طی همان حادثه» از پشت بام آسمان خراش پائین افتاده بود. همان آسمان‌خراشی که چند سال پیش، رکا مرچنت خود و فرزندانش را از بام آن به زیر افکنده بود. در روزنامه‌های صبح روز بعد، فرشته مظنون قلمداد شده بود. صلاح‌الدین گفت «باید به اسکاندال پونیت برگردم.» و زینی را که خشمگین و معترض بود تنها گذاشت. چطور می‌توانست به او بفهماند که احساس گناه می‌کند، یا کشته شدن این دو نتیجه اعمال پلید او بود.

* * *

آن شب صلاح‌الدین چمچا در اطاق خواب کودکش کنار پنجره ایستاده بود که کاستوریا آهسته در زد «یک نفر آمده شما را ببیند.» با صدایی آهسته و حالتی ترسیده

سخن می‌گفت «از در خدمتکارها وارد شده. گوش بدین، جبرئیل است که آمده. جبرئیل فرشته. همان که روزنامه‌ها نوشته‌اند...» و بقیه حرفش را خورد.

«کجاست؟»

«توی دفتر پدرتان است. شاید بهتر باشد پهلویش نروید. می‌خواهید به پلیس تلفن کنم؟» نه لازم نیست. می‌روم بینم چه می‌خواهد. جبرئیل روی تختخواب چنگیز نشسته و چراغ کهنه را در دست گرفته بود. لباسهایش چرک بودند و قیافه‌اش مثل آدمهای بیداری کشیده بود. با چشمانی بی‌نور به او نگریست و گفت «بیا تو سپونو. خانه خودت است.»

صلاح‌الدین گفت «مثل اینکه حالت خوش نیست.» جبرئیل فرشته گفت «بنشین و دهانت را ببند. آمده‌ام قصه‌ای برایت تعریف کنم.»

و بعد برایش گفت که چگونه سیسودیا و اله لویا به او خیانت می‌کرده‌اند، و او نیز که همیشه نسبت به آنها مضمون بوده، خشم خدا را حاکم گردانده بود، سیسودیا را با تیر زده و دختره را به پیشنهاد رکا از آن بالا به پائین پرتاب کرده بود.

صلاح‌الدین با شنیدن این گفته‌ها سخت به فکر فرو رفته بود که کسی در زد.

«پلیس. لطفاً در را باز کنید.» ظاهراً کاستوریا سرانجام آنها را خیر کرده بود.

جبرئیل چراغ شگفت‌انگیز چمچا والا را برداشت و با سرو صدا بزمین انداخت. صلاح‌الدین ناگهان پی برد که جبرئیل اسلحه‌ای در آن پنهان کرده است. فریاد زد «مواظب باشید. او مسلح است.» صدای در زدن قطع شد. جبرئیل سه بار به چراغ دست کشید و ناگهان رولور را در دست گرفت.

صلاح‌الدین بیاد آورد که جن بدهیت پس از ظهور می‌گوید «آرزوی شما چیست؟ من بنده مالک این چراغ هستم.» صلاح‌الدین خود را از وقایع جدا می‌یافت. درست مانند جبرئیل پس از اینکه بیمار شده بود. فکر کرد که اسلحه آدم را چقدر محدود می‌کند. مثلاً حالا که اسلحه در دست جبرئیل بود و او بی‌سلاح در برابرش نشسته بود،

دنیا چقدر کوچک بنظر می‌رسید. جن‌های قدیم همه درها را باز می‌کردند. در حالیکه این غول مدرن، بنده چراغ قرن بیستم چقدر مبتدل بود.

جبرئیل فرشته به آرامی گفت «خیلی وقت پیش به تو گفته بودم که اگر بدانم این مرض دیگر راحت نمی‌گذارد و همیشه عود می‌کند، نمی‌توانم تحملش کنم.» و بسرعت، پیش از اینکه صلاح‌الدین بتواند مانع شود، اسلحه را به دهان گذاشت و ماشه را کشید.

جبرئیل آزاد شد.

* * *

کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون می‌نگریست. ماه بدر تمام بود. سرش را تکان داد. کودکی تمام شده بود. به درک! بگذار بولدوزرها بیایند. اگر قدیمی‌ها از مرگ سر باز زنند، تازه‌ها نمی‌توانند متولد شوند.

صدای زینت وکیل از پشت سرش گفت «بیا برویم.» انگار علیرغم همه اشتباهات، شرارت و گناهایی که نامش از انسان بودن است، شانس دیگری به او داده می‌شد. بله، این دفعه شانس آورده بود. زینی گفت «بیا برویم خانه من» صلاح‌الدین بسوی او چرخید و گفت «برویم.»